کتاب حدیقة الحقیقة لحکیم
سنائی تعلیق ۱۵

۲۸۰۶

کتاب بعض کلیات سنائی تعلیق ۱۵

جام جهان نما

T. C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi
SAYI

4744

قد وقف هذه النسخة المعظمة سلطاننا اعظم السلاطين العظام
اكرم الخواقين الفخام السلطان بن السلطان
الغازي محمود خان ادام الله دولته وخلافته
الى يوم ...

۲۹۷

۱۵

Süleymaniye Kütüphanesi
Fatih
3834

K. 3830

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الخبیر بخفیات الضمایر العلیم بخبیات السرایر المنزه
عن الامثال والنظایر المقدس عن ان یدرکه البصایر المتعالی
عن العشیرة والعشایر والصلوة علی نبیه الداعی لامته
الی اکرم النعم والذخایر و رسوله الشفیع لاهل الصغایر
والکبایر ثم ان الله تعالی ارشد العالمین بلطایف آیاته
واستاثر بعلم الغیب لعلو ذاته حیث قال وقوله الحق فی محکم کتابه و
منزل خطابه وعنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو ویعلم ما فی البر و البحر
آن دلیل هر برگشته و آن دستگیر هر سرگشته آن مایه بخش هر راحتی
و مرهم رسان هر جراحتی دردمند هر دردی و درمان هر دردی آن غفاری
که بر اولیای خود رایت نصرت آشکارا کرد و آن قهاری که
بر اعدای خود آیه حجت پیدا کرد آن مفضلی که دوستان خود را
خلعت سعادت پوشانید و آن عادلی که بر دشمنان خود
باران خاکساری و نگونساری بارانید وحی فرستاد

بدان مرد با خبر و سرور کاینات و مقدم موجودات
سلالهٔ طهارت عنصر سیادت و کیمیای سعادت کان فتوت
و مکان نبوت سر و فسر برگزیدگان و شفاعت خواه
رسیدگان و فهرست جریده رسیدگان علیه الصلوة والسلام
آن مردی که نظرش بر خبر مقدم و رؤیت بر روایت
تا هر فرمانی که از گلشن ارادت سوی آن مرکز سیادت آمدی
و هر وحی که از بارگاه ازل سوی کارگاه اهل بشارت طاوس
ملایک و لوح الانبیاء والمرسلین صلوات الله علیهم اجمعین صادر
گشتی آن صدر با قدر بل آن بدر هر صدر پیش از ادای وحی
همی خواندی تا برای اعجاز و اعزاز کلام نا مخلوق فرمان آمد
ولا تعجل بالقرآن من قبل ان یقضی الیک وحیه وقل رب زدنی علما
وحی آمد بدان مرد فرد و مهتر کار دیده که ای محمد مرا که خدایم
و معبود سزایم و عزیزی بی همتایم در عالم غیب در هر کنجی
صد هزار گنج حکمت که خاطر ها گنجی بدان نرسد آنرا که خواهیم
از اهل عصر برگزینیم و سینه او را مفتاح خزینهٔ غیب و حکمت گردانیم

وانوار بی شمار بروی نثار کنیم و مدد لطایف بی عدد
بروی ایثار کنیم انکه تقوی و هدی را شعار و دثار او سازیم
و سپرای قناعت از برای براعت و شجاعت او پیدا نیم
تا دست او بگنج نعمت حکمت رسد و در بحر آلاء و نعماء ما غریق
با لطف قرین و با رفق رفیق شود و در سراپرده قدم
قدم بر بساط فضل نهد از کاس استیناس بدست رایت
شراب کیاست درکشند و خواست ازلی و مشیت لم
یزلی علم اقبال او را بثریا برکشین و قلم قدم بر
اوج کرم در حق ایشان این رقم ثبت کرده که ان الابرار لفی نعیم
و درین برگزیدن بر ما اعتراض نه و آنرا که خواهیم فرو
گذاریم و نهال او را نهال غیب گردانیم و سرمه بیخبری
در دیده ناپسندیده او کشیم تا عسل کسل از شرابخانه
ابلیس نوش می کند و در لحاف خلاف می باشد سر بر بالین غفلت
نهاده و اعجاب حجاب روزگار او گشته تا نه بکمال نعمت
چندانکه شکر منعم و نه زوال آن تا متنعم بنالد بیگانه وار می آید

دیوانه وار میرود و دست انصاف داغ دل بر روزگار
آن روز کور نهاده که ان الفجار لفی جحیم و درین خواری کردن
کس را بر امر ما اعتراض نه اما فتح الباب کی طالبان شریعت
و سالکان طریقت را باشد هیچ شیء از اشیا عالمین سد
آن نگردد باز بسپندی که در راه اضداد انسان نهاده باشند
معاملت ثقلین آنرا بر ندارد و از آنکه اصول بفروع نگردد
زیرا که فتح الباب چون اصلی باشد نه وصلی مدد آن از عالم
غیب بود نه از عالم ریب چون سالکی از عالم غیب رسد چنان
باید که در فروع راست رود تا خود را ازین دریای بی پایان و این
کوره بلا و کلبه غبار برهاند از آنکه چون فرعون بی عون گفت انا ربکم
الاعلی مطرود شد و نمرود ملعون با خدم و حشم گفت انا احیی و امیت
مردود شد و آن سپر اشقیا و پایمال اتقیا با چندان خدمت
و عبادت گفت انا خیر منه مرحوم شد و آن قارون
وارون با چندان حیلت و حلیت بگفتن الا من رحم ربی
مغرور شد این سالک خود را ازین عقبات خطرات بگذراند

وازچنین دریا بکرانه برد و از آهنگ این نهنگ بگریزد و در حبل
المتین کلام ربانی آویزد و امر واعتصموا بحبل الله جمیعا را امتثال نماید و کلمهٔ
انما اوتیته علی علم عندی ورد روزگار خود سازد و از گفتن من خود را
نگه دارد که فذلک حیران بر جریدهٔ جریمهٔ وی گشتند
و در ورطهٔ خطرناک گرفتار شود وکذلک اخذ ربک
بر پی هوا نرود و چه بیشتر اولاد ابوالبشر روز محشر با
نزار شوند و شر از در هوا درها و یه شوند تا جماعتی از ایشان
در هوا نقد افتادند از پی پابکی و ناپاکی جهلالی
و پاکی بگذاشتند مشغول جامه و جام و غلام و طعام
و مرکب و مشام شدند و از نام و ناموس حق تعالی
روی بتافتند جز بی طمعه و بزرگی نفس لذت ساختند
تا خود را بآتش دوزخ انداختند حطب جهنم شدند
حضرت عزت از سیرت بی بصیرت ایشان خبر داد
اولئک کالانعام بل هم اضل سواء علیهم ءانذرتهم ام لم تنذرهم
لا یؤمنون لاجرم در عالم قیامت ورد سرکیت این

خواهد بود که یا لیتنی کنت ترابا و بر عکس این جماعتی از معاصی روی
بگردانیده اند و بر پشت بر صحبت خلق کرده و دنیا را ردکرده
نه قهر نفس را و نه هوای مبتدع را بلکه تا ایشان را زاهد و عابد
خوانند و بدیشان تبرک کنند و در دل ایشان از صدق آن حدیث
هیچ خبر نه و بر کل احوال ایشان از رونق کلمه هیچ اثر نه
در حجاب اعجاب باتفاق آشنا گشته این چنین سالوسی
و ناموسی و افسوسی را برای جاه دنیا چه آید فمثله کمثل الکلب
تا بفروغ دروغ ایشان جماعتی مغرور شدند و در متابعت
ایشان بر مقتضی و موجب ریای نفس در دام کام زدند بر ملت
فرع نه بر سنت شرع من سن سنة سیئة فعلیه وزرها و وزر من عمل بها
لاجرم در عالم قیامت همه مطیعان را و همه خداشناسان را
نور علی نور باشد بد دنیا را و خودبینان را ظلمات بعضها فوق بعض
نه در دنیا دامی شکافته و در عقبی نه کامی دریافته این مفلسان در
عقب آن مخلصان میدوند و فریاد می کنند انظرونا نقتبس من نورکم و ایشان
جواب میدهند قیل ارجعوا وراءکم فالتمسوا نورا از این خود پرستان

زیر و نشان ند قرآن مجید منتهی شریعت و منتهی طریقت را خبر داد
و گفت افرأیت من اتخذ الهه هویه باز جماعتی که بوی
اخلاص بمشام ایشان رسیده بود قدم بر هوا نفس نهادند
و نفس را قهر کردند بطمع آنکه چون بترک دنیا بگویند آخرت را
دریابند تا نفس ایشان بهوای ابد برپرید و فردوس اعلی ماوی
مطلب ایشان گردد که این بشارت از قرآن کریم بسمع
آن جمع رسیده بود و از نامه الهی خوانده بودند ولکم فیها ما
تشتهی الانفس و تلذ الاعین و انتم فیها خالدون این طایفه از هوای
نفس بگذشتند اما میراث ابلهی بردند چنانکه خواجه موجودات
محمد مصطفی صلوات الرحمن علیه خبر داده است اکثر اهل الجنة
البله باز قومی دیگر که از سر طیب طینت برآوردند و لباس
طبیعت از نهاد خویش برکشیدند و قدم از هوای موبد
نهادند و دنیا را با آنک خلوت حضرت بود پشت پای
زدند و عقبی را با آنکه خلعت بقا داشت دست رد
بروی نهادند از صورت دعوی در حقیقت معنی او بخشند از

هواجس کواذب بکر بخشند این طایفه سالکان طریقت
و طالبان حقیقت اند که در انوار اسماء الله افتادند گاه در
سراپرده الله مست گاه از حلاوت حی رحمان سرمست
گاه از منت رحیم مست گاه مست از جمال احدیت و
گاه نیست کمال صمدیت گشتند در نیست و هست و در هست
و نیست قهر و لطف بماندند این طایفه انبیا اند صلوات
الرحمن علیهم اجمعین اول قدم آدم علیه السلام علم اسما بود و
واسطه کار خلیل جمال آن اسامی و بدایت قدم مصطفی صلوات
الله علیه نهایت علم آن اسما این جماعت مفاتیح غیب اند قرآن
مجید در حق آدم گفت و علم آدم الاسماء کلها در حق خلیل گفت
انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض در حق سپید
کاینات گفت اقرأ باسم ربک الذی خلق پس این
طایفه اولو العلم اند که ایشان میراث بحکم فرضیت این خطاب
برند و الذین اوتوا العلم درجات و هم این طایفه عصبه
آمدند بحکم اشارت خواجه مکونات که گفت العلماء ورثة الانبیا

وبعد از آن حکما و شعرا اند که درجهٔ ذوی الارحامی یافته اند از انبیا
اصل این میراث را که باقی مانده بود بر ایشان تقریر فرمود
بحکم این آیه که فرمود ومن یؤتی الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا وما یذکر الا
اولوا الالباب و این مثال که الشعراء امراء الکلام و خلعتی دیگر
از جامه خانهٔ نبوت در نهاد ایشان پوشانید که ان من الشعر لحکمة
روزی من که مجدود شاهی ام در عجایب عالم نگاه کردم چون ذو الجلال
تعالی و تقدس چنین خواهد که این عالم تیرهٔ منافق را جوانی موافق
گرداند و ازین روزگار منید حق سابی بیرون آرد ابی بنده را
پیدا آرد که بی تربیت پدر و تقویت استاد و تربیت و تقویت
خلایق او را حقایق بین و دقایق دان گرداند این معنی نه بکسب
و صنع خلق باشد بلکه بفضل و عطای حق بود که بی گوشمال مؤدبی
و معلمی عالمی و ادیبی گردد بی قفای روزگار طبیبی و حبیبی شود
بی مشقت مجاهدت حقیقت مشاهدت یابد و بی زحمت خیالی
رحمت جمالی بیند بی تربیت ترکیب رسد ادبنی ربی این باشد
که این همه گل بی خار و مل بی خمارست که عقل از غلغلهٔ قیامی

رهانند و قبای بتمامی پوشانند و دل را خلعت صدق می دهند
و تاج صدق بر سر عشق می نهند مشکل عالم بدو حل می شود
صد هزاران گل نو شکفته و هزار هزار در ناسفته از صدف دل
و باغ سینه نثار دوستان می کند و در هر حرکتی از وی برکتی باشد
و در هر حکمی حکمتی و در هر علمی علمی و در هر اشارتی بشارتی
از حقیقت که اصل خط او را اگرچه بیشتر دانند و کمتر باری
جمله شناخته اند که او ازین معانی بیخبر و ازین مبانی بی اثر
بود است تا سید کاینات در یوزه گری این حدیث بدین عبارت
آموخت ارنا الاشیا کما هی ناگاه باطنش گنج خانهٔ راز کرد
و ظاهرش زر و اطلاع نیاز نه این خارستان را مستعد قرار داند
و نه گلستان را مفر قرار شناسند همه قرارش از خود باشد و همه
قرارش بالطف صنع خدای کما قال الشاعر لیس من الله بمستنکر
ان یجمع العالم فی واحد آن عزیزی که جان در جهان دارد
و جهان از همه جهان و ده جهان دارد چو آن این روزگار
عقیم گشت از جنس عالمی و حکیمی و چون دانستم که مرا در اجل

تاخیری نخواهد بودن خواستم که در امل تاریخی گذارم که تا قوام عالم را
دوامی باشد همه علما و عقلا و عرفا و عشاق آفاق و اهل
صفه صفا و ارباب عهد و فا قوت نفس و قوت جان از آن
خوان جویند و یابند و همه متکلمان و حکیمان و شاعران
دنیا الی یوم قیام الساعه سوی آن پویند و از آن گویند هر چند
خفاش مانند سیمرغ نتواند بود از آنکه هیچ کلمه ای را ی
خلعتی نگذاشته ام هر حرفی از وی طرفی یافت و هر نقشی نقشی
و هیچ معنی هیچ نفس را بی روح نگذاشته ام و جام جانرا
بی فتوح رها نکرده ام و هیچ شام را بی صبوح نداشته ام آری
الناس علی دین ملوکهم چون سلطان عالم ملک الاسلام آن ملک
فلک و سمای هوا سما قدر و ستاره رفعت پری روی نبی خلق عیسی دم
آدم صفوت سلطان الخلق و برهان الحق موسوی شوق یوسفی
جمال یعقوبی کمال نوحی دولت سلیمان حکمت شهاب بیاد ا
الخلافه نصاب العدل و ارفه یمین الدوله و امین المله شاهنشاه
بهرام شاه ملک خلد الله ملکه بر کمال فهمی که روزگار سن بنده در هم زده

بود و توفی تمام داشت و بدیده عاقبت بین احوال من بنده
می شناخت رای عالی لا زال عالیا اقتضا چنان کرد که بدیده
ظاهر جالاکی من بنده ببیند مثال فرمود که او را از کار
گاه مجاهدت ببار گاه مشاهدت آرند تا از پایگاه خدمت
بدشگاه عزت رسد و از میدان ستایش با یوان بخشایش خرامد
و نامش از دیوان عام بجرائد خواص ثبت کنند و چنانکه بصفوت
ملکیت بصفوت ملکی شود من بنده در خود شناسی پاس این نعمت
با هزار سپاس بدیده جان و دین برداشتم و منت این تربت
بجان جان برداشتم آن جام لطف نوش کردم و لیکن چون
در خلاء تشریف مجاورت دارند مطلق یافتیم پیش آن آسمان
احسان زمین ایوان را بوسه دادم و گفتم زندگانی پادشاه
اسلام در نفاذ امر و حصول مامول هر دو جهان دراز باد این بنده
جز بحرص بر خویشتن چیره نکرد دست و در خرسندی بر خویشتن
باز کرد دست هرگز طمع طمع نیافته است و آوازه آن بگوش هوش
من بنده نرسیده است و دست نیاز مندی از آستین آزمندی

بیرون نیاورد. شعر دیوانه نیم نیز کم شد مشوشم
بی رزق نمانم ار چه کم کوشم   گر نی بر کم بمرگ مالد گوشم
کازاد تر ابند کی بفروشم   مسرور غرض و منعم ور عوض
بوده ام با عشق دمسازی دارم و با صدق دل بازی اینک مدت
سی و نه سالست تا قناعت پیشه و تقوی اندیشه و بی طمعی توشه
ساخته ام شعر حرص شهوت خواجگان را نشاید و ما را بنده اند
بنگر اندر ما و ایشان گرت باید یاوری هرچند این کرامتی بزرگست
و تربیت سخت بی نهایت و موهبتی بی غایت اما بنده این تجمل را
تحمل نتواند کرد و شکر و سپاس این تفضل را تحمل نداند شناخت
که بیش از توان این ناتوانست شعر ما کان الله نفسا فوق طاعتها
ولا تجود یداً الا بما تجد واکنون که زیادتی کنم گفت دلم
نزدیک سبک روح گران جان چه کند مژده مهر شاه در گردن ما زنید
و زایر آستان این خانه فریدون شاید و زمین بوس این درگاه و
آسمان آسایی این پایگاه خدیو ندانی تا جدار با پیر و کلاه
باید مردونی وز بونی را این تمنا نباشد از انکه تمثال علم شاه او

هزار بار زیادت از وثیروت و جمشید شیدای شرابخانه اوست
و پرویز پرویزن دار مطبخ اوست و نیز با آنکه آن عزیزی
همتا در قرآن نامخلوق گفت واوحی ربک الی النحل هیچ عاقل
و صادقی با جمال و کمال خطاب و تعریف و تشریف نظاره
آن مگس نرفت از و بعسل مصفا قانع گشت و همه گزیدگان
بحکم کرم نزدیک کرم پیله نرفتند از و بلطف ابریشم بسنده کردند
و همه بزرگان و اهل عشرت گل بهار را طلبیدند و خار را
خوار بگذاشتند و جمله بازارگانان طالب آن بوی خوبی
که در ناف آهوست که دران موضع احدیت شده اند اگر هرگز
آهو را نبینند روا دارند شعر وان تفق الانام وانت منهم
فان المسک بعض دم الغزال اگر چند رای پادشاه جهانگیر جوان
بخت این عمل قناعت بر بنده تقریر فرماید و او را از جامه خانه
عفو خلعت استغفار پوشانند تا در زاویه وحدت روزگار
گذارند مگر با ابوذر شرکت در وحدت او درست آید چنانکه منهی
عالم غیب میفرماید رحم الله اباذر تعیش وحده و یموت وحده

ویبعث یوم القیمه وحده از آنکه علمای شریعت و ابنای طریقت متفق اند
که الضدان لا یجتمعان یلدای لیل و انهار نهار نتوان دید و
ندیم ایمان نشاید و ظلمت قرین نور نزیبد در بارگاه شاه نور ده
بود و جلوه نداند کرد بساط نور جمال حورا را نشاید هزار و شتان
اگر هزار دستان از بر کنند رسیلی داود پیغمبر
نتواند کرد و دشنه با دلدار چگونه مقاومت کند می زده
با هشیار چگونه متابعت نماید آورده در مقابله آمده کی توان
داشت کرامت پیش معجزه معجز کی توان عوض نمود که چون
ید بیضای شاه منشا مظهر شد زهره زمین برین گلشن روشن
آب شود و چون خورشید عالم آرای ظل الله سپر از مطلع
خویش برآرد چراغ درویشان را نور نماند و چون عیسی روح الله
فتوح خود را در سودای شب یلدا باز یابد جان آدم گم شده
خود را در نور صبح کاذب بطلبد جاهلی که از ضیای او شب
یلدسوز زن را در میان خاک بتوان یافت انگشت مرده عاجزان را
بحول و حیلت حلیت صفا نتواند کرد و چون خورشید جا در منیر

روز در روی شب کشد شب برگ را لعجز دین معذور دارد

شعر
صدر چرخ است آن این را بال است — روی شد آنرا و این را جسم درد
جان من آغاز کن تا عقل من — هر دمت گوید زهی آزاد مرد
تازه گردانم بنا جستن که باد — تازدت از جان شاخ و برگ بیخ برد
در ره حکمت پسر نباخت عقل — چون نبود اندر سخن مرد نبرد

بنده شکرانه این تربیت را موهبت را فخری نامه آورد
و آغاز کرد پنداهی آبادی که از روزگار آدم تا بروزگار او
کسی کتابی برین نسق ننهاد و نساخت که مایه حبا نیست
و پیرایه عالمی و آنرا نام الحدیقه فی الحقیقه و الشریعه فی الطریقه
نهاد در اثنای انشا جماعتی مختصر بی بصر کوتاه اندیشه عوان پیشه
زیر تیشه که سرمایه عقل و پیرایه صبر نداشتند و از دایه علم سیر
شیر نبود و ند میوه آرزو طلبیدن گرفتند و چون مرغ مختنق در تن
فخ طپیدن آغاز کردند و مار کردار گزندهشت دل بنده پی
پشتی بنگم می خزیدند و آن موسوسی که در سیصد و شصت رگ
ایشان سیصد و شصت انبار خانه ابلیس دارد بحکم وسوسه

درمیان دل ایشان پنهان شده ان الشیطان یجری فی عرق احدکم
مجری الدم و بنده فریاد میکرد ولا تقربا هذه الشجرة ای کوفیکان لقمهٔ
باحکمت لقمان میاویزید وی کوفیکان خرقهٔ از مخراق
لعنت بپرهیزید ایشان بامواء شیطان بس نیامدند کل ممنوع
متبوع درآمدند اول در متابعت هوا اقتدا بجا آوردند و بی فرمان
جزوی چند ازین کتاب که هر کلمتی از وی کل عالم بود و کل روز
کار بود و در کسوت کمال نمود از نزار دار القرار بود
بر سبیل حصه و استسرار برگرفتند از سیاست این خطاب
غافل که السارق والسارقة فاقطعوا ایدیهما جماعتی را از ارباب دل
مهجور و رنجور کردند و خود را در بیمارستان خوف و ترس
بماندند که الخاین خایف خواستند تا از روی حسد این کتاب را
متفرق کنند یریدون لیطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو
کره المشرکون آن قدح سوی ملی آوردند وآن سوی پس سوی کلی بردند
وآن دریا سوی بلی وآن اجزا سوی کلی امیر امام رییس مجد
السادة محمد بن طاهر الحسنی ادام الله سیادته باز نمودم

آن در هم نامی جد خویش شناسای جد خویش و در همه حوادث
سد بیگانه و خویش ازانکه از سادات حضرت غزنین رفیع قدم تر
و سریع قلم تر از وهم نیست تا مگر آن اجزا از ان مشتی ناپیدا
با حصول خود با دست آرد ان سلاله نبوت مروت کرد
وآن اجزا از ان ناکسان هیچ کسان تهی نفسان باز ستان
بستد و بمن بنده باز فرستاد چون آن از ان مشتی ناهموار بدست
این مهتر زادهٔ بی همتا بدست باز آمد وقت سفر بنده سوی
آخرت فراز آمد و جان در قالب بلب رسید و از صحت تب
کشید پرواز کرد و در پرواز آمد بدین بیت رسیده بود شعر
کاین که اقلیم بیم و امیدست   خود یکی روزه راه خورشیدست
شبی ناگاه تبی ظاهر شد چنانکه لب از گفتار و دیده از دیدار
او فرو ماند یک روز بیش عمر را مهلت نماند این کتاب ناقل
بانظام و کاملی ناتمام رها کرد و برفت و بنده اگرچه در صورت
آب و گل مرده است بحقیقت جان و دل زنده است که المؤمن
حی فی الدارین و حیات عالم ادراج بد و روا باشند که چون برگا

پرورش نفس است مایهٔ حیات باشد چنانکه قرآن مجید خبر می
دهد وجعلنا من الماء کل شیء حی ازانکه کسی که از خود بدوست هجرت
کند وسد دین خویش را از راه بر دارد و از بادیهٔ نفس بگریزد
و روح را در پرواز آرد و بتسلیم نهاد آواز آرد و در وصل
کوبد و رضای دوست جوید علت سودا دفع کند و از نشانهٔ
هوا روی بگرداند هجرتش از خود بحضرت نبوت باشد و منزلش
ازین خاکدان در جوار ربوبیت بود باید کاینات از صدق
این هجرت خبر داد من هاجر الی امرأة او الی شیء فهجرته الی ما هاجر الیه
لیکن تا آن سالک ورای خود دلربای و جانفزای خود را نبیند
هجرت نکند چنانکه من بنده در اثنای قصیده ای گفته ام و هی

هذه **شعر**

هیچکس را نامدست از دوستان در راه عشق
بی زوال ملک صورت ملک معنی در کنار

وچون ورای خود دلربای و
جانفزای خود را دیدند و هجرت کند قرآن مجید مبشر باید
والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا معاذ الله معاذ الله غلط کردم
چه صورت و قوت مردی را که در راه دوست جان را هدف

تیر بلا کند تا بخود مرده و بدوست زنده باشد ناگاه حربهٔ محبت
وحشی از برون دلش پاره پاره می کند چون جمره گاه آتش محبت
اندرون جانش تبش و تابش ظاهر میگرداند و شاخ شاخ می بالاند
بوستان اشارت می کند مات شهیدا در بامه و نعرهٔ عشق میزنند
هذا هذا که اصل فتحش روی دهد مایهٔ حیات بزرگان در کنار مرگ
یابند زیرا که سر زندگانی بر بستر دایهٔ مرگ غلتند تا آب در خاک
باشد و گوهر در سنگ سید کاینات و مغز موجودات ملاح سفینه
من رکب فیها نجی و مصباح شبانه واللیل اذا سجی صلعم و سلام
علیه جبین مبشر باید امیر المومنین علی را کرم الله وجهه در آموزیدن
این کیمیاگری کن حریصا علی الموت توهب لک الحیوة زانکه عزیزان
درین مقام نفس را ضد روح کنند و مرکب را سرمایهٔ فتوح شمرند
وازوجود دل سرد کنند و با وجود همیشه از سر تفریع و تصدیع و سبب
نجات و درجات این منادی زنند **شعر**

زین جهانی همه سراسر غم
دلم از تن گرفت و از جان هم

چون با دوست گرم شوند روحشان با نفس در جدال آید و جسمشان با جسم

درجهٔ آید عالمیان این را محبت نام کنند چون این حال روی داد
قرآن مجید این تجربت نکند فتمنوا الموت ان کنتم صادقین نشان
بجهم وچگونه این باشد ازانکه مرگ جان جان سرپیر ندارد اینجا
مرد عاشق را مرگ وزندگانی پیدا شود الموت جسر یوصل الحبیب
الی الحبیب خواجهٔ موجودات ومقدم مخلوقات درین مقام گوید الرفیق
الاعلی ونیز همو میفرماید علیه الصلوات والتحیات یا لیتنی کنت
دیگران خوب روی مصر فنا وبقا گوید توفنی مسلما و
الحقنی بالصالحین وآن شیر مردان ومرد میدان فرماید لا ابالی
ابوک وقع الموت وجای میفرماید علیه السلام لیت رب محمد لم یخلق
محمدا نه بینی که چون این جماعت خود را از راه برداشتند و ارا این
خلق خود را در آلایش خلق خویش دیدند وبحرت بدوست
آسایش خود دانستند فرماید ولا تقولوا لمن یقتل فی سبیل الله
اموتا بل احیاء عند ربهم زنهار هر که درین راه محبت با جود
بوجود خود کند وسود دریا بود خود داند شما بدین بی بصر درو
منگرید وبزبان مختصر ایشان را مرده میخوانند زیرا که نهاد ایشان

از حضرت عزت وقرب نبوت خلعت پوشان باشد
اما آن حال بچشم صورت پنهان وخیره دیدگان
که دیدهٔ بصیرت پوشیده وچشم بصر برد دارند
پنهان باشد علم وحکمت ایشان که برای پرورش روحست
وپیرایهٔ بازرکانی فتوح مایه حیات وسودمندی چنین
خبر میدهد ولقد کرمنا بنی ادم کرامت این باشد که چون
مقصود از وجود افلاک این خاکست از صنع بدیع او بدیع
نباشد که شخص خاکی را رفعت افلاکی دهد این کرامت
ودرجت جز بعلم وحکمت نباشد وبیدار خفتت وظرافت
این خبر فرموده است ما الانسان لولا اللسان الا صورة
ممثلة او بهیمة مهملة اگر حسان ثابت وسحبان وایل ابدا الدهر
من المبدا الازل الی المنتهی الابد لا بلکه چندان طول وعرض که فهم
انسان که خلاصهٔ این دوران وپیرایهٔ این زیانست سود
بصد هزار زبان بیان درین بحر بی پایان وبند بیکران
سخن گوید حرفی از کتابی ورمزی از حسابی کفته نشود بس ازان

بکه در فصاحت فرو بندیم و فرش بلاغت در نوردیم کما قال
الشاعر **شعر** سخن کان با نتهی نرسید
عاقلان اندران کجا کوشند بس چون بی انتهای سخن درین باب
و بی پایانی فکر درین خطاب که مقصود عدم و وجود و (خلاصه)
کرامت وجود و زنت رکوع و سجود ست معلوم گشت
و دید **خیر الکلام ما قل و دل** معلوم شد همان به که در صورت
بروی خود فرو بندیم و پیش ازین در ناممکن نکوشیم که
عاقلان حمل بر نادانی و ناتوانی کنند و ظن بظاهر بیستی
و معنی فروبستی برند **شعر** سخن در صورت و معنی توان گفتن
چو بی پایان بود آن به که کم گوئی کم گوئی عزیزا چون ازین معنی
خاموش شدیم و از زبان سوی گوش و از هوس سوی هوش
شدیم بحرمت اصل حرمت و نعمت منعم که **شکر المنعم واجب**
تو سوگند می نهم که اشجار این باغ پر حکمت و ثمره این حدیقه پر
نعمت که سبب حیات جان و کبریت چراغ اهل ایمانست
آب تیغ فکر پرورش مع و ذکر هر روز تازه تر داری و از

غبار انکار خاک سران باد پای و بی آب چشمان تیره رای
نهفته در درج دل و برج جان چون در ناسفته و کوکب عالم
نمای داری تا بسبب نگه داشت و واسطهٔ حرمت داشت
تمتع و برخورداری از جمال نوعروسان این معانی و صاحب
جمالان این نوباوگان این بستان امن و امانی سابی بحق
محمد و آله الطیبین الطاهرین و اصحابه الغر المحجلین اجمعین و حسبنا الله
و نعم الوکیل و علیه التکلان والله الموفق و المعین

باب اول

باب اول ثنا و تحمید ست … محض تنزیه و عین توحید ست
باب ثانی ثنا و نعت رسول … وان مرجان پاک رشته اصول
باب ثالث ز عقل گویم من … زانکه پایم در و مجال سخن
باب رابع ز علم و خواندن علم … گفت خواهم ز روی دانش و حلم
باب خامس ز عشق و تعبیرش … کز کجا تا کجاست تاثیرش
باب سادس ز غفلت و نسیان … که چه مشغولیست بر انسان
باب سابع ز حال دشمن و دوست … که بناشی برانچه مردم اوست

باب ثامن ز گشت افلاک — که چنین جایرست و ناپاکست

باب تاسع صفات این تصنیف — که نبینی دگر چنین تالیف

باب عاشر ثنای شاه جهان

آنکه دشمن ز تیغ اوست نهان

نوع اول از سخنان حکیم سنایی علیه الرحمة والرضوان

فخری نامه — نوع دوم عقل نامه

نوع سیوم سیر العباد — نوع چهارم کارنامه

ای درون پرور برون آرای وی خرد بخش بی خرد بخشای
خالق و رازق زمین و زمان حافظ و ناصر مکین و مکان
حی و قیوم و عالم و قادر رازق خلق و قاهر و غافر
صانع و مکرم و توانا اوست واحد کامران نه چون ما اوست
فاعل جنبش است و تسکین است وحده لا شریک له اینست
عجز ما حجت تمامی اوست قدرتش نایب اسامی اوست
خالق روزگار فرش تویی حافظ آسمان و عرش تویی
عدمت چون وجود یکسانست هر چه تو خواستی همه آنست
آتش و آب و خاک و باد و سکون همه در جنب قدرت بیچون
همه از صنع تو مکان و مکین همه در امر تو زمان و زمین
عرش تا فرش جزو مبدع تست عقل با روح پیک مسرع تست
در دهان هر زبان که گردانست از ثنای تو اندر و جانست

نامهای بزرگ محترمت رهبر جود و نعمت کرمت
هر یک افزون ز عرش و فرش و ملک زان هزار و یکیست و صد کم یک
هر یکی زان بحاجتی منسوب چشم نامحرمان ازو محجوب
یارب از فضل و رحمت این دل و جان محرم و بد نام خود گردان
کفر و دین هر دو در رهت پویان وحده لا شریک له گویان
لاوه سوزان سرای روز بهی بازگشتند جیب و کیسه تهی
برتر از فهم و وهم و حس و قیاس چیست جز خاطر خدای شناس
هر کجا عارفیست در همه فرش هست چون نعل زیر پایش عرش
هرزه بیند روان بیننده آفرین جز برآفریننده
آنکه داند ز خاک تن کردن باد را قفل سخن کردن
واهب العقل و ملهم الالباب منشی النفس و مبدع الارباب
همه از صنع اوست کون و فساد خلق را جمله مبدا است و معاد
همه از او و بازگشت بدو خیر و شر جمله سرگذشت بدو
اختیار آفرین نیک و بد اوست باعث نفس و مبدع خرد اوست
هیچ دل را بکنه او ره نیست جان و عقل از کمالش آگه نیست

عقل اول ز جلال او خیره / عقل و جان از کمال او تیره
عقل اول نتیجهٔ صنعش / راه داده ورا بعمر قنعش
سست جولان ز عز و ذاتش وهم / تنگ میدان ز کنه وصفش فهم
عقل او بر بسوخت آتش او / از پی رنگ کرد مفرش او
نفس در موکبش کمر دوزست / عقل در مکتبش نوآموزست
چیست عقل اندرین سپنج سرای / جز مزور نویس خط خدای
عقل را خود بخود چو راه نبود / پس بشاید پشتکی فرا پیمود
کاول آفریدها عقلست / برتر از برگزیدها عقلست
عقل کل یک سخن ز دفتر او / نفس کل یک پیاده از در او
عشق را هم بعشق داده کمال / عقل را کرده هم بعقل عقال
عقل مانند ماست سرگردان / در ره کنه او چو ما حیران
عقل رهبر ولیک تا در او / فضل او مر ترا برد بر او
گر نه این دو ورا نمودی راه / از خدایی کجا شدی آگاه
چون ازین شاخها شدی بی برگ / دستها در کمر کنی با مرگ
نشنوی حرف را دگر منکر / یابی از عالم حیات خبر

دست تو چون بشاخ مرگ رسید / پای تو گرد کاخ برگ دوید
اصل آمد کلید خانهٔ راز / در دین بی اجل نگردد باز
تا بود این جهان نباشد آن / تا تو باشی نباشدت یزدان
سحی نامهٔ خدای عز و جل / برنگیرد مگر که دست اجل
تا دم آدمی ز تو ندمد / صبح دینت ز شرق جان ندمد
تا ز دور زمانه خواهی زیست / تو ندانی که اندر آنجا چیست
سر دو کرم زمانه ناخورده / نرسی بر در سراپرده
تو ندانی خبر ز عالم غیب / باز نشناسی از هنرها عیب
حال آنجای صورتی نبود / چون دگر کار عادتی نبود
چون بحضرت رسد بیاساید / وانچه کژست راست ننماید
چون رسیدی بحضرت فرمان / پس ازانجای وا نگردد جان
رخش دین آشنای داغ شود / مرغ باز از قفس بباغ شود
گفت مرد خرد درین معنی / که نخستهای اوست چون فتوی
خفته اند آدمی ز حرص و غلو / مرگ چون رو نمود فانتبهوا
خلق عالم همه بخواب درند / همه در عالم خراب درند

پیش مردان راه رنج مغرور   خویشتن را چو سندروس سوز
خویشتن را درین طلب بگذار   در ره صدق جان و تن بگذار
نیک بخت آنکسی که بندهٔ اوست   در همه کارها پسند اوست
با حیات تو دین برون ناید   شب مرگ تو روز دین زاید
آن حیاتی که پیش ازین باشد   رسم و عادت بود نه دین باشد
دین و ملت ز عدم زدنست   کم زدن از برای کم شدنست
ورنه دینی کزین حیات بود   دین نباشد که ترهات بود
خفته سر بمهر دان جانت   مهر مهر تو را بمانت
چون زبان دار و از پی گزند   نیکوانرا فدی شود چو سپند
خرد و دین سر سپری داری   گر تو با دین سپر سری داری
مرد گرد نهاد خود نتند   تیر صندوق خویش خود شکند
ای ز خود دیر گشته جوع آنست   ای دو تا از بذم رکوع آنست
گر تن و جان خود بری کردی   گرد دنیای سپرسری کردی
لب جو بر آستان دین باشد   عیسی مریم آستین باشد
آنکه کم زد ز جود عالم را   گو ببین مصطفی و آدم را

وانکه او طالبست افزون را   گو ببین عاد را و قارون را
آن یکی پای در رکاب بماند   وین دگر خسته در عذاب بماند
پای آنرا عدم قلم کرده   دست این را قدم قدم کرده
باد هیبت بعاد مقرونست   خاک لعنت سزای قارونست
پای کز طارم هدی دورست   نیست پا آن دماغ مخمورست

فی الغنی

موضع کنز نیست جز در رنج   مرجع شکر نیست جز سر گنج
شکر کو از پی زیادت را   عالم الغیب و الشهادت را
چون شدی بر قضای او صابر   خواند آنگاه مر ترا شاکر
آدمی سوی حق همی پوید   آن نکو بد که شکر حق گوید
شکر شکر او که داند گفت   گو همه ذکر او که داند سفت
او ببخشد همه ثواب دهد   او بگوید هم او جواب دهد
هر چه بستد ز نعمت و نازت   باز آن هم و آن دهد بازت
گر همه مویها زبان گردند   هر یکی صد هزار جان گردند
بس سوی شکر نعمتش پویند   گر بگویند هم بدو گویند

اوست بی شکل و جسم و هیئت و چهار   ایزد فرد و خالق جبار
شکل و جسم و طبایع و تبدیل   آدمی راست سال و ماه عدیل
ور همی شکر او فزون گردد   شکر توفیق شکر چون گردد
تن و جان از پی قضا در شکر   دل ترنم کنان که یا رب شکر
ور نه در راه دانش و تدبیر   از زن و مرد و از جوان و ز پیر
کور چشمان عالم هوسند   عور جسمان چو مور و چون مگس‌اند

فی قهره و لطفه جل ثناؤه

شاکر لطف و رحمتش دین‌دار   شاکر قهر و رحمتش کفار
بینی آنگه که گیرد ایزد خشم   هیچ در چشمه ناید اندر چشم
قهر و لطفش که در جهان نویست   تهمت گبر و شبهت ثنویست
لطف او چون جمال بنماید   دال دولت دوال برباید
قاف قهرش اگر برون تازد   قاف را همچو سیم بگدازد
لطف او چون مفرح انگیزد   کشف صوفی بکفش برخیزد
نار قهرش چو آمد اندر کار   کشف سر در کشد کشف کردار
قهر او ناربین گداز تن   لطف او بی نوا نوازنده

کفر و دین پرور روان تو اوست   اختیار آفرین جان تو اوست
باز از قهر و لطف سازنده   زنده را مرده مرده را زنده
گشت قهرش چو آمد اندر جنگ   باشه ملک به کرپشه لنگ
خود از و ترد عقل و رای رزین   کرم پیمین بود ملخ زرین
در عطا چون بلا جو میلی دید   با بلا در عطا همی خندید
با خدا هیچ نیک و بد نسبت   با که گویم که در جهان کس نیست
چه سوی ناکسان چه سوی کسان   قهر و لطفش بهر که هست رسان
خسروان در رهش هدو نازان   گردنان بر درش سراندازان
پیکی ترک غول تو برده   صد هزاران علم نگون کرده
گر بگوید بمرده که برای   مرده آید کفن کشان در پای
دور مشتی گرسنه بنوشته   جاگری از یکی دو ناکشته
خلق مغرور نفس از امهالش   هیچ ترسان نبوده ز اهوالش
گردنان را طعام زهرش بس   سرکشان را لگام قهرش بس
سرعت عفوش از پی گفتار   برگرفته رسم استغفار
روح بخش است روح او نه چو ما   پرده دار است او نکو نه چو ما

ناکسان را بلطف خود کس کرد   شکر و صبرش ز بندگان بس کرد
فضل او پیش چشم دانش و داد   در حسن بست و راه جان بگشاد
چون ترا کرد علم او ساکن   از زبان بدان نشوی ایمن
رسته باشد همیشه بر صحرا   مرد گویی ز نکبت نکبا
غیب او عیب خلق دانسته   عفو او پشتبنش توان بسته
ور بگوید برنده که بمیر   مرد در حال اگر چه باشد پیر
از پی لطف و غایت کرمش   کرده بر لوح قسمت قدمش
خوب کار او و زشت کار شما   غیب دان او و عیب دار شما
این عنایت نگر که از بن ریب   عالم الغیب را بعالم عیب
آدمی زاده ظلوم و جهول   فضل حق را همی زند بفضول
پشت پایی همی زند بدو دست   عقل هشیار را چو مردم مست
چون نشاند عروس را بر تخت   آنکه بر روی بست رخنهٔ بخت
عفو او را قبول بهر خطاست   کرمش را نزول بهر عطاست
گرچه در دست نقش او بیند   چشم صفراییان به ننشیند
تو جفا کرده او وفا با تو   او وفا دارتر ببابا تو

هر که شد نیست باشد او را هست   هر که افتاد ز پای گیرد دست
منزل عفو او بدست گناه   لشکر لطف او پذیرد آه
آه عارف چو پرده برگیرد   دوزخ از بیم او پی گیرد
قهر و لطفش بجای منبر و دار   شکر و کفرش مقام فخر و عوار
لطف او راحتست جانها را   قهر او آتشست روانها را
لطف او بنده را سرور دهد   قهر او مرد را غرور دهد
عالم از لطف و قهر ترسان   صالح و طالح از فزع یکسان
جان جانست ز لطف او زنده   کو روانست بلطف و تابنده
قهر او چون بگستراند دام   سگی آرد ز صورت بلعام
لطف او چون درآید اندر کار   سگ اصحاب کهف بر در غار
سجده از لطف گفت انّ لاضیر   باعز از بل قهر او تاخیر
پادشاهان چو خاک بر در او   برمیده فراغت از بر او
هر که در ملک او منی کرده   از ره راست توسنی کرده
گردن گردنان شکسته بقهر   ضعفا را بمهر داده ز بهر
تایب ذنب را بداده پناه   پاک کرده ز بار دانش گناه

عفو او برکنه سبق بردست / سبقت رحمتی عجب خردست
او ترا حافظ و تو خود غافل / اینت بی عقل ظالم و جاهل
آنچنان مهر کو کند پیوند / مادران را کجاست بر فرزند
غیب او عیب ما بپوشیده / نکتهٔ پردهٔ او نپوشیده
گر نبودی ز وی عنایت پاک / کی شدی تاجدار مشتی خاک
فضل او آورید اندر کار / ور نه بر خاک کی بدی این بازار
دستگیرست بی‌بهانرا او / نپسندد چو ما جفا نرا او
زانکه پاکست پاک را خواهد / عالم الغیب خاک را خواهد

فصل فی العلم

دانش او رهی رعایت کن / بخشش او همی کفایت کن
سر یک یک ز خلق دانسته / داده و ضد آن توانسته
امر او فطرت ترا خاطر / دانش او منزه از خاطر
علم او عقل را چراغ افروز / حلم او طبع را کشا و آموز
او ز تو داند آنچه در دل تست / زانکه او خاطر دل و گل تست
چون تو دانی که او همی داند / خر طبع تو در گلت ماند

گر نه حلمش بدی همیشه پناه / بنده کی زهره داشتی بنگاه
مصلحت بین خلق پیش از از / مطلع بر ضمیر پیش از راز
آنچه در خاطر تو او داند / لفظ ناگفته کار میراند
هیچ جانی بصبر از و نشکیفت / هیچ عقلی بزند کی نفریفت
روی از آیین بد نگرداینی / رای تو بد بود بپیلمانی
شادی آرست غم گذار خدای / راز دانست راز دار خدای
مطلع بر ضمایرست مدام / تو بر اندیش کار و کسب تمام
بی زبانی برش زبان دانیست / قوت جانت ز خوان بی خانیست
از کما بیش خلق دانسته / دیده دادنش نتوانسته
او نهاد از پی اولوالالباب / هم وامید در نمایش خواب
چون بحلمش عزو رخواهی داشت / باز در دل نه نور خواهی داشت
چون بعلمش نگه نخواهی کرد / طمع از حلم او مدار ای مرد
گر قایم برای نظم و قوام / متقاضی بر حیم در ارحام
کرد آن حسن پای مور نگاه / مور سنگ و شب زمانه سیاه
سنگ در قعر بحر اگر جنبید / در شب داج علمش از دید

در دل سنگ کرم بود کرمی   دارد او کم ز ذره جرمی
صوت تسبیح و راز پنهانش   می بداند بعلم یزدانش
زیر گردون ز عدل و علم خدای   ساخته چار خصم بر یک جای
هر که او هست نیست داند کرد   نیست را هست هم تواند کرد
هست با علم و قهر یزدانی   ناتوانی بکو و نادانی
تا توانا ترا کند دانا   عاجزی مر ترا دهد بالا
تو مکو در دل که او گوید   تو مجو مر و را که او جوید
بنموده ترا ره آموزیی   داده در سنگ کرم را روزی
قایل او بس تو گنگ باش و مکوی   طالب او بس تو لنگ باش و مپوی
غیب حق را که صورت تو نگاشت   تو ندانی که عیب نتوان داشت
گر گناهی همی کنی اکنون   آن گناه از دو حال نیست برون
گر ندانی که وی بداند حق   گنهانت اینست کافر مطلق
ور بدانی که می بداند پس   بیکنی اینت شوخ دیده و خس
خود گرفتم کیست محرم نیست   حق چو داند حق از کسی کم نیست
عفو او گیرم ار بپوشاند   نه ز تو علمش آن همی ماند

توبه کن زین شنیع کردارت   که ببینی بروز دیدارت
نفس خود را میان حالت خویش   غرقه در قلزم خجالت خویش
آن نه بینی که پیشتر ز وجود   چون ترا کرد در رحم موجود

فصل فی الخلق

روزیت داد نه مه از خونی   کرد کاری حکیم بی چونی
در شکم مادرت همی پرورد   بعد نه ماه چون برون آورد
یک در زرق چونکه بر تو ببست   دو در بهترت بداد بدست
بعد از آن الف داد با پستان   روز و شب پیش تو دو چشمه روان
گفت میبین سر دو را همی آشام   کل هنیئا کی نیست بر تو حرام
چون نمودت فطام بعد دو سال   شد دگرگون ترا همه احوال
داد اندر تنت دو دست و دو پای   زین بگیر و بدان برو هر جای
گرد در بر تو بسته گرد رواست   عوض دو چهار بیرون برجاست
در شباب و بروه به پیروزی   گرد عالم همی طلب روزی
چون اجل ناگهان فراز آید   کار دنیا همه مجاز آید
باز ماند دو دست و پا از کار   بدل چار بد هدت ناچار

در لحد هر چهار بسته شود / هشت جنت ترا خجسته شود

هشت جنت درِ ترا بگشاید / حور و غلمان ترا به پیش آید

تا بهر دو جهان که خواهی شاد / میروی تا روی ز دنیا یاد

ای جوانمرد نکته‌ای بشنو / وز عطا خدا نومید مشو

چون ترا داد معرفت یزدان / در درون دلت نهاد ایمان

خلعتی کان تراست هیچ جهیز / نستاند بروز رستاخیز

خیز و بگذار این فضای محال / از پی نفس شوم و دع و تعال

فصل فی الرزق

جانور را چو جان به پیش نهاد / خوردنی از خورنده پیش نهاد

روزی هر یکی پدید آورد / در انبار خانه مهر نکرد

کافر و مومن و شقی و سعید / همه را روزی حیات جدید

حی حاجت هنوز شان در حلق / جیم جودش بداده روزی خلق

جز بنان نیست پرورش مارا / جز شره نیست نان خورش مارا

او ز تو چیز بندگان بخشد / نان خورش داد نان هم او بدهد

روزی تو اگر بچین باشد / اسب کسب تو زیر زین باشد

یا ترا نزد او برد بشتاب / ورنه آرد بر تو تو در خواب

نان و جان تو در خزینهٔ اوست / تو ندانی خبر نه گفتهٔ اوست

نه ترا گفت رازق تو منم / عالم السر و عالم علنم

جان بدادم وجوه و نان بدهم / هرچه خواهی توان زمان بدهم

کار روزی چو روز دان ندرست / که ره آورد روز روزی تست

شغله دار در بهر روزی هم / نخورد دیگ گرم کرده کریم

نخورد شیر صید خود تنها / چون شود سیر ماند و گرد رها

مرز بازاست کهنه نو بر نو / مرد را روز نو و روزی نو

با تو زانجا که لطف یزدانست / کرد نانی بتر ز تو جانست

غم جان خور که آن نان خورده است / تا لب گور کرده بر کرده است

این گرو بخت دار و نان میخور / چون گرو رفت قوت جان میخور

جان بی نان بکس نداد خدای / زانکه از نان بماند جان بر جای

آن زمانی که جان ز تن برمید / بیقین دان که روزیت برسید

قوت مرد از در خدای بود / نه ز دندان و حلق و نای بود

روزی تست بر علیم قدیر / تو ز میر و وکیل خشم مگیر

کدخدای خدا نیست برنج / خاصه آنرا که نیست نعمت و گنج

کدخدایی همه غم و هوس است / کدرها کن ترا خدای بس است

اعتماد تو در همه احوال / بر خدا به که بر خراس و جوال

بدلیلی عقل رهبری / خیره چون دیگر مکن تو خری

فضل او در طریق رهبر ماست / صنع او سوی او دلیل و گواست

فی معرفته جل و عز

عقل عقلست و جان جانست او / انکه زان برترست آنست او

بخودش کس شناخت نتوانست / ذات او هم بدو توان دانست

کرمش گفت مر مرا بشناس / ورنه که دانیم بعقل و حواس شناسدی

عقل حقش بتوخت نیک شناخت / عقل در راه او شناخت نشناخت

با تقاضای حس و نفس و حواس / کی توان بود کردگار شناس

بدلیلی حواس کی شاید / کوز بر پشت قبه چون آید

ای شده در نهاد خود عاجز / کی شناسی خدای را هرگز

چون تو در علم خود زبون باشی / عارف کردگار چون باشی

چون ندانی سپرای ساختنش / چون تو هم کنی شناختنش

هست در وصف او بوقت دلیل / نطق تشبیه و خامشی تعطیل

غایت خلق در رهش غیرت / مایهٔ خلق سوی او حیرت

او زناچیز چیز کرده ترا / خوار بودی عزیز کرده ترا

انبیا زین حدیث سرگردان / اولیا زین صفاتها حیران

وهمها قاصرست از وصافش / فهمها خیره میزند لافش

عقل و جان زامراد و مالک اوست / منتهای مرید و سالک اوست

عقل با رهنمای هستی اوست / ستها زیر نور هستی اوست

فعل او خارج از درون و برون / ذات او برتر از چگونه و چون

ذات او را نبرده ره ادراک / عقل را جان و دل دران ره خاک

عقل کی کحل آشنایی او / بی خبر بوده از خدایی او

چه کنی وهم را بخشش حیث / که بود با قدم حدیث حدث

نیست از راه وهم و حس و حواس / جز خدا هیچکس خدای شناس

عجز وصفش چو روی بنماید / عقل را جان و عقل بر باید

سر کرانجا رسید سپر بنهد / عقل کانجا پرید پر بنهد

هرچه زان هست گفتی از بن و بار / گفتی او را شریک هش میدار

جز بحس رکیک و نفس خبیث / نکند در قدم حدیث حدیث

در ره قهر و عزت و صفتش / کنه تو بیش است معرفتش

وهم را خود کسی نهد تمکین / در مقامی که جبرئیل امین

کم ز گنجشک آید از هیبت / جبرئیلی بدان همه صولت

تمثل الغاب بصورت الفیل

بود شهری بزرگ در حد غور / واندران شهر مردمان همه کور

پادشاهی دران مکان بگذشت / لشکر آورد و خیمه زد بر دشت

داشت پیلی بزرگ با هیبت / از پی جاه و حشمت و صولت

مردمان را ز بهر دیدن پیل / آرزو خاست زان چنان تهویل

چند کور از میان آن کوران / بر پیل آمدند از آن عوران

هر یکی را بلمس بر عضوی / اطلاع اوفتاد بر جزوی

هر یکی صورتی محالی بست / دل و جان در پی خیالی بست

چون بر اهل شهر باز شدند / بر شان دیگران فراز شدند

صورت و شکل پیل پرسیدند / وانچه گفتند جمله بشنیدند

تا بدانند شکل و هیات پیل / هر یکی بازنان دران تخییل

آنکه دستش بسوی گوش رسید / دیگری حال پیل از وی پرسید

گفت شکلیست سهمناک و عظیم / صعب و پهن و فراخ همچو گلیم

وانکه دستش رسید بر خرطوم / گفت گشتست مر مرا معلوم

راست چون ناودانه میانه تهیست / سهمناکست و مایهٔ تبهیست

وانکه را بد ز پیل ملموسش / دست و پای سطبر پربوسش

گفت شکلی چنانکه مضبوطست / راست همچون عمود مخروطست

هر یکی دیده جزوی از اجزا / همگان را فتاده ظن خطا

هیچ کوری ز کلی آگه نیست / علم با هیچ کور همره نیست

جملگی را خیالهای محال / کرده مانند غتفره بجوال

از خدا هیچ خلق آگه نیست / عقلا را درین سخن ره نیست

فی صفات الله تعالی و تقدس

آن یکی گفت رجل و دیگری ید / بیهده گفتها ببرده ز حد

آن یکی اصبعین و نقل نزول / گفته و آمده براه حلول

وان یکی استوا و عرش و سریر / کرده در علم خویشتن تقریر

وان یکی از خری ز قعده و جلس / بسته بر گردن خیال جرس

وجه گفتند یکی و کرّ قدمین | کس نگفته ورا که یطلبک این
زین همه گفته قال و قیل آمد | حال کوران و حال پیل آمد
جلّ ذکره منزه از چه و چون | انبیا را شده جگرها خون
وهم را زین حدیث پی کردند | علما را علوم فی کردند
همه بر عجز خود شدند مقر | وای آنکو بجهل گشت مصر
متشابه بخوان در و ما ویز | وز خیالات بیهده بگریز
آنچه نصّ است جمله آمنّا | وآنچه اخبار نیز صدّقنا

التمثل فی تمنی اصحاب السو و الغفلة

رادمردی ز غافلی پرسید | چون ورا بخت جلف و غافل دید
گفت هرگز تو زعفران دیدی | یا جز از نام هیچ نشنیدی
گفت با ماست خورده‌ام بسیار | صد رهش بیشتر نه خود یکبار
مر ورا گفت رادمرد حکیم | اینت بیچاره قلب اینت سلیم
تو بصل نیز هم بیدانی | همین ریش چند جنبانی
آنکه او نفس خویش بشناسد | نفس دیگر کسی چه بر ماسد
آنکه او دست و پا بیرا داند | او چگونه خدای را داند

انبیا عاجز اندرین معنی | تو چرا هرزه میکنی دعوی
چون نمودم برین سخن برهان | پس بدانی مجرد ایمان
ورنه او از کجا و تو ز کجای | خامشی به ترا تو ژاژ مخای
علما جمله هرزه می لافند | ورنه بر پای هر کسی بافند

فی الوحدانیة و العظمة

احد است و شمار از و معزول | صمد است و نیاز از و مخذول
آن احد نی که وهم داند و فهم | وان صمد نی که حس شناسد و وهم
نه فراوان نه اندکی باشد | یکی اندر یکی یکی باشد
در دویی جز بد و سقط نبود | هرگز اندر یکی غلط نبود
بار او در درون شمار و یکیست | چه یکی کو چه دو که هر دو یکیست
بجز آگاه و دیو بر ز یقین | جسم و چند و چرا و چون ز مبین
نه بزرگیش هست از افزونی | ذات او بی ز چندی و چونی
از پی بحث طالب عاجز | مثل و من گفتن اندرو جایز
کس نگفته صفات مبدع هو | چند و چون و چرا و چه که و کو
ید او قدرتست و وجه بقاش | آمدن حکمت و نزول عطاش

قدمینش جلال قهر و خطر / اصبعینش نفاذ حکم قدر
منتهای تحت قدرت اوئید / همه با او و او همی جوئید
جنبش نور سوی نور بود / نور کی ز آفتاب دور بود
در ازل بسته کی بود علمش / که غلامیست خانه زاد ازلش
از ابد دور دار وهم و گمان / که ابد از ازل گرفت نشان
با وجودش ازل نو پیر آمد / بکه آمد ولیک دیر آمد
شرع مقلوب را مکان گویی / عرش مقلوب را کجا جویی
کی مکان باشدش ز بیش و ز کم / که مکان خود مکان ندارد هم
نه بارکان بیان او ثقاتش / نه مکان جای هستی ذاتش
خلق را زین صفت جهانی ساخت / چون ز بهر خود آشیانی ساخت
ای که در بند صورت و نقشی / بسته استوی علی العرشی
صورت از محدثات خالی نیست / درخور عز لایزالی نیست
زانکه نقاش بود و نقش نبود / استوی بود و عرش و فرش نبود
استوی از میان جان میخوان / ذات او بسته جهات مدان
کاستوی آیتی ز قرآنست / گفتن لامکان ز ایمانست

عرش چون حلقه از برون درست / از صفات خدای بیخبرست
در صحیفه کلام مسطورست / نقش و آواز و شکل ازو دورست
ینزل الله هست در اخبار / آمد و شد تو اعتقاد مدار
رقم عرش بهر تشریفست / نسبت کعبه بهر تعریفست
لامکان گوی کاصل دین اینست / سر بجنبان که جای تحسین است
دشمنی چیست ازان جستست / که علی لفظ لامکان گفتست
لامکان آفرین مکان چه کند / آسمان گر خود آسمان چه کند
آسمان دی نبود امروزست / باز فردا نباشد و نوروزست
بر نوردد ز پیش ستر دخان / یوم نطوی السما بر و بر خوان
عارفان چون دم از قدیم زنند / های و هو را میان دو نیم زنند

فی تنزیه الله جل جلاله

دهر بی قالب قدیمی او / طبع بی باعث کریمی او
نبود دهر و طبع بی قولش / همچو جان در نهاد بی طولش
این و آن هر دو ناقص و ابتر / وان و این هر دو ابله و بی بر
مادت او ز کهنه و نو نیست / اوست کز منتها بجز او نیست

بنهایت نه ملک او معروف
ببدایت نه ذات او موصوف

زرق و تلبیس و مخرقه بخرد
سوی توحید و صدق به نگرد

ملک او را بدایت و حد نی
ذات او را نهایت و قد نی

دیدهٔ عقل بین کز بیند حق
دیدهٔ رنگ بین نبیند حق

باطل است آنکه دیده آراید
کو در او نام آب و گل ناید

عقل باشد محاط و وهم محیط
هر دو زان لیک بر بساط بسیط

فضل و دانش برون ز آلت و سوست
بر که سویش برتر از کن و سوست

خلق را ذات چون نماید او
بکدام آینه در آید او

چون برون آمدی و ز جای و جهان
بس ببینی خدای را تو عیان

بار توحید هر کسی نکشد
طعم توحید هر کسی نچشد

هست در هر مکان خدا معبود
نیست معدود و در مکان محدود

هر جهی ز راه گمراه است
کفر و تشبیه هر دو همراه است

در ره صدق نفس را بگذار
خیز و زین نفس شوم دست بدار

فعل و دانش برون ز آلت دان
سوی کنه هوانش نیست زبان

کن دو حرفست بی نوا هر دو
هر دو نحرست بر هوا هر دو

ذات او سوی عارف و عالم
برتر از ما و کیف و ز هل و لم

صنع او عدل و حکمتست و جلی
مکر او قهر و عزتست و خفی

پیکر آب و گل ز شوقش عور
لعبت چشم و دل ز کنهش کور

عقل آلوده از پی دیدار
ارنی گوی گشته موسی وار

چون بدید آمد از تجلی بیک
گفت در گوش او که تبت الیک

صفت ذات او بعلم مدان
نام پاکش هزار و یک برخوان

وصف او زیر علم و نیرو نیست
هرچه در گوش آید آن او نیست

نقطه و خط و سطح بر صفتش
هست چون جسم و نقش جنبش

مبدع آن سه از ورای مکان
خالق این سه از برون زمان

هیچ عاقل درون نداند عیب
او بداند درون عالم غیب

مطلع بر ضمایر و اسرار
نور نا کرده بر دل تو گذار

فی تقدیس الله جل ذکره

کاف و نون نیست جز نوشتهٔ ما
جنبش کن سرعت نفوذ قضا

نه ز عجز است دیری و زودیش
نه بصبر است خشم و خشنودیش

علتش را نه کفر دان و نه دین
صفتش را نه آن شناس و نه این

پاک از آنها که غافلان گفتند ‌‌‌‌‌‌ ‌ پاکتر زان که عاقلان گفتند
وصف او زیر عقل نیکو نیست ‌ ‌ هر کجا وهم و خاطرست او نیست
وهم و خاطر ز آفرینهٔ اوست ‌ ‌ آدم و عقل نورپیدهٔ اوست
وهم او فارغست از چونی ‌ ‌ زشت و نیکو درون و بیرونی
تو درین گفت من مدار شکی ‌ ‌ باز کن دین بر کار زیرکی
زانکه اثبات هست او بر نیست ‌ ‌ همچو اثبات مادر اعمیست
داند اعمی که مادری دارد ‌ ‌ لیک چونی بوهم در نارد
در جنین عالمی که دو نقش ‌ ‌ زشت باشد تو او بوی او تو
گر بگویی بد و نکو بنود ‌ ‌ ور نگویی تو باشی او بنود
گر نگویی ز دین تهی باشی ‌ ‌ ور بگویی تو مشتهی باشی
با تو چون رخ در آینه مشغول ‌ ‌ تو رو آنجا دو روی بین بحلول
چون برون از کجا و کی بود او ‌ ‌ گوشهٔ خاطر تو کی شود او
آنچه نزد تو بیش از آن ره نیست ‌ ‌ غایت وهم تست الله نیست
ماده جو سوی اجو سوی او تو بند ‌ ‌ آنک آنک بهرزه می گویند
باز مردان چو فاخته در کوی ‌ ‌ طوق در گردنند کوکو گوی

خواهی امید گیر و خواهی بیم ‌ ‌ هیچ بر هرزه نافرید حکیم
عالمست او بهرچه کرد و کند ‌ ‌ تو ندانی از آنت درد کند
به ز تسلیم نیست در علمش ‌ ‌ تا بدانی حکیمی و حلمش
همه را داد آلتی در خور ‌ ‌ از پی جر نفع و دفع ضرر
در جهان آنچه رفت و آنچ آید ‌ ‌ و آنچه هست آنچنان همی باید
تو مگو در میانه هیچ فضول ‌ ‌ راندهٔ او بدین کن تو قبول

داستان پاسبان

ابلهی دید اشتری بچرا ‌ ‌ گفت نقشت همه کژست چرا
گفت اشتر که اندرین پیکار ‌ ‌ عیب نقاش میکنی هشدار
در کژی من مکن بنقش نگاه ‌ ‌ تو ز من راه راست رفتن خواه
نقشم از مصلحت چنان آمد ‌ ‌ از کژی راستی کمان آمد
تو فضول از میانه بیرون بر ‌ ‌ گوش خر در خورست با سر خر
هست شایسته گر چه آمد خم ‌ ‌ طاق ابرو برای جفتی چشم
دست عقل از نجا بنیرو شد ‌ ‌ چشم خورشید بین از ابرو شد

المثل بقوم ینظرون بالعین الاحول و مناظره الولد

بسری احول از پدر پرسید کای حدیث تو بسته را چو کلید
گفتی احول یکی دو بیند چون من نبینم از آنچه هست افزون
احول ار هیچ کژ شمار بدی بر فلک مه که دو است چار بدی
بس خطا گفت اگر این گفتست کاحول ار طاق بنگرد جفتست
ترسم اندرین طریق تشابع دین همچنانی که احول کژ بین
یا چو ابله که بر شتر بیکار کرد بیهوده از پی کردار
روح را از خرد شرف او داد غور را از کنه علف او داد
جسم را قسم راحت آمد و رنج روح را راحتست همچون گنج
لیک ماری سکنج بر سر اوست دست و پای خرد برابر اوست
همه را از طریق حکمت و داد آنچه بایست پیش ازین همه داد
درد در عالم ار فراوانست هر یکی را هزار درمانست
پیل را پشه گر بدرد پوست گوبران گوش پشه ران با اوست
کوه گر پر ز مار شد شکوه سنگ تریاک هست هم بر کوه
شبش ار هست ناخنت هم هست کیک را گوشمال چون بر جست
ور ز کژدم بدل نشان داری کفش و نعل از برای آن داری

در هم آویخت از پی تصویر کره زمهریر و چرخ اثیر
معتدل بهر جنبش کل را سردی مغز و گرمی دل را
جگر و دل ز راه کل و شریان سوی تن آب و باد کرد روان
تا جسد را بواسطه دم خون جان دهند این بجنبش آن بسکون
ملکوت و ملک در عالم زیر تخت علوت تحت ظلم
کرد بخش این مایه را در صنع چون بگسترد سایه را بر صنع
ملک از راه لطف جان را داد ملکوت از شرف روان را داد
تا درون و برون پذیرد قوت تن ز ذی الملک و جان ز ذی الملکوت
نوش دان هرچه زهر او باشد لطف دان هرچه قهر او باشد
زشت و نیکو بنزد اهل خرد سخت نیکست از و نیاید بد
بخدایی سزا مر ورا دان بشب و روز مر ورا می خوان
آن نه بینی که طفل را دایه گاه خردی با ولین پایه

فی ترتیب الاطفال

گاه بندد ورا بگهواره گاه بر بر نهدش بیچاره
گه زند صعب و گاه بنوازد گاه دورش کند بیندازد

گاه بوسد بمهر رخسارش ... گاه بنوازد و کشد بارش
مرد بیگانه چون نگاه کند ... خشم گیرد ز دایه آه کند
گویدش نیست مهربان دایه ... بر او طفل هست کم پایه
تو چه دانی که دایه به داند ... شرط کار آنچنان همی راند
بنده را سر کرد کار بشرط ... می گذارد بجمله کار بشرط
آنچه باید همی دهد روزی ... گاه حرمان و گاه پیروزی
گاه بر سر نهد ز گوهر تاج ... که بنانی ورا کند محتاج
تو بحکم خدای راضی شو ... ورنه بخروش و نزد قاضی شو
تا ترا از قضاش بس برهاند ... ابله آنکس که این چنین داند
هرچه هست از بلا و عافیتی ... خیر محض است و شر عاریتی
آنکه آرد جهان بکن فیکون ... چون کند بد بخلق عالم دون
خیر و شر نیست در جهان سخن ... لقب خیر و شر تست و بمن
آن زمان کایزد آفرید آفاق ... هیچ بد نافرید بر اطلاق
مرگ این را هلاک و آنرا برگ ... زهر این را غذا و آنرا مرگ
سیم را گز نهاد وارونست ... از برون ساده از درون خونست

آینه گرچه پشت و روی سیاه ... بودی کس نکردی آنجا نگاه
ورنه روی به بود خورشید ... پشت او خوه سیاه خواه سفید
خرد و جان و صورت مطلق ... همه از امر دان و امر از حق

فی صنعه و قدرته

نقش بند برون گلها اوست ... نقش دار درون دلها اوست
مبدع هست و آنچه با هست اوست ... صانع دست و آنچه در دست اوست
قبلهٔ صنع عقل بی خللش ... کعبهٔ شوق ذات بی بدلش
عقل را کرده قابل سورت ... مایه را کرده قابل صورت
عقل را داده فهم بیداری ... تو همی عقل را چه پنداری
صنع او را مقدمست عدم ... ذات او را مسلم است قدم
چون ترا از برون دل بنگاشت ... آینهٔ تو ز پیش تو برداشت
تا ترا خشم تیز چشم نکرد ... تا ترا چشم تو بخشم نکرد
پای طاوس اگر چو پر بودی ... بشب و روز جلوه گر بودی
کی تواند نگاشت در آدم ... نقش بند قلم بکلک قدم
صنع او را قدم نبود استاد ... زانکه شاگرد بود بی فریاد

طاقت طاق تو ز جنت امید … روی بنمود همچو جنت نوید
پای آنکس که تاج سپهر باشد … روی او زو نوید گر باشد
سنگ و شکست کلخنی و رهی … تو چو لعل از درون حقه تهی
سیم بهر خزینه دارد شاه … لعل بهر خزینه دارد شاه
جان و عقل ار خزینه جوی شود … نرخ حلوا چو آب جوی شود
تا تو جان را ز عقل داری شاد … آتش و آب شد چو خاک از باد
دست در دل زن و ز جان بگریز … باد شادل بود بر سیناخیز
آتش و آب و باد و خاک فلک … برترش عقل و جان میانه ملک

فی اظهار قدرته

ساخت دولابی از زبرجد ناب … گوی سیمین ببست بر دولاب
کرده در راه نا جوانمردان … در هوا شمع و شمعدان گردان
کرده در نشه ره معاش و معاد … فعل و قوت قرین کون و فساد
قدرتش کرده در جهان سخن … قوتی بفعلی آبستن
آنکه صنع قدم چو حد بنهاد … عدم از عالم احد بنهاد
آنکهی وصف جسم پیدا کرد … اسم احمد ز قسم پیدا کرد

کینه بر مدوز و پرده مدر … کاشه خان طلیس و عشق مخر
آوریدت ز صنع در تکلیف … کرد فضلش ترا بخود تعریف
گفت گنجی بدم نهانی من … خلق الخلق تا بدانی من
از درونت نگاشت صنع اله … نی ز زرد و سفید و سرخ و سیاه
وز برونت نگاشته افلاک … از چه از آب باد و آتش و خاک
داده خود سپهر بنشاند … نقش الله جاودان ماند
آنکه بی رنگ زد ترا بی رنگ … باز ننشاند از تو هرگز رنگ
بگذارد بتو فلک جاوید … رنگ زرد و سیاه و سرخ و سفید
کرده از کاف و نون بدر ثمین … زنده را یک دمی پر از یاسین
هرچه آمد بعقل جاینش را … هرچه در قوتست راینش را
همه ز اضداد لیک رمز اله … همه با یکدگر کننده همره
همه تا ابد با مر قدم … دیده یک رنگ در سرای عدم
چار گوهر بسعی هفت اختر … شده بی رنگ را کدازش گر
زیر گردون بامر صنع خدای … ساخته چار خصم بر یک جای
آنکه بی خامه زد ترا بی رنگ … هم تواند که داردت بی رنگ

جمع ایشان دلیل قوت اوست / قدرتش نقش بند حکمت اوست

همه زو یافته نگار و صور / هم هیولای اصل و هم پیکر

عنصر و مایهٔ هیولانی / طبع و ارکان چار ارکانی

نیست گویی جهان زشت و نکو / جز از و و بد و و بلکه خود او

همه را غایت تباهی دان / نردبان پایهٔ الهی دان

جانت را دوزخ آشیانه مکن / خاطرت را وبال خانه مکن

گرد بیهوده و محال مگرد / بر در خانهٔ خیال مگرد

فصل فی الدرجات

کان سرای بقا برای تو است / وین سرای فنا نه جای تو است

از خیال محال دست بدار / تا بدان بار که بیابی بار

آن سرای بقا تراست معد / یوم بگذار و جان کن از بی غد

در جهان زشت و نیکو وجب وراست / ناخلف زادگان آدم راست

پایهٔ اول اندر و حلم است / کو بتحقیق خواجهٔ علم است

پایه پیما رسوی بام بلند / تو بیک پایه چون شوی خرسند

علم بی حلم شمع بی نور است / هر دو با هم چو شهد و زنبور است

شهد بی موم رمز احرار است / موم بی شهد نابت نار است

جمع کردی باولین پایه / خرد و جان و صورت و مایه

تو حقیقت بدان که در عالم / از برای نتیجهٔ آدم

نیست از بهر آسمان ازل / نردبان پایه به ز علم و عمل

بهر بالا و شیب منزل را / حکمت جان قوی کند دل را

اندرین راه اگر چه آن نکنی / دست و پایی بزن زیان نکنی

سرکار و تخم کاهلی کارد / کاهلی کافریش بار آرد

بتر از کاهلی ندانم چیز / کاهلی گرد در پشیمانا چیز

از پی کارت آفریدستند / جامهٔ خلعت نبریدستند

در دو عالم یکی کند صادق / سه منزل یکی شود عاشق

ملک ملک از کجا بدست آری / چون تهی دست روز بیکاری

روز بی کاری و شب آسانی / بدرسی بر سریر سامانی

اندرین خاک بوده بی آب / آتش باد بیگرست سراب

تاج و تخت ملوک بی نم میغ / دستهٔ گرز دان قبضهٔ تیغ

ترسم از جاهلی و نادانی / ناگهان بر صراط درمانی

تو بخلقان چرا شوی قانع — چون نکردی بدان خلل طامع
جاهلی مر ترا ابنار دهد — تا ترا کوک و کوکنار دهد
دیگری عمر بهر گل دارد — وان دگر آب ریزمل دارد
پس چو مطلوب بنود اندر جای — سوی او کی بود سفرت از پای
سوی حق شاه راه نفس نفس — آینهٔ دل ز دوست آمد بس

فی الصفاء والاخلاص

آینهٔ دل ز زنگ و رنگ و نفاق — نشود روشن از خلاف و شقاق
صیقل آینه یقین شما — چیست محض صفای دین شما
پیش آنکس بدل شکی نبود — صورت و آینه یکی نبود
گرچه در آینه بشکل تویی — آنکه در آینه بود نه تویی
آینه صورت از سفر دورست — کان پذیرای صورت این نورست
دگری تو چو آینه دگرست — آینه از رخ تو بیخبرست
نور خود ز آفتاب بی‌بریست — عیب در آینه‌ست در دیدست
هر کرا اندر حجاب جا دیدست — مثل او چو بوم و خورشیدست
گر ز خورشید بوم بی‌نیروست — از پی ضعف خود نه از پی اوست

تو نبینی جز از خیال و حواس — چون نه سطح و خط و نقطه شناس
تو درین راه معرفت غلطی — سالها مانده در حدیث بطی
گوید آنکس درین مقام فضول — که تجلی نداند او ز حلول
گرت باید که بر دهد دیدار — آینه کج مدار روشن دار
کافتابی که نیست نور دریغ — آبگینه نماید اندر میغ
یوسفی از فرشته نیکوتر — دیو رویت نماید از خنجر
چون ز باطل معاینه نکند — خنجرت کار آینه نکند
صورت خود در آینهٔ دل خویش — بتوان دید از آنکه در گل خویش
بگسل این سلسله پیوستی — که ز گل دور چون شدی رستی
زانکه گل مظلمست و دل روشن — گل تو گلخن است و دل گلشن
هرچه روی دلت مصفاتر — زو تجلی ترا مهیاتر
نه خواست فزونش بود اخلاص — گشت بوبکر در تجلی خاص
ذات بوبکر معدن صدقست — ملجاء حلم و مامن صدقست
هر کرا عون حق حصار شود — عنکبوتیش پرده دار شود

فی الحفظ والرقیب

سوسماری نثار او گوید / اژدهایی رضای او جوید

نعل او فرق عرش را ساید / لعل او زیب فرش را شاید

زهر در کام او شکر گردد / سنگ در دست او گهر گردد

هر که او سر برین نشانه نهد / پای بر تارک زمانه نهد

عقل درمانده را بدین درخواند / باز درماند هر که زین در ماند

لقمه دیدی که مردمی خاید / گندمی زان میان برون آید

بوده پیش جراد و مرغ و ستور / دیده باد و خراس و نفت تنور

مر ورا بی یقین بچندین جای / گر نگه داشتش خدای خدای

از پی حفظ مال و نفس و نفیس / او ترا بس تو کرده زو بپیس

سنگ و زنجیر چون بدست آری / آهوی دشت را شکست آری

بس بدین اعتقاد و این اخلاص / از برای معاش و کسب خلاص

بس چگویم بعقل تو و بهوش / گر ببندی زنند من در گوش

اعتماد تو بر سنگ و زنجیر / پیش بینم که بر سمیع و بصیر

نور ایمانت را درین بنیاد / آهنی و سنگی بغارت داد

فی التفویض والتوکل

رادمردی کریم پیش پسر / داد چندین هزار بدره زر

پسرش چون بدید بذل پدر / بر زبان شد بعیب و عذل پدر

گفت بابا نصیبهٔ من کو / گفت ای پور در خزینهٔ هو

قسم تو نی وصی و بی انباز / من بدو دادم او دهد بتو باز

اوست خود کارساز و مولی ما / او نه بس دین ما و دنی ما

او بجز کارساز جانها نیست / نکند تا توان از انها نیست

هر یکی را عوض دهد هفتاد / گر دری بست بر تو صد بگشاد

گر ترا دانش و درم نبود / کو ترا بود هیچ کم نبود

او بجز آرزوت نه بینی عار / او عزیزت کند نگردی خار

آنچه داری تو دل بدان مسپار / آنچه او داد استواران دار

تو خزینه نهی نیابی باز / چون بدو دادی او دهد بتو باز

در نابش دهی خبث سوزد / زر صافی بود بیفروزد

بد او سوخت نیک داد بتو / دولت چرخ سر نهاد بتو

نفع آتش اگر مقیم ترست / آتش آرا از و کریم ترست

تو ندانی نه نیک و نه بد را / خازن او به ترا که تو خود را

یار مارست چون رمی زدرش | مار یارست چون روی بدرش
ای صدف جوی جوهر الا | جامه و نان بنه بساحل لا
هست حق جز بنیست نگراید | زاد این راه نیستی باید
تا تو از نیستی کله ننهی | روی را در بقا بره ننهی
جون تو سوی نیست سوی حق پویی | تا بوی هست راه دق جویی
کرت هست زمانه پست کند | احسن الخالقیت هست کند

فی الهدایة والنظر

سبب هدیه ابادی او | نفس را مهتدی و هادی او
در ره شرع فرض و سنت خویش | منت حق شمر نه منت خویش
نور بخش یقین و تلقین اوست | هم جهان بان و هم جهان بین اوست
مهربان تر ز مادر و پدرست | مر ترا او بخلد راهبرست
جون بر ستند تن کران اورا | کی تواند روان و جان اورا
سنک پارست لعل کان انجا | بوالفضولست عقل و جان انجا
بی زبان ترا زبان تو بس | مرغ کویی غم و زیان تو بس
از بس کفر اصل و ایمان کرد | بسیاهی سفید بین مان کرد

منت کرد کار هادی بین | کادمی را زجمله کرد کزین
حضرتش را براه ماده و نر | بی نیازی ز رهبر و پیغمبر
کرده از بهر رهبریش اسیر | کربه را پیر و سک را ابیر
تو مرا زانکه رخ بحق نارد | بت شمر هر چه داند و دارد
رهبرت لطف او تمام بود | چرخ را پس ترا غلام بود
روی برتافته ز حضرت حق | من نکویم که مردست الحق
سک به از ناکسی که روی بتافت | زانکه ناجسته سک مراد بیافت
سک کهدانی ارچه فربه شد | نه ز تازی بکار رها به شد
خود ز رخسار تست صبح و شفق | در ره عشق پیش رهرو حق
روز هر که که پرده در باشد | شب که باشد که پرده کر باشد
آل برمک ز جود کس کشتند | با سخاوت جو هم نفس کشتند
نام ایشان جو روح باقی ماند | ورچه کردون فنای ایشان خواند
قوم این روزکار اکرچه خوشند | جون مکس شوخ جشم و دیده کشند
بسخن جون شکر همه نوشند | بسخا دل درند و جان جوشند

مجامع السالک

هر هدایت که داری ای درویش   همه ز حق شمر نه کدیهٔ خویش
چون تو از عجز خویش کشتی نیست   کمر دل ببند و در ره ایست
چون کمر بسته ایستادی تو   تاج بر فرق دل نهادی تو
تاج اقبال بر سر دل نه   پای ادبار بر خود و گل نه
گرت باید که سست گردد زه   اولا پوستین بگازر ده
گرچه غافل برین سخن خندد   لیک عاقل جزین نه بپسندد
پوستین باز کن که تا در شاه   پوستین در بیست اندر راه
بنخستین قدم که زد آدم   پوستینش درید گرگ ستم
نه چو قابیل گشته شد بجفا   داد هابیل پوستین بفنا
نه چو ادریس پوستین بفکند   در فردوس را ندید ببند
چون خلیل از ستاره و مه و خور   پوستینها درید کای غم خور
شب او همچو روز روشن شد   نار نمرود باغ و گلشن شد
با سلیمان نگر که از دل راد   پوستین امل بگازر داد
جن و انس و طیور و مور و ملخ   در بن آب قلزم و سر شخ
روی او را همه رفیع شدند   امر او را همه مطیع شدند

ز آتش دل چو سوخت ام نهاد   خاک بر دوش باد چرخ نهاد
چون کریم کلیم غم پرورد   رخ بمدین نهاد با غم و درد
پوستین را ز روی مزدوری   بر کشید از نهاد رنجوری
کرد ده سال چاکری شعیب   تا گشادند بر دلش در غیب
دست او همچو چشم بینا شد   تاج او فرق آل سینا شد
روح چون دم ز بهر روحانی   زد بدیرفت لطف ربانی
پوستین را بولی منزل   بفرستاد سوی کازر دل
دل چو او را فر الهی داد   هم بجودیش پادشاهی داد
گشت نی او بقدرت ازلی   از ثنای خفی و لطف جلی
تن ابرش از وجود سایهٔ فرش   چشم آنکه از وجود پایهٔ عرش
هر که چون او بنام جوید ننگ   از یکی خم بر آورد ده رنگ
سنگ با او چو مشک شد بویا   زنده کرد او ز مردگان گویا
کان دل را ز لطف جان سر کرد   دل گل را ز دست جان ور کرد
چون دکانها بمهر کرد قضا   دست تقدیر در شیب فنا
ماند عالم پر از هوا و هوس   گشت بازار پیر عوان و عسس

تحفهٔ زبهر دفع بیستم | بفرستاد اندرین عالم
چون شد از آسمان دل ظاهر | هم بجان مست و هم بتن طاهر
پوستین خود نداشت در ره دین | پس چه دادی بگازران رنگین
از بقا چون سوی فنا آمد | زینت و زیب این قبا آمد
در رهش خوانده عاشقان بر جان | آیت کل من علیها فان
کان سفیهان که دزد و طرارند | عقل را راهبر ره زدن دارند
هر که گشت از برای او خاموش | سخن او حیات باشد و نوش
گر نگوید ز جاهلی نبود | ور بگوید ز کاهلی نبود
دیدی ای خواجه سخن فربه | که ترا در دل از سخن فربه
در خموشی نبود لهو برش | گاه گفتن نبود لهو اندرش
بسته از جد و جهد و عشق و طلب | بر گریبان روز دامن شب

فی الکرامة

از درونش چو بوی جان یابند | بی زبانان همه زبان یابند
دلش از بند ملک برباید | ملکوت جهانش بنماید
تا کند عقلش از پی رازی | گرد میدان عشق پردازی

دل و جانش نهفته شد حق جوی | شد زبانش بحق انا الحق گوی
مرد باید که چون خلیل بود | تا ز حق ظل او ظلیل بود
زهره دارد زمانه کز بیمش | یک نفس بر زند بتعلیمش
موسی را که حفظ کونست | فرعونش هلاک فرعونست
خواجهٔ این و آن برای شده | بندهٔ مخلص خدای شده
لطف حق سایه اش فکندی دل | پس نگوید که کیف مد الظل
چون ز ظل جان او بیابد لمس | روی بنمایدش جعلنا الشمس
هر کرا توبه زین شراب دهد | بو و رنگش بباد و آب دهد
پیش بنمایدش بحسن زبون | فلک طبع رنگ بوقلمون
ره و گر از دل دو رنگی شست | کفر و دین از پی دو رنگی شست
ورنه یک خط نشست راه بدو | بنده باشی نشوی تو شاه بدو
لعب رنگها مجازی کن | خود ز دریای بی نیازی کن
تا از آن قطرها بگوش تو بی | وحده لا شریک له شنوی
پیش سودای رنگها بیزی | گر کند عیسیت تو رنگرزی
هر چه خواهی ز رنگ برداری | در یکی خم نهی برون آری

بحقیقت تنو نه از سر جهل — نیست این نکته بابت نااهل
کین همه رنگها بر نیرنگ — خم وحدت کند همه یکرنگ
پس چو یک رنگ شد همه او شد — رشته باریک شد چو یک تو شد

فی الفقر والمسکنة

با سیه باش چون نگزیرد — که سیه هیچ رنگ نپذیرد
با سیه روی خوش دلی بهست — طرب انگیز سرخ روی کمست
تبش آتشی که دل جویست — طالب سوخته سیه رویست
هست روشن تر از ضیاء هلال — عقل بینای این بود نه خیال
طرب او نه از نکوئی اوست — خوش دلی او ز مشک بوئی اوست
زنگی زشت با بلا جویی — خوش دلی یابد از سیه رویی
زین همه سیبهای سرخ دست بدار — آرزو زهر دان و معده چو نار
افعی آرزو گرت بگزد — با تو این کارها بسر نبرد
راز دل گر همی نخواهی فاش — با سیه رویی دو عالم باش
زانکه آنرا که آرزو طلب است — پرده در روز و پرده دار شب است
کاندرین راه در بدی نیکیست — آب حیوان درون تاریکیست

دل ز رنگ سیه چه غم دارد — زانکه شب روز در شکم دارد
هرچه جز حق مرانجه باطلیست — جز طریق حقیقت و دینست
چون بباغ خدای بگرازند — سر تلبیس بود بر اندازند
زانکه ایشان درین کهن خانه — بر گرفتند دام بی دانه
بی خودی منتهاء راز همست — مرجع روح پاک ما کلمست
بگذر از جان و عقل بیکاری — تا بفرمان حق رسی باری
ای که فرش زمان نوشتستی — وی از چار و نه گذشتستی
تا ز باطل نگذری حق نیست — که ازین نیمه حق مطلق نیست
جز بزاد راه عالم حی — زور لا خیزد آن و زر لا شی
می نبینی از آنکه شب کوری — روز چون عقل ابلهان عوری
من نگویم سخن ترا نه بغمز — لیکن از راه حق بنکته و رمز
هست لا خیر زور زرداران — همچو لا شی عقل می خواران

فی الغنی

از من و از تو کارسازی را — بی زبانیست بی نیازی را
بی نیازیش را چه کفر و چه دین — بی زبانیش را چه آن و چه این

او ترا راعی و تو گرگ بسند   او ترا داعی و تو حاجتمند
گرگ یوسف نبست خرد و بزرگ   ورنه زین او بکیست یوسف گرگ
لطف او را چه صانعی چه عون   قهر او را چه موسی و فرعون
نفس و افلاک آفریده اوست   خنک آنکس که برگزیده اوست
چه عزیزی بعقل و نرخ او را   چه بزرگی ز نفس و چرخ او را
چرخ و آنکس که چرخ گردانست   آسیابی و آسیابانست
حکم و فرمان و عقل فرمان گیر   نقش نقاش و طبع نقش پذیر
جنبش چرخ بی سکون زمین   هست چون خور در دم تنین
خور را اژدها فرو نبرد   گردش چرخ بی خبر گذرد
پنجه وار در مشیمه لا   کرده برکار آسیا بالا
عمر تو دانه وار در دم او   سور او همنشین ماتم او
نزد تست آنکه از پی شور آی   کاسهٔ تو چهار دارد پای
چه وجودت بنزد او چه عدم   مثل تو بر درش نیاید کم
کی بعقل و بدست و پای رسد   بنده خواهد که در خدای رسد
جز بفضلش براه او نرسی   ورچه در طاعتش قوی نفسی

طاعت و معصیت ترا ننگست   ورنه زی او برنگ یکرنگست
پیش تا صور در دمد آواز   خویشتن را بکش بتیغ نیاز
گر بپذیرند کشتی آسوده   ورنه انگاه بوده نابوده
بر در بی نیازی از که دمه   گر تو باشی وگرنه او را چه
این همه طمطراق آب و گلست   ورنه انجا که محض جان و دلست
چه کند طرقوا ز تنتنی خس   طرقوا گوی نور رویش بس
چون برون تاخت خیمه ز روشن   حاجتی بایدش بعطر عزن
از تو زاری نکو و زو زیدست   عود با نور خانه شوریدست

فی التضرع

زور بگذار و گرد زاری گرد   که بزاری شوی درین ره مرد
زانکه داند خدای از سر صدق   آز دو رست روزی آری صدق
قدرتش را بچشم عجز مبین   خواجه آزاد کن مباش چنین
چون تو دعوی زور و زر داری   دیده را کور و گوش کر داری
زور و زر سرخ جامه زنگار رنگ   نام تو ننگ و خوی و صلح تو جنگ
بوم چون گرد کاخ نشه کرد   شوم و بد روز و پرگنه گرد

چون قناعت کند بویران جای / فرّ او به که فرّ پرّ همای
بر درِ حق بگرد روز بگرد / که بزاری شوی درین ره مرد
این نه از وام توختن باشد / که نیاری فروختن باشد
تا نخود قابهی بپوشش نکوز / ور بدو قابهی بدوز و بدر
هرچه هست ای عزیز هست ازوی / بود تو چون بهانه یاوه مگوی
بی توکل مسجدست و با تو کنشت / با تو دل دوزخست و بی تو بهشت
بی تو خود کار ما همه کردست / با تو چون گرهٔ بنوردست
پرتوی مهر و کین ازان آمد / پرتوی کفر و دین ازان آمد
بندهٔ باش بی نصیبه و جیر / که فرشته نه گرسنست نه سیر
از تو بیم و امید و دولت رانْد / چون تو رفتی امید و بیم نماند
لفظ یعنی بخوان که در ره نشر / طرقوم و نپس تواست بحشر
مصطفی گفت خه ازان مه شو / دست بوس خلیل آوه شو
واو آوه و فاء دینش داد / رتبت و قربت یقینش داد
پس چو واو از میان او برفت / مانْد آه مجرد اینت شگفت
آه ماندست یادکاری ازو / ملت او عود کاری ازو

زاب و آتش زیان بدی و مشک / نافهٔ مشک را چه تر و چه خشک
چه مسلمان چه گبر بر درِ او / چه کنشت و چه صومعه برِ او
نیست علت پذیر ذات خدای / تو بعلت جهی کنون بچه جای
مهر دین بر نتابد از تلقین / خود برآمد فرو و خود شد این
پادشا گر بهست اورا به / پادشا گر بدست اورا چه
تو نکوکار باش تا برهی / با قضا و قدر چرا بستهی
اندرین منزلی که یک هفتست / بوده نابوده آمده رفتست
از چراغ ترا بتست امید / خود برآید بتافتن خورشید
هر که این شمع را بنشاند / جان آن نیم عطسه بستاند
راه وارا سنیست راه شما / راه اگر هست هست آه شما
همه از راه بندگی دورند / چون خران سال و ماه معذورند
روز بهر خروس کم یابد / چون شود روز خود برون آید
چون تو گو نیک باشی و که بد / راست از خود بود امید نخود
پس چو شد هر دو روی عقل سپید / بس تو گیهان شمار بیم و امید

فی عدل الحاکم وانصافه

گرد روزی عمر بره گذری / سوی جوقی ز کودکان نظری
همه مشغول گشته در بازی / کرده یک یک همه سرافرازی
هریکی از پی مصارعتی / بنموده ز خود مسارعتی
برکشیده برای حرص و ادب / جامه از سر برون برسم عرب
چون عمر سوی کودکان نگرید / خشمش پردهٔ طرب بدرید
کودکان رو گریختند بتفت / جز که عبدالله زبیر نرفت
گفت عمر ز پیش من بچه فن / تو بنگریختی بگفتا من
چه گریزم ز هیبت ای مکرم / نه تو بیدادگر نه من مجرم
میر چون جفت دین و داد بود / خلق را دل ز عدل شاد بود
ور بود رای او سوی بیداد / ملک خود داد پر به بر باد
نیک باشد و زر د سر رستی / ور بدی عهد جمله بشکستی
آنچنان شو ز غیرت دادش / که دگر یاد نارد از یادش
چون گرفتی تو عدل پیشهٔ خویش / مرکب تو بود دو منزل پیش

فی الذکر

ذکر بر دوستان و کم سخنان / چه شماری بپان بیوه زنان

جور با حکم او همه داد است / عمر بی یاد او همه باد است
آنکه گریان از اوست خندان اوست / دل که بی یاد اوست سندان اوست
شد ایمن چو نام او بردی / زنده گشتی چو در رهش مردی
تو بیادش چو گل زبان کن تر / تا دهانت چو گل کند پر زر
سر جان کرده جان بخر در را / تشنه دل کرده عاشق خود را
یکزمان از درش مشو غایب / تا بود رای عزم تو صایب
ذکر جز در ره مجاهد نیست / ذکر در مجلس مشاهد نیست
کار نادان کوته اندیش است / یاد کرد کسی که در پیش است
رهبرت را اول ارچه یاد بود / رسد آنجا که یاد باد بود
زانکه غواص از درون بحار / آب جوید کند همه آتش زار
فاخته غایبست گوید کو / تو اگر حاضری چه گویی هو
حاضر آنگه شوی که در ره من / حاضر دل بوی نه حاضر تن
حاضر از راز هستیست مثال / گر نه زاحصر هستیست مثال
ناله شوق فاخته بشنو / ناله روی ساخته بد و جو
و آنکه خشنودی احد جوید / نور توحید در لحد جوید

لحدش روضهٔ بهشت شود   در دو چشمش بهشت زشت شود
تا درین خطهٔ تکاپویی   یا همه حال یا همه رویی
چون ازین خطه یک دو خطوت رفت   جان طالب عنان شوق گرفت
مرد کی حلق و زندگی دینست   هرچه گفتند مغز آن اینست
هر که شد لحظه‌ای ز خود خشنود   سالها بنده شد بدوزخ بود
کی بدین اصل و منصب ارزانیست   جز کسی کش سر مسلمانیست
عشق و آهنگ این جهان کردن   خوب نبود حدیث جان کردن
آن کسانی که مرد این راهند   از غم جان و دل نه آگاهند
چون گذشتی ز عالم تک و پوی   چشمهٔ زندگانی آنجا جوی

التمثیل

مردی از بایزید بسطامی   از پی طاعت و نکونامی
کرد نیکو سوالی و بگریست   گفت پیرا بگو که ظالم کیست
پیر وی مر ورا جواب دهد   شربت وی هم از کتاب دهد
گفت ظالم کسیست هر روزی   که یکی لحظه در شبانروزی
کند از غافلی فراموشش   نبود بنده حلقه در گوشش
گر فراموش کردیش نفسی   ظالمی نیست خیره چون تو کسی
ور بوی خاطر و بری نامش   نیست گردی ز جرم احکامش
آنچنان یاد کن که از دل و جان   نشوی غایب آن زمان بزبان
یاد دار این سخن از آن بیدار   مرد این راه حیدر کرار
فاعبد الرب فی الصلوة تراه   ور نباشی چنین تو واغوتاه
آنچنانش پرست در کونین   که همی بینیش برای العین

فی العدل

جهد کن تا ز نیست هست شوی   وز شراب خدای مست شوی
باشد آنرا که دین کند هستش   گوی و چوگان دهند در دستش
چون ازین جرعه گشت جان تو مست   بر بلندئی همت کردی بست
هر که آزاد کرد آنجاییست   حلقه در گوش و بند بر پاییست
لیکن آن بند به که مرکب بخت   لیکن آن حلقه به که حلقهٔ تخت
بند کو بر نهد تو تاج شمر   ور بلاست دهد دواج شمر
زانکه هم محسنست و هم مجمل   زانکه هم مکرمست و هم مفضل
چه کنی بهر بی‌نوایی را   شادی و برگ بی‌نوایی را

شاد از او باش و زیرک از دینش   تا بیابی رضا و تمکینش

زیرک آنست کونش بردارد   شادی آنست کونش نگذارد

ابر اگر نم نداد یک سالت   از چه شوریده بینم احوالت

مناجات زال در وقت گفت

زالکی کرد سر برون ز نهفت   کشتک خویش خشک دید چه گفت

ای هم آن نو و هم آن کهن   رزق بر تست هر چه خواهی کن

مرد نبود کسی که در غم خور   در یقین باشد از زنی کمتر

علت رزق را بخوب و بزشت   گریهٔ ابر نیست و خندهٔ کشت

بی سبب رازقی یقین دانم   همه از تست نانم و جانم

از هزاران هزار به یک او   زانکه اندک نباشد اندک او

شعلهٔ زو و صد هزار اختر   قطرهٔ زو و صد هزار اخضر

داستان بنی اسرائیل

آن بشنیده که بی نم ابر   مرغ روزی بیافت از در گبر

گبر را گفت بس مسلمانی   زین سخن پیشه سخن دانی

کز تو این مکرمت بنپذیرد   مرغ هر چند دانه برگیرد

گفت گبر ار مرا بنگزیند   آخر این رنج من همی بیند

زانکه او مکرمست و با احسان   نکند بخل با کرم یکسان

دست در باخت در رهش جعفر   داد ایزد بجای دو دستش پر

دل بفضل فضول خلق مبند   دل در و بند و رستی از غم و بند

کار تو جز خدای نگشاید   بخدا اگر ز خلق هیچ آید

تا توانی جز او بیار مگیر   خلق را هیچ در شمار مگیر

چون نداری خبر ز راه نیاز   در حجابی بسان مغز پیاز

تا بقای خدای نان شماست   الف آلای او و جان شماست

هر دو را در جهان عشق طلب   پارسی آب دان و تازی اب

تا جدایی ز در و موسی تو   روز کوری چو مرغ عیسی تو

اول از بهر عشق دل جو پیش   سر قدم کن چو کلک هیچو نیش

ما بدانجا نخست عهد درست   که بدانی که می بباید جست

نه بپرسید کاهلی ز علی   چون شنید از زبان دلگسلی

که بگوی ای امیر جان افروز   که شب تیره به بود یا روز

مرتضی گفت بشنو ای سایل   سوی او بار خود مشو مایل

عاشقانرا درین ره جان سوز / تبش راز به که تابش روز
هر که دارد ره تبش در دل / در نماند به بیاوه در منزل
در جهانی که عشق گوید راز / با تو به ماند نیز عقل تو باز
عاشقان سوی خضر بس مست / عقل در آستین و جان در دست
تا چو سوی براق دل رانند / در رکابش همه بر افشانند
عقل و جانرا بنیز داو چه خطر / دل و دین هم فدا کنند و گذر
پردهٔ عاشقان ز رفیق ترست / نقش این پردها عتیق ترست
غالب عشق هست مغلوبش / خود ترا شرح داد مغلوبش
ابر چون ز آفتاب دور شود / عالم عشق پر ز نور شود
ابر چون گبر مظلم است و گذر / آب در چشمه نافعست و ضرر
اندکی او حیات انسانست / باز بسیار آفت جانست
پیش توحید او نه کهنه نه نوست / همه هیچند و هیچ اوست که اوست
جان و دل در رهش نثار کنید / خویشتن را ازان نثار کنید
چون یکی دانی و یکی گویی / بد و و سه چهار کی پویی
با الف بی وتی بود همراه / بی وتی بت شمر الف الله

بس موحد محب حضرت اوست / کی محجب حجاب عزت اوست
بد نباشند محدث تلقین / نیک باشد محب محنت بین
در محبت نگر بتالیفش / زان همه محنت است تصنیفش
ای محب وصال حضرت غیب / تا بجویی وصال طلعت غیب
نکنی شربت ملاقاتش / نکشی لذت مناجاتش
دست و پایی همی زنی در جوی / چون بدریا رسی تو دست بشوی
چون رهی کرد فخر و عار ترا / ای حدث تا قدم چکار ترا
توحدیثی نفس مزن ز قدم / ای ندانسته دل چو تن ز قدم

فصل فی قدمه جل ثناءه

صد هزاران حجاب در راهست / همت قاصرست و کوتاهست
دست یارست قالب تو هنوز / پای دامست حالت تو هنوز
شو بدریای داد و دین یکدم / تن برهنه چو گندم آدم
تا کند جمله توبه تو قبول / تا نگردی دگر بگرد فضول
تو هنوز از متابع شیطان / توبه ناکرده کی بود انسان
چون ترا بار داد بر درگاه / آرزو زو مخواه او را خواه

چون خدایت بدوستی نگرید / چشم شوخ تو دیدنی همه دید
درگذر زین حدیثی از تو کهن / چون ز هر نوع راندهٔ تو سخن
هر که خواهد ولایت تجرید / وان که جوید بدایت توحید

فصل فی التجرید

از درونش نباشد آسایش / وز برونش نشاید آرایش
آن ستایش که در نمایش اوست / ترک آرایش و ستایش اوست
برنگیرد جهان عشق دویی / چه حدیثست این حدیث تویی
تویی تو چو رخت برگیرد / رخت و بخت تو تخت برگیرد
نیست در شرط اتحاد نکو / دعوی دوستی و بس من و تو
بند کی گردد آنکه باشد حر / کی توان کرد ظرف نور از پر
همه شو بر درش که در عالم / هر که او جز همه بود همه کم
از پی زنگ آینهٔ دل حر / لاست ماحی برای هستی پر
چون رسیدی بنوش غمزهٔ یار / نوش نیشش شمار و خیری خار
مشو از راه ناتوانستن / همچو کشتی بهر دم آبستن
مستی حق نیست نگراید / زاد این راه نیستی باید

گرت هست زمانه پست کند / احسن الخالقیت هست کند
می نخوانی تو از کتاب خدا / نیست اموات هر دو بل احیا
نیک و بد خوب و زشت یکسان گیر / هرچه دادت خدای در جان گیر
نه عزازیل چون زنیز دان دید / رحمت و لعنه هر دو یکسان دید
آنچه آوردنش از خدای بجنگ / نیک و بد داشت هر دو را یکرنگ
صورت آنکه هست بر در صبر / بادبانی دست باد بد ابر
بر در شه گدای نان خواهد / باز عاشق غذای جان خواهد
مرد عالی همم نخواهد بند / سگ بود سگ بلقمهٔ خرسند
بر طریقت مجرد و چالاک / باد بر داد آب و آتش و خاک
زانکه در عرصهٔ بعالم عصر / چه بر جاهلان چه عالم عصر
کشف اگر نبد سازدت بر تن / کشف را کفش ساز و بر سر زن
فضله کم کن تو عاجزی پیش آر / استخوان از تو با سگان بگذار
تو بگوهر گرفته رفعت / بس چرایی چو سگ تو دون همت
هر کرا عالیست همت او / هر دو عالم تندست نعمت او
وانکه دون همتست همچون سگ / هست چون سگ ز بهر نان در تگ

گر همی روح خواهی از تن فرد — لاجورد است گرد او برگرد

کی ز لاهوت می‌نیابی بار — تات ناسوت بر کشد بر دار

زانکه عیسیست راسوی لاهوت — هست در راه جوع و صلبوت

ای برادر برآ ز تجرید — جگر خود کباب دان نه ثرید

نیست کن هرچه راه و رای بود — تا دلت خانهٔ خدای بود

تا ترا بود با تو در ذاتست — کعبه با طاعتت خراباتست

ای خرابات جوی پر آفات — بی خبر تو ای و خرابات

با تو و بود تو خبر دیرست — چشم غفلت از آن جهان خیرست

نفس تست آنکه کفر و دین آورد — لاجرم چشم رنگ بینت آورد

بی تو خوش با تو هست بس ناخوش — بدر انداز خواجه گربه ز کش

گر ز ذات تو بود تو دورست — تنکده از تو بت معمورست

در قدم کفرها و دینهاست — در صفا وصفت جنبهانست

این همه علم جسم مختصرست — علم رفتن براه حق دگرست

تعلیم السالک فی لون المسالک

علم جسم از سر زبان باشد — علم رفتن براه جان باشد

سوی آنکس که عقل و دین دارد — نان و گفتار کند مبین دارد

چیست این راه را نشان و دلیل — این نشان از کلیم پرس و خلیل

ور ز من پرسی ای برادر هم — باز گویم صریح نی مبهم

روی سوی جهان حی کردن — عقبهٔ جاه زیر پی کردن

چیست زاد چنین ره ای عاقل — حق بدیدن بریدن از باطل

جاه و حرمت ز دل رها کردن — پشت در خدمتش دوتا کردن

تقیت کردن نفوس از بد — تقویت کردن روان ز خرد

رفتن از منزل سخن گوشان — بر نشستن بصدر خاموشان

کار دون تو نفس دل کردن — زان همه کردها خجل کردن

با نیاز آنکهی که گشتی یار — دل ببار و ز نفس تیره دمار

خان و مان نفس همه براندازد — در ره امتحانش بگدازد

دین تو چون که نفس تو بگداخت — دل تدریج کار خویش بساخت

بس از و حق نیاز بستاند — چون نیازش نماند حق ماند

نه ببیهوده گفت تا دانی — بایزید ار بگفت سبحانی

وان زبانی که راز مطلق گفت — راست حلاج گو انا الحق گفت

راز خود جون ز رای داذش پشت | راز جلاد گشت و او را کشت
روز بازش جو شب نمای آمد | نطق او گفتن خدای آمد
راز جون کرد ناگهانی فاش | بی اجازت میانهٔ او باش
صورت او نصیب دار آمد | سیرت او نصیب یار آمد
جان جانش جو شد تهی ز آواز | خون دل گشت بر نهان غماز
راست گفت آنکه گفت از سر حال | گفت وع نغنک ای لبرو نغال
از تو تا دوست نیست ره بسیار | ره تو یی پی بزیر پای درار
تا که بینی بدینهٔ لاهوت | خط دی الملک و خطهٔ ملکوت
کی بود ما ز ما جدا مانده | من و تو رفته و خدا مانده
دل نشده تا با سپستان خدای | روح گفته من اینکم تو درای
جون درآید ز طارم توحید | دل و روح از نشانهٔ تفرید
روح تا حور و هم پری پازد | دل بدندان دوست می نازد
ای ندیده ز آب از مستی | تا کی آخر ز نقش زرمستی
چه کنی لاف و مستی بدروغ | تات گویند خورد مرد کدوغ
تو اگر می خوری من آواز | دوغ خواره نگاه دار دراز

چه کنی جست و جوی جون جان تو | تو بدان نوش کن جو ایمان تو
تو ندانی نه پارسی تا بیسی | جون بخوردیش طعم نشناسی
من بیاموزمت که جان شراب | جون کنی نوش در جهان خراب
جون بخوردی دو درد مانصد درد | گویم احسنت اینت مردی مرد
بر مدار از مقام مستی پی | سر هم انجا بنه که خوردی می
تا نخوردی ملامتش هیچ حلال | جون بخوردیش خاک و دلب مال
بیشتر زین خران بی افسار | همه می خوارگان دل مردار
می همی عقل و جانشان بخورد | زر همی این و آنشان ببرد
اندرین مجمع جوانمردان | از پی بد ولی جو نامردان
بیشتر جون شوی که جایت نیست | باز بس جون جهی که پایت نیست
گر بگویی تو صادقی باشی | ور نگویی منافقی باشی
آنکه را جای نیست غمخوارست | وانکه را پای نیست بیچارست
نیستانی که بر در مستند | نه کمر بر درش کنون بستند
کز ازل پیش عشق بی زر و زور | خود کمر بسته زاده اند جو مور
جهد کن تا جو مرگ بشتابد | بوی جانت بگوی او یابد

درگذر زین سرای پر او باش | از تو یی ورنه بر در او باش

آن گدایانی که بنده اند او را | بخدایی پسنده اند او را

کمر بندگیش بسته مدام | خواجهٔ هفت نام همچو غلام

حکایت شیخ ابو بکر شبلی

در مناجات پیر شبلی گفت | چون برون آمد از حدیث نهفت

گفت اگر زانکه نبودم دوری | بد بُد در حدیث دستوری

لمن الملک گوید او بصواب | من دهم مر ورا بصدق جواب

گویم امروز مملکت از آنست | که زدی و پریر ملک او راست

مملکت هست زیر حکمش زیر | هست آنرا که بود دی و پریر

تیغ او بهر سر فرازانرا | سر برد پس بپر برد جانرا

نوش دان بهر سود سودا را | چو ذرهٔ آفتاب حربا را

چون درآمد وصال را حاله | سرد شد گفت و گوی دلاله

کلهٔ آسمان منه بر سر | تا بیابی ز جبرئیل افسر

تاج گردد ترا کلاه ملک | باژگونه شود قبای فلک

هرچه جز حق چو زان گرفتی خشم | جبرئیلت نیاید اندر چشم

زانکه او حرف لاهمی تا لاه | تو ندانی که چند باشد راه

راه تا با خودی هزاران سال | بروی روز و شب یمین و شمال

پس بآخر چو چشم باز کنی | کار بر خویشتن دراز کنی

خویشتن بینی از نهاد و قیاس | گرد خود گشته همچو گاو خراس

بی خود ار هیچ آیی اندر کار | یابی اندر دو دم بدین دربار

زین مسافت دو دست عقل تهیست | آن مسافت خدای داند چیست

گر توکل ترا بدست همی | چون ندانی که رزق ازوست همی

بی سر بی نفاق بر درگاه | بتوکل روند مردان راه

ربع مسکون چو از طریق شمار | شد بفرسنگ بیست و چهار هزار

ساعت شب چو ضم کنی با روز | هم بود بیست و چار آدم سوز

قاف قول شهادتین ترا | بی ریا و نفاق گرد مرا

از همه عالمت برون آرد | نه بآلت بکاف و نون آرد

از ورای خرد سخن زو گوی | ورثت این بس که لا هو الا هو

یمی از بحر جان دوازده درج | یمی از چرخ دین دوازده برج

درّ دریای این جهانی نه | ماه و خورشید آسمانی نه

در دریای عالم جبروت / ماه و خورشید آسمان سکوت
بیم و امید را بجای بمان / چه کنی ننگ مالک رضوان
نیست را مسجد و کنشت یکیست / سایه را دوزخ و بهشت یکیست
نزد آنکس که دید جوهر خود / چه قبول و چه رد چه نیک و چه بد
ای سکندر درین آفات / همچو خضری تو اندرین ظلمات
زیر پای آر جوهر کانت / تا بدست آید آب حیوانت
نفس را سال و ماه کوفته دار / مرده انگار نفس را بر دار
چون تو فارغ شوی ز نفس لئیم / برسیدی به خلد و ناز و نعیم
پس بگوی توکل آور رخت / بعد از آنت پذیره آید بخت
در توکل یکی سخن بشنو / تا نمانی بدست دیو گرو
ایدر آموز شرط ره ز زنی / که از و گشت خوار و لاف زنی

التمثیل

جانم آنکه که کرد عزم حرم / آنکه خوانیش ورا همی باحشم
کرد عزم حجاز و بیت حرام / سوی قبر نبی علیه السلام
جمع گشتند مردمان برزن / شاد رفتند جمله تا بر زن

حال او سر بسر بپرسیدند / چون ورا فرد و ممتحن دیدند
شوهرت چون برفت ای ز عفاف / هیچ بگذاشت مر ترا نفقات
گفت بگذاشت راضیم ز خدای / آنچه رزق منست ماند بجای
باز گفتند رزق تو چندست / که دلت قانعست و خرسندست
گفت چندان که عمر ماند بیشتم / رزق را جمله کرد در دستم
آن یکی گفت می ندانی تو / او چه داند ز زندگانی تو
گفت روزی دهم همی داند / تا بود روح قوت بستاند
باز گفتند بی سبب ندهد / هر که از بید بن رطب ندهد
نیست دینا ترا بهیچ سبیل / بفرستند از آسمان زنبیل
گفت ای رای تان شده تیره / چند گویید هرزه بر خیره
حاجت آنرا بود سوی زنبیل / کش نباشد زمین کثیر و قلیل
آسمان و زمین بجمله وراست / هر چه خود خواست کرد حکم او راست
برساند چنانکه خود خواهد / که بیفزاید و گهی کاهد
از توکل نفس تو چند زنی / مرد نامی ولیک کم ز زنی
بس نهٔ راه را تو چون مردان / رو بیاموز ره روی ز زنان

کاهلی پیشه گیر ای تن زن | وای آن مرد کو کمست از زن
با تن و جان بنا شدت یزدان | مرد و نبود ترا همین و همان
دل نگه دار و نفس دست بدار | کین چو مارست و آن چو بوتیمار
پیش آنکس که عقل رهبرست | کفر و دین هردو پردهٔ در اوست
تا بدانجا که مار و بو داند | همه چون سوخت او و او ماند
عقل کاندر جهان جو بر پید | برسد در خود و بد و بر پید
گوش سر دوست گوش عقل یکیست | بهر دین این و آن ز بهر سکیست
بی شمار آنچه گوش سر شنود | گوش عقل از یکی خبر شنود
بر دو سوی دو گوش تو چون دیو | چه کنی پیش ازین خروش و غریو
کودکی روز دیو چشم نیوش | تا بنهند سرت میان دو گوش
علت روز و شب خورست و زمین | چون گذشتی نه آنت ماند نه این
هستی دوست پیش دیدهٔ دوست | پردهٔ بارگاه او بی اوست
خلق تا در جهان اسپ‌ابند | همه در گشتنی اند در خوابند

فصل فی التعبیر

تا از ایشان چه بیند اندر خواب | از پی بینش ثواب و عقاب

آتش تیز تاب خشم بود | چشمهٔ آفتاب چشم بود
آب در خواب روزیست حلال | گر بود پاک عذب و صاف و زلال
ور بود تیره عیش ناخوش دان | گرچه آبست عیب آتش دان
خاک در خواب مایه روزیست | برزگر را دلیل به روزیست
باد اگر گرم نیست سرد بود | سرد و کنجور رنج و درد بود
باز اگر هست معتدل در پوست | انده و شمنست و شادی دوست
گریه در خواب مایهٔ شادیست | بندگی از ندمت آزادیست
خنده اندوه باشد همواره | خامشی بستن دل اندر کار
چیز دادن بمرده اندر خواب | عدم مال باشد و اسباب
شرب آب زیادت عطشان | علم باشد که نیست سیری زان
وانکه باشد برهنه اندر خواب | شد فضیحت بسان مست خراب
طبل در خواب راز کرد فاش | بوق در خواب مایهٔ پرخاش
بند و غل توبهٔ نصوح بود | باغ دیدن غذای روح بود
میوه در خواب روزیست از شاه | لیک نبود زمان کر اندر گاه
وقت ادراک چون فراز رسد | مرد بیننده زو بناز رسد

دست خود چون در آب بیند مرد / شود اندر سخا و رادی فرد
ور بود دستهای او کوتاه / کشد از بخل گرد خویش سپاه
دست باشد برادر و خواهر / از جهت دختران و راست پسر
باشد انکشت همچو فرزندان / نسب مادر و پدر دندان
دختر انند صدر با بستان / چون شکم مال و نعمت پنهان
جکر و دل بخواب کنج بود / ساق و زانو غنا و رنج بود
مغز مال نهان و پهلو زن / پوست چون سپر برکشیده بر تن
هست فرزند آلت تولید / نیک بد زشت خوشی و سعید
دست شستن ز کار نومیدیست / رقص کردن وقاحت شدیدیست
میوه و سطل آلت تغیل / همه بر خادمان کنند دلیل
وانکه بربط زند بخواب اندر / زن کند بی شک او بآب اندر
با دگر کس مصارعت کردن / غلبه کردنست و آزردن
وانکه دارو همی خورد در خواب / زشته گردد ز درد و رنج و عذاب
طب باشد دو گونه اندر خواب / آن یکی راحت آن دگر همه تاب
راحت آن نوع دان که درمانند / محنت آن نوع دان که بکالند

از دخان رنج بیشتر باشد / راحتش کمتر از ضرر باشد
مرد بیمار و طبیب و جامهٔ نو / بد بود بد نکو ز من بشنو
رقص کردن بخواب در کشتی / بیم غرقست و مایهٔ زشتی
وانکه در حبس و بند بسته بود / رقص کردن بدو خجسته بود
هر که بیند ز تن روان شده خون / نعمتی یابد از حلال برون
خون نبیند جراحت این باشد / ور جراحت بود جز این باشد
اندهٔ صعب یابد از کاری / بسته گردد بدست خونخواری
وان زنی کش ز فرج خون آید / کودکی مرده زو برون آید
کوشت بیند بخواب در بیمار / کی خورد زود ابنید از و بردار
مستی و بیهشی شراب سراب / انکه نازیست بد بود در خواب
وانکه او پارسیست روزی دان / سرفرازی و نیک روزی دان
شیر در خواب کنج و مال بود / روزی نیکو و حلال بود
جامهٔ کهنه رنج و اندوهست / جامهٔ نو ز دولت انبوهست
بهترین جامه بود منکفت / مرد را او نشاد چونین کفت
مرز نار هست جامهٔ رنکین / اصل شادی و راحت و تزیین

جامهٔ سرخ مایهٔ شادیست | سال و مه بخت از و بآزادیست
جامهٔ هیبتست رنگ سیاه | ور بود زرد درد و محنت و آه
جامها کبود و اند و هست | رنج بر دل فزون تر از کو هست
طیلسان وردی جمال بود | کینه و خیره اصل مال بود
نزد بان اصل مایهٔ سفرست | لیک زان مرد را ضررست
آسیا مرد امین باشد | آنکه دو خانه برگزین باشد
دام باشد بخواب پیشی کار | آینه زن بود نکوهش دار
بستگی آیدت ز قفل بدید | چون کشایش که آیدت ز کلید
مرد طباخ نعمت بسیار | همچو قصاب در تباهی کار

فی الصناع

رنج و بیمار بست مرد طبیب | خاصه آنرا که هست مرد غریب
مرد وی آنکس که رنجها و بلا | همه در دست او شود زیبا
مرد خفاف و نعلی و خراز | از مواریث آنکه داند راز
مرد بزاز و زرگر و عصار | خوبی کار و نعمت بسیار
مرد بیطار و رایض و کحال | چون دلیلند بر تباهی کار

مرد خمار و مطرب و راوی | مایهٔ شادمانی و شادی
هست در خواب دیدن صیاد | مایهٔ مکر دان تو بر ارصاد
مرد شمشیرگر دلیل غناست | همچو آن تیرگر که تیرآراست
مرد سقا و کلکه و حمال | هرسه کس را دلیل دان بر مال
بعد ازین در بهایمست سخن | فهم کن این حکایت از سر و بن
خر بود خادمی ولی کاهل | که نباشد بکار در مایل

فی الحمار

اسب زن باشد ای هنرش فزود | مرد را اسب بود و زن در خورد
استر آنرا که زن بود حامل | بد بود بچه بودش حاصل
شتر آید همی سفر در خواب | سفری سهمناک پر غم و تاب
گاو باشد دلیل سال فراخ | بز با پادشا بود گستاخ
شیر خصمی مسلط و مغرور | چون بود کارش از مجا ل دور
پیل شاهست لیک با هیبت | همه کس ترسناک از آن صولت
گوسفند آیدت غنیمت و مال | اقتضا زان کند فراخی سال

فی السباع

برکسی کو دنی و بدگوهر / پرخروش و بکار ناسودتر
لیک باشند بهر پیل مفید / بیشت بر قول اوستاد مزید
یوز و کفتار و گرگ را رو با / دشمنانند هر یکی ز جدا
ورچه روباه حیله‌گر باشد / مرده بینی ورا بتر باشد
سگ بخواب اندرون عوان باشد / لیک بی خواب پاسبان باشد
مار هر که عدو و کینه ورست / ور کند قصد تو ترا بترست
کژدم و غنده و دگر حشرات / همه باشند ز جملهٔ آفات
نرد بازی بخواب یا شطرنج / سبب جنگ غلبه باشند و رنج
دیدن آفتاب را در خواب / پادشه گفته اند از هر باب

فی الکواکب

ماه مانند رای زن باشد / دیگری گفت نی که زن باشد
جرم مریخ با زحل در خواب / صاحب محنت و رنج و عذاب
تیر مانندهٔ دبیر آمد / مشتری خازن و وزیر آمد
زهره خود هست مایهٔ رامش / مایهٔ عیش و کام و آرامش
وان دگر کوکبان برادرکان / گاه تعبیرشان برادر خوان

همچو یعقوب کین طریق نهاد / راز این علم بر پسر بگشاد
مهر و ماهش پدر بد و مادر / کوکبان چون برادران در خور
بس کن از فال و خواب از تعبیر / درگذر زین که کرده تقدیر
کس چو ما دید خیره غمخواران / می گزاریم خواب بیداران
خفته بیدار کردن آسانست / غافل و مرده هر دو یکسانست
علت روز و شب خورست و زمین / چون گذشتی ترا نماند این

فصل فی تقریر المصالح

تا نشد نقش صورتت جایی / نشود نقش سورت اللهی
با کلاهت اگر زیان باشد / قلب او هم هلاک جان باشد
در طریقت سر و کلاه مدار / ور بداری چو شمع دار از نار
ای دو در رغم تو مراد و مرید / خیره در عقل دان و در توحید
بر جبین حضرت ار زمن نشوی / چون همه شد یکی مجوی دویی
که برین درگه از چه پرشورست / زال زر همچو زال بی زورست
در دویی دان مشقت تمیز / در یکی ای یکیت رستم و حیز
در مصاف صفا و ساحت دل / بی مرادی نفس و راحت دل

تیغ تا نفکنی سپر نشود
تا بننهی کلاه سر نشود

تا دلت بندهٔ کلاه بود
فعل تو پایمال و مه گناه بود

چون شدی فارغ از کلاه کمر
بر سپهران زمانه گشتی سر

سر کل را کله پناه بود
با چنین سر کله تباه بود

سر که آن بندهٔ کلاه بود
همچو پیشتران اسیر جاه بود

مرکب ترکیب رخش توفیق است
نفی ترتیب محض تحقیق است

مردن دل هلاک جان باشد
بردن جان دُر امان باشد

صدر صدر پادشاه سخن
فارغ آمد ز سوزن و ناخن

اندرین ره بهیچ روی ما نیست
زانکه اسپنا و در شمار یکیست

گرم رو گرچه فی المثل تنهاست
نیست یک تن که عالمی تنهاست

چون تو برخواستی ز نفس و ز عقل
این جهانت بدان جهان شد نقل

هر سری کز تو رست هم در دم
بزنش چون چراغ و شمع قلم

زانکه هر سر که دیدنی باشد
در طریقت بریدنی باشد

بی سری پیش گردنان ادبست
زانکه پیوسته سر کله طلب است

کز پی عیب مرد ره جوید
وز پی عیب کل کله جوید

بی سری مر ترا دل آرد بار
درج بر در ز بی سریست انار

تو بزیر کلاه غش داری
لاجرم جز بنار نگذاری

آدمی را ز جاه بهتر چاه
کل فضولی شود چو یافت کلاه

آن نکوتر که اندرین معراج
دست بر سر کنی بیابی تاج

گر همی یوسفیت باید و جاه
پیش حق با شکوه باش چو ماه

چون سلیمان کمال ره را دار
همچو یوسف جمال چه را دار

ور کله بایدت همی ناچار
همچو شمع آن کلاه از آتش دار

هرچه داری برای حق بگذار
از گدایان ظریف تر ایثار

فی الایثار لله تعالی

جان و دل بذل کن گز آب و گل
بهتر از جود ماست جهد مقل

سید سرفراز آل عبا
یافت تشریف سورت هل اتی

از سه قرص جوین که بی مقدار
یافت در پیش مهتران بازار

خیز بگذار دینی و دون را
تا بیابی خدای بیچون را

درمی صدقه از کف درویش
از هزاران توانگر آید پیش

زانکه درویش را دل ریش است
از دل ریش صدقه زان بیش است

بتوانگر توان نگر بدلش | هست تاریک تیره همچو گلش
دل درویش صفوت ازلیست | دل او کیمیای لم یزلیست
بشنو تا چه گفت لطف اله | با که گویم که نیست کس همراه
با شهنشاه خواجهٔ لولاک | گفت لا تعد عینهم عیناک
صورت وصف عین این ارزند | این رحم ان مشیمه این فرزند
صورتت بوده صفات بود | صفتت سر عین ذات بود
هرچه از نقش علم و معرفت است | وان که آن کفر عالم صفت است
آن چو مصباح روشن اندر ذات | وین یکی چون زجاجه و مشکات
تا نگردی درین گذر که تنگ | با ذروجی و لعبتی یک رنگ
دین ز صورت چنانکه جان از جسم | دل ز وحدت چنانکه مرد از اسم
گوشش از بی نفس ز جان خیزد | جستن از تنگ این و آن خیزد
تا ابد با قدم حدث ظلمت است | زانکه صاف آن و این همه ثفلت
تا زمین جای آدمی زا بیست | خیمهٔ روزگار بر پا بیست
این زمین میهمان سرایی دان | آدمی را چو کدخدایی دان
تا بود نیل آدمی بر جای | هست آراسته ورا ده سرای

این سرای از برای رنج و نیاز | وان سرای از برای نعمت و ناز
تا درین خاندان نبیند رنج | نرسد زان سرای بر سر گنج
آدمی چون نهاد سر در خواب | خیمهٔ او شود گسسته طناب
از تو پرسم که علم و حکمت و شرع | وارث آبی همی با صل و بفرع
دین ز صورت همیشه بگریزد | نام بد مرد از و بپرهیزد
یک جوابم بده ز روی صواب | گر نه مرده یا نه در خواب
تا ترا از نهاد خود نفس است | از تو و مر ترا عوض نه بس است
آن زمان که خدای نزد رسول | حکم من ذی الذی عنو و نزول

فی البذل و لاعطا

هرکسی آن قدر که دست رسید | برهنر کشید و بر نکشید
کو میسر و زر ستور و بنده و مال | هرچه در وسع بودشان از حال
قیس عاصم ضعیف حالی بود | که نکردی طلب ز دنیا سود
رفت در خانه با عیال بگفت | وانچه بشنو و هیچ از و بنهفت
کین چنین امر آمدست امروز | خیز ما را در انتظار مسوز
آنچه در خانه حاصلست بیار | تا کنم پیش سید آن ایثار

گفت زن چیز نیست در خانه تو نه زین بیش زای بیگانه
گفتش آخر بجوی این مقدار هر چه یابی بسنگ بنز و من آر
رفت و در خانه جست بسیاری تا برآید مگر ورا کاری
یافت در خانه صاعی از خرما دغل و خشک گشته نازیبا
پیش قیس آورید زن در حال گفت زین بیش نیست مال حلال
قیس خرما بآستین در کرد شادمانه بر رسول آورد
چون درون رفت قیس در مسجد نزد سر منزل بلکه از سر جد
گفت با وی منافقی در حال کانچه آوردهٔ ملا پیش آر
گو بود این متاع یا زر و سیم پیش احمد همی کنی تسلیم
زان سخن قیس گشت خوار و خجل بنگر تا چه آمدش حاصل
رفت و در گوشهٔ بسنگ بنشست بر نهاده ز شرم دست بدست
آمد از سدره جبرئیل امین گفت کای سید زمان و زمین
مرد را انتظار پیش مدار وانچه آورد هست خار مدار
مصطفی را ز حال کرد آگاه یامرون المطوعون ناگاه
کرده صد جان زمانه ایثارت ملکوت آمده بنظارت
زلزله اوفتاده در ملکوت نیست جای قرار و جای سکوت
حق تعالی چنین همی گوید دل او را بلطف می جوید
کای سرافراز و ای گزیده رسول این قدر زو و کن ز قیس قبول
که بنزد من این متاع قلیل هست مقبول به ز بیت نخیل
من پذیرفتم این دغل بغیان هست بهتر ز گوهر دگران
از همه چیزهای بگزیده هست جهد المقل پسندیده
قیس را زین سبب برآمد کار زان منافق بفعل بد کردار
گشت رسوا منافق اندر حال قیس را گشت کار از آن بکمال
تا بدانی که هر که پیش آمد هم بدان سان که بود پیش آمد
با خدا آنکه او دو دل باشد از همه فعلها خجل باشد
راستی بهتر از همه کاری خوانده باشی تو این قدر باری
در جهان یک زبان چو سود تو نیست هیچ جنس آید چو بود تو نیست

الغنا فی التوحید

ظرا النور ذو المنن باشد بطل الزور خال تن باشد
عیب خواهی خودی ز ره بردار عیب را با سرای عیب چکار

تو پر از عیب سوی عالم غیب ‌‌ ‌ نتوان رفت خاصه با شک و ریب

برنخیزد به دست بی‌خردیت ‌‌ ‌ از دو پای نهاد بند خودیت

بود تو چون ترا حجاب آمد ‌‌ ‌ عقل تو با تو در حساب آمد

گفت رو نفس را بکن پدرود ‌‌ ‌ ورنه ساز از دو چشم خویش دو رود

روز و شب در فراق عقل بنال ‌‌ ‌ پیش با عقل خود بدی بسگال

عقل را زین عقال باز رهان ‌‌ ‌ بعد از آن بر تو عیش گشت آسان

بینی آنکه که یابی از دل قوت ‌‌ ‌ ملک را از دریچهٔ ملکوت

چند گویی رسیده کی چه بود ‌‌ ‌ در ره حق گزیده کی چه بود

بند بر خود نهی گزیده شوی ‌‌ ‌ پای بر سر نهی رسیده شوی

ناگزیده بوی گزیده نهٔ ‌‌ ‌ نارسنده بوی رسیده نهٔ

تا درین شاه راه هیچ کسی ‌‌ ‌ برسی در خود و درو نرسی

غافلی سال و ماه مغروری ‌‌ ‌ دد و دیوی و ز آدمی دوری

آدمی کی بود گزنده چو تو ‌‌ ‌ دیو و دد کی بود درنده چو تو

سینهٔ تو ز عقد همچو نهنگ ‌‌ ‌ حیله جو گشته بسان پلنگ

آینی کرد کوفی ای صوفی ‌‌ ‌ عشق را بی‌فریبی و کوفی

صوفیان دست‌ها برآورده ‌‌ ‌ که بلی را بلا بدل کرده

همه بدرانیان پرده اشک ‌‌ ‌ غرقه از پای تا به سر در اشک

خاک پاشان حجرهٔ انسش ‌‌ ‌ ره نشینان حضرت قدسش

همه ارزانیان حلم شده ‌‌ ‌ همه زندنیان علم شده

خویشتن را فرو نه از گردن ‌‌ ‌ تا شوی بازبین هنر برزن

دین برون نه که از کنه زهی ‌‌ ‌ سر بدید آید از کله زهی

دیدهٔ پاک پاک دین بیند ‌‌ ‌ دین چون پاک شد چنین بیند

خاک سازند با دستارانش ‌‌ ‌ باج دارند تا جدارانش

از سر این دلق منت رنگ برآ ‌‌ ‌ جامه یکرنگ دار عیسی وار

تا چو عیسی بر آب راه کنی ‌‌ ‌ همره از آفتاب و ماه کنی

همه خویش را ز خود گم کن ‌‌ ‌ وانکه آنگه حدیث آدم کن

نفس را آن هوا نپازد هیچ ‌‌ ‌ خیز و بی نفس راه رو بپیچ

تا بود نفس ذره‌ای با تو ‌‌ ‌ نرسی هیچگونه آنجا تو

حکایة

بود پیری ببصره در زاهد ‌‌ ‌ که نبود آن زمان چنان عابد

گفت سر بامداد برخیزم | تا ازین نفس شوم بگریزم
نفس گوید مرا که هان ای پیر | چه خوری بامداد کن تدبیر
باز گوید مرا که تا چه خورم | منش گویم که مرگ در گذرم
گوید انگاه نفس من با من | یا چه پوشم بگویمش که کفن
بعد از ان نفس من سوال کند | آرزوهای بس محال کند
که کجا خواهی رفت ای دل کور | منش گویم خوش تا لب گور
بخ بخ آنرا که نفس را دارد | خوار در پیش خویش نگذارد

حکایة عابد

عابدی از میان قوم بتاخت | بر سر کوه رفت و صومعه ساخت
روزی از اتفاق دانایی | عالمی پر خرد و توانایی
بر گذشت و بدید زاهد را | آن جهان پارسای عابد را
گفت ویک چرا بدین بالا | ساختستی مقام و مسکن و جا
گفت زاهد که اهل دنیا پاک | در طلب کردنش شدند هلاک
باز دینی شدست در پرواز | در فکنده بهر دیار آواز
بزبانی فصیح می گوید | وز جهان صید خویش میجوید

وای آنکو زمن حذر نکند | در طلب کردنم بدر نکند
تا نگردد چنانک در قسطاط | اندکی مرغ باز بر افراط

حکایت

هست مردی بزرگ در حد روم | باز بسیار اندران بر و بوم
نام آن شهر شهر قسطاطت | ساختش تا کند دمیاطت
اندران مرغ خانگی نپرد | زانکه باز از هوا ورا شکرد
واندران شهر مرغ نگدازد | زانکه در ساعتش بیندازد
همچو قسطاط شد زمانه کنون | علما همچو مرغ خوار و زبون
من بدست آوریدم این بالا | تا شوم ایمن از بد دنیا
گفت دانا که با توانی کیست | بر سر کوه پایه حالت چیست
گفت زاهد که نفس من با من | هست روز و شب اندرین مسکن
گفت دانا که بس نکردی هیچ | بیهده راه زاهدان مپیچ
گفت زاهد که نفس و دو حنه اند | در من و زی ویم فروخته اند
نتوانم ز وی جدا گشتن | چکنم چاره رها گشتن
گفت کای زاهد از گذشته حکیم | لعنت افعال بد کند تعلیم

گفت زاهد که من نساخته‌ام / وان که من نفس را نشناخته‌ام
هست بیمار نفس من چو طبیب / میکنم روز و شب ورا ترتیب
بعد او ای نفس مشغولم / زانکه گوید مرا که معلولم
گه ورا قصد فصد فرمایم / اکحل از دید کانش بگشایم
خون مصعد کند فرو بارد / فصد پیکینی اندرو آرد
گه ورا مسهلی بفرمایم / علل از جسم او بپالایم
حب دنیا و حقد و بغض و حسد / غل و غشش برون شود ز جسد
گاه نهیش کنم ز سر شهوت / تا نگر باز ماند از لذت
از خورش خود بجمله باز کنم / در شهوت بخود فراز کنم
قوتش از باقلی دو دانه کنم / خانه بروی چو گور خانه کنم
ساعتی نفس چون شود در خواب / من کنم یک دو رکعتی بشتاب
بیش از آن کو ز خواب برخیزد / همچو بیمار در من آویزد
یک دو رکعت بپی او چو بگزارم / بعد از آن نفس گشت بیدارم
مرد دانا چو این سخن بشنید / جامه بر تن ز وجد آن بدرید
گفت صد ورک ای زاهد / بارک الله عمرک ای عابد

این سخن جز ترا مسلّم نیست / ملکت تو ز ملک جم کم نیست
هر جهت امروز هست آرایش / دان که وز ذات باشد الا ریش
نیست آلوده گر گنه خیزد / آن کز اندوه آه و وه خیزد
زن کند پاک بهر مهمانی / زیر ابروی و موی پیشانی
دل بدینجا غریب و نادانست / تا ببیند جهار ارکانست
خرد اینجا نشست در کعبه / که تجرّی بدست در کعبه
پیش کعبه نگر که بلهوسی / نشود علم سمت قبله بسی
هر که در کعبه با تجرّی مرد / زیره و پرده رانگران برد
در سه زندان غل و حقد و حسد / عقل را بسته بند حسد
پنج حس کز جهان ارکانست / پنج عما از این سه زندانست
دل چو شد محرم خزینهٔ راز / گر دوان دل دگر نگردد باز
آتش اندر غم و زحیر زنی / گر کنون سر و ورا بتیر زنی
بی زبانان زبان او گویند / بی نشانان نشان او جویند
هرچه جز دوست آتش اندر زن / آنکه از آب عشق بر سر زن
کی تبارند یار من بینی / همه زنهار خوار من بینی

گلبن باغ خویشتن نشان / شده چون رام دام دیو نهان
برنگیرد جهان عشق دویی / چه حدیثست این حدیث تویی
نیک معلوم کن که در محشر / نکند حال هیچ خلق دگر
پیشت آید هرانچه بگزینی / هرچه زانجا بری همان بینی
هرچه آن کدخدای دکان دار / سوی خانه فرستد از بازار

حکایت

آنکه بانند بخانه در خویشش / در شبانگاه آورد پیشش
هرچه زینجا بری نگه دارند / در قیامت همانت پیش آرند
نیست اینجا تغیر و تبدیل / نشود هیچ بد بهیچ سبیل
چیزی انجا بکس نخواهد داد / دادنی داد و آن دگر همه داد
خیز و برخوان اگر نمیدانی / شرح این از کلام ربانی
نیست بر حکم قاطعش تبدیل / نیست بر رام جامعش تحویل
خیز و تر دامنی ز خود کن دور / ورنه بنوی دران جهان معذور

الوجه الثالث فی شرایط الصلوة

من اقام الصلوة اعطی الجنة و قال النبی علیه الصلوة والسلم

و ما ملکت ایمانکم و قال الله تبارک و تعالی فی محکم کتابه الذین یقیمون الصلوة و قال النبی علیه السلم المصلی یناجی ربه و قال علیه السلم بین العبد و بین الکفر ترک الصلوة

بند تا از حدث برون نرود / لایق عذر کبریا نشود
چون کلیم نماز پاکی نیست / قفل آن دان که عیب ناکی نیست
پای گر برنهی ببام فلک / باده کی در کشی ز جام ملک
تا تن چون خر درین خراب سرای / شکم از نان پرست و پشت از آب
تا بزیر چهار و پنج و ششی / باده جز از خم هوس نچشی
چون دوم کرد امر یزدانت / چار تکبیر بر سه ارکانت
فوطه با فان عالم ازلت / بر تو خوانند نکتهٔ عزلت
روی سلطان شرع کی بینی / کون در آب و بر آسمان بینی
هرچه جز حق بسوز و غارت کن / هرچه جز دین ازو طهارت کن
کی ترا حق بلطف برگیرد / یا نمازت بطوع بپذیرد
تنه و خرقه هر دو باید پاک / ورنه کردی میان خاک هلاک
بر عونت سوی نماز میای / شرم دار و بترس تو ز خدای
سوی خود هر که نیست یار خدای / دهدش در نماز بار خدای

سک بدم جای خود برو بد باز | تو نروبی به آه جای نماز
از پی جان بخدمت یزدان | دار پاکیزه جای و جامه و نان
قبلهٔ جان ستانه صمدست | احد سینه کعبهٔ احدست
در احد حضره وار جان در باز | تا بیابی مزه ز هانک نماز
تا نیازت بلطف بر گیرد | بی نیازت نیاز بپذیرد
بی نیاز از غم نیاز خوری | از جگر قبلهٔ نماز خوری
باز اگر با نماز هست نیاز | کرد دست لطف پردهٔ راز
هر که در بارگاه لطف نشناخت | وادی داد و حبشی دریافت
ورنه ابلیس از درون نماز | گوش گیرد برون برد ز نیاز
تو لئیم آمدی نماز کریم | تو حدیث آمدی نماز قدیم
هفده رکعت نماز از دل و جان | ملک هژده هزار عالم دان
بس مگو کین حساب باریکست | زانکه هفده بهژده نزدیکست
حسد و بخل و خشم و شهوت و آز | بگذار و بگذار دست نماز
هر که او هفده رکعه بگذارد | ملک هژده هزار او دارد
تا ترا قفل و غش درون باشد | غسل نا کرده تو چون باشد

اصل و فرع نماز غسل و وضوست | صحبت رای منفصل از دراوست
تا حسد راز دل برون ننهی | از غلهای زشت او نرهی
چون نه بپیند ز دین غنیمت تو | نکند هم نماز قیمت تو
هرچه پاکی و هرچه بابت تست | همه در جنب حق جنابت تست
طالب او ز غسل بر گیرد | کز جنب حق نماز بپذیرد
تا بجاروب لا نروبی راه | کی رسی در سرای الا الله
ندهد سوی حق نماز جواز | چون طهارت نکرده ز نماز
چون ترا این ز دل بر انگیزد | بس نماز از نماز برخیزد
از نمازی که در حضور بود | از تو ی آب روی دور بود
نپذیرد نماز بار خدای | خشک ایشان بود همیشه گدای
کاندرین ره نماز روحانی | آن نکو تر که خشک ایشانی
گوید از روی جهل و نا اهلی | چون بگوید طریق بو جهلی
گرت باید که در کشتی ای مرد | خشک بگذار و گرد دریا گرد
گرت نبود ز بحر در خوشاب | هم تو دانی که در نمانی ز آب
با نیاز ای تا بیابی بار | ورنه یابی سبک طلاق سه بار

جنگ در راه حق زن ای سرهنگ / گرت نبود مراد نبود ننگ
مرد چون جان تو بر انگیزد / از نیازت نماز بر خیزد
تن چو در خاک رفت جان بفلک / روح خود در نماز بین چو ملک
در احد هیچ حیدر کرار / یافت زخمی قوی در آن پیکار

فی الخشوع والخضوع

ماند پیکان تیر در پایش / اقتضا کرد آن زمان رایش
که برون آرد از قدم پیکان / که همان بود مر ورا درمان
رود مرد جراحتی چون دید / بستهٔ زخم را ساخت کلید
تا که پیکان مگر پدید آید / قفل آن زخم را کلید آید
هیچ طاقت نداشت تا دم گاز / گفت بگذار تا بوقت نماز
چون شد اندر نماز جاهش / ببرید آن لطیف اندامش
تیغ پیکان ازو برون آورد / او شده بیخبر ز ناله و درد
چون برون آمد از نماز علی / آن خدا و رسول را چو ولی
گفت کمتر شد آن الم چونست / ور چه جای نماز پر خونست
گفت با او جمال عصر حسین / آن بر اولاد مصطفی زین

که چو من در نماز رفتی تو / بر ایزد فراز رفتی تو
کرد پیکان ز تو برون حجام / باز نا داده از نماز سلام
گفت حیدر بخالق الاکبر / که مرا هیچ از آن نبود خبر
ای شده در نماز بس معروف / بعبادت بر کسان موصوف
این چنین کن تو شرح آن و بیان / ورنه بر خیره خیره ریش فشان
چو تو با صدق در نماز آیی / با همه کام خویش باز آیی
ور بی صدق صد سلام کنی / نیستی پخته کار خام کنی
این نمازی که عادتی باشد / خاک باشد که باد بر پاشد
هر جوابی دو صد سلام آرد / سجدهٔ صدق صد قیام آرد
همچو خواجه که در حرام شود / پیر بنده او غلام شود
بار منت نهی همی بر وی / که منم دوستیت عزّ علی
دوست دانی نه بنده مر خود را / این بود رسم مرد بخرد را
مرد کز آب و خاک دارد عار / بهوا بر نشیند آتش وار
بی دعا و تضرع و زاری / یک رکعه بغفله بگزاری
ظن چنان آیدت که هست نماز / بگذار دمند هیچ جواز

این چنین طاعتی ببر آنجا — که نیازی برش برد دستت
بار عونت شوی بنزد خدای — جامهٔ کبریا کشان در پای
توبه زین طاعت تو ای نادان — خویشتن را دگر تو بنده مخوان
در برابر زمانه بودی عون — کم نبودی بلطف با فرعون
چونکه او بندگی و عجز نداشت — پرده از روی کار خود برداشت
گفت من برتر از خدایانم — در جهان از بلند رایانم
همه را این غرور و نخوت هست — نفط فرعون زیر جبلت هست
لیکن از بیم سر نیارد گفت — دارد آن راز خویشتن بنهفت

التمثل فی صبیان المکتب

تو حقیقت نه مرد این راهی — طفل راهی ز ره نه آگاهی
کودکی رو بسوی بازی کرد — پیر کبر و بی نیازی کرد
بس بود کبر و ناز بار ترا — با خدای ای پسر چکار ترا
چه کنی جنت و نعیم ابد — کرد عقبی ز بهر دنیا رد
ای ز تو چیستهٔ تو می داند — چون تو بی را بخود همی خواند
میکند بر تو عرضه حور و قصور — تو بدنیا و زینتش مغرور

از پی راه حق کم از کودک — نتوان بود ای کم از یک یک
گر در آموختن کند تقصیر — هرچه خواهد سبک ز وی بپذیر
بتلطف بدار و بنوازش — چیره در انتظار مگدازش
در کنارش نه آن زمان کاکا — تا شود سرخ چهره اش چو لکا
ور نخواند بخواه زود دوال — گوشمالیش بگیر و صعب بمال
بمعلم نمای تهدیدش — تا بود راه رشد و تمهیدش
بند جستش کند بخانهٔ موش — پیر موشان کند فسرده کلوش
در ره آخرت ز بهر شنود — کمتر از کودکی نباید بود
خلد کاکاست هان نشتاب — بدو ور گفت بهشت را دریاب
ور نه شد موش خانهٔ دوزخ تو — در ره آن پسر ای برزخ تو
رو بکتاب انبیا یک چند — بر خود این جاهلی چنین مپسند
لوحی از شرح انبیا برخوان — چون بدانی برو بخوان و بدان
تا مگر یار انبیا گردی — زین خجالت مگر جدا گردی
در جهان خراب پر ز صور — از جهالت مدان تو هیچ بتر

فی تقریر الصلوة

بوشعیب الابی امامی بود — که ورا همسر کسی همی نبود
قایم اللیل و صایم الدهری — یافت از زهد مرزمان بهری
برده از صومعه بر کوه — جسته بیرون ز زحمت انبوه
زنی از اتفاق رغبت کرد — گفت شیخا منت بوم در خورد
گر بخواهی ترا حلال شوم — بقناعت ترا عیال شوم
گفت نیک رواست بپسندم — گر قناعت کنی تو خرسندم
شهر بگذاشت و عزم صومعه کرد — قانع از حکم چرخ گردان کرد
بوریا پاره فکنده بدید — چو میان بوریا سبک برچید
مر ورا بوشعیب زاهد گفت — که شده مر ورا کراغی جفت
از برای چه برگرفتی فرش — که بود خاک تیره موضع کفش
گفت بهر صلاح برچیدم — که من این معنی از تو بشنیدم
که بود بهترین هر طاعت — که نباشد حجاب آن ساعت
جبهت بنده را ز عین پر آب — بوریا بود در میانه حجاب
بود هر شب دو قرص راتب او — بوظیفه که شد معاتب او
بد دو قرص جوین که افطار — بود قانع همیشه منت دار

بوشعیب از قیام شب رنجور — گشت معذور بود و نی معذور
آن شب از ضعف روزه آن مرد — رفت و فرض نماز قاعده کرد
آن یکی قرص پیش شیخ نهاد — قطرهٔ پیر کرباد و پیش نهاد
شیخ گفت ای زن این وظیفهٔ من — بیش از این است کم چرا شد زن
گفت زیرا نماز قاعد را — مزد یک نیمه است عابد را
تو نماز از نشسته کردستی — نیمه از وظیفه خوردستی
بیش یک نیمه از وظیفه مخواه — از من ای شیخ گردمت آگاه
که نماز از نشست را نیمی — مزد دانشا و راست تقسیمی
چون تو نیمی عباده بگذاری — جمله را مزد چشم چون داری
جمله بگذار و مزد جمله بخواه — ورنه این مزد هست عین گناه
ای تو در راه صدق کم ز زنی — باز پستر ز هیچ خویشتنی
مر ترا زین نماز بر سر دل — نیست جان کندی مگر حاصل
طاعتی کان ز دل ندارد روح — کس ندارد و جو دان بفتوح
زانکه در اصل خود ندارد نغز — بر سر کاسه استخوان نی مغز
هر نمازی که با خلل باشد — دان که در حشر بی محل باشد

از خشوع دلست اصل نماز   ور نباشد خشوع هست مجاز

مرد باید که در نماز آید   خسته با درد و با نیاز آید

ورنه باشد خشوع و دمسازی   دیو بر سبلتش کند بازی

لحن خوش‌وار چون بگوید آیی   کوه را بانگ خر چه فرمایی

لاجرم حرف راز کوه مجاز   چون صدا هم بدست آید باز

فصل فی الثناء

در دهان هر زبان که گویا شد   از ثنایت چو مشک بویا شد

دل و جان را بعد و قربت تو   هست در امر و در مشیت تو

نیست در امر تو بکن فیکون   هیچکس را که این چه یا آن چون

تا بدانند کز هوا و هوس   این همه هیچ نیست نی تو و بس

بندگانت به روز و شب پویان   همه با تو ترا شده جویان

در ثنای توانکه گربزتر   گرچه قادرترست عاجزتر

دل طلب کن کرست غم دین است   که کلید در دل از این است

بنده را در ره معاش و معاد   نیست کس نام از صلاح و فساد

نیک عقلش ممیز راه است   که فسادش صلاح را جا هست

روز آخر ز خلق پیر شوی   لیک زودی هنوز دیر شوی

آنگه آگه شوی ز بیخ نیاز   که بیابی براه راست جواز

چون سر انداز صف جود شوی   بر در روم در سجود شوی

شرع از اشعار بخت بیگانه است   گرچه با او کنون ز یک خانه است

کعبه دل زحق شدن منصور   همت سگ بر استخوان مقصور

مرد ایمان همیشه در کار است   زانکه ایمان نماز بیمار است

بیهده او و من کم از ذره است   هر که او بیهده ست بیهوده است

چون نداری سپر سر اندازی   تو چه دانی که چیست جان بازی

پیش شرعت نه شعر جستن به   بیت را همچو بت شکستن به

هرچه ما را مباح و محصور است   هر کسی کین آن از و دور است

فرق حر و اباحت او داند   کانچه راحت جراحت او داند

دلق حکمت بود نصیحت خلق   ببر از خلق تا نبرد حق

نیکویی با عداوت از خرد است   که ملک نام تو ز نیک و بد است

فی الذکر والرحمة

مستمع نغمت نیاز از دل   مطلع بر طلوع راز از دل

چون در دل نیاز بگشاید آنچه خواهد پیش باز آید
یار بیش راز شد ره اقبال کرده لبیک دوست استقبال
نقل جان ساز هرچه زو شد نقل که بپایان رسی بحق و بعقل
عقل در کنه وصف او نادان ذوق باطق شوق او شادان
عقل و جان ملک پادشاهی او ملک او در خور آلهی اوست
سایه با نیست عقل بر در او خیل با نیست جان ز لشکر او
یا زبی از تو زود و صد لبیک یک سلام از تو زو هزار علیک
از بد و نیک خلق بپیوسته رحمت و نعمتش نگسسته
از پی ناز کی ز دشمن و دوست در دو عالم بدل کند جز اوست
نیک در مانده ام بدست نیاز کارم ای کارساز خلق بساز
آیهٔ علم را بدایت نیست غایت شوق را نهایت نیست
از پی دین و ملک پروردن نکند هیچ سر برو کردن
متوجه بخطهٔ ملکوت متفرد بعزت جبروت
تو ندانی ز حال عالم راز از بلا عافیت ندانی باز
درکشش را نیاز پیرایه تو بنازی ز سود و پیرایه

در بذیر و غم دراز ترا بی نیازی او نیاز ترا
دوست بودش بلال بر درگاه پوست بر تن چو زلف یار سیاه
جامهٔ ظاهرش ز بهر دلال گشت بر روی حور مشکین خال
باد عایاد وار بابت حق تا قبولت کند اجابت حق

فی شرط الدعاء

باز گیر آشنا ر آلت وزین از پی بارگاه علیین
بی تو باشد بپاک بر گیرد در تو آلوده گشت نپذیرد
خون بریز و نیاز با نشد بیک از تو یارب بود از و لبیک
نه جوابی که حرفش آلاید بل جوابی که جان بیاراید
کرده در ره دعای ما بر جای صد هزاران عوان صوت ربای
نامهٔ در جهان در دو شود آن رسولی که جان مرد شود
راه ازین و از ان چه باید جست در و خود رهنمای مقصد تست
عمر ضایع همی کنی در کار همچو خر پیش شیر بی افسار
ای صف آرای جمع درویشان وی نگهبان درد دل ریشان
آنکه شد چون بهی بهشت گردان وانکه شد چون کمان زهش گردان

گرد هر شهر بیهده چون گردی / خرد آن ره طلب که گم گردی

خر اگر در عراق و زین بندند / بس ترا چون بخر و زین بندند

بل بود پیش تا نگردی کل / چون شدی کل ترا چه بحر و چه پل

اندرین ره ز راه دانش خویش / بار بسار و ز هیچ پل مندیش

قصد کشتی مکن که پر خطرست / مرد کشتی ز بحر بی‌خبرست

گرچه نو خیز و نو شکفته بود / بط ز کشتی طلب شگفت بود

بچهٔ بط اگرچه دینه بود / آب دریاش تا بسینه بود

تو چو بط باش و پای در آب روان / ایمن از غرق آب بی‌پایان

بچهٔ بط میان بحر عمان / جز بطی بازگشته کشتی بان

یارب این خربطان عالم را / کم کن از قهر عز آدم را

قدم از در ره قدم داری / قدمی را ز دست نگذاری

قدمم را که با قدم نقلست / سطح بیرونی محیط ملست

في المباسطت

ای ورای همه تو مندان / آرزومند آرزومندان

تو کنی فعل من نکو در من / مهربان‌تر تویی ز من بر من

رحمتت را اگر نه نیست بدید / نعمتت را میانه نیست پدید

آنچه بدهی ببنده دینی ده / با رضای خودش قرینی ده

نعمت تو بپاکی و هموار / رحمت نیک خوی بد بردار

دلم از باد قدس دین خوش کن / تب باد و خاک و آتش کن

از تو بخشودنست و بخشیدن / از من افتادنست و لخشیدن

من نیم هوشیار مستم گیر / من لخشیده‌ام تو دستم گیر

از کرم در گناه مستورم / پرده پوشیت کرد مغرورم

پای در تابم از خجالت رب / دست بر دست چون زنیم ز طرب

رانده سابقت ندانم چیست / خوانده خاتمت ندانم کیست

عاجزم من ز خشم و خشنودی / نکند هیچ لابه‌ام سودی

دل گمراه گشت انابت جوی / مردم دیده شد جنابت شوی

دل گمراه را رهی بنمای / مردم دیده را دری بگشای

کی ترسد ز کارسازی تو / که نترسد ز بی‌نیازی تو

ای برحمت نشان این ره تو / چه حدیثست ای همه همه تو

تو ببخشای بر گل و دل ما / که نیاید بغم دل از گل ما

آن یکی خدمت شبانت را   گرگ و یوسف نگار جانت را
چه کنم رحمت تویی و دویی   چون یقین شد که من منم تو تویی
تو نوازم که دیگران رفتند   تو پذیرم که دیگران گفتند
چون کنم با جز از تو همنفسی   مزد ایشان مرا تو یار بسی
چون کنم با کف تو دو دو دی همه   چون تو بودی مباد بودی همه
با دو هوای تست بود جهان   ای زیان تو به که سود جهان
آنکه با تست سوز کی دارد   وانکه بی تست روز کی دارد
از شقاوت نه از سعادت خود   نه زنیکی ز روی عادت بد
من ندانم که آن چه کس باشد   که مرورا تخیر بس باشد
کس بود زنده بی عنایت تو   یا توان زیست بی رعایت تو
هرچه گفتی مخور نخوردم من   وانچه گفتی مکن نکردم من
با تو باشم درست شش دانگم   بی تو باشم نه آسیا بانگم
از پی مرگ در زجیرم من   جان من باش تا نمیرم من
چه فرستی حدیث و تیغ بمن   ای همه تو منم دریغ بمن
با قبول تو ای ز علت پاک   چه بود خوب و زشت مشتی خاک

خاک را خود محل آن باشد   در ثنای تواش زبان باشد
گر ندادی کلام و دستوری   کی برد نامت از سر دوری
خلق را هیچ زهره آن بودی   که ترا بر مجاز بستودی
بد و نیک همه تویی یارب   وز تو خود این نیاید اینت عجب
آنکسی بد کند که بدکارست   ورنه نیکی همه سزاوارست
پیش حکمت خود از خرد باشم   من که باشم که نیک و بد باشم
عز تو ذل خاک را برداشت   خاک را تا بعرش سر بفراشت
نیک خواهی به بندگان یکسر   بندگان را خود از تو نیست خبر
چه گشاید ز عقل منیء ما   که ما و مه بود و منیء ما
بخودی مان کن از بدیها پاک   چه بود پیش پاک مشتی خاک
بر در فضل و حضرت جودت   بهر ایجاد لطف موعودت
بدمان نیک شد چو بپذرفتی   نیک مان گشت بد چو بگرفتی
اندرین پرده هوا و هوس   جهل با عذر خواه علم تو بس
گر سگی کرده ایم اندر کار   تو نه شیری گرفته بگذار
کانچه تهمت نماست توفیرست   وانچه تهمت نماست تقصیرست

از تو جنبیم و بی تو حیرانیم از تو پیچیم و بی تو بیجانیم
سوی ما گرچه هیچکس کس نیست از تو و خدمت تو مان بس نیست

مناجات

ای خداوند قایم قدوس ملک ناتماس نامحسوس
دیدمان داده یقین مان ده گرچه این هست بیش ازین مان ده
گرچه بر نقش نطع شهماتم تشنهٔ وادی سماواتم
گیتی از بد بسی نداند به آنکه دانی که آن بهست آن ده
ای مرا دامن نگاران تو وی مرید امیدواران تو
همه امید من برحمت تست جان و روزی همه ز نعمت تست
جگر تشنه مان ز کوثر دین شربتی بخش پر ز نور یقین
نیست نز دانشی و نز هنری چون توام سوی تو وکیل دری
هرچه بر من قضای تو بنوشت همه نیکو بود نباشد زشت
هستم از هرچه هست جمله گزیر ناگزیرم توای مرا بپذیر
بلبل عشق راز گلبن جست در دل من نوای ای همه تست
باز باز من از طریق نیاز بر سپهر سدره می کند پرواز

لکها راند هر که سوی تو راند باز درماند هر که زین در ماند
کی رساند بمن سخن جز تو کی رهاند مرا ز من جز تو
نخزی بو و رنگ و دمدمه تو زین همه وارهانم ای همه تو
مرمرا گاه و کار و بار از تو یار ما رست و مار یار از تو
عجز و بیچارگی و ضعف و خری نخزی سستی و خری و تری
رنج بر که تو آسا بنست بی زبانی همه زبان دانست
از تو برتافتن عنان امل چیست جز آیهٔ نشان ازل
صورت قهر در دلش روید هر که جز مهر حضرتت جوید
سیرت ما ز صورت اشرار وارهان ای مهیمن ابرار
همه را کش بس از برای همه بس قبول تو خونبهای همه

ذکر افلاک والارض

ای جهان آفرین جان آرای وی نهان دان خلق در همه جای
در نعیم تو جنت آرامان در بهشت تو دوزخ آشامان
که نماید در آینهٔ تزویر غرض نکتهٔ علیم و قدیر
خون دل چون جگر کند سوراخ چه جهنم چه جمرهٔ طباخ

دوزخ از بیم تو بهشت شود / خاک بی کالبد چه خشت شود

خنده گریند عاشقان از تو / گریه خندند عارفان از تو

بر درت خوب و زشت را چکنم / چون تو بودی بهشت را چکنم

نه بلا با من از تو پیر شوم / نه بلا تقطون دلیر شوم

گر کنی زهر بار وانم جفت / از شکر تلخ تر نیارم گفت

هم ز درگاه تست کوی مثال / خواب را زیر پای خیل خیال

همچو شمع آنکه را نماند منی / در تو خندد چو گردنش بزنی

با تو با وهم و جاه و زر چکنم / دین و دنیا توی دگر چکنم

حکایت

روبهی پیر روبهی را گفت / کای تو با عقل و حلم و دانش جفت

جابکی کن تو صد درم بستان / نامهٔ ما بدین سگان برسان

گفت اجرت فزون ز درد سرست / لیک کاری عظیم با خطرست

ایمنی بر قضایت الله / هست نزد عقول عین گناه

ایمن از مکر تو کسی باشد / که فرومایه و خسی باشد

ایمن از مکر تو نشاید بود / طاعت و معصیت ندارد سود

امن و مکر تو مرد و یکسانست / غافل از مکر تو بهر انسانست

ایمن از مکر تو کسی باشد / در بن باغ چون خسی باشد

نیست ایمن ز هستی تو کسی / وانکه بودست هست باز بسی

ایمن آنکس که بود وی آگاه / بنود از فعل مکر گناه

ایمنی کرد مرد را بدنام / این عزازیل و آن دگر بلعام

هیچ خود بین خدای بین نبود / مرد خود بین مرد دین نبود

گر تو مرد حقیقت دینی / یک زمان دور شو ز خود بینی

ای خداوند کردگار غفور / بنده را از درت مگردان دور

تو مرا دل ده و دلیری بین / روبه خویش خوان و شیری بین

گر ز تیر تو پر کنم ترکش / کمر کوه قاف گیرم و کش

یار آنی که بی خرد نبود / وان آنی که آن خود نبود

بستهٔ خویش کن بهر خوابم / بستهٔ خویش کن بهر آنم

گر بدوزخ فرستی از در خویش / بهر امر تو میروم در پیش

آنکه امر ترا خلاف کند / دل خود را ز غفلتش بکند

فی التنبیه

داده از امر تو تمنّی را / امر دین را و عقل دینی را
آنچه زاید ز عالم از امر است / وانچه گوید بنی هم از امر است
کفر و دین خوب و زشت و کهنه و نو / مرجع الامر کلّه زی او
هرچه در زیر امر جبّارند / همه بر امر و نهی در کارند
همه مقهور قدرتش قاهر / صنع او بر ظهور او ظاهر
همه موقوف قدرت و علمش / همه مجبور سابق علمش
آنکه علمی و آنکه از علماست / وانکه محکوم و آنکه از حکماست
همه را بازگشت حضرت اوست / هر کرا امنیّت امّت اوست
عقل را نقل کرده اسبابش / نفس را پی بریده اسبابش
نسب نفس سوی عالم جان / همچو کورست و گوهر عمان
کور را گوهری نمود کسی / زین خبر دیشه مرد بلهوسی
که ازین مهره چند میخواهی / گفت یک گرده و دو تا ماهی
نشناسد کس ار چه دارد چشم / لعل و گوهر مگر بگوهر چشم
پس جواین گوهرم بداد خدای / آن گهر را ابر تو زاژ مخای
دست گوهرشناس به داند / چون کف پای در صدف راند

نیک دانی که در قضای ازل / دست صنع خدای عزّ و جل
کرده امر خدای در هر فن / قوّتی را بفعل آبستن
تا چو راه مشیمه بگشاید / زانچه گشتست حاصل آن زاید
آنکه او را عدم بود فرمان / کی وجود آورد در طغیان
کرد یک امر جمله را بیدار / همگنان آمدند اندر کار
هرچه اشیا در بهشت و برانند / طفل در مکتب آن تواند خواند
گر نوشت ابجدی ز دفتر خویش / نتواند ازو گذشت سر خویش
عقل شد خامه نفس شد دفتر / سایه صورت پذیر و جسم صور
عشق را گفت جز ز من مهراس / عقل را گفت مر مرا بشناس
عقل دانم رعیّت عشقت / جان سپاری حمیّت عشقت
همه از امر اوست زیر و زبر / غافلند آدمی ز خیر و ز شر
نفس را گفت پادشاهی کن / طبع را گفت کدخدایی کن
از غنا طعم ساز ارکان را / پس بکف کن تو آب حیوان را
با خرد نطق مایه نازد / در ره روح قدس پس در بازد
روح قدسی بنفس باز شود / نفس چون عقل پاکباز شود

هم چنین از عطایت هر جان — روش اوست تا بدایت جان

هر چه بود و هست و هر چه خواهد بود — آن تواند کرد کو فرمود

آنکه مختار زیر پردهٔ اوست — وانکه مجبور بنده کردهٔ اوست

همه را باز خود رسانید خود — هیچکس را از و نیاید بد

همه هستند از همه دور — خواندهٔ آیت تقیم امور

زو بد و نیک قوت و حول است — امر او مان تبدل القول است

امر او را تغیری بنود — خلق را جز تحیری بنود

نفس فرمان بذیر فرمان ده — عقل ایمان بستان قرآن ده

خرد و جان و صورت مطلق — همه از امر داده امر از حق

بس دوم عکست آفتاب شمار — آن همه عکس آب بر دیوار

جان نزدید زروی مجوری — خاک درگاه جز بد ستوری

آن او نیند در مکان و زمان — از کن امر تا در تحبه کان

گفت از بهر خدمت درگاه — امر با عقلها اطیعوا الله

نفس رو بنده تا بگو بنده — همه جو بنده اند جون بنده

گر چه بی اوست قصد و نیرو نیست — کار کن بی توست و بی او نیست

در ره امر و اختیار خدای — بی تو و با تو نیست کار خدای

سوی آن کفر و دین و زشت و نکوست — که ز دین نقش بند از خز پوست

کار دین خود نه سرسری کاریست — دین حق را همیشه بازاریست

دین حق تاج و افسر دست — تاج نامرد را چه درخورد است

دین نگه دار تا بملک رسی — ورنه بی دین بدانکه هیچکسی

راه دین رو که راه دین جو روی — همجو شاخ از برهنگی بنوی

ای خوشا راه دین امر خدای — گر کل تیره رو بیآب و گیای

همه از کارگاه الله است — نیک بخت آنکسی که آگاه است

فصل فی الشوق

از بس این فراق شوق بود — بدل و جان و عقل و ذوق بود

آفرینش جو گشت زندانش — بس خلاصی طلب کند جانش

آتشیش از درون بر افروزد — که از و جان و عقل و دین سوزد

تا که خود یار عشق خود دیدست — بوتهٔ توبه از پی این است

هر کرا عشق کوی او تازه است — بوتهٔ او کلید دروازه است

هر چه در راه فتنه انگیزد — همش از پیش راه بر خیزد

از پی یافت تا به نشکوه   پشم رنگین شود به پیش کوه
آتش او ز بهر بالا را   ببرد آب روی دریا را
چون مرورا از او برانگیزند   اختران پیش او فرو ریزند
دیدهٔ او چو نور ره بیند   شمس در جنب او سیه بیند
آسمان دگرش گرداند   بر زمین دگرش بنشاند
گردشش رنگ کفر دین گردد   گردش آسمان زمین گردد
گر زمان شوید از پی رنگ و بوی   جبرئیلش به آب حیوان روی
خرد از نعرهٔ دلش کالیو   بینرم برق نعل اسپش دیو
آدمی سوز گشته از پی راه   فلک از درد او به آتش آه
سر راهش ندارد ایچ صبور   پی او در نیابد ایچ غیور
مصطفی ایستاده بر ره او   از سر لطف رب سلم گو
اندر آویزد از پی اشراف   از درونش ترازوی انصاف
آب در راه او خلیل زند   نفر عشق جان جبرئیل زند
بغض و حقد از صفات او دور است   غضب آنرا بود که مقدور است
در حق حق غضب روا نبود   هرچه خواهد کند که حکم او راست

فی الغضب

در حق حق غضب روا نبود   زانکه صاحب غضب خدا نبود
غضب و حقد هر دو مجبورند   وین صفت هر دو از خدا دورند
غضب و صلح و جنگ و حقد و حسد   نیست اندر صفات فرد احد
همه رحمت بود ز خالق بار   هست بر بندگان خود ستار
میدهد مر ترا ز رحمت پند   بخودت میکند ز لطف کمند
گر بنایی بخواندت بر خویش   بتلطف بهشت آرد پیش
زانکه هستی بدین سرای دریغ   تو گرفته ز جهل راه گریغ
درّ توحید رای تو چو صدف   آدم تازه را شدی تو خلف
گر کنی ضایع از درّ توحید   شوی از مفلسی زمانه فرید
گر تو آن درّ را نگهداری   سر ز سنت و جبار بگذاری
بسرای ابد رسی بپس از آن   نرسد مر ترا ز خلق زیان
در زمانه تو پیر فراز شوی   در فضای ازل تو باز شوی
دست شاهان ترا شود منزل   هر دو پایت بر آید از بر گل
بی ریاضت نیافت کس مقصود   تا نسوزی ترا چه بید و چه عود

فی التضعیف

باز را چون ببیشه صید کنند / گردن و هر دو پاش قید کنند
هر دو چشمش بسک فرو دوزند / صید کردن ورا بیاموزند
خو ز اغیار و عاده باز کند / چشم از دیگران فراز کند
اندکی طعمه را نشود راضی / یا دنا روز طعمه ناراضی
بازدارش چو خود پیاده کند / گوشهٔ چشم او گشاده کند
تا همه بازدار را بیند / خلق فریاد دار نگزیند
زو ستانند همه طعام و شراب / از مسبب شده نه از اسباب
بعد ازان برگشایدش یک چشم / برضا تنشکر دهد و نه بخشم
از پی رسم و عاده برخیزد / با دگر کس نخود دنیا میزد
بزم و دست ملوک را شاید / صیدگه را بدو بیاراید
چون ریاضت نیافت وحشی ماند / هر که دیدش ز پیش خویش براند
ور ریاضت کش ار بیابد ناز / ورنه نار جحیمش می ساز

التمثیل

کره را که شد سه سال تمام / رایضش در کشد بزخم لگام
هر ورا در هنر بقدر سنجد / تو بپینی از سرش بیا سنجد
چون نبیند این ریاضتی درخور / باشد آن کره از خری کمتر
ثابت بار آسیا باشد / دایم از بار در عنا باشد
گاه بار جهود و گه ترسا / می کشد در عنا و رنج و بلا
آدم ار نیز در ریاضت نیست / پیش دانا ورا فضیلت نیست
علف دوزخست و نسناسست / با حجر در عذاب یکسانست
هر ورا هست جای خوف و هراس / خوانده در نص که هم وقود الناس

فی الاداب

پدر آدم اندرین عالم / هست از آدم چو ما در مریم
تن که تن شد ز رنگ آدم شد / جان که جان شد ز بوی آن دم شد
آدم آندم که از قدر دریافت / دل خبر یافت سوی جان بشتافت
که ازین دم خبر چگونه دهی / گفت هستم ز جام و جامه تهی
جامه و جام ما تهی زانست / کین گرانمایه سخت ارزانست
همه خواهی که باشی او را باش / برو و سوی خویش هیچ مباش
بر پریده ز دام ناسوتی / در پرید بدام لاهوتی

دیده خطهای خط ملکوت / همچو عیسی بدیدهٔ لاهوت
رهبرت باد بهر صورت و جان / این جهان عقل و آن جهان ایمان
آنکه در بند این جهان آویخت / سود کردار ز لشکرش بگریخت
این جهان نیست مایهٔ غم و رنج / خوانده عاقل ورا سپرای سپنج
همچو نقش زیاد بهر بسیج / بسوی خود یکی و آن یک هیچ
چون در آمد وصال را حاله / سر دشنه گشت کوی دلاله
گرچه دلاله منهی کارست / گاه خلوت گران بارست
زانکه باشند زروی عقل و نظر / در تربیت بوقت خود سه ظفر
بس تو ای بو الفضول بلغاری / چون درین رو د بربل و غازی
خویشتن را یکی مخوان در راه / کان یکی ای که هیچ ازان یک به
تو یکی ای و لیک هم ز اعداد / نام داری و بس چو نقش زیاد

فی التسلیم والرضا

اجل نفس در گدایی دان / امل او ز پادشاهی دان
اندرین شهر بهر بستن خود / آن فروشد ای بسر که کس بخرد
چون سوالت خرید مرد محال / مر ترا کسب خوبتر که سوال

گر صلاحت صلاح مستی تست / از عمل حالت پرستی تست
چون دل از کم زنیت نشاد بود / آنچه هستت نه پیش باد بود
چون دل از کم زنی تو شاد است / هرچه هستت به پیش تو باد است
قامت عمر خویش را خم ده / دین عشق خویش را نم ده
خم قامت چو نم پذیر بود / صد کمان پیش او چو تیر بود
تنگهای شکر مریز بباغ / که همه باغ طوطیند چو زاغ
طوطیانی چو زاغ پیش تو در / تو فرو ریخته بتنگ شکر
زهر جا بزا با آشیانه برد / شکرت سوی آنخانه برد
هیچ باشی چو جفت گردی تو / همه باشی چو منفت گردی تو
گر همی یوسفیت باید و جاه / پیش حق باش نکو نه باش چو کاه
چون سلیمان کمال ره را دار / همچو یوسف جمال جه را دار
هیچ منمای روی مهر افروز / چون نمودی بر و سپند بسوز
از جمال تو چیست مستی تو / وین سپند تو چیست هستی تو
زانکه در بارگاه ربانی / من بگویم اگر نمیدانی
کان نکوتر که در جبین معراج / دست بر سر کنی نبینی تاج

اندرین ره که دل نمود پسند   تاج سرها بسی ربوده ستند
سفری گر سنت برگذرت   مال و جاهست هیزم سقرت
گرچه هستت چنین سفر در پیش   هیزم او مبر از و مندیش
گرچه نمرود آتشی بفروخت   نه جو آتش علف نیافت بسوخت
چو شنید او خطاب حق با یار   سرد و خوش طبع شد بگونهٔ نار
زر نداری بگو که باشد میر   خر نداری چه ترسی از خرگیر
گرچه با جاه خلق درماند   چوب زدنش ز صدر حق راند
ای فرومایگان نشط قدم   وی فروماندگان سحر عدم
باش تا در رسد بهار شما   تا چه گلها دمد ز خار شما
دست مشاطهٔ بهار ازل   تا چه آراید از عروس عمل
دست دین کن بعلم و عدل قوی   چون بیک پای سوخته چه دوی

فی المجا منع

لیک این ره ببین که داری پیش   از در نفس تا در دل خویش
با خدا آن رهی که در بنشست   همچو زنجیر درهم افگندست
نقش نکه سه حرف یک رنگست   چون نرفتی هزار فرسنگست

ای ترا گویم ای لهاووری   کز جمال حریم حق دوری
لیکن آنکس که سینه صاف کند   کعبه بر درگهش طواف کند
توی ای همچو سیر در یک پوست   بود تو چون پیاز تو بر توست
یوسف تو هنوز در چاهست   کشتنه هنگام افسر و گاهست
مهر نادیده ماه کی شود او   بنده نابوده شاه کی شود او
بد و نیکت ز بیم و امیدست   شب و روزت ز حال خورشیدست
تو هنوز آنچنان نه گز ز ننگ   دین و دولت ز تو ندارد ننگ
بنده شو تا دمی زبون باشی   تا بدانی که شاه چون باشی
هرچه ز آغاز ذل و رنج بود   عاقبت ناز و عز و گنج بود
مادری را که رستنی زاید   در زره ساعتیش نگزاید
گربه چون شیر زاده باشد چیر   شیر گردد چو گشت روزی سیر
گرچه آدم بود ز گربه امان   گربه زاید بعطسه بس از آن
تو ز موشان طمع مدار صلاح   زانکه فاسق نباشد اهل فلاح

فی الخوف والرجا

هست حق را برای جان تریف   اندر اثنای حکم صنع لطیف

داند آنکس که خیره دان باشد   کانچه او کرد خیر آن باشد
سوی تو نام زشت و نام نکوست   ورنه محض عطاست هرچه از وست
بد بجز جلف و بی خرد نکند   خود نکو کار هیچ بد نکند
بد از و در وجود خود ناید   که خدای بد آر چون شاید
باشد از مادران ما بر ما   هم حجامت نکو و هم خرما
هم بدین پای بند و لطف غریب   تاج سر گشت گوشمال ادیب
هست کفارت ار چه بیماری   رنج پهلو و درد بیماری
نه چو پهلوی عایشه بشکست   منترش گفت رو که بردی دست
خار کی را که می خلد زو پای   دستگاهی ببافتت غذای
زانکه داند همی که محض کرم   نکند ضایع این عنا و الم
تو دعا گویی و اجابت نه   زانکه داری دل و انابت نه
وان که داند خدای انابت را   حکمتش بافعت اجابت را
گرچه باشد که سوال مجیب   ندهد کل بکل خورنده طبیب
کی شود بی سبب نموده تو   بوده حق ز عقل بوده تو
کی بپا زد بحکم مطلق تو   باد بادبان و زورق تو

هرچه هست از بلا و عافیتی   خیر محضست و شر عاریتی
خیر و شر نیست در جهان سخن   لقب خیر و شر بتست و بمن
مرگ این را هلاک و آن را برگ   زهر آن را غذا و آن را مرگ
سخت بسیار کس بود که خورد   قدح زهر تلخ و زان نمرد
بلکه او را غذای جان باشد   خوی ز پیشانیش روان باشد
هرچه در حلق سوزی و سازیست   اندران هر خدایرا رازیست
ای بسا تیر کان ترا آهوست   وی بسا درد کان ترا داروست
نیک تر میل و بد نه آن بابست   بد او فصد و نیک جلابست
نام نیکو و زشت از من و تست   کار ایزد نکو بود بدرست
هست عالم خدای عز و جل   که ترا جیست پایگاه و محل
گرچه باشد نظام هر آن همه خوب   لیک باطن بود همه معیوب
نیک داند خدای سر دلت   زانکه اول خود او سرشت گلت
گر شود وهم تو بد و مدرک   چه نماید ترا بجز همه نیک
هرچه زایزد بود همه نیکوست   هرچه از تست آن آهوست
خیر و شر نیست در جهان اصلا   نیست چیزی از او نهان اصلا

مرد اگر چند بد نکوست ترا ... مال و میراثها از وست ترا

ذکر القدر

بندگان را که از قدر خدرست ... آن نه ز ایشان که آن هم از قدرست

قدر تقدیر را و نهاد جو جنگ ... کم شناسد همی ز نام و ز ننگ

زان جو بربط بهر خیال همی ... خسته نالد ز گوشمال همی

پیش دیوان حکم حق جز مرد ... شکر بیلی حق چه داند کرد

زخم خواران حلم جون سندان ... نزنند از برای جان دندان

کی کند با قضای او آهی ... جز فرومایهٔ و گمراهی

آه تو با قضای او بادست ... بر قضایش دل تو ناشادست

با قضا مر ترا جو نیست رضا ... نشناسی خدای را بخدا

کو درین راه کردنی کردن ... کو تواند قفای حق خوردن

کردنی بایدت عزازیلی ... تا زند بای لعبتش بیلی

کو درین راه راز بنهفتن ... هر زمانی ز نو سخن گفتن

جون چراغند گرچه در بندید ... زانکه جان می کنند و می خندید

جز رضای حق انچه راحت تست ... آن نه راحت که آن جراحت تست

عاشقی را یکی فسرده بدید ... کو همی مرد و خوش همی خندید

گفت کاخر بوقت جان دادن ... چیست این خنده و خوش استادن

گفت خوبان جو پرده بر گیرند ... عاشقان پیش شان چنین میرند

فی الصبر عند المصیبة

هر بلایی که دل نماید ازو ... از یکی تا هزار شاید ازو

حکم و تقدیر او بلا نبود ... هر چه اید بجز عطا نبود

ابلقی را که رخ نشانهٔ اوست ... بارکی جان ز تازیانهٔ اوست

آنکه از یاد او شرف دارد ... جان و دل از پی هدف دارد

زان کسان نا امید نبودیم ... جانشان تن خورد جو شمع مقیم

ای باتش نهاده خرمن خویش ... باد بر داده سقف گلشن خویش

دل ز تلخیش همجو می خوش دار ... همجو او دل پر آب و آتش دار

آتش و آب می ز تری او ... خاک و باد و نفس ز خرمی او

زان جو باد نفس شمرده شود ... قالبت همجو شمع مرده شود

تلخ و شیرین جو مرد و رو باشد ... زشت نبود همه نکو باشد

زخم خواران حکم جون سندان ... رخ بگردد ز ضعف جون سوهان

دلشان بر فراق مال و عیال / خشک و خوش چو در بهار شمال
تا درین عالم فسرده درند / لکد اشتران چو کرده خورند
خویشتن چون ز عشق گرم کنند / گردن روزگار نرم کنند
پیششان روزگار چون پدست / دم از انفاسشان فزاینده است
کمترین بنده‌شان زمانه بود / زار زود دل چو گورخانه بود
چون پر عشق از جهان دارند / همچو شمعند سر ز جان دارند
جان بعهد و وفاش بسپرده / در کنف زنده در کفن مرده
پیش امرش چو کلک بر جسته / سر قدم کرده و میان بسته
هر که او را خبر دشنه بود / خون دل بر برش چو شیر بود
از برای نفاق و تخم نفاق / نقد خوارزم کم بود بعراق
از برای دو دانگ سیم دغل / نکند با خدای کیسه بدل
همچنان تخته کمر کوهان / سبلت حرص کم زند سوهان
سوی آن کز رضا حلیم بود / جنبش اختران عقیم بود
در رضای خدای خویش بکوش / بنحرش چو دیگران مفروش
مه از دینش از برای نهاد / همه کس را بهیچ ندهد باد

چونت گوید نماز کن بگزار / چونت گوید مکن بد و بگذار
باش در صولجان حکمش گو / هم سمعنا و هم اطعنا گو
چونت گوید بخش هیچ منه / ورت گوید نگاه دار مده
نه ز روی گزاف بی تحقیق / بر همه بر نهاده بی تصدیق
اندر آمد کلیم پوشیده / صفو دردی درد نوشیده
بنده جبرئیل در موافقتش / گشته همچون کلیم منقبتش
رخصتش بر پدید آن گز و برهی / نوازو رخصتش چو باز رهی
تو تویی همچو دور پرکاری / تو کئی اندرین میان باری
آن او یی تو کم پستیز برو / گر گریزی در و گریز در و
مال و تن را بکر و کار بیار / تا درون سرای یابی بار
کان کرا پاسبان خانه و سر / چون کلیدان نماید از بس در
جان و اسباب در رهش درباز / بر ره پیل رو و خانه مساز
جان و اسباب از و عطا داری / بس دریغ از وی این چرا داری
خیر کن وان و ما رمیت از بر / یاد دار از رمیت علم قدر
بنده او دار تا بوی بنده / تا نباشی نواز در خنده

جمله اعضات را ببند و زار / جان و اسباب جملگی بباد
بندگی نیست جز ره تسلیم / ورنه باشی بتقلب کار سلیم
هر کرا نیست چشم عبرت کور / بنود همچو دیو و مرغ و ستور
هر کجا خسته کرد تیر قضا / نپذیرد و را چه چاره چه دوا
زخم تیر قضا سپر نکند / هیچکس ردّ تیر او نکند
دست و لب زیر حکم مبدع کل / پنجهٔ شیر و ران و غنچهٔ گل
سو زبان باش کز خدایش را / استخوان باش مرهمایش را
هرچه جز حق بود توان مپذیر / دل ز اغیار جملگی بر گیر
وقف کن جسم و جانت را بر غیب / تا بوی جون کلید نقش اندر جیب
گر کلید درت بدست دلست / عقل و نفس از کفایتت خجلست

مفتاح العبودیة

چند پرسی که بندگی چبود / بندگی چیز فکند کی چبود
بندگی در سرای مبدع کل / ضعف و عجز است و انکسار ذل
دور دور است در بلا خوردن / بنده بودن ز بندگی کردن
چون شود حکمت قدم ساقی / تو بکن اختیار در باقی

هست در دین هزار و یک درگاه / کمترینش آنکه زی تو آرد راه
گر چو زنبور خانه خواهی تن / پیش تیر قضا سپر بفکن
نرهی از فضول ای رعنا / چه زنی دست و پای در دریا
آنکه دلهای آشنا دارند / دل ز چون و چرا جدا دارند
پیش آسیب تیر احکامش / همچو صید نداند در دامش
کی نوشتست بر تو سود و زیان / امر قل لن یصیبنا برخوان
با قضا سود کی کند حذرت / خون کمر دان به بیهده حکرت
گز پی جان حکیم یزدانی / شب نوشتست آنچه روز بخوانی
از پی جیم جهل و عقل سقیم / دل تو تنگ شد چو حلقهٔ میم
مخبر باطنت نظام حکیم / حاکی اولست آخر حکیم
خویشتن را بآب در کرما / نشود علم ابنیا دریا
چون ز بالا بلا نهد تو روی / رو تو الله گوی آه مگوی
حکم حق چون سوی تو کرد نگاه / جان برار از پی نثار نه آه
آستان دم زند تو چون مردان / آه را هم ز راه وا گردان
روی چون شمع پیش او خوش دار / کمر از آب و تاج از آتش دار

تو چراغی بپیش مهر بلند   جان همی ده چنو و خوش می خند
کانکه دم با سپهر بریده بود   بار حکمش چو نور دیده بود
آتشی را همی کند تسلیم   داغ نمرود و باغ ابراهیم
تا نگشتی بسوی خویش گدا   بنود سوی تو خدای خدا
هر که جز حق چو زان گرفتی خشم   جز بلیت نیاید اندر چشم
هدف حکم تیر او جان کن   صدف در عشق ایمان کن
زانکه داند خدای امر سخن   غمز آن غمزه تقاضا کن

فی ترک النفس الامارة

آن شنیدی که تا خلیل چه گفت   وقت آتش بجبرئیل نهفت
گفت بیرون پر از دریچه جان   کی برادر بود ز سوز میان
دور کن یک زمان ز خویشتنم   تا برون تو یک نفس بزنم
گفت با جبرئیل اندر سیر   رب یسر کنان در امر عسیر
گشته از منجنیق حکم رها   گرد گردان چو گوی گرد هوا
گفت من بس دلیل راه توام   جبرئیلم که نیک خواه توام
گفت هر چند پایم ای دلبند   هست بر گردن ضعیف بلند

عصمت او دلیل من بس نیست   علم او جبرئیل من بس نیست
ای تو بر درگهش چو حاضر شو   چشم بر دوز بس چو ناظر شو
یک سوی انداز خط خود ز میان   تا بیابی تو لذت ایمان
چون خلیل آن خویش را بگذاشت   آتش از جان خویش دست بداشت
گرچه نمرود آتشی بفروخت   نه چو آتش علف نبات بسوخت
چون بعشق از عبارت آتش جست   آتش از آتشی ندارد دست
چون عنا را بدست حکم سپرد   آتش سی و سغت روزه نمرد
بر دمید از میان آتش دود   چون صدای ندای حق بشنود
عبهر عهد و سنبل تحقیق   سوسن سنت و گل توفیق
آری آری چو دوست آن باشد   نار نمرود بوستان باشد

فی التنبیه

بد و نیک تو بر تو بوته اوست   تا بدانی که دشمنی یا دوست
تا درین بوته زر پخته شوی   راست چون سیم خام پخته شوی
آن زمان کین حجاب برگیرند   کارها جملگی ز سر گیرند
چیست به زان که نزد دشمن و دوست   بوته و کوره و ترازوی اوست

آزمایش خدا کند بس و بیش … کی و دانه بدو پسر کم و بیش
در خیال از فزون و کاست بود … آزمایش گوای راست بود
آدمی را که بر سقر گذرست … جلوه گر کفر و دین خیر و شرست
تا چو در بوتهٔ هلاک شود … زانچه آلوده گشت پاک شود
شد هلاک ار دلش بنا شد پاک … ور بود پاک زین سقرش چه باک
پاک شو زین سرای پر شر و شور … ورنه گردی بزیر بار پستور
آنکه او پاک رفت ازین منزل … گشت زاد رهش همه حاصل
وانکه او بد گشت و آلوده … گشت در راه و رنج فرسوده

الوجه الثالث فی کلام الله تبارک و تعالی و هو غیر مخلوق بلا خلاف

ذکر الکلام تسهیل المرام ذکر الکلام الملک العلام قال الله تعالی لئن اجتمعت الانس و الجن علی ان یاتوا بمثل هذا القرآن لا یاتون بمثله و لو کان بعضهم لبعض ظهیرا و قال عز من قائل و لا حبة فی ظلمات الارض و لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین و قال النبی علیه السلام القرآن هو الدوا و قال علیه السلام اهل القرآن اهل الله و خاصته و قال صدق الحدیث کتاب الله عز و جل و قال سلف الصالحین ما بین الدفتین کلام الله

و کلام الله صفت من صفاته جل و عز و علا اسمه و تنزه

سخنش را ز بس لطافت و ظرف … صدمت صوت نی و زحمت حرف
صنعتش را حدوث کی سنجد … سخنش در حروف کی گنجد
حرف ظرف و سخن سراب نظیف … مرد تحقیق داند این تخفیف
وهم حیران ز شکل و صورتهاش … عقل واله ز سر سورتهاش
مغز نغز است حرف سورت او … دلبر و دلپذیر صورت او
زو گرفته مقیم قوت و قوت … دادهٔ ملک و زادهٔ ملکوت
سر او بهر حل مشکلها … روح جانها و راحت دلها
دل مجروح را شفا قرآن … درد دل سوز را دوا قرآن
تو کلام خدای را بی شک … گر نهٔ طوطی و حمار و اشک
اصل ایمان و رکن تقوی دان … کان یاقوت و کنج معنی دان
هست قانون حکمت حکما … هست معیار عادت علما
زینت جانها ستایش او … سلوت عقلها نمایش او
آیت او شفای جان تقی … رایتش درد و اندهان شقی

عقل کل را گرفته در شدت نفس کل را نشانده در عدت
نفس و هم از بیان او عاجز فصحا از طریق آن عاجز

جلال الکلام

هم جلیلست با جمال جلال هم نفیست با نقاب دلال
سخن اوست واضح و واثق حجت اوست لایح و لایق
درِ جانزا حروف او درجست چرخ دین را بدایتش برجست
روضهٔ انس عارفانست او جنت الاعلی روانست او
بر زبان طرف حرف ذوقی نه غافل از معنی که آری چه
از درون شمع منهج اسلام وز برون حارس عقیدهٔ عام
عاقلانرا حلاوتی در جان غافلانرا تلاوتی بزبان
دیدهٔ روح حرف قرآنرا چشم جسم این و چشم جان آنرا
نعمت آن بره. چشم زگوش نغمت این بخورده روح بهوش
زاده بهر سکون یک حرفش نکتهٔ انبیا زیک حرفش
ز آسمان تفضل احسان هر نقطه زو چو قطرهٔ باران
ز ابر برش خدا شده بلطف عقد دربسته در دهان صدف

بهر نامحرمان بپیش جمال بسته از شکل پردهای دلال
پرده و پرده دار را از شاه نبود دل زکار او آگاه
داند آنکس که وی بصر دارد پرده از شاه کی خبر دارد
نشنداز دور طارم ازرق عرق اوست و تازگیش خلق
نقش نحو و قرابت تلقین از نبی هست تا سر پروین
تو هنوز از کفایت شب و روز پوست اول جشیدهٔ از کوز
نور قرآن نقاب او دیدی حرف او را حجاب او دیدی
گر تراز وی خویش بنمودی تا روانت بدو بیاسودی
گر ترا هیچ اصل آن دیدی آن نقاب رقیق ندریدی
پیش تا اصل حمره بگشادست نقش او پیش او بر افتادست
اولین پوست رفت و طلخ بود دومین جون زمانه سلخ بود
سیمین از حریر درد تنگ چارمین مغز آب دار و سبک
پنجمین منزلست خانهٔ تو سنت انبیا بپیمانهٔ تو
جون زپنجم روان بیارایی بس باول چرا فرو دایی
دل مجروح را شفا رو زیست جان مجروح را دوا زویست

تن چشد طعم نقلش از بی زیست   جان شناسد که طعم روغن چیست
حس چه بیند مگر که صورت نغز   مغز داند که چیست این را مغز
صورت سور تنش همی خوانی   سیرت صورتش نمیدانی
کم ز مهمان سرای عدم مدان   خوان قرآن ببینش قرآن خوان
حرف را زان نقاب خود کردست   که ز نامحرمی تو در پردست
چه شماری حروف را قرآن   چه حدیث حدث کنی ز اقران
که نه بینند همچو بیداران   ذات او خفتگان و طراران
حرف با او اگرچه هم خوابست   بجز همچو نقش گرمابست

سر الکلام

سر قرآن قران نکو داند   ز و شنو زانکه خود همو داند
چون نباشد ز محرمان نهفت   سر قرآن زبان چه داند گفت
من نگویم اگرچه عثمانی   گر تو قرآن همی نکو دانی
کس نشناخت جز بدیدهٔ جان   حرفهای راز قرآن خوان
سر قرآن پاک با دل پاک   درد گوید بصوت اندهناک
هست دنیا بسان نایستان   خلق در وی بسان سرمستان

در بیابان غفلت اند همه   مرگ همچون شبان و خلق رمه
هست قرآن چو آب سرد فرات   تو چو ماهی نشسته در عرفات
حرف قرآن تو ظرف آب شنو   آب بیخور ز ظرف در بگرو
بار کین زان بماندت اوطان   که تموزست و مهر در سرطان
زان بماندت نهاد بی روزه   کاب سر دست و کوزه پیروزه
وهم کی شرح بسط او داند   ذوق سر عقل هم بدو داند
گرچه نقش سخن بر از سخنست   بوی یوسف درون پیراهنست
بوده در مصر مانده یوسف خوب   تو بکنعان رسیده بر یعقوب
حرف قرآن ز معنی قرآن   همچنانست کز لباس تو جان
حرف را بر زبان توان راندن   جان قرآن بجان توان خواندن
صدف آمد حروف قرآن دُر   نشود قایل قران در حر
حرف او گرچه خوب و منقوش است   کوه از و همچو عهن منفوش است
از درون کن سماع موسی وار   تو برون شو چو زیر موسیقار
جان چو آن خواند لقمه چرب کند   که چو بشنود غرقه حرب کند
لفظ او در حروف و در آیات   چون سر جو بند کاسهای نبات

پوست ار چه نه خوب و نغز بود — پوست هم پرده دار مغز بود
حکمت از خبث تو سر و آید — بنی از جهل تو فرو آید
تا درین ترتبی که ترتیب است — یا برین مرکزی که ترکیب است
ببصر پدبین بدل طوبی — بزبان حرف بجان معنی
بکن از بهر خدمت یزدان — جان و دل پیش نطق او قربان
تا درین عالمی که پر صیدست — یا برین مرکزی که پر کیدست
عقل بنود دلیل اسرارش — عقل عاجز شدست در کارش
تو کنون با حفاظ و غمازی — که سزاوار پردهٔ رازی
تو هوا خواهی و هوا داری — کودکی کن نه مرد این کاری
چون جهان هوا خرد بگرفت — نیکی محض جای بد بگرفت
دیو بگریخت هم بدوزخ از — یافت انگشتری سلیمان باز
آنکهی بو که صبح دین بدمد — شب وهم و خیال و حس برمد
چون به بینند مر ترا بی عیب — بوی بوشید کان عالم غیب
مر ترا در سرای غیب آرند — پرده از پیش روی بردارند
خاکی اجزای خاک رابینند — پاک باید که پاک رابینند

تو کشتی بپر او واقف — نرسیدی هنوز در موقف
شد نزیبت ز سر او شیطان — چه عجب گر زنند از قرآن
سر قرآن ترا چو بنماید — پردهای حروف بکشاید
ز سماع بنی نیارد گوش — ور بپی سر سوره نارد هوش
خوش اگر گوشمال حق یابد — سر قرآن ز سوره دریابد

سر عجایب الکلام

ای ز دریا بکف کف آورده — وز نمک صورت صدف آورده
مغز و ز زان بدست ناوردی — که بگرد صدف همی گردی
گهر بی صدف درون دلست — صدف بی گهر برون گلست
زین صدفهای تیره دست بدار — در صافی ز قعر بحر برار
آنکه داند بدید قعر از قعر — بشناسد ز در دریا نغر
وانکه بر شط و شرط این دریاست — نه سزاوار لؤلؤ لالاست
سطر ایمان سطر قرآنست — که از و راحت دل و جانست
صفت لطف و عزت قرآن — هست بحر محیط عالم جان
قعر او پر در و پر از گوهر — ساحلش پر ز عود و پر عنبر

زو حسبت از بهر باطن و ظاهر — منشعب علم اول و آخر
پاک شو تا معانی مکنون — آید از بحر حروف برون
تا برون ناید از حدث انسان — کی برون آید از حروف قرآن
نشود دل ز حرف قرآن به — نشود بز بهیچ بحی فربه
تو که در بند کلک و انفاسی — چهره را از نقاب نشناسی
بشود خاصه در جهان سخن — رنگ و بوی سخن ز جان سخن
گر همی گنج دولت باید و جان — شو بدریای سرّ و القرآن
یا در و گوهر یقین یابی — یا زر و کیمیای دین یابی
یا تو باشی ز نفس خود محجوب — یا تو عقل تو چه زشت و چه خوب
بکنی خیره دوری و دیری — آب در خواب تشنه را سیری
چون قدم در نهی دران اقلیم — گیذت ابجد و فا تعلیم
چون بخوانی تو ابجد دین را — آب و جد دان تو شمس و پروین را
سیرت صادقان چنین باشد — ابجد عاشقان چنین باشد
پرده روی روز تاریکیست — نظم این نکته سخت باریکیست
تا بیابی تو درج دریتیم — تو بدانی تو زر ناب از سیم

در جهان جیست سرّ ربانی — در بیان جیست معجز و جانی
تا نماید بتو چو مهر و چو ماه — روی خوب خود از نقاب سیاه
چون عروس که از نقاب تنک — بدر آید لطیف روح و سبک

في هداية الكلام

رهبرست او و عاشقان راهی — آیتست او و غافلان جاهی
اندرین جاه جانت را وطنست — تو ز قرآن بسوی او رسنست
ور تو گشتی بقعر جاه هلاک — آب و بادت دهد با تن و خاک
خیز و خود را رسن بچنگ آور — تا بیابی نجات بوک مگر
تو چو یوسف بجاهی از شیطان — خردت بشری و رسن قرآن
گر همی یوسفیت باید و جاه — چنگ در وی زن و برای از جاه
تو چو یوسف بشاهی ارزانی — گر وی آنکه سرّ او دانی
راد مردان رسن بدان دارند — تا بدان آب جان بدست آرند
تو همی با رسن بدان سازی — تا کنی بهر نان رسن بازی
کس نداند و معنی از قرآن — با چنین دیده در مزار قرآن
دست غفلت چو خرج کردانت — پای بند دلت تن و جانت

گر ترا تاج و تخت باید و گاه   چه نشینی مقیم درین چاه
بهر یک مشت گودل از وسواس   نامش احیا کرده و اخماس

الکسب بالکلام

کرده منسوخ حکم هر ناسخ   بشده در علوم آن راسخ
متشابه ترا شده محکم   برده بر محکمش معوّل کم
تو رها کرده نور قرآن را   وز پی عامه صورت آن را
ساخته دست موزه سالوس   بهر یک من جو و دو کاسه سبوس
گه بپروردش کنی گه مثل   گاه سازی ازو سلاح جدل
گه زنی در همش ز بی ادبی   گه شمارش کنی ز بو العجبی
گه ز یاران بپر بری ز مجال   گه درونش برون کنی ز خیال
گه کنی بر قیاس خود تاویل   گه کنی حکم را برین تحویل
گه برای خودش کنی تفسیر   گه بعلم خودش کنی تقریر
می نگردی بگرد پیغاره   گرد صندوقهای بی پاره
گاه گویی رفیق جاهل را   تا بگیر اس نهاف کاهل را
گر نویسم ترا یکی تعوید   پاک دارای جوان مدار پلید

لیک هدیه بگاه می باید   خون مرغ سپید می باید
این همه از برای یک درم   شام تا چاشتی ز بهر شکم
عمر بر داده بخیره بباد   من چه گویم برو که شرمت باد
در یکی مسجدی خزی بهوس   خلق گریان همچو نای و جرس
زین هوس شرم و دینت باد   یا خدا اجل تو بینت باد
با چنین جود و فضل و مسکنت   شرم بادا گرینت خود نکنت
باش تا روز عرض بر یزدان   کلهٔ جان تو کند قرآن

حجة الکلام

گوید ای ما حل مصدق تو   چند باطل شنیدم از حق تو
گوید الله اکبری دانی   آشکارا چنانکه پنهانی
شب و روزم بخواند با فریاد   داد یک حرف من بصدق نداد
حق بجوی معانی و اعراب   رو ندیدم بصدق در محراب
گر شکستی چو چوب زاتکنه   سر و روی حروفم ار شکنه
حنجره در سرود نیک آید   جامهٔ غم کبود نیک آید
بجز از گفت و گوی و دمدمه   نیست گویی نصیب این رمه

گر نخواندی مرا براه مجاز　　خیره بگشاده چون خران آواز
که بسی لاف زد بدعوی ما　　بس ندانست قدر معنی ما
سوی میدان خاص اسب نتاخت　　روی ما از نقاب نشناخت
بر سر کوی ما بزشت و نکو　　سگی آمد کسی نیامد ازو
عقل و جان را بحکم نفس سپرد　　سوی رای و هوای خویشتن برد
که بتیغ هوا بخست مرا　　گاه بر دام نفس بست مرا
که بسوی شراب راند مرا　　که براه سپرود خواند مرا
که چو قوال کردی از آواز　　متفرق چو حرف از سر آز
ای مدبر زمدبری چونین　　خواهم انصاف تو بیوم الدین
در سپرای مجاز از سر ناز　　که ببازار گاه و که بنماز
جلوه کردم زراه اعجازی　　که بحرفی و که باوازی
کی چشم طعم و لذت قرآن　　چون زبان بودی و نبودی جان

فی تلاوت القران

از درِ تن بمنظر جان آی　　بتماشای باغ قرآن آی
تا بجان تو جمله بنماید　　آنچه بد و آنچه هست و آنچ آید

تو ز خشک جهان درون برون　　آنچه موجود شد بکن فیکون
حکمهای که گشت از و محکوم　　همه کرده ترا ازو معلوم
بشنواند ترا صفات خدای　　کنه بیشت بصدق قصه سرای
مستمع چون کند سماع کلام　　کرده اش موی نطق بر اندام
تا ببینند بدیدهٔ اخلاص　　چون ببینی تو سورت اخلاص
سورتی همچو سپرو غاتفری　　نظم او چون بنفشهٔ طری
نصب و رفعش چو عرش با کرسی　　با تو گر مرشد خرد پرسی
جزو و جرم وی از طریق قدم　　لوح محفوظ پیش سر قلم
حرفها پاک روح و پردهٔ نور　　نقطها خال مشک بر رخ حور
این چنین در نگر بصورت او　　چون بخوانی تو سر سورت او
یوسف تو بچاه در ماندست　　دل تو سورت سه خواندست
زسن از درد ساز و دو لواز آه　　یوسف خویش را برار از چاه
تا الف را درون رای آرد　　بی و تی را بزیر پای آرد
تا فرو شد بجای جان و خرد　　صورت نیک را بهزده بد
زانکه در کوی عشق و وحدت مسک　　پیش ازین قیمتی ندارد زنگ

توبه شهوت امتحانش کند   بس ازان تا جو زر کانش کند
بس وگر باره توبه پاره زد   تا در و غش و خشم بگدازد
بس جو زرمش کند و ستاند   بس بد و تاج را بیاراید
هر کرا ملک عدل و دین باشد   افسر شاه او چنین باشد
سخنی کز تو گشت آلوده   گرچه نیکوست هست دزدیده
با وا گرچه خوش آید و دلکش   بر حدث بگذرد نماید خوش
بس جنب را بام ریزد آتش   نیک مهجور کردم آتش
بس زانوی حیرتش بنشاند   لا یمسه جو بر دو دستش خواند

فی القراءة

مقری زاید از پی یک دانگ   همجو قمری دو مرده دارد بانگ
قول باری بشنو هم از باری   کو جنابت صنعت قاری
مرد عارف سخن ز حق شنود   لاجرم ز اشتیاق کم غنود
با خیال لطیف گوید راز   شکن و بنج وقت در آواز
در دل نفس نه به رخ خال   کم خیالات نشان دهد از حال
طبع با قول تو زبون باشد   عشق را مطرب از درون باشد

هرچه آواز و نقش آوازست   خانه شان از برون در وازست
هیچ معنی پستی اگر در بانگ   بلبلی بند و نیستی بد و دانگ
ز دوست قسمت درین سرای مجاز   چشم را رنگ و گوش را آواز
در ز معنی طلب ز حرف مجوی   که نیابی ز نقش عنبر بوی
مجلس روح جای بی گوشیست   اندر آنجا سماع خاموشیست
گو سوی عشق دیدنی باشد   لذتی کان چشیدنی باشد
طبع را از غنا مکر دان شاد   که غنا جز زنا نیارد یاد
باز گو بر سر پل آمد بار   تو مرو را از آب دور مدار
یا به آبش فرو بر از سرگین   یا به آتش برار و خوش بنشین
هرچه در عشق هیچ نیک و بدست   بار حکمش کشیدن از خرد ست
هرچه صورت دهد به آتش ده   ناله زار بر دل خوش نه
جون برون ناله آید از دل خوش   پای او گیر و سوی آتش کش
می نداری خبر تو ای نسناس   که به صد بند و حیله و انفاس
که همی دیو نفس در تو دمد   یا ز تو هوش و عقل تو برمد
راه دین صنعت و عبارت نیست   نحو و تصریف و استعارت نیست

این صفات از کلام حق دورست — ضمن قرآن چو در منشورست
ای درین بادیهٔ پر از بیداد — غمز تو بغمز خوانده شریعت باد
ناگهی باشد ای مسلمانان — که شود سوی آسمان قرآن
گرچه ماندست سوی ما نامش — نیست مانده شروع واحکامش

فی الحیاة

در طریقی که شرط جان سپریست — نعرهٔ بهر خیره بی تربیست
مرد دانا بجان سماع کند — حرف و ظرفش همه وداع کند
جان او حظ خویشتن برگیرد — کارها جملگی ز سر گیرد
حال کان از محال و زرق بود — همچو فرعون بانگ غرق بود
بانگ او حال غرق سود نکرد — آتش آن پیش دود بکرد
الامان ای مخنث ملعون — بهر مویز باد دادن کون
هر که در مجلسی سه بانگ کند — بانگ اندیشهٔ دو دانگ کند
ورنه آه مرید عشق الفنج — همچو مارست خفته بر سر گنج
اژدها گر ز جنگ برخیزد — مهر در کلش آتش انگیزد
با مرید جوان پیر و دو سنق — همچنان دان که مرد عاشق دق

بق بق اندر قنینه چیست خری — جگ جگ اندر چراغ چیست تری
آب در روغن چو در هم آمیزد — نور در صف روغن آویزد
تف چو در روغن زبیش برگیرد — نم بیگانه بانگ در گیرد
آه رعنایی طبیعت تست — راه بینایی شریعت تست
آینه روشنست راه شما — پردهٔ آینه است آه شما
بانگ کم کن اگر خردمندی — کمن آن کز خران نبیندی
مرد با عقل خامشی جوید — نشنیده جواب کی گوید

فی الشرف

از پس این براق شوق بود — بدل و جان و عقل ذوق بود
آفرینش چو گشت زندانش — پس خلاصی طلب کند جانش
آتشیش از درون برافروزد — که ازو جان و عقل و دین سوزد
تا که خود بار عشق خود بین است — بوتهٔ توبه از پی این است
گر دو در سوق شوق درد بود — بر زن ار بگذرد چو مرد بود
ساخته راه را همه اسباب — سوی منزل رسیده در تگ و تاب
وقت آمد که در ره آزرم — دار دار از مهل دوست جهل تو نم

فی الترک

مهر برکن ز ملک و ملک جهان / از الم باز زاد ره بستان
شو تبرا ده آفرینش را / تا ببینی عروس بینش را
تو چه دانی عروس بینش کیست / سر صانع در آفرینش چیست
آتشی بر فروز عاشق وار / خانه را در بسوز و دود برآر
باز دو دو تو سود جیب کبود / ز زبان زرد روی کرد و زود
چار تکبیر کن چو خیر الناس / برکی بر چار طبع و پنج حواس
شاخ دندانهٔ محال بزن / بیخ بتخانهٔ خیال بزن
در ره حق بلا و هستی روب / هر چه جز هستی خدای بروب
همچو مردان درای در تک و پوی / بحمد گفت از آب روی بشوی

فصل

دیو دین را ز اعتقاد در قول / منهزم کن به پیل لاحول
نه ز لا تأمنوا سپر بفکن / نه ز لا تقنطوا قفس بشکن
علم لشکر جفا بفکن / قلم نقش بند تن بشکن
نکند نقش نفس نقش تو پاک / کاب آوا نشست و باد تن خاک

گر سیاه و سپید دفتر جاه / دین دارد سپید و نامه سیاه
کار کن کار بگذر از گفتار / کاندرین راه کار دارد کار
رهی در ره رهایی باش / از خودی دور شو خدایی باش
علم دین کان به غفلتی شنوی / نکند اعتقاد دینت قوی
لاله و غافلی نه بخندد / دل بپیچه عمر کوته و خندد
تا نگذشت عاقل از آتش / کی برآید ز جانش خنده خوش

التمثیل

خواجه را بر دمی در بست / متکا ساخت و اندرو بنشست
گفتمش تکیه گاه باش خوش / گفت آنرا که رشته شد ز آتش
کی سپارد به تکیه که دل خویش / هر کرا گور و مرگ و محشر پیش
این همه تکیه گاه مهاموست / تکیه گه رحمت خدای بس است
اینت آزاد مرد دین پرور / اینت محکم حدیث حکمت خر
ای برادر سخن دراز مکش / کوتهی به نمک ز دیگ بچش
خواجه تن را طلاق نا داده / دین همی جو پیدا اینت آزاده
دین نیابی گرت غم بدنست / زانکه کابین جان طلاق تنست

فی القناعة

گوشهٔ گیر ازین سرای مجاز   توشهٔ آن جهان درو می‌ساز
نه ترا با کسی بود پیوند   تا تو گریی بدرد وانکس خند
دولت دین چو روی بنماید   پشت بر کاینات فرماید
دین چو کحل آشنایی یافت   دل تاریک روشنایی یافت
جز که بر زاد راه عالم حی   نور لاخیر دان ز لالاشی
گرد دریا و رود جیحون گرد   ماهی از تابه صید نکند مرد
این دو روزه حیات نزد خرد   چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه بد
زین دو روزه حیات و پیوندی   نگذارد تو هیچ بر بندی
باش تا هیچ تو بآب رسد   ماه خیمت بآفتاب رسد
باش تا صبح صلح روی دهد   شام سامان ز راه کوی دهد
باش تا چنگ مرگ در تازد   پای خلعت ز نان بپردازد
زانکه در عالم خوب و هوس   کس نکرد اعتماد بر دو نفس
طبع بر بود شه قوی بنود   تخت بر آب مستوی بنود
بنود زیر عرش دنیا را   استوا عرشه علی الما را

باش تا عقل افکند فرشت   حل کند استوی علی العرشت
بسته کی گیرد نش بخانهٔ نقل   هر که دارد گشاده نامهٔ عقل
تو چه دانی ز آفرینش حق   چه شناسی بیان و بینش حق
تو که در بند آبی و نانی   کی جهان و نهان او دانی
هرچه جسمت بروح بنماید   چون تو خود دی ترا بزرگ آید
هرچه جز راه حق مجازی دان   هرچه جز یاد اوست بازی دان
عقل و جان پرده دار فرمانند   جاگرانش نبات و حیوانند
آنچه عقل و نبات و حیوانست   اندر انقطاع آسیابانست
بس درین پنج روزه پیوندی   کنج محراب و کنج خرسندی

فی الترک والتجرید

دیدهٔ عقل دار بر احد   تا ز راه لحد رسی باحد
روضهٔ گشت بر تو کنج لحد   فرش روضه ز کنج فضل احد
چون محراب حق شناسی تو   نور حق در دو دیده پای تو
بده از خون دیده در محراب   از درون طوبی یقین را آب
تا بهر جا که شاخ او برسید   میوه‌های فراخ او برسید

بی دل و دین از این خداوندی　　بگذار از تو هیچ بر بندی
بی تو ایام کارها کردست　　چون تو بسیار کس رها کردست
پیش از این بس که بود چرخ کبود　　زین سپس نیز چند خواهد بود
بر وفای زمانه کیسه مدوز　　بگذرانش بقوت روز بروز
بر براق خرد نشین پیوست　　دور باش از هوای گاو پرست
چه کنی خویش خویشت الله بس　　هرچه بگذشت از هوا و هوس
صدق به صدق تجربه یله کن　　ساز کشتی بحر در حله کن
ذرهٔ صدق به که اندر راه　　شیر گیرند کمترین روباه
با قلیلی بپسند کن در راه　　چند از این با قلیلی گرگ خواه
قوم موسی چو از براق خرد　　دور ماندند در گذر که بد
آن سمند هدی کشیده دو جنگ　　رخت ادبار بسته بر خرلنگ
از نهال نهاد صد ساله　　بیخ بر داد شاخ گوساله
از سوا این چنین بسی بینی　　مگسی را چو کرکسی بینی
زان قناعت بضاعت خوارست　　زین شجاعت شفاعت و زارست
کارشان به گزان رهد غافل　　انسشان به گزو رهد جاهل

سینه چون خارپشت ساز حصار　　زان سپس پاک نیستت از مار
سینه را سر که حصن خود سازد　　کک معنت آسمان بر اندازد
عمر بر مرد غیر جز و شی　　در هوا و هوس چرا کوشی
با دو چشم پر آب رخ بدل آر　　خندهٔ بیهده بگل بگذار
که همین مایه از سر جد و جهد　　سنت احمدست و فرض احد
طاعت ایزدی بضاعت را　　سنت احمدی شفاعت را
فرض الله چون بجای آری　　عرش را پیر بزیر پای آری
سنت مصطفی چو بگزاری　　کافر و کبر را نیا زاری
خوی خود را بدین دو نیکو کن　　سنت این و خدمت او کن

ذکر الانبیاء خیر من حدیث غیره فی نعت النبی علیه السلام

انبیا آن پیشتین دین بودند　　خلق را راه راست بنمودند
چون بغرب فنا فرو رفتند　　باز خود کامکان بر آشفتند
پرده بابت ظلمت از سر شرک　　بوسها داد کفر بر لب شرک
این چلیپا چو شاخ گل در دست　　وان چو نیلوفر آفتاب پرست
این صنم کرده سال و مه معبود　　وان جدا مانده از همه مقصود

این شمرده ز جهل بی برهان / بدی از دیو و نیکی از یزدان
این چو باده ز مغز عقل زدای / وان چو نکبا ز سر عمامه ربای
این وثن را خدای خود خوانده / وان شمن وار دین بر افشانده
این یکی سحر و آن یکی تنجیم / این یکی در امید و آن در بیم
همه با خوب بدزبان بودند / همه اعمی بصیرتان بودند
عام قانع شده بر این دین / خاص مشغول در نشیمن دین
دین حق روی خود نهان کرده / هر یکی دین بد عیان کرده
بدعت و شرک بر بر آورده / زند و جهل سر بر آورده
این بتثلیث هرزه در بند / وان بتخییل بیهده در بند
گوش سرشان هوس شنیده دیو / هر یک انسان بدی نموده دیو
خاصه در بند شهوت و لذات / عام در بند منزل با ترهات
مندرس گشته علم دین خدای / همگنان ژاژ خای و مزخرف درای
عز خود جسته در بهانهٔ علم / عقل پوشیده در میانهٔ علم
راستیها ز بیم بند و طلسم / روی پوشیده چون الف در بسم
خاصکان چون بتخانه باز رشتند / عامه هم با سپر مجاز رشتند

آن یکی رفته بر ره موسی / وان دگر مقتدای او عیسی
دین زردشت آشکار شده / پردهٔ رحم پاره پاره شده
ملک توران و ملک ایران / شده از خون یکدگر ویران
جسته تاخته سوی یثرب / فیل با ابرهه ز مرز عرب
خانهٔ کعبه گشته بتخانه / بگرفته بغصب بیگانه
عتبه و شیبه و لعین بو جهل / یک جهان پر ز ناکس و نا اهل
عالمی پر سباع و دیو و ستور / صد هزاران دده همه کور
بر چپ و راست غول و ببر و نهنگ / راه برگشته دور و همره لنگ
خفتهٔ جهل راز نادانی / از دم حق گرده ربانی
پر ضلالت جهانی پر نیرنگ / بر خردمند راه دین شده تنگ
بانگ برداشته سحرگاهان / اسب و خر در جهان کمرهان
چون ز توحید گفته شد طرفی / گفت خواهم ز انبیا شرفی
خاصه نعت رسول باز ببین / از همه انبیا ببین و گزین
ای سنایی چو بر گرفتی کلک / در معنی کشیدی اندر سلک
چون بگفتی ثنای حق ز اول / بس بگو نعت احمد مرسل

احمد مرسل آن جهان سخن   زندگانی دست و زندان کن

الباب الثالث وهو علی ثلثة اوجه الوجه الاول
فی نعت سید الانبیای والمرسلین شفیع یوم الدین محمد المصطفی
صلوات الله وسلامه علیه وعلی آله اجمعین الوجه الثانی
فی تفضیل اصحابه رضوان الله علیهم وعلی سایر المتقین الوجه الثالث
فی فضیلة الامیرین العادلین وذکر الامامین ابی حنیفة والشافعی
رضوان الله علیهم وعلی جمیع التابعین والمقربین وسایر
المسلمین الی یوم الدین الوجه الاول فی نعت سید الانبیا محمد
المصطفی علیه افضل الصلوات واکمل التحیات وخیر
الکلام بعد کلام الملک العلام فضیلة النبی علیه السلام وصفة خلقه
وخلقه ومعراجه ومنهاجه وفضیلته علی جمیع الانبیاء
صلوات الله وسلامه علیهم وصفة بدایته وکمال خلقته وعقله
وکرامته وانشراح صدره وسنته واتباعه وفی بدو شانه
وبعثه وحسن خلقه وقال الله تبارک وتعالی انا ارسلناک شاهدا ومبشرا
ونذیرا وداعیا الی الله باذنه وسراجا منیرا وقال الله تعالی

ان الله وملایکته یصلون علی النبی یا ایها الذین امنوا صلوا
علیه وسلموا تسلیما وقال الله تعالی وما ارسلناک الا رحمة
للعالمین وقال علیه السلام انا سید ولد آدم ولا فخر وقال
آدم ومن دونه تحت لوایی یوم القیامة وقال کنت نبیا
وآدم بین الماء والطین وقال انا اول الانبیا خلقا وآخرهم
بعثا وقال لا نبی من بعدی وان خاتم الانبیا والرسل
قال الله تعالی لولاک لما خلقت الافلاک صلی الله علیه وعلی آله وصحبه

فی نعت النبی علیه السلم

آمد اندر جهان جان هر کس   جان جانها محمد آمد و بس
آدمی زنده اند از جانش   انبیا گشته اند مهمانش
چون بخندید بر سپهر جلی   آفتاب سعادت ازلی
آن سپهرش چو بارگاه ازل   آفتابش که احمد مرسل
اندر آمد ببارگاه خدای   دامن خواجگی کشان در پای
پیش وی سجده کرد عالم دون   زنده گشته چو مسجد ذوالنون
زبده جان پاک آدم ازو   معنی بکر لفظ محکم ازو

انبیا ریخته هم از زر او   هر جهان نقد بوده بر سر او
تا شب نیست و روز هستی زاد   آفتابی چو او نیاید یاد
همه ثنا کرده او مدرسشان   همه مزدور او و مهندسشان
او سری بوده عقل گردن او   او دلی بوده انبیا تن او
دل کند جسم را بآسانی   میزبانی بروح حیوانی
کو نکش در ولایت تقدیس   صحن او بام خانهٔ ادریس
آشیان درش بروضهٔ انس   بوده بستان روح روح القدس
کرده با شاه پر طاوسی   جلوه در جویبار قدوسی
نامد اندر سرای سر آفاق   پای مردی چنوی بر مشتاق
شرع او را فلک مسلم کرد   خانه بر بام چرخ اعظم کرد
عالم جزو را نظام بدو   غرض نفس کل تمام بدو
قدمش را ازل بپیموده   ندمش را ابد بیاسوده
جان او خوانده پیش از آدم حق   ابجد لم یزل ز تختهٔ حق
سر او سورت وفا خوانده   دل او مرکب صفا رانده
کوی بر بوده دست منقبتش   پای بر سر نهاده مرتبتش

علم او میزبان عالم داد   شرع او شحنهٔ خدای آباد
آمد از رب سوی زمین عرب   چشمهٔ زندگانی اندر لب
هم عرب هم عجم مسخر او   لقمه خواهان رحمت از در او
قابلی چون عتیقش اندر بر   قابلی همچو حیدرش بر در
فیض فضل خدای دایهٔ او   فر پر همای سایهٔ او
جان او دیده زآسمان قدم   زادن عقل آدم و عالم
داده اشراف بر همه عالم   مر ورا کرده کار لوح و قلم
قدمش در ازل نفرسودست   ندمش در ابد بیاسودست
بلکه از طبع پیشتر دل او   دیده صنع خدای در گل او
گفته او را بوقت وحی و جل   جبرئیل امین که لا تعجل
بوده چون نقش صورت خویشش   ماجراهای غیب در پیشش

فی بدایة النبوه

آدم از مادر عدم زاده   او چراغی بدو فرستاده
غیب یزدان نهاده بر در او   آب حیوان فتاده در بر او
دیده از چشم دل منور احد   از دریچهٔ ازل سرای ابد

کرده از بر بمکتب مردی
سورتش صورت جوانمردی

جان او برده در حقیقت حق
گوهر حضرت حقیقت حق

رفته از ابتداش تا عیوق
زشت و نیکو و لاحق و مسبوق

پادشا بر جهان آدم او
راهبر سوی ملک اعظم او

من نگویم که غیب دان بود او
گرچه از چشمها نهان بود او

غیب دان در مشیمهٔ کن و کان
نیست جز خالق زمین و زمان

نه زبانش بوقت نشر حکم
گفت لو تعلمون ما اعلم

زانکه بنمود حق بجان و دلش
رمزهای حقیقت از ازلش

ملک دین را خرابی از کینش
ملک دل را عمارت از دینش

جزع و لعلش ز بهر عز و شرف
گوشها کرده همچو گوش صدف

از پی رقّه دادن از لب او
وز پی زادکان مرکب او

عقل کل بوده در دبستانش
نفس کل گاهواره جنبانش

جوهر این سرای عرض او
لیک عرض بهشت را غرض او

دیو را بوده روز بدر حنین
صورتش سیرت معوّذ بین

طینتش زینت جهان آمد
ساختش راحت روان آمد

شرع او چون نشست بر عیوق
شد گسسته عنان عزّ و عیوق

شد زبانش نشانهٔ کبری
سر ایوان طارم کسری

پای کوبان عروس عشق ازل
سرنگون او فتاده لات و هبل

داده داوتش همه خلایق را
عشق معشوق و ذلّ خالق را

فی اعجازه و خلقه

گر ملک دیو شد که آدم
دیو در عهد او ملک شد هم

هیچ سایل نخشندی و بخشم
لا ز ابروی او ندیده بخشم

نور بیننده در گوینده
جز از آن در نخسته جوینده

کفر و الحاد بوده بر مویش
عقل دریوزه کرده از رویش

خاک پاشان فلک نگار از وی
نیم کاران تمام کار از وی

لب و دندان او بمنع و عطا
بوده دندانهٔ کلید بها

لب او کرده در مسالک ریب
روی دلها سوی دریچهٔ غیب

خلق او مرده صواب دهد
سایه را نور آفتاب دهد

خلق او بهر قال و قیلی را
وجه کردست جبرئیلی را

جبرئیل از کرامتش در راه
بر ملک گشته جمله شاهنشاه

آدم از وی بپیر پدر گشته … وز نجابت ورا بسر گشته

چشم روشن شده بدو آدم … جان او از جهان بپیر خرم

طیب ذکرش غذای روح ملک … طول عمرش مدار دور فلک

قدر او آسمان بام یقین … خلق او دام جبرئیل آیین

منفرد بخط ملکوت … متوحد بعالم جبروت

تحفه بوده او ز جان بلند … زاده زین جهان بلند

پدر ملک بخش عالم او … بر نیک بخت آدم او

جان او بر پرند ز آب و ز گل … دوست را دیده از دریچه دل

دور گرد زمان فرود گلش … شرق و غرب ازل درون دلش

آدم آنکه گر شمه جان داشت … پای دامنش بر گریبان داشت

خلق از وی گرفته عز و شرف … او چو در بوده بو البشر چو صدف

زحمت آب و گل ز دو عالم … رحمتش نام کرده فضل و کرم

قدر شبهای قدر از گل او … روز روز قیامت از دل او

بوده اول بخلقت و صورت … آمده آخر از پی دعوت

حلقه حلقها بحلقه موی … نخجه شرقها بنخجه روی

عرش عشقش بر آسمان جلال … اصل و فرعش پر از فنون کمال

غرض کن ز حکمت ازل او … اول الذکر آخر العمل او

بوده در روضه حظیره انس … مادرش امر و دایه روح القدس

راز حق پرده محارم او … نقش کل صورت مکارم او

قد هر کس که از مهی و بهی … سخره کردی بقد سرو سهی

مشتعل تا موی چون شاره بباغ … وان دیگر سیاه چون پر زاغ

لون او ماه را چو گل کردی … بوی او مشک را خجل کردی

فرش بویا ز فرع او گشته … عرش مقلوب شرع او گشته

منتصف قد چو سرو آزاده … شمه عقل آدمی زاده

صبح جبهی چو ندیم براه … آفتابی بزیر گنبد ماه

کرده همزاد تا ازل پیشش … گشته همراه تا ابد دبش

جان او بوده در طریقت حق … گوهر حضرت حقیقت حق

روز تا روشنست و شب سیه است … زلف و رویش شفیع هر گنه است

فی کیفیة المعراج

بارگیرش سوی ابد منهاج … نردبانش سوی ازل معراج

بر نهاده ز بهر باغ قدم   پای بر فرق عالم و آدم

دو جهان پیش همتش بدو جو   سر مازاغ و ما طغی بشنو

گفت سبحانش الذی اسری   شده آنجا بمسجد اقصی

شده از صخره تا سوی رفرف   قاب قوسین لطف کرده تلطف

گفته و هم شنیده آمد باز   هم در آن شب بجایگاه نماز

دولتش چون گذاشت علیا را   راهبر بوده مر ثریا را

قامت عرش با همه شرفش   ذره پیش و ذروه شرفش

بر نهاده خدای در معراج   بر سر ذاتش از لعمرک تاج

شده اندر زمین بفضل و نظر   خاک آدم ز آفتابش زر

داده از یکدگر بعلم و عدم   آدم از احمد احمد از آدم

بوده در عالم آدم از اول   عرض آدم با احمد مرسل

از پی او زمانه را پیوند   بسر او خدا را سوگند

خلق او مایه روح حیوانی   خلق او دایه نفس انسانی

در او بوده جاه روح القدس   پای او سجده گاه روح القدس

گر نه از بهر عز او بودی   ذل خاک این کمال ننمودی

رنگ رخساره زحل دامش   نقش پیشانی قمر نامش

کرده ناهید از غمش توبیخ   خوانده تاریخ هیبتش مریخ

بوده بر جبینش چون دبیر او را   چون کمان خم گرفته تیر او را

چشم خورشید مانده در ابروش   قرص خورشید مهره گیسوش

شرف اصل فتح فتراکش   لوح محفوظ ملک ادراکش

بوده در مکتب حکیم و علیم   لوح محفوظ در کنار مقیم

جسم و جان کرده در خزینه راز   پیش محراب ابروانش نماز

لقب این ز روی والضحی آمد   صفت زلف ما قلی آمد

بود بهتر ز آفرینش او   انبیا را نشان بینش او

یافته بهر پای خواجه دین   زینت سیر چرخ و کار زمین

خود بنگذاشتش چپتن دین   زاینه بپسندیش روح امین

اینه غافل از جهان دری   و هم نا دیده از جهان حری

وز حلیمه فطام یافته او   در ممالک نظام یافته او

پیش از اسلام در بدایت خویش   دیو کش بوده در ولایت خویش

کرده در کوی عاشقی از داد   امن و ایمان و خوی اینه زاد

گشته عمّ ورا عهد و در راه | وز بزرگیش ناشده از راه
قلزم دین نشد بجز رو بد | دولتی چو بدولت احمد
چون بدین جایگه سفر کرده | خاک آن جای با خود آورده
خورده با آب پاک و بنشسته | زآب گردش چو آسمان پیسته
باد بد قصد جانش ناکرده | آب غربت زبانش ناکرده
خاک ره بوده آب تجریدش | سفر دل مقام توحیدش
خاتم شرع خاتمت ذوقم | صدق الله نوشته بر خاتم
از پی صورت دل و جانش | پیش حکم و خطاب فرمانش
نفس بر چشم همچو نرگس تر | عقل بر گوش همچو سیسنبر

تفضیل بر انبیا

از همه انبیا بجنس رب | یک تنست و همینت این عجب
ذات او بر نفیس تر مرکب | عرق او از شریفتر منصب
سیل نامد بهار کن تر از او | مرغ نامد قفس شکن تر از او
رو که تا دامن ابد چون او | کس نبیند بچشم خوب چو او
در جهانی فکنده آوازه | با خود آورده منتی تازه

گشته با خوب خلق و سیرت او | نیست ادراک بر بصیرت او
تیغ و قرآن وراش معجز | نشنود شرع او و خلق مرکز
او چو موسی علی ورا هارون | هردو یک رنگ از درون و برون
از پی خود نه از برای بجود | صدر او آب کعبه برده زجود
تا نه بیند ز سایلان تشویر | همه پیش از نیاز گوید بیر
حلم او همچو حکمت است روان | علم او همچو دولتست روان
زان درختی که بیخ تنجیلست | شاخ تنزیل و میوه تاویلست
همتش از رفیق اعلی جوی | عزتش لا نبی بعدی گوی
مولدش پرده های مظلومان | موردش پرده وفای معصومان
ملتمس ورد انبیا ز گلش | مقتبس نور اولیا ز دلش
اول روز دین شهنشاه او | آخر روز جان دل خواه او
تا کرا او بنده گشت از سر جد | همه عالم ز پای او مسجد
آنکه شب را سفید داند کرد | از تن عقل بر نیاید گرد
چیست جز شرع را بخانه راز | بر قفای بتاطراوت راز
رخ او میزبان صادق بود | زلفش اجرا ده منافق بود

برخ و زلفش صلاح عالم بود
خلق و خلق از وجود آدم بود

بوده بهتر ز جملهٔ عالم
بوده خوشنود ازو پدر آدم

یافت تشریف بهرهٔ ملکوت
نیز تشریف بهر قوت و قوت

جمله یاران او ز دانش و علم
کیمیا دوخته ز حکمت و حلم

چون محمد بگفتی ای درویش
ره بنزدیک عقل دور اندیش

تا ترا عقل هم ز روی صواب
پشت پای زند مگر در خواب

گوید آنکس معنی محمد راست
محو و مدست و مرد و بر تو عطاست

محو و کفر از سرای پردهٔ دین
مد و اطناب شرع با پروین

آن کرا از غذای او نورست
از غذای زمانه مهجورست

همه سادات دین ازو محکوم
همه نامحرمان ازو محروم

مرده شد طبع سوی عقل از می
راعی عقل سوی رشد از غی

نقش نامش نگاه دانش و رای
از در عیب و ریب قفل گشای

خلق بندهٔ خدای و چاکر او
قبله شان او و قبله بر در او

جان عاقل جهان بدو دیده
دانش بر جان خویش بگزیده

هر که یکدم نبوده مهمانش
عقل او خون گرسته بر جانش

طینتی نی ازو مخمرتر
سالکی نی ازو مشمرتر

هر که یکدم هوای او ورزید
دیدهٔ او رخ جمالش دید

از پی شرع در جهان خدای
جان خاموش او زبان خدای

نه زبانی که گوشتین باشد
بل زبانی که گوش بین باشد

نطق در گوشت عاریت باشد
قلب تن چیست گونیت باشد

نیت پاک چون ز دل خیزد
نقطهٔ شرک را برانگیزد

معنی کل ز دین چو حاصل شد
اندرونش چو جان همه دل شد

چون همه در گرفت و شافی شد
گوش او پر ز شیر صافی شد

روی دل چون ز قلب بین باشد
رای او در عمل متین باشد

جان کل نیز می شود بغنود
خون دل شیر می شود بصعود

بازگشتم بنعت سید قاب
برگرفتم ز روی رعد نقاب

اوست بر کفر چون گرفت شتاب
نور نوری گذار چون مهتاب

تو ازو همچو شیر در بیشه
من ازو همچو دل در اندیشه

دل ز اندیشه روشن و عالیست
بیشهٔ دین ز شیر شرخالیست

فکرت اندر صنایع صمدی
در نبوت ودایع احدی

گرچه در خلق شکل گوساله است / به ز تکرار ذکر صد ساله است
اختر بختش قهرمان تخت فلک / عصمتش پاسبان شاه ملک
هم سپهبان شده از کر احمق / هم دهنده بکم بصاحب حق
فهمش اندر بصیرت امکان / برترست از قیاس و استحسان
ملک دین را امین و ناصر او / تخت اشراف را عناصر او
منبع ربع در دو بازو داشت / منهج صدق در دو ابرو داشت
در ره مصلحت مکرم اوست / در طریق خدا معظم اوست
هر که بگرفت پای اهل بصر / هرگز اندر نیاید او بر سر
چون سپر را بخودی پوید / نفس خود زاب روی خود شوید
نزد آن خواجه جهان بنهفت / رفته و دیده و بازگشت و بگفت
تو چنان رو که شیر در بیشه / یا چنان رو که در دل اندیشه

فی نعته وازله علیه السلم

از خدای امین بر جانت / برسالت بشهر ویرانت
بیخودی تخت و بی کلاهی تاج / لشکر عشق مرکبش معراج
سیرت و خلق او مدارج حلم / خرد و جان او مؤید علم

پشت احمد چو گشت محرابی / پیش روی آمدی چو اعرابی
کی بودی چو شرقی از عربی / رای او روی دحیهٔ کلبی
شده جبریل در موافقتش / بدوی صورت از مرافقتش
از گریبان نعت سر بر کرد / دامن شرع پر زگوهر کرد
کرده پیشش نثار در محشر / هشت حمال عرش و هفت اختر
زحلش کرده پیش پای نثار / همت و حفظ و ذهن و فکر و وقار
مشتری جانش را سپرده عطا / صدق و عدل و صلاح و دین و وفا
داده مریخش از برای خطر / مجد و اقدام و عزم و روز و ظفر
شمس پیشش کشیده بهر جمال / رفعت و نعمت و بها و جلال
زهره بر وی فشانده از پی نور / زینت و خلق و طرف و ذوق و سرور
برده پیشش عطارد معلوم / فطنت و حلم و رای و نطق و علوم
کرده بر وی نثار جرم قمر / سرعت و بشر و لطف و زینت و فر
آمده با هزار عز و مراد / بر سپهر چار سوی کون و فساد
در جهان خدای در دیده / ماه نو دین بروی او دیده
لاجرم در جهان کن مکنش / شده نیک از جمال نیک بختش

برگرفته بفضل چون یاران / کله از تارک وفاداران

همه را در طرب طلب کرده / بس نماز عشا ادب کرده

بوده اصحاب صفه یارانش / همچو ابری که عفو بارانش

بوده یاران او ز روم و حبش / با صهیب و بلال عیشش خوش

جان فدا کرده بهر یزدان را / اهد قومی بگفته نادان را

در غنا راعی رمه شده او / از همه گشته با همه شده او

وان جباری که پیش خوان بودند / مغز دل نور دین کان بودند

هر یکی زان جهان چون مردان / اندرین تنگ ساخته میدان

مغز را صدق داده دل را عدل / دین را شرم داده جان را بذل

دل و چشمش برای تیغ و تنف / خلق خلقش برای عز و شرف

نیک را خود نکرده هرگز بد / آنچه کس را از و نیامده بد

نفس شرک و بتان بر بست / نفس جان دشمنان بشکست

جمله یارانش جان فدا کرده / لفظ او روز و شب غذا کرده

در احد با احد یکی بوده / ور چه یارانش اندکی بوده

کوه را زخم سنگ بد روزی / یافت از بار جان او سوزی

لب و دندان او پر از خون شد / اشک چشمش چو موج جیحون شد

زد جو شد آب او فزون ز آتش / جان جبریل نعره از دل خوش

زانکه می دید نصرت از درگاه / از پی فتح آن سپهر سپاه

اهد قومی در آن میان گفته / در کنار رشش عقیق ناسفته

نعره کافران بر اوج شده / فخر هر یک چو بحر موج شده

کی فکندیم سرور از پای / سر و بتان فروز شرع آرای

شد افکنده چهره در میدان / همچو عنقا از آن جوانمردان

خواه ابلیس نعره زن بر کوه / کاین فتح بزرگ و کار شکوه

کشته شد نقطه امید و امل / روی او سوی پشت گشت هبل

های و هوی نهاده بر سر کوه / کافران پیش او گروه گروه

بانگ می کرد کین ندا ز عدست / بلکه این کار کینه و بعدست

دست احمد بریده شد ز ابی / تیر حربش ربوده جان ابی

جاه او هم رکاب علیین / دین او هم عنان یوم الدین

بوده ما سپهر فرخنده / که خور از روی او زند خنده

خنده مه ز جرم خور باشد / خور و مه جامه مختصر باشد

ما بوده چو پیمبر خنده … شده او را از جان و دل بنده
کی بدیدندش آشکار و نهان … دیده سعد و سینه سلمان
یار بودند عیب را عیبه … صخر و بوجهل و عتبه و شیبه
زان همه کرده بی بصر ماندند … کاندرین را مختصر ماندند
مجد او آسمان جان ملک … شرفش پاسبان بام فلک
کرده بر روی کشتگان نیاز … در دروازهٔ قیامت باز
از درون و برون بلطف و بیان … بسته بر دیو ره ز رنجه جان
بوده دربند کی و خاطر و رای … سرو آزاد جویبار خدای
چشم دین روشن از نغایش بود … نور خورشید از آن نغایش بود
بدل خون ز بهر پیر و یقین … دین روان کرده در تکاوتکین
جز از او کس ندید در بشری … در طلب گریه خنده خنده گری
کرده از بهر طفل بی فرمان … ما در طبع را سیه پستان
از خرد سوی جان زیرک عمر … هر کرا دوست روی کرده چو عمر
چون درخت بهار لطف و قدم … آتش و تازگیش کرده بهم
شمع بود آن همای فرخنده … از درون سوز و از برون خنده

برزمان حلم چون شهان کرده … بر زمین نان جو بندگان خورده
نان جو خورده همچو مختصران … بس کشیده بحکم بار گران

فصل فی الخلق

عندلیبان باغ آن خوش بوی … از ترنم تبارک الله گوی
خلق را خلق او نوید گرست … نور ماه از جمال جرم خورست
کنج همسایه شد دل پاکش … رنج سایه بنود بر خاکش
صد هزار آه ازو شنیده حری … نه الف بوده در میان دهنه
خلق را زیر این سپر آرده … زخمها برده رحمها کرده
قامتش چون خم رکوع آورد … عرش در پیش او خشوع آورد
تشهد دمی چو بنشستی … کمر کوه قاف بشکستی
بهر زادی وجود را بتمام … زیر لب ورد ها نپیم سلام
جبرئیل آمده ز سدره برش … بوده سوگند صعب حق بسرش
سالها زیر چرخ بی ندمی … ناگوارنده خورده جانش همی
کلشکر داده با خود از دل خود … زان نشد هیچ ناگوارش جد
خود کسی را که آن زبان دارد … ناگوارنده کی زیان دارد

بوده بحری همیشه محرابش　　آتش عشق لم یزل آبش
از پی بیکرانه دریا بار　　صد هزاران نهنگ مردم خوار
گاه گفتی جهان مراست تبع　　گاه گفتی اجوع و گه اشبع
یک شکم نان جو نخوردی سیر　　نزدی جز برای دین شمشیر
چون دم از حضرت بجو زدی　　آتش اندر همه وجود زدی
نرگسش چون ز آب تر گشتی　　زهره بر چرخ نوحه گر گشتی
چون ز جهال رخ نهان کردی　　خانه بر خود چو بوستان کردی
چون شدی تنگ دل ز اهل مجاز　　بتماشا شدی بباغ نماز
چون باشغال خلق درماندی　　یا ارحنا بلال واخواندی
کای بلال اسب دولتم زین کن　　خاک بر فرق آن کن و این کن
که شدم سیر ز آدم و عالم　　هین بیا ها سپید مهره بدم
از دم خویش تا بپرده راز　　بوده او هم جنیبت اشهب باز
کرده بی گرم و سرد وی تر و خشک　　بر تنش تربت عرب را مشک
مهرش ادریس را بداده نوید　　لطفش ابلیس را بکرده نمید
سایه پرورد کارپرده غیب　　از پی شک و شرک و شبهت و ریب

رفته زو بر عطا چو چرخ کبود　　تا بکردن در آفتاب فزود
ذوق و شوقش ز نیک و بد کوتاه　　جسم و جنبش ز روح و روح آگاه
همه خلق و وفا و بسط و فرح　　شرح این نعتها الم نشرح
سینه او گشاده روح نخست　　هرچه جز پاک دید پاک بشست

فی انشراحه

درد بر داشت درزمان از وی　　درز نگذاشت همچنان بروی
سینه زانکه حق حکم باشد　　درز بگشادنش چه کم باشد
چون یکی فرع او بهشت نعیم　　او یکی شرع او بهفت اقلیم
سوزنی انگیخت ظاهر و معلوم　　نیمش از بوم نام کلب الروم
همچو پیکان سوی همه نیکان　　که بدآورده تیر بی پیکان
بهر پیکان تیرش از تعلیم　　لقبش داده حق کتاب کریم
بهر آن تا کند درین بنیاد　　جور فو بیند از رفو کرباد
از پر جبرئیل گشته درست　　از جراحت بامر یزدان جست
دل او بود از خیانت پاک　　چون از اشکال هند تخته خاک
رقم او بود تخته جانرا　　تخته خاک امر یزدان را

انبیا گرچه محتشم بودند | هر یکی صفر آن رقم بودند

پیش بودند زپی دو نیشش | پیش بودند بهر از نوشش

گرچه پیشند و پیش و این چه غمست | پیشی صفر پیشی رتبت

دین او در جهان رفیع شده | از پی امتان شفیع شده

بخت او خون بهای پیر و جوان | خردش کیمیای هر دو جهان

بوده پاکیزه باطن و ظاهر | حل عالم وراشده ظاهر

شرعش اندر بصیرت و احسان | برترست از قیاس و استحسان

منبعش در دل اصفیا و گلش | معنیش نور انبیا ز دلش

واسطه کیست پیش پرده سرای | جز از او در میان خلق خدای

گر وضیعند و ار شریف همه | کرم او بود شفیع همه

او همست از جلال با ما یار | همچو جان از تن و یکی ز شمار

چون فرو تاخت ز آسمان قدم | فلک المستقیم زیر قدم

آتش کسری از تفش بگریخت | جان خود زیر پای ابش ریخت

پیش شاخی که نور بار آورد | باد زردشت جان نثار آورد

خدمتش راز بارگاه بلند | خواجه سدره شد جلاجل بند

گرچه موسی بسوی نیل شدی | نیل چون پر جبرئیل شدی

سیل نیل آب داده تا سر او | از تپال سفال جاکر او

اندر آمد بجوی خود عاطر | فسحت علم غیب در خاطر

گفت دیدم بهشت جاوی را | سدره و عرش و فرش و طوبی را

دیدم از دل بدیده لاهوت | در صوامع جوامع الملکوت

لطف فردوس را بپسندیدم | قهر رندان عدل هم دیدم

هرچه مکتوب غیب حضرت بود | در کم از لحظه مرا بنمود

داند آنکو دلش ز عیب تهیست | کین همه عیب عالم سفلیست

مصلحت راز بهر عالم داد | هر که گوشش شد زبانش داد

چرخ باشد جدا ز گوهر اوی | مست از آنکه دوتا و چنبر جوی

یک سخن زو دو عالم معنی | یک نظر زو و یک جهان فتوی

آسمان از جمال او ز زمین | خاک یثربی شدست و کوثر چین

نطق او هرچه در عقول نهاد | روح بر دینش قبول نهاد

وصف او روح در زبان دارد | باد او آب در دهان آرد

محو گشت از بدایتش کبری | قدری شد بسعی او خبری

خلق او اندرین نکو عهدی | روح عیسی و قالب مهدی
یافته دین حق بدو تعظیم | خلق او را خدای خوانده عظیم
چون درآمد صدف گشای ازل | پر گهر شد دهان علم و عمل
دین بدو یافت زینت و رونق | زانکه او یافت خلق را از حق
رهروان را و احمد مختار | آنکه دین آر بود شد دینار
با گروهی که دین جو دینارند | پیش امروز جمله دین آرند
نام او هم نکست با تقدیر | دام او هم شکست با تکبیر
تا بگشاد لعل او کانرا | شمعها شمعدان شد جانرا
نور از خلق او منور شد | جمله آفتاب گوهر شد
پیش آن مقتدای رحمانی | عقل با حفظ شد و بستانی
چون درآمد بمرکز سفلی | گفت دین را هنوز تو طفلی
دایگی کرده دین یزدانرا | تا بپرورد نور ایمان را
پیش او گوش گشته عقل همه | بر او باش گشته نقل همه
قدم صدق یافت نقل از وی | وز عقیله برست عقل از وی
هر مصالح که مصطفی فرمود | عقل داند که گوش باید بود

عقل در پیش حکم اوست رهی | زان کزو یافت عقل روزبهی
عقل در مکتب هدایت اوست | زیرکی عقل از هدایت اوست
من نگردم ز بیم گمراهی | عقل کل را با امر آن الهی
عقل داودوار در محراب | پیش او خستر را کعاوا باب
پیش عقل قد خمیده رود | تو نیابی پیش نگاه دیده رود
ره نماینده تو یزدانست | که پذیرای عقل مردانست
عقل خود کار سرسری نکند | عقل با عامه داوری نکند
شرع و فرمان کشیدنی باشد | عشق و ایمان چشیدنی باشد
این دو پرور ز عقل و جان خیزد | این بران آن برین بیامیزد
شرع او روح عقل روحانیست | رای او یار دیو نفسانیست
چون سران بهر چشم زخم بزن | وهم را نیست شرع او کردن
هر کجا شرع روی خویش نمود | رای زن گرد بیم او نبود
مست با شرع دار او و قیاس | همچو پیش کلام حق وسواس
رای شرع آنکه نفس را سوزد | رای عقل آنکه شعله افروزد

رحمة للعالمین

چون تو بیماری از هوا و هوس — رحمة للعالمین طبیب تو بس

هر کرا از جهال دایه بود — خرد مصطفاش دایه بود

بست دیوار بهر منت را — بیرت او سرای سنت را

گر بدانید ای هواگوشان — بشنوید این سخن ز خاموشان

تا بگویید از زبان خرد — هر که دل داد دین او بخرد

کاندرین کوره پر از کوران — واندرین کارگاه مزدوران

سخن او ترا برد به بهشت — ادب او رهاندت ز کنشت

بی او گبر تا سری گردی — صدفی زود جوهری گردی

جان فدا کن تو در ثنا نعتش — که نداری پیری سر معاتبتش

او دلیل تو بس تو راه مجوی — او زبان تو بس تو یاوه مگوی

وهم و حس و خیال رهبر تست — زان همیشه مقام تو در تست

مرد همت نه مرد تهمت باش — چون پیمبر نه زامت باش

سوی حق بی رکاب مصطفوی — نرود جانت ار بسی بروی

تا قدم بر سپهر فلک نزنی — با وی انگشت بر نمک نزنی

شرع و دین ساقی شراب ولیست — رسم نقاش آفتاب ویست

هر چه او گفت امر مطلق دان — وانچه او کرد کرده حق دان

قول او ختم دان تو چون قرآن — لفظ او جزم دان تو چون فرمان

دل پر درد را که نیرو نیست — هیچ بیمار دار چون او نیست

در حریم وی ای سلامت جوی — شرم دار از حرام دست بشوی

بکرم نز هوا و نز هوسی — مهربان تر ز تست بر تو بسی

بر تو از نفس تو رحیم تر است — در شفاعت از آن کریم تر است

سوی جان پلید کی پوید — سنت پاک پاک را جوید

پاک شو پاک رستی از دوزخ — کور ماند ترا از آن برزخ

باز آن کز حرام دارد خور — دوزخ او را ز شرع او بیتر

گر تو خواهی که گردی او را یار — از حرام پلید دست بدار

تو که جز در غم قنینه نه — سینه کم کن چو پاک سینه نه

سینه را که سنت آراید — دل از آن سینه شرع شاید

سینه و دل که جای حق باشد — خانه دیو و جنگ می باشد

نه خدای جهان بر اهل نفس — گفت مولای مومنانم و بس

در شکن بوم و بام قلب سلیم — بکلامی و در گذر ز کلیم

در دوزخ فراز کرده و بس / می پزی در بهشت دیگ هوس
که توان دید نور جان نبی / از دریچهٔ تنگ عنبی
که شد ادراکش از بلندی نور / از زجاجی و از جلیدی دور
ای فرومایه زار و زار و خجل / در جحیم تن و جهنم دل
غضبت می فرو برد بجحیم / می دهد شهوتت شراب حمیم
همه زان پرده آمده بیرون / در تماشای عاقل و مجنون
کی کشند شیر کبر و خوک بناز / کی زند مار حقد و کژدم آز
کی سراب غرض شود تا تیز / که کشد غل و وحش سعیر
مصطفی بر کنارهٔ برزخ / زدی آو بجست در دوزخ
تا رهاند ترا از دوزخ زشت / برساند ترا بصحن بهشت
گر ترا دیدهست و بینایی / چون ز دوزخ بکه برون نایی
سنت آن رداش هین بر خیز / در ردای محمدی آویز
کاسمانست احمد مرسل / اول آن آخر آخرش اول
اندرین کارگاه کون و فساد / کار و بارش دو بود و فقر و جهاد
مالک درد دین و داد و دست او / هرچه بایست داد و داد دست او

آفتابش چو قطرهٔ باران / کاول و آخرش بود جویان
دایهٔ جان بخردان خوانش / دفتر راز ایزدی دانش
چون نیم مرد فرش و ایوانش / من غلام غلام دربانش
با حسابم خوش از قدم کم اوست / من غلام سقر چو حاکم اوست
تا مرا دانشست و دین دارم / دامنش را ز دست بگذارم
بی او کی سرم و سری کردم / بر سپهر خلق افسری کردم
تا بحشر ای دل ار ثنا گفتی / همه گفتی چو مصطفی گفتی

فی الثناء والحمد

نام او بردی از جهان منشیش / زین جهان خود بنام او توش
دوزخ از نام او خبر برهد / کز بر عقل جهل و کفر جهد
هرچه خواهی درایت او دان / وانچه یابی عنایت او دان
جان ازان در مقام عز و ثبات / که ازان روی در امید لقاست
جان کر آن روی را نخواهد دید / نیست جان بلکه بارکین بلید
خاک او باش و پادشاهی کن / آن او باش و هرچه خواهی کن
هر که چون خاک نیست بر در او / گر فرشتست خاک بر سر او

زین در ار هیچ عقل بگریزد   همچو مردش فلک در آویزد
عقل چون برد نطق او را نام   نفس کلی زند زبان در کام
عقل کل با بقاش چیز نشد   تا نشد چاکرش عزیز نشد
عقل و جان را بدولت احمد   از بقا ساختند جیش ابد
جوهرش چون زکان دل بگسست   در کمرگاه آسمان زد دست
زآسمان گرچه بر فراز نشد   تا زمینش نکرد باز نشد
که در آمد بجز محمد حر   زین جهان تهی بعالم پر
کیست جز او بگو شفیع رسل   بر سر چتر و نار بر سر پل
دست قومی براه حق پویان   ابر قومی ز خوی خوش گویان
گفته در کوی جانش حاجب بار   کای تهی سینه پر از کلیم برار
پنج نوبت زدند بر عرشش   ساختند از برای جان فرشش
فرش را در جهان جان گسترد   عرش چون فرش زیر پای آورد
انبیا زآسمان پیاده شدند   از وساده بسوی ساده شدند

فصل فی الرجان

از پی خجلت آدم از دل و جان   بر درش ربنا ظلمنا خوان

نوح در صحن عصمتش خسته   روح در چاکری کمر بسته
تاج بر سر نهاده میکائیل   غاشیه بر کتف نهاده خلیل
موسی سوخته برآذر تو   ارنی گوی گشته بر در تو
با ثنای تو عقل بسته بهم   در عزب خانه عیسی مریم
برگرفته ز عرش پرده نور   بر دهان مانده نای خواجه صور
منتظر مانده بر یسار و یمین   با طبق روح قدس و روح امین
رفعت ادریس از برای تو یافت   سدره جبریل از ثنای تو یافت
خضر آبش نهاد سینه سپرد   آب حیوان ز خاک پایت برد
بسته بودی نقاب درویشی   چون گشادی تو باب درویشی
شرف قاف از آن نقاب افزود   رفعت عرش زینت از تو ربود
جان روحانیان دل تو بدید   دیده بر پر نهاد و پیش کشید
اصل هفت آسمان نهان مانده   سر انگشت در دهان مانده
هشت در جا رطبع بی فریاد   بر صهیب و بلال تو بگشاد
سفت با مهر کرد همت تو   بر دل عاصیان امت تو
روی روحانیان سوی در تست   کامشب آیین عرض لشکر تست

شده از بوی رخت ذوالنون   آمد از بطن حوت و بحر برون
صالح و لوط و هود منتظرند   حال پرسان ز یوشع و خضرند
هست داود قاری خوانت   جمله اصحاب صفه مهمانت
هست لقمان بدرگهت برپای   چون سلیمان برو وکیل سرای
پسر آزرست فرش افکن   پسر مریمت مقرعه زن
ایستاده ملک یمین و یسار   با طبقهای نور بهر نثار
چشم روشن بروی تست اسحاق   چون سماعیل شهره در آفاق
شده یعقوب مستمند و ضریر   از قدوم تو تیز بین و بصیر
یوسف اندر ره تو استاده   ابن یامین برو فرستاده
انتظار تو کرده پیر شعیب   رفته اندر درون پرده غیب
جز چهار التقب زمین دادند   اختران نورهای دین دادند
آن زمان آمدند بهر ثبات   جمعه و هر دو عید و قدر و برات
از مکان آمدند قدها خم   مکه و یثرب و حری و حرم
منتظر مانده در سرای قرار   طبق آسمان ز دست نثار
نقل او راح گشت نقل از تو   تخته از سر گرفت عقل از تو

لیکن از روزه ساخت بهر یقین   امتت را ز بهر سنت و دین
صورتت دید مرد بینابین   هوس از سر گرفت هوش و یقین
نفس کل آب مانده در جویت   عقل کل خاک گشته در کویت
فلک آورده بهر مهمانی   برّه و گاو را بقربانی
آمده دست آسمان در کار   گشته انجم گسل بروز شمار
ریخته عرش زیر پای تو در   ز آسمانها طبق طبق گوهر
زحل و مشتری و شمس و قمر   کرده خاک در ترا چو مقر
شمس بازمن رامش افزایان   درگهت را بزینت آرایان
تیر باریک بین تیز اندیش   با قمر بر درت شده درویش
هفت سیاره و دوازده برج   شده نام ترا خزانه و درج
لم نعبد کلاه کون و فساد   لیس یعنی قبای عقد معاد
رب هبلی بنای ملک ابد   نعد لا ینبغی نظر بجسد
کرده تسکین عافیت حاصل   امر قل لن یصیبنا بر دل
اتقوا الله نقاب روی عمل   لا تخافوا خضاب دست کفل
انظروا کیف سرف الابرار   واذکروا اذ معرف الاسرار

اهبطوا امر آمده ز فراز ۔ با نخستین ربنا ظلمنا باز
ان شر الدواب مختصران ۔ اصل حسن المآب معتبران
یوم نطوی السما بیدِ فنا ۔ یوم لا تملک ابتدای شفا
اعبدوا ربکم ورا رهبر ۔ وافعلوا الخیر رهنمای ظفر
وجزاهم قبای جمع بقا ۔ وسقاهم شفای اهل شفا
استعینوا پناه گاه جهان ۔ لا تبطلوا ز شاه راه جنان
یخرج الحی رایت قدرت ۔ یولج اللیل رایت فطرت
قوت جان قاف قهر قل هوا ۔ مرهم عقل میم ما تر کوا
اندر آفاق قیل و قالی نه ۔ واندرین میم میل و مالی نه
اذکرونی قوام دان خرد ۔ واعبدونی مقام داد و ستد
زده صدرت تجبهم خیمه که ۔ در سراپرده تحبونه
لام لا تقنطوا لوای فرج ۔ الف اخشوا اخیر حرج
دیدم آن پیشوای عالم را ۔ گوهر کان فیض آدم را
خضر و موسی به پیش کامش در ۔ لوح تعلیم بر گرفته ببر
دولتش پرده زهره رازش مهر ۔ چرخ را بسته ز کف مهره

کرده تقدیر اسب قدرش زین ۔ غاشیه بر گرفته روح امین
صدر در صدر ملک استغنا ۔ قاب قوسین قیاس او ادنا
از لعمرک کلاه تشریفش ۔ قم فانذر قبای تکلیفش
صابرین بر یمین ایمانش ۔ صادقین بر زه گریبانش
قانتین بر نثار اثیارش ۔ منفقین بر طراز دستارش
نقد مستغفرین فراوانش ۔ در بن جیب و چاک دامانش
مرکب اقتدار کرده بزین ۔ بر در دین برای یوم الدین
جان در آویخته ز فتراکش ۔ عقل و جان داده بر سر خاکش
عقل داند که جان چه می جوید ۔ عقل خواند هر آنچه جان گوید
گفتم ای نفس خاتم صولت ۔ واسطه عقد کردن دولت
نکتهٔ مختصر بفرمایی ۔ منهج روی راست بنمایی
گفت از بهر قوت قوت جان ۔ در پی آمن الرسول بخوان
لن تنالوا پی نظام انام ۔ لا تقولوا پی حلال و حرام
این همه طمطراق بهر چراست ۔ این برون از خیال خاطر ماست
ظاهرش آن نماید از در دل ۔ کین گل دل که بر دمید از گل

گفته در گوشش اجتبا راز ازل　　بی رطبهای علم و خار عمل

ای که گشتی غریق بحر نیاز　　چون فرازت فزود سر بفراز

نو دری بام و کاخ عالم را　　تو سری تخم نسل آدم را

قبه بر فرق آفتاب زده　　راه را جبرئیل آب زده

تا زند خنده ز آسمان یقین　　صبح ایمان سرای مشرق دین

راست گوای سپهر پرنگ و تاز　　وی جهان خوش پر آواز

کی توان زد در روی زحمت و بیم　　این چنین نوشته بزیر گلیم

چه کنی با نقاب عالم حس　　نور رخسار تو نقاب تو بس

ای بیا قوت گفتن و کردن　　گردنان را میان زن و گردن

کافری گشته از قدوم تو دین　　کفر گیر و فروشن بزمین

کفر و دین از تو موسی و قارون　　دین برون کفر در شده بدرون

مغز بر جان همی کند مویت　　گوی بر دل همی کند رویت

گوش گشتند جملگی یکسر　　چه عجب زانکه هست گوش از بر

خانه گنج درکه جان دارد　　از پی چون مهمان دارد

زامر تو متفق چهار امیر　　مرکز و اخضر و هوا و اثیر

بر نه ای شاه عالم و آدم　　داغ بر ران اشهب و ادهم

اشهب و ادهم از برای تو است　　آن سرا وین سرا سرای تو است

اقتلوا المشرکین کمر در بند　　دین لکم دینکم ولی دین چند

گردن و پشت گردنان بشکن　　بیخ کفر از همه جهان برکن

تیغ را لعل کن بخون عدو　　مهتدی چون شوی زبون عدو

از تو ایزد کجا پسند کند　　انتظار تو و هنر چند کند

قحط دین است برگشای نقاب　　تیز با نیش کن بفتح الباب

در بیابان فرو خرام از بل　　آبها بل کن و مغیلان گل

کوه سنب از خدنگ قاف شکاف　　چرخ دوز از سنان ناوک لاف

خویش بیگانه شد هلاک کن　　کعبه بتخانه گشت پاکش کن

مر علی را تو این عمل فرمای　　تا نهد بر عزیز کتف تو پای

کعبه از بت بجمله پاک کند　　مشرکان را همه هلاک کند

بکرم کن تو از برای پرور　　دو جهان را چو گوش کردن جور

ار تو چون گفتی از ره فرمان　　مرده جهل در برزید جان

زانکه در خدمت دم آدم　　جان و فرمان روند مر دو بهم

هر عروسی که ما در کن زاد   همتش جمله را تبرا داد

یافت زان بس خار کونه فتوح   جانش بی زحمت و شقاوت روح

هر چه گفتی ثناش را احسنت   صدق گفتی بدو که والله انت

زو گرفتند قوت و پیرایه   خرد و هوش و جان و پیرمایه

برده تا با آسمان رختش   سایهٔ بخت و پایهٔ تختش

فی صفات

صورتی را که بودش اصل فصول   کردش از صورت طلب مشغول

نسبت از عقل آن جهانی داشت   هم معالی و هم معانی داشت

در جبلت جلالت او را بود   با بسالت رسالت او را بود

در رسالت تمام بود تمام   در کرامت امام بود امام

دینی آورده در قدم او بود   غرض حکمت قدم او بود

مفخر جمله انبیا او بود   ابن عم میر مرتضا او بود

اندرون رفتنش نداشته باز   پرده دار سرای پردهٔ راز

کعبه با دیر عدم بود او   غرض حکمت قدم بود او

جمنی با جمال و بی شر کی   شجری پر ز برگ و بی برگی

روی او خوب رای او ثاقب   از دلش خوانده حاشر و عاقب

صحن او شرع و عقل او صانع   خوان مجیی اعظمش با حی

صیت و صوتش برفت در عالم   نه پرش بود در روش نه قدم

وصف این حال مصطفی دارد   بوی خوش نا و بر کجا دارد

صاد و دال آب داد صادق را   عین و شین عشوه داد عاشق را

هر چه از تر و خشک بوی آورد   این سفید و سیاه روی آورد

گشته و زاده اندازکانش   پدر عقل و مادر جانش

مایهٔ پایهٔ زمین او بود   گوهر شب چراغ دین او بود

چون برآمد ز شاه راه عدم   نور هی خواست مصطفی زادم

آدمش نور هی جو پیش کشید   جان او جام اصطفی بخشید

منهج صدق در دو ابرو داشت   مدرج عشق در دو گیسو داشت

از همه خلق و ز همه اغیار   چشم بر دوخته چو باز شکار

دید آن خواجهٔ جهان بنهفت   بشد و دید و باز گشت و نگفت

عقل کل زو گرفته حکمت و رای   سایه از آفتاب یابد جای

پیش آنکو ضعیف و بدخو بود   بسته چشم و گشاده ابرو بود

شرع را دیت عقل کی سنجد / عشق در ظرف حرف کی گنجد
حرف کاغذ همی سیاه کند / کی دل تیره را چو ماه کند
آن زبان کو میان ماه زدی / کی دم از خامهٔ سیاه زدی

التمثیل

آن زبانی که کرد مه بدو نیم / کی کشیدی ز خامه حلقهٔ جیم
آنکه مر ظرف را دلش بد ظرف / کی شدی در زمانه بستهٔ حرف
بدو کردی قبای ماه تمام / کی شدی بارگیر خامهٔ خام
آنکه شب را سپید موی کند / کی سپیدی را سیاه روی کند
چیست جز شرع را نجانه راز / بر قبای بقا طراز طراز
رخ او نیز با صبادق بود / زلفش اجراه منافق بود
زان دل زنده و زبان فصیح / گوش یارانش چون وثاق مسیح

فی استقامة شرعه

ماه رایش خسوف نپذیرد / شمس شرعش کسوف نپذیرد
درج مصطفی نژندی نیست / برتر از رای او بلندی نیست
برتر از عرش و فرش صدرش بود / قبهٔ عرش زیر صدرش بود

تا ابد روح و خور در مهدش / پای بسته بمانده در عهدش
گر گشاید جنبر افلاک / شرع او را از آن نیاید باک
اسب گردون بماند از ناورد / مفرش شرع او نگیرد گرد
نفسی کز هوای عشقش خاست / طاقت آن نفس ز خلق کراست
شود آن تفت آن نفس چو نمود / موج دریا چو آتشش نمود
از پی جان آن سر سادات / استر بارگشش نداد زکات
ای دریغا که در جهان سخن / سر در انگشت می کنند ناخن

فصل فی المعراج

شب معراج چون بحضرت رفت / با هزاران جلال و رفعت رفت
چون بر فرق رسید روح امین / جست فرقت ز مصطفی گزین
جبرئیل از مقام معلومش / بازگشت و بماند محرومش
گفت شاها کنون تو خود بخرام / که مرا بیش ازین نماند مقام
جبرئیل این سخن روایت کرد / با ملایک همه حکایت کرد
گفت بر عجز بازگشتم من / که بگرد فنا نگشتم من
چون ز کونین بر نهاد قدم / حد ما را بمانده ماند قدم

با سفر بود در حدث مارا ... مشکلش بود جون عبث مالا
سایل او بود و مسئول رسول ... هر دو همراه حامل و محمول
او ز من حالها همی پرسید ... من همی شرح دادم آنچ بدید
جون قدم بر نهاد بر کونین ... مر مرا کشت دوخته عینین
گفتم ار زین سبس سوال کند ... هرچه گوید مرا زوال کند
حد ما را جواب آسان بود ... لیک جان از قدم هراسان بود
عجز ماندم از حدیث قدم ... گشت ما را ضعیف بود قدم
پیش ازانم نماند تاب جواب ... گشت ازان حال کار من در تاب
او برفت و بدید آنچه بدید ... گفت با حق سخن جواب شنید
من ز ما دیر و نداشن پیوسته ... باز ماندم شدم حدث بسته
پیش ازان مر مرا مجال نماند ... حد ما را زبان قال نماند
زین سپس قاصر آمدم زان راه ... که نبودم ز حال راه آگاه
مر مرا تا بخلق راه بود ... جون گذشتم ز خلق آه بود
زان مقامی که من بماندم بس ... نرسد هیچ وهم خاطر کس
جون که رفتنش فراز آمد ... بسوی حضرتش نیاز آمد

طوطی جانش جون قفس بشکست ... رفت و بر فرق جبرئیل نشست
زانکه در پیش داشت راه نهفت ... زان همی الرفیق الاعلی گفت
بود مشتاق حضرت خلوت ... شیر گشت از سرای پر آفت
جان ز تن بر پرید و جسمی ماند ... معنی شرع رفت و اسمی ماند
هر کجا کو شراب دین با بود ... بسر بو قحافه تحفتش بود
جان او با دلش بعلیین ... تن او با تنش رفیق امین
روز و شب سال و ماه در همه کار ... ثانی اثنین اذ هما فی الغار
بود خود با رسول پیش از نیک ... صدق صدیق السلام علیک

الوجه الثانی فی فضایل الاصحاب

من احب ابا بکر فقد اقام الدین ذکر تجلی الله للخلق عامه و لا بی بکر خاصه ذکر خلفاء الراشدین و الایمة المهدیین امیر المومنین الصدیق الاظهر الشیخ الاکبر الوزیر الانور الضجیع الاقمر العتیق الازهر الصاحب الغار المؤتمن فی الشداید وصدق و قال النبی علیه السلام هذان سید الکهول من الاولین و الاخرین النبیین المرسلین نا علی و لا تحزنهما انت عتق الله من شا من

الکونین لا یشهد مع الله غیره و قال لو وزن ایمان ابا بکر
بایمان اهل الارض لرجح و قال لا یاتینک یا ابا بکر ان من آمن
الناس علی ماله و صحبته ابو بکر و قال لو کنت متخذا خلیلا من امتی
لاتخذت ابا بکر ولیکن موده الاسلام واخوته ولا یبقی
فی المسجد باب الا سد الا باب ابو بکر و قال حسان بن ثابت
فی النبی علیه افضل الصلوات واکمل التحیات
و فی ابا بکر و عمر رضی الله عنهما شعر

ثلثة برزوا بفضلهم — نضرهم ربهم اذا نشروا
فلیس من مؤمن له بصر — ینکر تفضیلهم اذا ذکروا
عاشوا بلا فرقة بلا ثهم — واجتمعوا فی الممات ما قبروا

وقال علیه السلام انا مدینة الصدق وابا بکر بابها

آفتاب کرم چو در در بست — قمر تابناکش بو بکر است
چون نهفت آفتاب دین در غرب — کرده ما را خلافت آخر جب
خورده در علم دین خبر بر او — یافته روز کین ظفر ز او
کرده منشور او بخط بدیع — حق لیستخلفنهم توقیع

بخلافت چو دست بیرون کرد — رو ده اهل رده را خون کرد
خرد خویش راز روی نیاز — قبله راست کرد و جای نماز
تازه زو شد ره صلوة و زکوة — رکن اسلام شد مصون ز آفات
آن یکی و همه چو جوهر عقل — آن خداوند و بنده چون سر عقل
خواجه با خلاص و با اخلاص — جانش آزاد کرد و مجلس خاص
از زبان صادق و ز جان صدیق — چون نبی مشفق و چو کعبه عتیق
در سرای سپهر مونس و یار — ثانی اثنین اذ هما فی الغار
بوده از با شعظر بیت سرای — مهبتش جان رسول را افسای
همه خویش کرده در کارش — همه او گشته بهر دیدارش
بود بر ذات عشق پرورش — همره و هم مزاج و هم دردش
حرف بگذاشته چو دل بخشش — پوست بفکنده همچو مار تنش
هر چه حق نزد دل محمد خواند — بر دو در باغ جان بنشاند
چون نهال نهاد او بر جست — غنچه بگذاشت و میوه عقد ببست
هر یکی شاخ میوه دار فرو — نام آن میوه ها و صدق به
جبرئیل آمده بر مهتر — بعبادت ز حق پیام آور

کای محمد ز بهر خاست نوشت   در و دندان خواجه بشکست
مهترش گفت چون ز خود بگریخت   وحی در جان جانم آنچه بریخت
که بمیزان شراب در سینه‌ش   ریختم بهر عهد دیرینش
صدق او از پی سلامت راه   بود ساحرشناس و کاهن کاه
بوده بر شهره امانت و صدق   قدم صدق را بمقعد صدق
بر نبشته بعشق عقل نوی   در قدوم رکاب مصطفوی
از نبوت بجان داننده   هم پذیرنده هم رساننده
مشورت را وزیر پیغمبر   روز خلوت انیس پیغمبر
انس با او گرفته روح رسول   زانکه بد فارغ از طریق فضول
جان فدا کرده بود در ره دین   زانکه بود از نخست آگه دین
کرده بود انتظار خیر و شرع   بر دلش تافته بود پرتو شرع
سوی خود مصطفای آزاده   صدق او را دریچه بگشاده
سوی میدان سر پیمبر او   همه درها ببسته جز در او
جز عطیت نبود حاصل او   تا چه دل داشت یار با دل او
شمع دین بود مصطفا جانش   جان بوبکر بود پروانش

رنج امت ندیده بر دانش   هیچ ایمان پذیر جز جانش
پیش دین بنده هوش او بوده   حلقه در گوش گوش او بوده
کر دلش را وفا ندادی جوش   کس نبودی زبان دین را گوش
پیش از اسلام قابل دین بود   بس ازین رمزها سخن این بود
خواجه با او وفا و آمیخته   دست صدقش شکسته زاویخته
قایل صدق و قابل ایمان   عالم علم و حامل قرآن
درد دل را ببینه درمان او   خوان دین را نخست مهمان او
آنچه بشنید زود باور داشت   شرع را همت عضو درخور داشت
وان صحابی که چون ستاره بدند   همه پرگار گرد خانه بدند
دل احمد ز کون بود نقط   آدم و جمله انبیا بر خط
انبیا خط دایره بودند   همه بر خط جمال بنمودند
آنچه گفت احمد آن رسول گزین   اول الخلق و آخر البعث این
زانکه اول نقط بد و پس خط   خط دوم خلق بود بعد نقط
جان بوبکر خلق اوسط بود   نه ز خط بد عتیق در خط بود
هادی راه ره نمود او را   هیچ جمعیتی نبود او را

کرد اصحاب کهف از پی راه / جمله گشتند از آن خلل آگاه
زرق و تلبیس و مکر دقیانوس / گشت معلومشان که هست افسوس
یا سه یا هفت یا که پنج بدند / بود جمعیتی که جمع شدند
بعد از آن سگ متابعت بنمود / تا که از آن قدم برآمد سود
گاه بوبکر خود نبد جمعی / تا ز هادی نیافت او شمعی
نقطه بد چو در زمان بشنید / در شب فراج راه راست بدید
یکی نقطه او بداد اقرار / گشت از اصنام و از وثن بیزار
لاجرم در میان دایره بود / بی زبان مر ورا برآمد سود
انبیا را خط رسول نقط / جان بوبکر در میانهٔ خط
صد هزاران ترحم و رضوان / از خدایی بجان او برسان
چون زدی کوس شرع روح امین / چشم بر گوش او نهادی دین
پیش او باز جان میان بسته / از دهان دل نموده چون پسته
قدر او در رضای یزدانی / جست پیراهن مسلمانی
بود چندان کرامت و فضلش / که او الفضل خوان و ذو الفضلش
داد قرض از نهادهٔ دل و دین / هست من ذی الذی کوا آترین

حکم من ذا الذی شنیده بگوش / ذره در پیش حکم خانه فروش
در یکی وقعه گاه ایثارش / داده بد چل هزار دینارش
داده اسباب و مال سهل و سلیم / کرده بهر خدا اختیار گلیم
از دریچهٔ مشبک ایمان / در تماشای روضهٔ رضوان
صدق را نقش نبد زیبه و فرش / درد او مرهم دل و جگرش
گشته پشمینه پوش روح امین / از پی درد او بخلعهٔ دین
وایهٔ دین ز لا تجوز و تجوز / پیر پیرش نکرده بود هنوز
تخته نشسته ز بهر شرع رسول / از الف با و تی و هم فضول
چون کمال و جمال او بشناخت / همهٔ خویش در رهش در باخت
قفصی بود سینهٔ صدیق / عندلیبی در و بنام عتیق
دل خود چون بنام او بر بست / بنخستین دم آن قفص بشکست
گشته حاصل هر آنچه او ز رسول / نام گل بر دلش نهاد رسول
عندلیب دلش چو بالا جست / در درازی شرع پهنا جست
عرش شرع محمدی بر او / هم در آن سینهٔ منور او
طول و عرضش چو عشق معلوم است / زانکه مغلوب موم هم موم است

که همی کرد بهر دو مسازی / جان او با صفاش دلبازی
صدق او میزبان ایمان بود / مصطفی هرچه خواست او آن بود
سوخت شاخ اعادت و عدت / کند بیخ ارادت و ردت
ملک افتاده بپای آورد / ملت رفته باز جای آورد
چون جدا خواست شد زکات و نماز / بهم آورد هر دو را ز آغاز
برگرفت او بنوبت ایمان / شرک و شک از دریچهٔ ایقان
سالها بود در مرافقتش / جان فدا کرده در موافقتش
چون ز بوبکر بود دین را جاه / دین ز بوبکر یافت تاج و کلاه
عالمی قصد کافری کرده / او بنوبت پیمبری کرده
صورت و سیرتش همه جان بود / زان ز چشم عوام پنهان بود
دل عاشق بنام شد نه بنان / جسم عامی بتن رسید نه بجان
چشم عاقل درون جان بیند / کو بهر لعل چشم کان بیند
دست هر ناکسی بدو نرسد / پای هر سفله بدو نرسد
چشم مؤمن جمال او بیند / کور کی چهرهٔ نکو بیند
جان پر کبر و عقل پر مکرت / کی نماید جمال بوبکرت

تو بدین چشم مختصر بینش / چون توانی بدید آیینش
چشم بوبکر بین ز دین خیزد / نه ز رفض و هوا و کین خیزد
ای ندانسته صدق بوبکری / تو چه دانی صلاح بی مکری
صور صدر قیامتش خوانند / قدری و قیمتش کجا دانند
کرد بوبکر کار بوبکری / سبلت دشمنان بوبکری
دشمنش را اجل روان آورد / که هوا مر ورا هوان آورد
با هوا هاویه بکار تو شد / مار و موش از امل بکار تو شد
سر بریده چو بیند از خود سیر / گویدت با نزار شتر آیا خیر
رافضی را محل آن نبود / وانچه او ظن برد چنان نبود
ننگ آل علی و عباسی / مصلحت را ز قصه نشناسی
از برای فضول و جاه هلی / بازخواهد ز بغض چون علی
کان ابلیس وار تن بیند / همه را همچو خویشتن بیند
او چه داند که یار جان جیست / چه شناسد که مرد ایمان کیست
آنکه جان بهر خاندان خواهد / کی علی را بجان زیان خواهد
آنکه بستد ز حق حلال فلک / کی بخود ره دهد حرام فدک

ور نه جایش اضافتی بودی　　ور نه صدقش خلافتی بودی

مصطفی کی بدو سپردی ملک　　یا ز حیدر چگونه بردی ملک

تو بدین ترهات و فضل فضول　　مر علی را همی کنی معزول

گر مداهن بود روا نبود　　بخلافت تنش سزا نبود

ور بود عاجز و جبیر بود　　پس منافق بود نه میر بود

مصلحت بود آنچه کرد علی　　تو چرا سال و ماه پر جدلی

مکر و کبر و هوا برون انداز　　تا دهد جانش مر ترا آواز

شد چو شیر خدای خر راویس　　رخت برکاو برنهد ابلیس

با علی با چو تو ولی چه کند　　در هوا و هوس علی چه کند

از بد و نیک جهد آین کردن　　زشت باشد حدیث دین کردن

برگذشت او ز مبتدای قدم　　در رسید او بمنتهای امم

پیش او رفتند تا درگاه　　حور و غلمان بجعد گیسو راه

رافضی را فکنده در گردن　　چنگ مرگ و چنگ جان کندن

بر براقی که مصطفی پرورد　　رافضی را بیضی چه داند کرد

هر دو مهتر پیشوای دین بودند　　در سیادت سرای دین بودند

بود بو بکر با علی همراه　　تو زبان فضول کن کوتاه

آفرین خدای بی همتا　　بر ابو بکر باد و شیر خدا

صورت صدقش از در بجه فضل　　دیده فاروق را بعلم و بعدل

من احب عمر فقد اوضح السبیل

ذکر امیر المومنین ابا حفص عمر بن الخطاب رضی الله عنه المذکور با فضل الخطاب الحاوی الثواب الماحی العقاب الذی فرق بین الحق والباطل والقبیل والقایل الذی انزل الله فی شانه یا ایها النبی حسبک الله و من اتبعک من المومنین و قال النبی علیه افضل الصلوات واکمل التحیات عمر سراج اهل الجنة و قال ایضا علیه السلام ان الشیطان لیفر من ظل عمر و قال ایضا علیه الصلوة والسلام لو کان نبی من بعدی ما یکون الا عمر و قال بعض الحکماء الطبایع الاربعة محکوما لعمر اکل السم من حمل کلب الروم و هوا النار و نقل المصر بضرب الدرة و الریح الی نهاوند یا ساریه الجبل الجبل و قال النبی علیه السلام انا مدینة العدل و عمر بابها

بود عدل عمر ز بی‌مکری
آینهٔ روی صدق بوبکری

کان ز اسلام و این ز ایمان بود
صدق او عدل و عدل این جان بود

دین بوقت عتیق بود هلال
پس بفاروق یافت عزّ و جلال

زانکه بگشاد پای بر عیّوق
دست اسلام عقدهٔ فاروق

تا طلب کرد مر عمر را یافت
از میان طغاه بر وی تاخت

آنکه کامل بوقت او شد کار
سر نقطه باز شد پرکار

دین نهاده برای جویان شاه
پای دامی بطا و ها در راه

آنکه طا ها طهارتش داده
وانکه یاسین امارتش داده

داده دستش بصدق طا طلب
بسته پایش بعشق ها هرب

رویش آورده مهر را بر خویش
طرّ قواطر قواکنان در پیش

دیده از طا همه طهارت تنها
کرده از ها همه امارت تنها

عمری از عمر بنفشانده
عمری رفته زو و حق مانده

از پی دیو در زمانهٔ او
سایهٔ او سلاح خانهٔ او

کرده پیوند و لق خویش ازرق
دیده زان برگ دیو آتش مرگ

شاهد حق روانش گر خفتی
نایب حق زبانش گر گفتی

کرده در عزّ و دولت سرمد
عمری را بدل بعمر ابد

بود میر امر عمر شهنشه دین
جان فدا کرده مال در ره دین

کرده بر چرخ دین بنور یقین
طا و ها ماه چار دوش در دین

کرده بهر رسول یزدانش
حسبک الله ردیف ایمانش

در ره دین و ملک و باغ از وی
باغ فردوس را چراغ از وی

خون دل تا دم وفا بنوشت
نیک را نامه بر سوال نوشت

نیک تا نامهٔ عمر برخواند
آب خون رنگ از دو دیده براند

راندنی کاندرو نبود وقوف
خواندنی کاندرو نبود حروف

از پی حکم نافذ تن شتاب
نامهٔ او بخواند آب جواب

زده عقلش درین سرای مجاز
آتش اندر سلاح خانهٔ راز

بهتر از هر زمان زمانهٔ او
سر ابلیس بر ستانهٔ او

دست شسته ز حضرتش تلبیس
کوی کرده ز کوی او ابلیس

چرخ مالیده کان نکوخواه ازو
عمر بالیده کان بنیرو ازو

کرده خورشید را جدا ز منیش
سایهٔ نور دلو صفد منیش

زیر فهمش ستاره کرده خروش
پیش همتش سر نیش کرده سروش

گشت قیصر نگون ز تخت رفیع　　درهٔ در دست او و او شفیع
کرده تلقین بر ضرورت را　　سورت سنت اهل صورت را
از پی مومنان تیغ و کمند　　خار شبهت ز راه ایمان کند
روح گبر ز راح سپر مستش　　امر حق داده دره در دستش
ز احتسابش در اعتدال بهار　　گل پیاده نبود و باده سوار
منع شاهان چو نیک در نگری　　بود کمتر ز درهٔ عمری
خانهٔ یزدجرد از دست خراب　　کرده تاراج جمله آن اسباب
شاخ و بیخ ضلالت او بر کند　　کفر را دست و پای کرد ببند
روی چون سوی احتساب آورد　　گل و مل پا پی در رکاب آورد
ور بخواهی کرامتی بشکو　　قصهٔ ساربان بخوان بر کوه
روی مسند عتیق آراست　　رای او سرو باغ دین آراست
بر سپهر چو براند از پی دین　　شد روان سپهر بعلیین
آری این زخم هم ز دین منست　　ورچه فرزند نازنین منست
از عمر عالمی منور شد　　همه اسلام پر ز منبر شد
هست بندار بهر تصحیحش　　در تراویح بر مصابیحش

نفس حسی ز عفت بند برست　　عقل ایشان ز جار پنج بجست
شاه از غیرت نفس خویشتن زن　　زنده زنده ز هر دام خویشتن تن
دره از پی اقامت حد　　دره احمد از برای احد
دره را برای مستوفی　　برده وز دره چنبر بد مستوری
خانهٔ می خراب گشته ازو　　زهرهٔ زهره آب گشته ازو
ناصر الله در عنایت حق　　حکم حق کرده در ولایت حق
بیشه پر گور کرده همچو حرم　　تله پر مرغ کرده همچو ارم
کرده از عدل او بدل سوزی　　گرگ بر جان میش خویش یوزی
بر بزرگان چو حکم دین راندی　　چرخ بر حکمش آفرین خواندی
زرهٔ او برای رستاخیز　　بوده چون زهره خرمی انگیز
بوده در ریزه دور بیش از نشر　　عدل او نایب ترازوی حشر
کرده کم بیش شمسی و قمری　　متساوی خلافت عمری
عقل او با قضای او همبر　　حکم او بوده تیز رو چو قدر
بوده جانش معانی انصاف　　مایهٔ پایه اش نبوده گزاف
حبذا عدل او و شوکت او　　خرما روزگار و دولت او

عجم و شام را بپاس بداد
چون دل و دست و طبع خود بگشاد

بصلابت گشاد شام و عجم
بپستد از روم جمله زر و درم

سعد وقاص و عمر معدی را
آن دو آزاده آن دو هادی را

بعجم هر دو را فرستاد او
بدل ظلم دادها داد او

در نهاوند چون قوی شد حرب
کفر و اسلام در شده در ضرب

او بفرط کیاست و سر درو
آنچنان خدعه بجای آورد

حیلت کافران بدید از دور
بفراست ازان دل پر نور

روز آدینه بر سر منبر
گفت با ساریه ز خصم حذر

الجبل الجبل که لشکر کفر
حیله کردست جمله بر در کفر

سعد وقاص لفظ او بشنید
وان کمینگاه کفر جمله بدید

کوه بشکافت زید و عمرو او از
بشنیدند و فاش گشت آن راز

زان کمینگاه شان شدند آگاه
باز گشتند ازان میانه براه

کافران زان سبب شکسته شدند
هم بدین گشته زار و بسته شدند

مختصر کردم این مناقب را
بهر آن روی و رای ثاقب را

بد و حرف از برای ایجاز
سه سخن گویم از زبان نیاز

صد ترحم ز ما درین ساعت
بروانش رسان پر از طاعت

بعمر شد در شریعت باز
بعمر گشت عمر ملک دراز

از عمر یافت دین بها و شرف
اینت دین را شده گزیده خلف

پیش دین بود چون پسر عمر
برده شرع راست بر عمر

چشم او روشنست در محشر
بخدا و رسول و خیر بشر

ملک را در امان و در ایمان
بود فرزند عدل او عثمان

وقال علیه السلام انا مدینة الحیاء و عثمان بابها

ذکر فضیلت امیر المومنین الشهید القتیل المظلوم عثمان بن عفان رضی الله عنه المکرم فی المنزلین ختن رسول الله ثانی اثنین ام کلثوم و رقیه المبارکین الکریمین جامع القرآن الثنا مد یوم التقی الجمعان الذی انزل الله فی شانه امن هو قانت انا اللیل ساجدا و قایما یحذر الاخرة و یرجوا رحمة ربه و قال علیه السلام عین الایمان عثمان بن عفان مجهز جیش العسرة و قال الحیاء من الایمان و عثمان عین الحیاء رضی الله عنه

من احب عثمان فقد استنار بنور الله

گاه با عمر کرد نقض بدید   چون بعثمان رسید خود پرسید

هرچه از لفظ و فضل با عمرست   سنت محض و منت امرست

زان که بر جای احمد مرسل   از پی وعده و از طریق مثل

گر رسد عقل پیر در اندازد   ور رسد روح پایه در بازد

زانکه پیش وی از جهان جهان   نطق چون قطن گشت پنبه دهان

گفت عثمان چو بسته شد راهش   بگشاد از میان جان آهش

گشت آیین ره ممالک او   سربسر درگشاد مسالک او

شرم و حلم و سخا شمایل او   هر سه ظاهر شد از مخایل او

این سه خصلت اصول را بنیاد   بد دو دختر رسول را داماد

شد اقارب نواز درگه او   آن اقارب عقارب ره او

شربت غم چو جان او بچشید   آن ستم از بنی امیه کشید

تخم شدت اگر نورزیدی   جبرئیل از حیا بلرزیدی

سیرت داد را چو دد کردند   با چنین مرد نیک بد کردند

راستی از میانه بربودند   بی کرانه کری بیفزودند

شوری اندر جهان پدید آمد   قفلشان بسته کلید آمد

عقل اگرچند صاحب زورست   گفت یارب چه بی نمک شورست

آنکه بر جای مصطفی بنشست   بر لبش شرم راه خطبه ببست

آن نه زان گفت بود و بود از شرم   زانکه دانست جانش را آزرم

چه عجب داری ار فکند سپر   رعب عثمان ز شرم پیغمبر

دست مشاطه پسندیده   کحل شرمش کشیده در دیده

دایم از شرم صدر پیغمبر   ژاله و لاله بار رخش همبر

شرم او را خدای کرده قبول   شده خوشنود ازو خدا و رسول

مدد از خلق حسن غیرت او   عدد از مال و جیش و عترت او

از پی ساز مصطفی شب و روز   بوده منفق ده و منافق سوز

بدل و وعده پیر و آزادش   بد و چشم و چراغ دامادش

کرده در کار ملک و ملت ملک   در قران گشته اندر سلک

دل و جان را عقیده عثمان   ساخته رحل و مصحف قرآن

سیرت و خلق او مولد حلم   خرد و جان او مؤید علم

صورت خوب بینی و کامل   قایل صدق و عالم و عامل

علم تنزیل مر ورا حاصل   دل او پرده وحی را حامل

سر او عمر عاص داده بباد / سر او پیش دشمنان بگشاد
بود و ارحام را گرامی کرد / طلب مهر و نیک نامی کرد
از دل خود بگه بدیشان کرد / تکیه بر آب و اصل پیمان کرد
هر که بر سفلا اعتماد کند / سایه بر بام سوره می فکند
دل صادق بسان آینه داشت / رازها پیش او معاینه داشت
عین ایمان که بود جز عثمان / عجب این کالحیا من الایمان
دشمنان را چو خویشتن دانست / کی غش و غل از محن دانست
بود وی با محمد و بو بکر / همچو بو بکر بود وی بی مکر

من احب علیاً فقد استمسک بالعروة الوثقی

ذکر امیر المومنین ابن عم رسول زوج البتول اب الحسن والحسین علی ابن ابی طالب علیه السلام الذی انزل الله تعالی فی شانه انما ولیکم الله و رسوله والذین امنوا الذین یقیمون الصلوة و یؤتون الزکوة و هم راکعون و قال عز من قایل سبعة عشر آیة من هل اتی علی الانسان و قال علیه السلام والتحیه انت منی بمنزلة هارون من موسی الا انه لا نبی بعدی

و قال ایضا لحمک لحمی و دمک دمی و قال من کنت مولاه فعلی مولاه و قال انت منی و انا منک و قال انت اخی فی الدنیا والاخرة و قال فی دعا اللهم لا تمتنی حتی ترینی علیا هو المبارز کرار غیر فرار سید المهاجر والانصار صاحب العلم الذی اتفق اصحاب النبی بانه اعلمهم و قال عمر رضی الله عنه و عن سایر الاصحاب لولا علی لهلک عمر علیه السلام منا و من جمیع الخلایق الی یوم الدین

و قال علیه السلام انا مدینة العلم و علی بابها اللهم وال من والاه و عاد من عاداه وانصر من نصره واخذ

ای پناهی بقوت ایمان / مدح حیدر بگو بس از عثمان
آن ز فضل آفت سرای فضول / آن علم دار علم دار رسول
آن سرافیل عز و ناز از علم / ملک الموت دیو از حلم
آن فدا کرده در ره تسلیم / هم پدر هم پسر جواب ابراهیم
زانکه در شرع تاج دین او بود / آنکه تاج کفر و دین او بود
شرف چرخ تیز گرد او بود / در حدید و حدیث مرد او بود
باغ سنت بامر نو کرده / هر چه خود در هسته بود بی کرده

هر که از بهر بدره و پرده خصم را خصم خویش ناکرده
هر عدو را که در فکند ز پای نام ورد پیشش و زننده خدای
فخره از آل صخره بربوده رستخیزی بنقد بنموده
خواب و آرام مره و عنتر کرده در مغز و عقل زیر و زبر
حلم تسلیم را خلیل بشرط درگه شرع را وکیل بشرط
نشنیده ز مصطفی تاویل گشته مکشوف بر دلش تنزیل
مصطفی چشم روشن از رویش شاد زهرا چو گشته وی شویش
از در کفر کل برارنده در دین را نگاه دارنده
هرگز از هیچ جسم سر نبرید جز بفرمان حسام بر نکشید
هر که ناطق بنوده قایل او وانکه قابل نبوده قابل او
کرده از حلق دشمنان چو سحاب خامهٔ ریگ را بخون سیراب
کنده زورش در جهودکده در علم و عمل بدل شده
حس او چون عظیم بود و کبیر گشت مغلوب او سحاب اثیر
بد و تیغ آن مزبر دین بی میغ کرده اسلام را همه یک تیغ
بود تیغی زبان گوهرپاش که بدو کرد علم و عالم فاش

دیگری ذوالفقار یزدان بود کافت جان شیر غران بود
خیبر از تیغ او خراب شده سر آبش همه سراب شده
هم مبارز بعلم بیم و امید هم مبارز چو شیر و چون خورشید
هم نبی را وصی و هم داماد چشم پیغمبر از جمالش شاد
ای خوارج اگر درونت شکیست کفر و دین نزد تو ز جهل یکیست
کر شده گوش فتنه از کوشش کرده فتح و ظفر زمین بوسش
آمد از سدره جبرئیل امین لافتی کرده مر ورا تلقین
ذوالفقاری که از بهشت خدای بفرستاده بود شرک زدای
بد و تیغ او بذوالفقار و زبان کرده یکسر همه چو تیر جهان
زان دو تیغی کشیده در عالم شرع را کرده همچو تیر و قلم
نور علمش جهنده چون کوثر نار تیغش کشنده کافر
در صف رزم پای او محکم وز پی رمز جان او محرم
زور بت بشکن بروز ازل دست او تیغ زن براوج زحل
دل و بازوش از و ندیده بخشم دست مردی بپای مردی خشم
دست و تیغش چو پای کفر ببست هیبتش گردن عدو بشکست

در بلای که پای بفشردی ایمنی دولت که دست او بردی
شب یلدا ز تاج او بودی روز هیجا هیاج او بودی
نه جگر بود داعیهٔ مردیش نه ظفر باعث جوانمردیش
آنچنان آخت او ز باغی کین هیچ تاوان برو نبد در دین
آل یاسین شرف بدو دیده ایزد او را بعلم بگزیده
هر که دیدی حسام او مسلول نفی گشتی برو طریق حلول
تو کشیدی چو کافر پندار تیغ در روی حیدر کرار
چون نه از خشم بود از ایمان بود آن دو کافر کشیش یکسان بود
کس ندیده برزم در پیشش منهزم شرک یک سر انگشتش
کرده در عقل و دین بتیغ و قلم با حماست سماحت اندر هم
خوانده در علم و دین مختارش هم در علم و هم عمل وارثش
جان آزادمردی و تن دین خسرو سنت و تهمتن دین
شرف شرع و دایهٔ دین او صدف در آل یاسین او
قابل راز حق رزانت او مهبط وحی حق امانت او
نایب مصطفی بروز غدیر کرده در شرع خود مر او را میر

سر قرآن بخوانده بود بدل علم دو جهان ورا شده حاصل
نقش نفس گشنده تنزیل جان جانش خجسته تأویل
عرضه کرده بر آن جمال و سرشت مقنعهٔ صفت روز بهشت
چشمها دیده ورز دیدارش شمعها شمعدان ز گفتارش
بفصاحت چو او سخن گفتی مستمع زان حدیث در سفتی
تیغ او تیر چرخ را بنیان برده در خانه وبال کمان
آن کجا او دل و زبان بودی فطنت تیر چون کمان بودی
سر بدعت زده بتیغ زبان روی سنت بشسته ز آب سنان
مصطفی گفته بهر او که آله کای خداوند وال من والاه
کرده از لعل و در کرامت را پر گهر دامن قیامت را
کرده از بهر جان اهل هنر درج در یک سخن دو درج گهر
محرم او بود کعبهٔ جان را محرم او بود سر قرآن را
این برهنه شده ز رحمت طرف وان برون آمده ز پردهٔ حرف
رحمت دین چو طرف جانش آراست زحمت حرف پیش او برخاست
تا بدان حدش ز رحمت بود لو کشف مر ورا برحمت بود

هر که تن دشمنست و یزدان دوست / داند الراسخون فی العلم اوست
عالم علم بود و بحر هنر / بود چشم و چراغ پیغمبر
هر که جستی مخالفت در دین / کردی او را بزیر خاک دفین
کاتب نقش نامهٔ تنزیل / خازن گنج خانهٔ تاویل
علم او را که صخره کردی موم / بود چون محرم و عرب محروم
بحر علم اندرو بجوشیده / جاه را به ز تیغ دین
راز دار خدای و پیغمبر / راز دار پیمبرست حیدر
حیدری کش خدای خواندی شیر / کی زدی بر معاویه شمشیر
شیر روباه را بنا زارد / لیک صد لور زن نگذارد
عشق را بحر بود و دل را کان / شرع را دین بود و دل را جان
برد با آسمان ثنائش خلیط / بر بسیط زمین چو بحر محیط
نام او کرده در ولایت علم / علم از علم و بوتراب از حلم
از پی سایلی ببک دو رغیف / سورت هل اتی ورا تشریف
مرد را عقل رای زن باشد / سغبهٔ فال گوی زن باشد
مرتضای که کرد پر دانشش / همره جان مصطفی جانش

تیر قرآن چو دید درویشش / خویشتن جلوه کرد در پیشش
کرده از رمزهای عقل انگیز / طبع با زور و چشم خاطر تیز
ذات باری ازان بچشم دیده / تابش ما دین ناپسندیده
فضل حق پیشوای سیرت او / خلق او عترت عشیرت او
دیو گوینده در ملا عتبش / عقل خندیده در مرا غبتش
کدخدای زمانه چاکر او / خواجهٔ روزگار قنبر او
باز دانسته بی جهار قوی / در دل نفس نقش نفس نبی
کی شود آن که ماه دین با او / بیع با یح بری قرین با او
فرش توحید جان پیشش بود / حصن اسلام تیغ و دستش بود
هر دو یک قبله و خردشان دو / هر دو یک روح و کالبدشان دو
دو رونن چو اختر و گردون / دو برادر چو موسی و هارون
در منظور با دشا کانش / لوح محفوظ و مصطفی خانش
چرخ را رهنمای حلم او بود / شرع را کدخدای علم او بود
خلق او نفس دیو جاهی بود / چرخ او را رسن الهی بود
حلم را کار بست روز جمل / عفو کرد از عدو خلاف و جدل

باز با خصم خویش در صفین　　با عدو کار بست رای زرین
تا نگشاد علم حیدر در　　ننهد پر سنت پیمبر بر
در سرای فنا و کشور دین　　حیدر ملک بود کوثر دین
در قیام و قعود عود او کرد　　در میان سجود جود او کرد
در دیار عرب براعت او　　در زمین عجم شجاعت او
کرده خورشید و ماه را بدو نیم　　نور اقلیمش اندران اقلیم
صدف صدهزار بحر دلش　　شرف صدهزار عرش گلش
خاتم انجا بداد بر در راز　　ملک اینجا جز او که ایستد باز
مصطفا را مطیع و فرمان بر　　همه بشنیده رمز دین یکسر
تیغ و خشمش منیر بود منیر　　بحر علمش غدیر بود غدیر
چون نمود او بدشمنان دندان　　تنگ شد بر عدو جهان چو دهان
نایب کردکار حیدر بود　　صاحب ذوالفقار حیدر بود
مهر و کینش دلیل منبر و دار　　حلم و خشمش قسیم جنت و نار
صخر چون زخم دست تیغش دید　　جان بساعت ز زخم او ببرید
ذوالفقار از نهیب شمشیرش　　دید بر جان خویشتن چیرش

پیش تیغش بتنگ نام نبرد　　همچو مردم کیا نمودی مرد
بر قلیلی ز قوت قانع بود　　بر سپهر حرص و جهل مانع بود
او ز بهر کمال بی بندی　　وز برای جمال خرسندی
خوانده برکنده سپهری پری　　سه طلاقی و چار تکبیری
کودک از زرد و سرخ نشکیبد　　مرد را زرد و سرخ نفریبد
جان حیدر در آز ناویزد　　شیر از آتش همیشه بگریزد
حکم دعوی نایب علی باشد　　شیر را تب ز بد دلی باشد
دل او عالم معانی بود　　لفظ او آب زندگانی بود
دل او چون که رای برهان کرد　　چرخ را شرع بند میدان کرد
عقد او با بتول و با پهلوی　　بود در زیر سایهٔ طوبی
تنگ از و شد بر و جهان سترگ　　که جهان تنگ بود مرد بزرگ
سایهٔ چاکرانش از ره حلم　　قدرت عاشقانش از سر علم
مصطفا را برای جان و تنش　　نه ز بهر کلاه و پیرهنش
سایل سالک آشکار و نهفت　　جز باندازه پیش شرع نگفت
ابن عم رسول و جفت بتول　　در دین را بدو سپرد رسول

نی که این عقد پیش ازین بودست / در ابد تا ازل قرین بودست
چون توانست چاه کفر انباشت / جاه و دین هم که تواند داشت
همتش شعشعه و جود نبود / کار او جز بجود و جود نبود
با ثریا ثری برابر شد / چون علی با نبی برادر شد

فی حرب الجمل

در جمل چون معاویه بگریخت / خون ناحق بسی بخیره بریخت
شد هزیمت بجانب بغداد / دست بگشاد بر بد و بیداد
سرِ احرار حیدر کرار / سر فراز مهاجر و انصار
چون مصاف معاویه بشکست / یافت بر لشکر معاویه دست
جمل آن ستیزه را پی کرد / برگ و ساز معاویه طی کرد
هودج زن بخاک تیره فتاد / وز خجالت نقاب رخ بگشاد
گفت بد کرده‌ام امانم ده / در ترحم کنون زمانم ده
چون بدیدند زود برگشتند / در خوی و خون ورا بیاغشتند
خواند حیدر برادرش را زود / جمله احوالها ورا بنمود
رفت وقتی محمد بوبکر / آن همه صدق و فارغ از همه مکر

بس بر انگیخت تیغ تا بزند / حیدرش منع کرد تا نکند
عفو کن تا بسوی خانه رود / بعد ازین او به بد کجا گرود
با هزاران خجالت و تشویر / رفت با مکه جفت کرم و زحیر
عاقبت هم بدست آن طاغی / شد شهید و بکشتش آن باغی
آنکه با جفت مصطفی زین سان / بد کند مر ورا بجز دد مخوان
چون ز خون گشت فارغ آن بدمرد / قصد جان امیر حیدر کرد
تا برآورد از و بحیله دمار / تو مرین شخص را چو سگ پندار
بس بُد این گر بد و بد کرد / آن بدی دان که با تن خود کرد
چه زیان آفتاب را از ابر / کی شود جفت با مسلمان گبر
او ز خصمان چو نام بود از ننگ / او ز مردان چو لعل بود از سنگ
فوت حسرتش ز فوت نماز / داده مر چرخ را ز گشتن باز

فوت الصلوة العصر

خشم باری بخویش باز نکرد / جز بدستور هیچ کار نکرد
گر پری بر زدی از و بزبان / اول این بر بدی آنکه آن
گر تهور چو جنگیان کردی / دوم چون زلف زنگیان کردی

آب رویش برده آب ملک	باد عزمش نشانده باد فلک
گرد چون گردنا وکش پروا	دامن کوه را گریبان باز
تیر یزدان چو بر گشودی جنگ	روی گردون شدی چو پشت پلنگ
اندرین عالم و دران عالم	اوست با کار علم و یار علم
مرد کوتاه داشت ناشایست	از برون دست و از برون پایست
ار نبودی اسد برنگ خلوق	کردی او را درین کهن صندوق
چرخ پیری و خاک رهگذرش	عصر زالی و عاشق نظرش
بود پیوسته در عقیل و قیل	تا کجا ما بر دو چشم عقیل
فلکی بود چون خرد گستاخ	عالمی بود همچو روح فراخ
زانکه از خصم او فزون تر بود	که خبر در امام حیدر بود
مرد را چون ز بس شود خورشید	سایه پیشی کند ورا جاوید
او اما ی ضیا گزید همی	سایه زان پیش او دوید همی

فصل معاویه

خال با بود جسم او حالی	لیکن از جمله چیزها خالی
خال مشکین بود بر خورشید	خال بر دیده بود لیک سپید
آنکه مرد دغا و تلبیس است	آن نه خال و نه عم که ابلیس است
وانکه خوانی کنون معاویه‌اش	دان که در هاویست زاویه‌اش
تیر حق زین جهان بپرهیزد	سگ بود کز کلیچه بگریزد
آنکه جز ابله و منافق نیست	شرم مخلوق و ترس خالق نیست
گفت کین در زیک صدف بودند	هر دو پیرایهٔ شرف بودند
با علی کی بود مخنث دوست	کی زبیر عوام بابت اوست
گرده خصمان او ز دیو زمر	مطبخ دوزخ از نهیب شرر
یاری عقل جوی همچو بهار	حاکم سخت مهر و سست مهار
در ره خدمت رسول خدای	اندرین کارگاه دیو نمای
دشمنش کور زیر چرخ کبود	کیسه با کاسه بر تواند بود
دور دوزند در جزاو سرشت	باغبانش ز باغهای بهشت
دین باغی میان خوف و رجا	طمع لقمه دان و بیم قفا
بغی بر وردن از حکیمی نیست	علی آزردن از حلیمی نیست
باز اندر دل علی هر سو	عرش و کرسی چو نیم دانگ و تسو
زمزم لفظ آب خانهٔ اوست	کعبهٔ اصل فضل پایهٔ اوست

جامهٔ او چو پاره شد با شست / غلط او ز یک نقط پیوست
هر یکی عین صد هزار غرر / هر یکی دال صد هزار درر
زانکه عشقش ز غیب آگه بود / دال‌ها در دریش ثمره بود
شمعی یاد کن ز یک خامه / خام کی باشد آن چنان خامه
آن سخنها که با اضافت وصف / بفرستد رسول سهل و خفیف
بهر یک نقط کو اداکر دست / سر انگشت مصطفی کردست
نه به هنگام کودکی پدرش / بود نزدیک صاحب خبرش
سر انگشت بر دهان آورد / قطرهٔ آب بر زبان آورد
زاد مردی ورا و حفظ سخن / سر انگشت از بن ناخن
گشت از بهر سود و سرمایش / سر انگشت مصطفی دایش
سر انگشت شه شکاف آمد / نطق حیدر چو کوه قاف آمد
همچو خورشید شرع تابنده / ثابت و استوار و تابنده
لاجرم زان عدا وران انگشت / دین پیمبر دو کافر انگشت
گفت او را رسول جبارش / که خدا از بدان نگه دارش
نطق شرع از برای بیرت او / مصطفی خواندش از بصیرت او

آمدی زهره و را مزاران هم / دل مریخ همچو جان یتیم
زحل اندر محل خود حیران / جسم ناهید سوی او نگران
متعجب ز زخم تیرش تیر / گشته همچون کمان برخ زریر
علم او را برای یک تعلیم / گفت در بیت مال با زر و سیم
چون دو تو دیده بد ازین و ازان / گشته حیران ازان دوال وران
دیگری را فریبی ای رعنا / نیستی تو سزای خدمت ما
ننگرم من سوی دوال شما / نشوم نیز در جوال شما
تا دگر باره در نشاند بزین / خسرو چرخ را تهمتن دین
آن که بر مرتضی برون آید / سوی عاقل حکیم چون آید
او توانست خصم را مالید / لیک خصمش بدو همی نالید
تاج حکمش گذشته از پروین / تخت علمش نهاده بر در دین
دور کن از و کبر ناخوش را / تیز بود او چه کردی آتش را

حرب صفین

روز صفین چو حرب در پیوست / گرم شد کارزار و شد از دست
زود عمار یاسر آمد پیش / که فدا کرد خواهم این تن خویش

آلت و ساز حرب پیش آرید / ور شوم کشته زنده انگارید
از پی دین چو جان کنم ایثار / روز محشر مگر نگردم خوار
سال او بر گذشته از صد و پنج / تیغ را برکشید زود برنج
چشم خود را عصابه بربست / پیش ایشان بر اسب بر بنشست
در مصاف آمد و بگفت نسب / که منم شیخ دین و مرد عرب
کرد جولان و گفت تکبیری / شعله مروان ورا بزد تیری
وقتی از اسب سرنگون افتاد / در زمان جان ببرد و رنج بداد
چون بدیدند مرورا زان سان / زود برخاست زان میان افغان
که شنیدیم ما ز قول رسول / که بگفت این سخن بشنوی بقبول
گفت عمار پس همایونست / قاتل او بدان که ملعونست
این زمان کشته شد چه چاره کنیم / دل درین رنج و درد پاره کنیم
همه تیغ و سپر بیفکندند / نوحه کردند و می پراکندند
عمر عاص این حدیث چون بشنید / بجز از مکر هیچ چاره ندید
گفت ظن شما خطاست چنین / این همه گفتها چراست چنین
آنکه صدساله را بحرب آرد / بی شکی زود کشته انگارد

پس علی بود قاتل عمار / نیست جای ملامت و گفتار
جمله راضی شدند بشنیدند / رونق کار خود در آن دیدند
آنکه را گر ازین غلط باشد / مرد خوانی ورا غلط باشد
با چنین کس علی نیامیزد / شاید از عقل او بپرهیزد
او بود خصم تیغ و از خورشید / چه محل تیغ را بر خورشید
او ز خصمان سپر نیفکندی / حکم را کار بست یکچندی
خصم را روز جنگ مهلت داد / لاجرم خصم پای دام نهاد

مقتل علی علیه السلام

پس ملجم آن سگ بد دین / آن سزاوار لعنت و نفرین
بر زنی گشت عاشق آن مشئوم / آن نگونسار تر ز راهب روم
بود آن زن همی چو ماه روان / منعم و مال دار و خوب و جوان
مرد مفلس چو گشت عاشق او / کفر شد در میانه عاشق او
گفت کار تو با کمال شود / وین چنین زن ترا حلال شود
گر تو در کار خویش شیر دلی / هست کابین که خون علی
گر تو فارغ کنی دلم زین کار / بفزودت بنزد من مقدار

زن ترا با هزار زینت و زیب   نرساند ترا کسی آسیب
اشتر و مرکبت دهم پس از آن   بزیی در جوار من آسان
مرد مدبر ز بهر عشق زنی   در جهان اندر افکند محنی
آن جهان اصل جهل و مبتلیٔ   خیره کی کرد قتل چون علیٔ
رفت زین گونه از پی آن کار   آنچنان خاکسار بی مقدار
این سخن جمله با علی گفتند   وین چنین فتنه هیچ ننهفتند
قاتل تست مر ورا تو بکش   داد ویرا جواب مرد بهش
گفت و یحک بقتل قاتل خویش   کس نکرد ست سعی رو بندیش
مرد فرصت نگاه داشت بکار   کرد بر فعل دست خویش اصرار
شب آدینه رفت در مسجد   آن جهان بی حفاظ از سر جد
رفت وقت سحر ز بهر نماز   میر حیدر چو شد بخفیه فراز
مرد را خفته دید گفت ای مرد   گاه روزست بر داز زین ره برد
شغل از خواب خویشتن چو شد پیدا   مترصد نشست از پی کار
میر چون در نماز شد مشغول   آن پسر افراز مرد جفت بتول
رفت و زخمیش زد سبک بر پشت   که بدان زخم صعب مرد بکشت

مردم از هر سوی فراز رسید   پرده بر مرد بر کشش بدرید
بگرفتند مر ورا در حال   کرد زو میر زخم خورده سوال
کای که فرمود مر ترا این کار   کرد بر لفظ خویشتن اقرار
که مرا این معاویه فرمود   کار کردم کنون ندارد سود
جان بداد آن زمان علی در حال   خاندان زان سبب گرفت زوال
مثله کردند مر ورا پس از آن   رفت حالی سوی جهنم جان
وانکه فرمود شادمانه بزیست   این چه حکمت یارب این خود چیست
آنکه خوانش همیشه تابان بود   هم دعای رسول یزدان بود
در ره دین چو یک زیاد بدند   طاغیان همچو قوم عاد بدند
هر که او بر علی برون آید   روز محشر بدان گره چون آید
چه خطر دار و آل بوسفیان   که برارند نامشان بزبان
آل مروان و آل سفله زیاد   که نرفتند جز براه عناد
هرچه باشند خوارج و ملعون   واجب آنست کشتن و ریزی خون
نبی پروردن از حلیمی نیست   علی آزردن از حکیمی نیست
کی بود آنکسی حکیم که او   کرد کار دماغ تشن پهلو

شود از بهر قوت و باد بروت / تشکن وچین هزار در ابروت

از برای دو پیر روغن گاو / معده چون آسیا گلو چون ناو

مصطفی گاه رفتن از دنیا / چون بسنجید منزل عقبا

همه اصحاب مرورا گفتند / که چه بگذاشتی برآشفتند

گفت بگذاشتم کلام الله / عترتم را نکو کنید نگاه

باز یاران که تا بجان منند / همه چون نور دیدگان منند

وان که ابلیس حیله جوید و غدر / او مرا در پس را چه داند قدر

هرکرا حال ازین شمار بود / مرورا با علی چه کار بود

نه علی از جهان زبون بودی / شیر با گاو و میش چون بودی

جانب هرکه با علی نه نکوست / هرکه گو باش من ندارم دوست

صورت ملک را که اصل نداشت / از پی مرد صورتی بگذاشت

ملک معنی گرفت و ننگ براند / آیهٔ عزل این جهان برخواند

دور کرد ون زحیر ناخوش را / شیر بود او چه کردی آتش را

جای تطویل نیست در گفتار / اختصار اندرین سخن پیش آر

بگذر از گفت و گوی بیهوده / تا بوی سال و ماه آسوده

فی فضیلة الامیرین العادلین السبطین قرة العینین سیدی شباب اهل الجنة الحسن والحسین علیهما السلم

ذکر الحسن والحسین یذهب الحزن

بوعلی آنکه در مشام علی / آید از گیسوانش بوی نبی

قرة العین مصطفی بود او / سید قوم اولیا بود او

آنچنان در در آن صدف او بود / انبیا را بحق خلف او بود

جگر و جان علی و زهرا را / دیده و دل حبیب مولی را

چون بهار است بر وضیع و شریف / منصف و خوب روی و پاک و لطیف

در سیاست شرف مؤید اوست / در رسالت رسول سید اوست

حبستش در سیاست از سلطان / نسبتش در سیادت از یزدان

چون علی در ولایت نبوی / کو ترا داعی و عدوی عدی

منهج صدق در دلایل او / مهتری داشت در مخایل او

بود مانند جد بخلق عظیم / پاک عرق و یقین عقل و کریم

حلمش از حلم سیدی بری / جدهٔ او خدیجة الکبری

زهر قهر عدو هلاکش کرد / نقد تریاک در فناکش کرد

پاک باید ز مردم نی پاک / عود باید ز دود چوب اراک

ماه در چشم او هلال نمود   زهر در کام او زلال نمود
زان دران واسطه جنیدی زهر   وان ز دشمن بسی کشیدی قهر
بنمایند جانش از ره خلق   بر نمایندش از دیار خلق
روز باطل چو حق شود میدان   اصل حق را تو به ز کور مدان
پای باطل چو دست بر تابد   دل یاران بهم برکی نشتابد
چون جهان چیز را اسیر کند   زال زر روی چون زریر کند
گرچه بد بد بروی او آمد   روی اقبال سوی او آمد
بود با این ورم دمی همه روز   همچو خورشید دهر شهر افروز
خواسته چون خرد ز بهر پناه   شرف و منصب کریمش جاه
خاطرش همچو بحری اندر شرع   راسخ اصل بود و شاخ فرع
مرقد و منبرش بر از افلاک   مشرب منهلش ز عالم پاک
مشرب علم و منهل حکمش   باشد از حرص جدش و پدرش
کرده خصمان بر و جهان فراخ   تنگ کرده بر و واز در کاخ
مانده آبا و از سخای کفش   خاندان نبوت از شرفش
خال ما داد بهر دینارا   ز سر مر نور چشم زهرا را

هر کرا خال این شمار بود   هر ورا با علی چه کار بود
گر همی خال بایدت ناچار   بو بکر را بخال انگار
عایشه مهترست خواهر او   خال ما به بود برادر او
حفصه و عیشه و سوم زینب   آنکه او را کریه بود ه ات اب
باز میمونه بود از خانه   که شد آزار پیشه بدو خانه
چون فتادی بمدح بوسفیان   که از و گشت خاندان ویران
این همه جفت مصطفی بودند   جملگی مادران ما بودند
هر یکی را برادران بودند   مصطفی را بپاس جان بودند
از چه مخصوص شد بخالی ما   خال ما آنکه بود خالی ما
بی سبب خصم قصد جانش کرد   او بدانست وزان امانش کرد
بار دیگر بقصد او برخاست   بی گناهی ورا بکشتن خواست
بس بپیشم بار عزم کرد درست   شربتی زهر همچو مار بخست
راست کرد و بداد تن آن پاک   که جهان باد ازان جهان زان پاک
صد و هفتاد و اند پاره جگر   بدر انداخت زان لب چو شکر
جان بداد اندران غم و حسرت   باد بر جان خصم او محنت

گفت با او سنو دو میر حسین   او مراشراف را چو زینت و زین

زهر جان مر ترا که داد بگو   گفت غم از حسن بود زنگو

آنکه فرمود و آنکه داد رضا   خود جزا یابد او بروز جزا

از چه گویم بزیر وصف الحال   کاندرین شرح هست جای ملال

حق بگویم من از که اندیشم   آنچه باشد یقین شده پیشم

جعل کرد و بحیله بد زن   تا ورا جام زهر داد بفن

کر فرستاد مر ورا تو بگوی   تا بدانی که هست از آن بدگوی

آنکه بود دشمن که یافت این فرصت   که بد و باد تا ابد لعنت

کی بذیرفت زر و درم تا لوف   زر و گوهر که نیست جای وقوف

لولوء هند و عقد مروارید   که ز میراث و مال هند رسید

کین نکو عقد مر ترا دادم   بتو بخشیدم و فرستادم

گر تو این کار را تمام کنی   خویشتن تو نکو نام کنی

بیس مر ترا دهم بزنی   مر مرا دختری جان و تنی

تا بکرد آنچه کردنی بودش   لیک زان فعل بد نشد سودش

آنچه بذرفته بود هیچ نداد   مر مرا در دهان مار انهاد

جان بیهوده کرد در پیکار   آنچنان خاک پار بی مقدار

رفت و با خود ببرد بدنامی   چه بتر در جهان ز خودکامی

صد هزار آفرین بار خدای   بر حسین باد تا بروز جزای

خبر آن دل پر آذر او   بشنو چند که از برادر او

ذکر الحسین علیه السلام

ذکر الحسین رضی الله الثقلین سلالة الانبیاء و ولد الاوصیاء والاصفیا شهید الکربلا قرة العین المصطفی و ولد فاطمة الزهرا رضوان الله علیهم اجمعین و علی ولدیه قال الله تعالی ان الذین یؤذون الله و رسوله لعنهم الله فی الدنیا و الآخرة

و قال النبی علیه السلام ترکت کلام الله عترتی

بس مرتضی امیر حسین   که چنو خود نبود در کونین

شرف دین اصالت نسبش   حشمت دین نزاهت ادبش

اصل و فرعش همه وفا و عطا   عفو و خشمش همه سکون و رضا

خلق او همچو خاک پاک بدر   خلق او همچو خلق پیغمبر

پیش خشمش حقیر شد دنیی   نزد عقلش دو حبه شد عقبی

همت او پای قیمت عرشش / نام او گسترده در همه فرشش
مصطفی پرورا کشیده بدوشش / مرتضی پرورده در آغوشش
بر رخش انس یافته زهرا / کرده بر جانش سال و ماه دعا
در سرا آفتاب کشور دین / بود در صدر ملک گوهر دین
باز داند همی بصیرت او / بخرد هر کسی ز سیرت او
هم تقی اصل و هم نقی فرعت / هم زکی تخم و هم بهی زرعت
آن بهی طلعت بزرگ نسب / آن ز علم و ورع چراغ عرب
بنوی جوهری ز بحر جلال / یافته از کمال صدق کمال
بسر و روی و سینه در دیدار / راست مانند احمد مختار
دری از بحر مصطفی بوده / صدفش پشت مرتضی بوده
اصل او از برای محتضنی / بوده جان نبی و صلب وصی
او ز حیدر چو خاتم از جمشید / او ز احمد چو نور از خورشید
در هوای هدی صیانت او / دال در دین دیانت او
عقل در بند عهد و پیمانش / بوده جبریل مهد جنبانش
بود او سرو جویبار هدی / سرو با تاج با دواج لوی

مثبت عز بناست اثر فرشش / منصب دین نزاهت لطفش
اصل او در زمین علیین / فرع او اندر آسمان یقین
اصلها ثابت اشارت حق / سوی این سرو محنت مطلق
حکم کرم او ز آب زلال / نفی کردند اصل نفی و ضلال
کرده چون مصطفی بلطف و کرم / شرف و خلق و عز بر سر هم
عشق او اولیست بی آخر / راز او باطنیست بی ظاهر
چون طباشیر وقت تاثیرش / جگر گرم ز آن طباشیرش
خشم و آز و امل ندارد چشم / در جگر گوشه نیارد خشم
شده عقل شریف با شرفش / سایه سایه ز آفتاب تفش
عاشق شکر او بلند و ظریف / زایر جود او وضیع و شریف
زرع اصل و فرع او دل و جان / منبت بذر و زرع او ایمان
شاخی از بیخ باغ مصطفوی / دری از درج حقه نبوی
اندر و بیش سرو بیش گیا / بوریا وار نیست بوی ریا
بوده بهرام چشم عزت را / بوده ناهید چشم عبرت را
باد بر دوستان او رحمت / باد بر دشمنان او لعنت

دشمنان قصد جان او کردند　　تا دمار از تنش برآوردند

مقتل الحسین بن علی علیهما السلام

عمر عاص از قضا درایی زد　　عقل را خیره پشت پایی زد
بر یزید پلید بیعت کرد　　تا که زان خاندان برآرد گرد
شرم و آزرم جملگی برداشت　　جمعی از دشمنان بر او بگماشت
تا مر او را بنامه و تجبیل　　از مدینه کشید در مزبل
کربلا چون مقام و منزل ساخت　　زود آل زیاد بر وی تاخت
راه آب فرات بربستند　　دل او از عنا و غم خستند
شمر و عبدالله زیاد لعین　　روحشان جفت باد با نفرین
برکشیدند تیغ بی آزرم　　نز خدا ترس و نی ز مردم شرم
سرش از تیغ تیز ببریدند　　واندر آن فعل سود می دیدند
به دمشق اندرون یزید پلید　　منتظر بود تا سرش برسید
پیش نهاد و شادمانی کرد　　تکیه بر دنیی و امانی کرد
بیتی از قول خویش املا کرد　　کین دیرینه جست و انها کرد
دست شوم شهان لب دندان　　زد قضیب از نشاط لب خندان

گشتن چرخ و آن حدیث امل　　وان مکافات زشت و دست عمل
شهربانو و زینبش گریان　　مانده از فعل ناکسان حیران
سر برهنه براشتر و پالان　　خاندان محمدی ویران
علی الاصغر ایستاده بپای　　وان سگان ظلم را بداده رضای
عمر عاص و یزید و ابن زیاد　　همچو قوم ثمود و صالح و عاد
بر جفا کرده آن سگان اصرار　　رفته از حقد بر ره انکار
کرده آل زیاد شمر لعین　　اسدالله را حزین در دین
فاطمه مویها تراشیده　　خون بباریده بی حد از دیده
مصطفی جامه جمله بدریده　　علی از دیده خون بباریده
حسن زهر خورده دیده کبود　　زینب از دیدها برانده دو رود
شهربانو نیز گشته حزین　　علی اصغر آن دو رخ پر چین
عالمی پر جفا دلیر شده　　روبه مرده شرزه شیر شده
کافرانی در اول پیکار　　شده از زخم ذوالفقار فکار
همه را بر دل از علی صد داغ　　شده یکسر قرین طاغی و باغی
کین خود باز خواسته ز حسین　　شده قانع بدین شماتت و شین

هیچ ناورده در ره پیداد | مصطفی را و مرتضی را یاد
یک سو انداخته مجامله را | زشت کرده ره معامله را
کرده دوزخ برای خویش معد | بلحکم را گزیده بر احمد
راه آزرم و شرم بنوشته | عهد و پیمان شرع بشکسته
جدا کربلا و آن تعظیم | که بهشت آورد بخلق نسیم
وان تن و سر بخاک غلطیده | تن بی سر بسی بدو افتیده
وان کزین همه جهان گشته | در دل خون تنش بیاغشته
وان جهان ظالمان بدکردار | کرده بر ظلم خویشتن اقرار
حرمت دین و خاندان رسول | جمله برداشته ز جهل فضول
تیغها لعل گون ز خون حسین | چه بود در جفا بتر زین شین
تاج بر سر نهاده بدکردار | که از آن تاج خوبتر منش مار
درع و شمشیر و نیزه و پیکان | بر سر نیزه سر بجای سنان
آل یاسین پیاده و غم جان | عاجز و خوار و بی کس و حیران
هر که بدگوی این سگان باشد | دان که او شاه آن جهان باشد

المرأة الصالحة خير من الف رجل السوء

بود در شهر کوفه پیرزنی | سال خورده ضعیف و ممتحنی
بود از اولاد مصطفی و علی | ممتحن مانده بی حبیب و ولی
کودکی چند زیر دست و یتیم | شده قانع ز کربلا بنسیم
زال هر روز بامداد پگاه | کودکان را گرفتی اندر راه
آمدی از میان شهر برون | دیده از ظلم ظالمان پر خون
بر ره کربلا بایستادی | برکشیدی ز درد دل بادی
گفت اطفال را همی بویید | وین کمو باد را همی ببویید
بیشتر زان که در شوید بشهر | برگزید از نسیم مشهد بهر
شود از بهر دماغی آلوده | باز چون گشت شهر پیموده
خط این باز جمله بردارید | سوی نااهل و خصم بگذارید
من غلام زنی که از صد مرد | بگذرد روز بار بردا برد
قدر میر حسین بشناسد | از جفاهای خصم بهراسد

التمثیل

آدمی چون بداشت دست از حمیت | هر چه خواهی بکن که واضح نیست
هر که راضی شود بکرده زشت | نزد آنکس چه دوزخ و چه بهشت

کرده در شاه راه فتح و ظفر ... پنج تیر بری چو نام پدر
میکند روز و شب دعا افلاک ... از دل آفتاب روشن پاک
باد در راه جان بد عملان ... دست آن جایگاه تنگ دلان
دل همی گوید از طریق دعا ... بتضرع چو ما در شهدا
از پی فطنت و هدایت او ... پادشاها بزیر رایت او
دیده بی واسطه حکایت و نقل ... چهرهٔ سنت از دریچهٔ عقل
کرم و جود دستش از سپاس و نوال ... از جهان برگرفته رسم سؤال
در ره بوحنیفهٔ کوفی ... تا بیان همچو خرقهٔ صوفی
تا ز بهر کمال کسب بسیار ... دستشان چون قبای روز بهار
باز بای جهان بوقت صبوح ... در ره او چو دست دل مفتوح
خلق پیش وی از طریق صواب ... مانده حیران چو گوی در طبطاب
صدق او در فضای قدوسی ... باز گشته چو بال طاوسی
داده او را برای دولت و دین ... دل و جانش ز علم و فضل و یقین
چون شد از تو کبر و از ملت ... بس نه علم تو باد ذمه علت
نقش معنی و خط او در صدر ... بود روزی نهفته در شب قدر

تخت او چون نهاد امیر جهان ... خرد و نش چون شکوفه پیر و جوان
اندرون شرع منهج اسلام ... وز برون حارس عقیدهٔ عام
راه دین بر خلایق آسان کرد ... همه را در اصول یکسان کرد
برگرفت از فلک پلنگی را ... دور کرد از جهان دو رنگی را
هر کس از خود گرفته راهی پیش ... آن ره دین گرفته این ره کیش
علم او کرده جمله را یکرنگ ... همه را نیک نام دور از ننگ
تاج بر فرق هر خطیب او بود ... بحث در جان هر ادیب او بود
زان عنان سوی آسمان بر تافت ... خرم آن علم او همی بشتافت
خرم آن علم او روان رسول ... کو بر امت نگاه داشت اصول
بر روانش ز ما درود و سلام ... با ویم حشر کن بدار سلام

فی فضیلة امام الاعظم مفتاح الشریعة کنوز الاحادیث جمال الدین محمد ادریس الشافعی رضی الله عنه ذکر ان شافعی فی کل الحال الشافعی

هر امامی که گفت خواهد قال ... تا قیامت ورا بوند عیال
چون فرو شد چراغ دین نبی ... روی بنمود ماه مطلبی
از پس بدر دین نه دیر که زود ... آفتاب زمانه چهره نمود

کرده درشاه راه فتح و ظفر   پنج پسر هری چو نام پدر
میکند روز و شب دعا افلاک   از دل آفتاب روشن پاک
باد در راه جان بدعملان   دست شان جایگاه تنگ دلان
دل همی گوید از طریق دعا   بتضرع چو ما در شهدا
از پی فطنت و هدایت او   پادشاها بزیر رایت او
دیده بی واسطه حکایت و نقل   چهرهٔ سنت از دریچهٔ عقل
کرم و جود تو از سپاس و نوال   از جهان برگرفته رسم سوال
در رهٔ بوحنیفهٔ کوفی   تا بیابان همچو خرقهٔ صوفی
باز بهر کمال کسب بسیار   دستشان چون قبای روز بهار
بازهای جهان بوقت صبوح   در ره او چو دست دل مفتوح
خلق پیش وی از طریق صواب   مانده حیران چو گوی در طبطاب
صدق او در فضای قدوسی   باز گشته چو بال طاوسی
داده او را برای دولت و دین   دل و جانش ز علم و فضل یقین
چون شد از تو کبر و از ملت   پس نه علم تو باد نه عملت
نقش معنی و خط او در صدر   بود روزی نهفته در شب قدر

تخت او چون نهاد امیر جهان   خرد و شرع چون شکوفه پیر و جوان
اندرون شرع منهج اسلام   وز برون حارس عقیده عالم
راه دین بر خلایق آسان کرد   همه را در اصول یکسان کرد
برگرفت از نمک بلنگی را   دور کرد از جهان دو رنگی را
هر کس از خود گرفته راهی پیش   آن ره دین گرفته این ره کیش
علم او کرده جمله را یکرنگ   همه را نیک نام دور از ننگ
تاج بر فرق هر خطیب او بود   بحث در جان هر ادیب او بود
زان عنان سوی آسمان برتافت   خرم آن علم او همی بشتافت
خرم از آن علم او روان رسول   کو بر امت نگاه داشت اصول
بر روانش ز ما درود و سلام   باد و هم حشر کن بدار سلام

فی فضیلة امام الاعظم مفتاح الشریعه کنوز الاحادیث جمال الدین محمد
ادریس الشافعی رضی الله عنه   ذکر الشافعی فی کل الحال الشافعی

هر امامی که گفت خواهد قال   تا قیامت ورا بوند عیال
چون فروشد چراغ دین نبی   روی بنمود ماه مطلبی
از پس بدر دین نه دیر که زود   آفتاب زمانه چهره نمود

زو بجوی ار بدین در طلبی … راه شرع از امام می طلبی
درس دین ساخت از پی تعدیس … صدر سنت محمد ادریس
نسبتش با رسول پیوسته … ادبش از فضول بگسسته
مصطفی گفت او نشیند بجان … زان نموده بشرع او برهان
تا حدیث پیمبران خوانده … با خودش اغنما و نا مانده
همه را از پی صلاح جهان … مهر سنت نهاده اندر جان
از پی طالبان نور یقین … خویشتن وقف کرده بر در دین
همتش دین فروز و شرع نگار … فطنتش فتنه روز و شغل گذار
کرده شاگردی حدیث نبی … غاشیه بر کتف زپیش وصی
راکبان درش امیر فرس … همرهان رهش عبیر نفس
جود او همچو کعبه مدحای جوی … خلق او چون بهار خندان روی
شرع با کدخدای این خانه است … وهمها را قبا غلا مانه است
در تراجع ز خلق خلقش چین … با تزیع ز علم و حلمش دین
بخشش از حق بهانه بر سعد است … جود برابر و بانگ بر رعد است
کام و کامش چو مردم هشیار … نار و نورش چو روزگار بهار
هر کرا درد دین دلیل بود … مرحبا گوش جبرئیل بود
هست گوینده زبهر شعر و شعار … دست او همچو زیر پوش بهار
بخشش بکر و لفظ دوشیزه … مذهب او درست و پاکیزه
چون بهارست بر شریف و وضیع … منصب خوب روی خویش تقطیع
کل فلک جامه کوه زبر سره دواج … گل قمر تخت شاخ پروین تاج
یافته حله صفا و مصاف … دست طبعش بکلک دیباباف
بر خود و هم خویش هیچ نساخت … در ره شرع خویشتن در باخت
از غرور سپهر مومن ظن … وز مرور زمانه مومن تن
بنده او شده وضیع و شریف … عالم و عارف و وجیه عفیف
گرچه گر زیر تیغم بگویم راست … کای سخا و مروت ایشان راست
بوده در راه دین امام بحق … گر امامت وراست در مطلق
آنکه نارد چنو صنایع دهر … کرده خصمان دهر او را قهر
دین مرفه ز جوق گفتارش … همه عالم رسیده آثارش
گر پراکنده زو شدند اوباش … سنت مصطفی از و شد فاش
هر حدیثی که مصطفی بر گفت … شرحش او داد و علمش او بنهفت

کلک او خزینهٔ اسرار ‌ ‌ درس او را غریبته بنظار
کاه تذریس و گاه شرح علوم ‌ ‌ عالم او بود و عالمی محکوم
ظاهر طاهرش مدبر بر ‌ ‌ خاطر عاطرش مفسر سر
واعظ عقل و حافظ تنزیل ‌ ‌ محرم عشق و محرم تأویل
خیل طالوت را سکینهٔ حلم ‌ ‌ امت نوح را سفینهٔ علم
صورتش عین علم و دانش بود ‌ ‌ زانکه بس پاک خاندانش بود
خاندانی که از قریش بود ‌ ‌ بی شکی مهر و راز جیش بود
دین از و یافت زینت و رونق ‌ ‌ در تبع متفق شدند فرق
یافته حلهٔ صفا و صفات ‌ ‌ دست و کلکش بکار شرع ثبات
علم دین تا بدو پذیر دبقا ‌ ‌ جهل از اسلام برگزید فنا
بدعت از علم او هزیمت شد ‌ ‌ طالب علم با غنیمت شد

فی مناقبهما رضی الله عنهما

ردو همراه راه دین بودند ‌ ‌ ردو هم کاسهٔ یقین بودند
آن یکی پیشوای راه صواب ‌ ‌ وین دگر مقتدا بگاه جواب
آن یکی زیب و زینت محفل ‌ ‌ وین دگر یافته ز علم محل

ای یکی آفتاب نورافزای ‌ ‌ وین دگر رهنمای دین خدای
آن امام و مدرس و زاهد ‌ ‌ وین دگر با دیانت و عابد
آن شده حکم شرع را حاکم ‌ ‌ وین شده علم محض را عالم
آن بفرقد نهاده مرقد خویش ‌ ‌ وین زانسا دگر ده مسند خویش
آن بحجت گرفته سرمایه ‌ ‌ وین ز سنت گرفته پیرایه
مبتدی اوست دیدهٔ جان را ‌ ‌ مقتدی اوست عقل و ایمان را
بدعت از مهر تیغ او بهرب ‌ ‌ صنعت از لطف جان این بطرب
آن قریشی باصل و این کوفی ‌ ‌ این بهمت فقیه و آن صوفی
ردو بودند از اجتهاد قوی ‌ ‌ آسمان و ستارهٔ نبوی
ردو در راه دین چو شمع و چراغ ‌ ‌ ردو در باغ دین چو کاشن و باغ
ردو در چرخ دین دلیل و گواه ‌ ‌ ردو در چرخ شرع زهره و ماه
ماه جاه ابوحنیفه بیافت ‌ ‌ میوهٔ شرع وانکه سنت یافت
زهرهٔ شافعی چو طالع شد ‌ ‌ جود او راز دل متابع شد
ردو مهتر بذوق و براح ‌ ‌ دارای خواجه با هوا و نجاح
گوش کر را سخن شناس که دید ‌ ‌ دیدهٔ راست کوج بین که شنید
ردوان همچو جان و دل بمثل ‌ ‌ جان بدل دل بجان که کرد بدل

این محبت چراغ دین رسول | وان بنسبت جمال آل بتول

آن یکی آفتاب محفل و صدر | وین دگر بدر لیل ورشب قدر

آن بدل تیغ حجت الوسطی | وین چراغ محجه الوثقی

آن زاسرار قابل اسرار | وین زاخیار قابل اخبار

آن پر از نور کرده خانهٔ دین | وین بیاراسته بنور سنن

قهر او کرده قصر کفر خراب | لطف این داده بیخ دین را آب

مشکل این غذا دهد جان را | مذهب آن ثبات ایمان را

مرد را آن بقهر شه کرده | طفل را این بلطف پرورده

تو که اندر خلاف هر دو بوی | از بد و نیک هر دو تن تو کنی

همه نیکند بد تو یی تو مکن | نیست در دین تو دو بینی تو

تو چه دانی که بو حنیفه که بود | چه شناسی که شافعی چه شنود

تو چه باشی بگو مر اینان را | چه شناسی تو درد اینان را

فی نصیحة الفریقین وفقهما الله

کم کن این گفت و گو ز بهر خدای | گنگ شو ساعتی و ژاژ مخای

تو ببیهوده گشته مشغول | پیش ما و رنجای فضل فضول

گر کسی جهمی آمد و بدخواه | شافعی را دران میان چه گناه

ور خری اعتزال می ورزد | او بر بو حنیفه جو نرزد

تو که آن را بدین بدل کردی | تو چه دانی حدیث یک دردی

هیچکس را ز روی جهل و بطن | بی خبروار پشت پای مزن

همه نیکند در حکومت تو | بد تویی وین سگ خصومت تو

بهر هشتی خراب شرع مبر | بی گرو به بهر دانه کاو مخر

از پی شاخ بیخ شرع مکن | وز پی جاه راه خلق مزن

قامت شید و توز بد خویی | گر جرا قامت تو یکتویی

سگ کین از بغل برون انداز | سگ بزیر بغل میار نماز

تو نشانی بنا فذی ایشان | خیمه زن رو بخیز در دو نشان

با سلاطین گدای بی فرمون | در غمم زانکه این چه با آن جو

چون و چه آلت عداوتیست | سنگ بر شیشه آن تفاوتیست

سخن از کوی عقل باید گفت | در معنی بعقل شاید سفت

دیو مردم ز پندش دورست | خر ز پند فرشته معذورست

هر دو همراه راه دین بوند | هر دو هم کاسهٔ یقین بوند

قامت آن دو تن درستی جو / که چرا نیست قامت یک تو
تو برآورده دست بر مهمان / که چرا دست می‌برآرد آن
آن دوتا کرده باز قامت راست / که چرا قامت فلان یکتاست
حسد و حقد کرده آلت جنگ / دیو حقدت گرفته اندر چنگ
بخدا ار رسی بدین خدای / تو بدین خوی زشت و شهوت رای
که کند جلوه عنز اللهی / همچو راز آلهی از لاهی
ور تو پندم دهی زند روزی / عیسی را طبیبی آموزی
تو هوس دانی و هوا و جدل / وز پی عامه کار کرد و عمل

فی الاشتغال والموعظة والحکمة

جز هوا و هوس نخیزد و کین / شافعی آن و بوحنیفه این
گر ترا بوحنیفه دیو نمود / او سوی حق بجز فرشته نبود
شافعی گر سوی تو بولهب است / بسوی حق امین و حق‌سبب است
هر دو خنده باطل از من و تست / باطل و خبث مشکل از من و تست
ورنه در باغ هر دو نور یقین / سنبل و سوسنند و سوسن دین
من ز روی نصیحت این گفتم / آمدم پند دادم و رفتم

صورت عقل پند ننیوشد / جامهٔ جهل بی‌خرد پوشد
آتش خوی تو چو خاک سیاست / آب روی تو زان چو باد هواست
چون ترا چشمهای بینا نیست / این غرامت بر اهل دنیا نیست
همه از آب این دو روزه نهاد / تازه و تر چو روده پر باد
از هوس گفت رو بدعوی نه / چون جرس بانگ و هیچ معنی نه
هر کرا چشم عقل کور بود / بنود آدمی ستور بود
مرد باید که عیب خود بیند / بره روز و عیبه ننشیند
تو اگر عیب خود همی دانی / نه از عامه بل جهانبانی
زین چنین ترهات دست بدار / کار کن کار بگذر از گفتار
گر ترا از نهاد خود خبر است / درد باید که درد راهبر است
دین طلب کن گرت غم دین است / که کلید در دولت این است
آن ز دونی روی بر مهمان / که ز دونی چو جان شمردی نان
ناصحم قول من نکو بشنو / ورنه کم کن سخن بدوزخ رو
بنده‌ام بنده مر امامان را / نشنوم قول قوم خامان را
شهره‌ام تا رسد پیام سلام / خواجه‌ام تا بود غلام غلام

گر نه‌ای بد مگیر بر من کین — ور جنینی چنین مکن در دین
ده از دست بس بشهوت و کین — بس بتخییل عامکانه دین
از پی عامه بس گرانکند — خر عامه بجو کری نکند
من بگفتم نصیحتی در دین — گر بهی ور بدی تو دورم ازین
ای هوا گرده زیر پای ترا — با جبان باد تا چکار ترا
از برای پیکان دگر کار ترا — این جنیبها مگو بزن کار ترا
من نمودم ترا طریق نجات — گر نخواهی برو بتر اباث
گر ز من نیستی تو پند پذیر — تو و دیو تو می زن و می گیر
نه نمک بلکه شوره و خاک کند — زان همه بی برند و بی باکند
آن همه داعیان الله اند — نه ازانها که داعی جاهند
چون زمین بی بره شود فلکند — چون فلک بی مزه شود نمکند
شهره ام چون بنام ایشانم — خواجه ام چون غلام ایشانم
من اگر جمع اگر پریشانم — هرچه هستم ازان ایشانم
عیب را بهر دولت دو سرای — گاه پوشیده که صریح نمای

ذکر العقل او جب لامن شانه اعجب

بنده بی عیب و زیب شین تنگی — عقل و معقول و نقل بر سه یکی
عقل در راه دین دلیل تو بس — عقل برجایگه خلیل تو بس
بنده بی هیچ عیب در ره دین — عقل را چون قلم کند تمکین
جنگ در زن بعقل تا برهی — عقل برابات همچو علم رهی
تا فرو آمد از در فرمان — عقل بر نفس و نفس بر ابدان
هرچه در زیر چرخ نیک و بدند — خوشه چینان خرمن خردند
مایه نیک و سایه بد اوست — سبب بود و هست باشد اوست
از برای صلاح دولت هست — جسم عقل اولست و نعمت هست
همه را عقل با تو بنماید — آنچه بود آنچه هست آنچ آید
هرکجا نطق عقل برزد دم — حرف و آواز در خزد بعدم
عقل هم کوهرست و هم کانست — هم رسولست و هم نگهبانست
جسم را جان و برد باری ده — نفس را علم بخش و یاری ده
مشرق آفتاب عقل ازل — مغرب او خدای عز و جل
حس و اطباع خوانده او را پیر — نفس کلی ورا بیان وزیر
کن مکن در پذیر زان فرمان — بس بگو بد بکن چنین مکن آن

خوانده از قدر صانعان عجب / ذات او را مدبر الاقرب

فیض او در صفا سکینهٔ روح / فضل او در وفا سفینهٔ نوح

فیض او نقشهای جانفی شوی / فضل او نغمهای صافی خوی

جوهری همچو عقل ماند و بس / کز پی نفس کم زند چو نفس

از پی مصلحت نه بهر هوس / بیشتر میل او بود بدو کس

تا بتایید چهره عادل / یا بتوحید عالم عامل

آن چه او جو مر این دو کس غرضند / لیکن او را متابع غرضند

بر مجرّ رعایتش بنشست / تخلّف عنایتش بنشست

زانکه بی این دو ملک و دین نبود / هر کجا آن نباشد این نبود

وارث رسم شرع و دین باشند / از ازل تا ابد چنین باشند

عقل سلطان قادر خوش خوست / آنکه را سایهٔ خدای گویند اوست

العقل سلطان الخلق وحجة الحق

سایه با ذات آشنا باشد / سایه از ذات کی جدا باشد

سایه جز بنده وار کی باشد / سایه را اختیار کی باشد

عقل کل تخته زیر کل دارد / هر کجا امر امر قل دارد

عقل تا هست گوی فرمانست / سخنش هم قرین قرآنست

هرچه در بارگاه فرمان نیست / آن همه درد هست درمان نیست

عقل برتر ز وهم و حس و قیاس / برترست از فلک شمار شناس

عقل کل مر ترا رهاند زود / عقل کل بخشدت روان مقصود

مقبلی بود مدبری شد باز / باز اقبال یافت از پی راز

قالب امر نور شد همه / در خور خود نه در خور کلمه

هر که او را مخالف از خود جست / وانکه او را متابع آمد رست

با خرد کن چو مشتری تدبیر / چون قمر دین ز بهر غله مگیر

نقش تو بنده در نهایت اوست / نفس گوینده در هدایت اوست

اوست از خویش کاشف الغمه / حضرت او نهایت الهمه

عقل داند اسامی همه چیز / او کند در به و بتر تمییز

کدخدا بر بشر بدان عقلست / از همه حال باخبر عقلست

پاک و مردار بر یکی خوانست / جز بعقل آن کجا توان دانست

هر که با عقل آشنا باشد / از همه عیبها جدا باشد

یافت عاقل ز روی نور فلاح / در سرای فساد عین صلاح

سخن عاقل از طریق قیاس   دُر و دینست و ذهن او الماس
گرچه مرد هنر بیابانیست   جان او لوح سرّ ربانیست
هنر از مرد همچو روح از تن   بی هنر مرده جان و زنده بدن
سیرت عقل مرد و بار کشد   جز خوی عقل پود و تار کشد
عقل چون ابجد حق از بر کرد   جامهٔ باطنش ز سر بر کرد
هر که با عقل خویشتن نااهلست   حلم او زور و علم او جهلست
هر که در بند قبلها افتاد   عقل او در عقیلها افتاد
مرد بی عقل جز خیالی نیست   پیه بی بر ز دود خالی نیست
مغز عقلست اختران نقلند   پر عقلست و خالیان طبلند
پر کز جنبش ستاره بود   پر نبود که شیرخواره بود
دایهٔ عقل آمد از برای سخن   مجتهد را بکاهواره مکن
عقل هم قادرست و هم مقدور   عقل هم آمرست و هم مامور
برتر از صورت و مکان و محل   در دروازهٔ جهان ازل
عقل شاهست و دیگران حشمند   زانکه در مرتبت ز عقل کمند
همه تشریف عقل از الله است   ورنه بیچاره است و آگاه است

عقل کل را بپای نام شناس   نردبان پایه سوی بام حواس
عقل نخست و نفس نقش بهای   نقش امرست و نقش بند خدای
عقل را داد کردگار این عز   ورنه کی دیدی این شرف هرگز
عقل در کوی عشق نابیناست   عاقلی کار بوعلی سیناست
سوی عقل تو صلح یا کینست   اینت ریش ار سوی تو عقل اینست
عقل کان رهنمای حیلهٔ تست   آن نه عقل تو کان عقیلهٔ تست
از برای صلاح دشمن را   عقل خوانده حواس روشن را
منکر آن روشنی که هم بفروز   گشت پروانه را چراغ از نوز
آنچه عقلست غول آن ره گیر   عقل شاهست پند آن شه گیر
آشنا نیست هر که بیگانست   هر کرا عقل نیست دیوانست
لنگ باید مرید پیر نیاز   تا شود عقل او سخن پرواز
چون سخن گوی گشت عقل مرید   مرده بر در بماند دیو مرید
هر که در عقل همچو سلمان شد   دان که دیو دلش مسلمان شد
لاجرم چون ز عقل یافت کمال   سه بیابان برد بسیصد سال
هر کرا رای و روی سلمانیست   آخرین منزلش مسلمانیست

نیست از عقل در سرای غرور   پیش از تابش دم انگور
عقل را هر که با بدی آموخت   لاجرم عقل جست و او آویخت
از خرد نیست در خراب سرای   می و شطرنج و نرد و بربط و نای
خرد از بهر آن پس امر آمد   نز پی خمر و زمر و قمر آمد
عقل فرمان پادشاهی راست   نز پی لاهی و ملاهی راست
زاجر زمر و ناهی خمر اوست   آنکه نشنیده او لوا الامر اوست
وین سلاطین که نزد دین اند   نه سلاطین که آن شیاطین اند
عقل کز بهر جاه و مال و دست   دان که عطار نیست حجام پاک دست
عقل طرار حیله گر نبود   عقل دو روی و کینه ور نبود
عقل از اشعار عار دارد عار   عقل را با دروغ هزل چکار
عقل بر هیچ دل ستم نکند   بطمع قصد مدح و ذم نکند
عقل جز خواجهٔ محقق نیست   عقل صوفیچهٔ منافق نیست
عقل هرگز بکذب راضی نیست   عقل هرگز وکیل قاضی نیست
عقل جز راست کارگر نیست   حیله سازنی و کلوبر نیست
عقل هرگز خطا نیندیشد   بر من و تو بلا نیندیشد

عقل در دست یک رمه غوغا   چون چراغیست در طهارت جا
عقل دمساز زور و بهتان نیست   پرده پوش فلان و بهمان نیست
کرد چون پای در نهاد بتقبیل   دست حیدر سرای عقل عقیل
در دبستان وانده اطفال   آوردندش طمع بیت المال
داد چون خواست از علی داروش   آهنی تافته سوی پهلوش
روز او چون بیافت جای ثقیل   نه بنالید زار عقل عقیل
تا بدانی براستی نه بروی   که دل از پشت چشم بیند روی
زانکه اندر نگار خانهٔ جان   از پی هیچ حس و جار ارکان
هرزهای که ناپسندیده است   حس ایشان ز عقل در دیده
عقل را جز صلاح نبود کار   عقل را با فساد و هرزه چکار
عقل خود کارهای بد نکند   هرچه آن بد پسند خود نکند
خرد بوده اصل دانش مرد   زشت نامی شود عشق دردمد
آنکه داهی و آنکه سالوس است   وانکه غماز و آنکه ناموس است
آنکه او آب ریز و نان طلب است   آنکه آسی و آنکه بوالعجب است
وانکه از بهر مجمع دندان   کرده تف تموز در زندان

وانکه بر پر مایه دی مهی باز
بند بر می نهد برای نیاز

آنکه از سنگ شیشه پردازد
وانکه در حقه مهره می بازد

وانکه او بر زمین هزاران بار
پای بر پر نهاد چنبروار

هست بسیار ازین نسق بجهان
که حساب و شمار آن نتوان

این همه عقلهای عاریتی است
کز پی جاه و مال و بدنیتی است

این همه زر نمای خاک دهند
همه عطار شکل باک دهند

عقل ازین کارها کرانه کند
عقل بی قصد دام و دانه کند

ننماید ترا ز خویش نشان
تا تو او را مکان کنی زندان

تا ترا عقل دوربین چه کند
خویشتن بنو حزین چه کند

عقل جای جمال ننماید
که مرکب نشود بپاید

مر ترا عقل چهره ننمودست
ور بنمود چهره برسودست

کرم کردار کرد خویش تنند
زانکه در بند جهل خویشتن اند

گرچه از زرق و حیله و تلبیس
وز پی شادی دل ابلیس

از گل تو بنفشه رویانند
تیره رایان خیره رویانند

آن کز ایشان حکیم بر در کار
در نهان کژدمست و بند امار

در سخن کند و در جفا تیزند
همچو بهمان بهمن انگیزند

این که زین روی عقل دوزنست
آن نه عقل استراق اهرمنست

ذهن قلاب و کاهن و ساحر
رای دزد و مشعبد و شاعر

این همه فتنه و دغا و حیل
از عطارد عطار سیت و زحل

خود ندیدست تا بکاری
چه دهد هند و بی طراری

ذهن تیر و نحش کیوان
گوشه گشته کنند همچو کمان

دیو ازین عقل گشت با شر و شور
تا بمحراب لعنتی شد کور

بگذر از وهم و خدعه و تلبیس
که عزازیل ازین شدست ابلیس

خردی را که این دلیل بدست
لعنتش کن که بی خرد خردست

عقل دانست خوی نحل از جود
عقل نشناخت بوی پیدا از عود

درگذر زین نشیمن او باش
عقل و دین جوی بس رو اورا باش

عقل و دین مر ترا نکو یارست
گر بیابی بسر بری کارست

عقل و دین مر ترا چو تیر کند
بر همه آفریده میر کند

عقل و دین جز هدی عطا نکند
تا بزدت نحی رها نکند

نفس بی عقل احمقی باشد
لوح بی حرف زورقی باشد

عقل مردان رسیده تا در حق   شده از بند نیک و بد مطلق
سوی عاقل چو دیو و دد باشد   هر که در بند نیک و بد باشد
زانکه جز نیست عاقلان را روح   نیست از منت تبر و از نه جرخ
چون همه نیک دید بد نکند   زانکه بد والی خرد نکند
والی جرخ عقل کیست خرد   عالم شرع و داد جیست خرد
نیست اندر مقام راحت و رنج   بر سر گنج بو ز مار شکنج
دایهٔ زیر این کهن بنیاد   نیست کس را چو عقل با در زاد
عقل تو روز و شب جو طوطیان   بر سر جار سوی صرافان
جز همی بود و بد همی گوید   که فلان کون نه نیک می شوید
وین فلان خوب و آن فلان زشت است   این زمین شور و آن زمین کشت است
گل این خار و آب آن سرد است   دل این خسته عقل آن سرمست
این یکی عیسی آن دگر خرسول   آن پیمبر خضر و آن جمارم غول
این بلند ست و آن دگر کوتاه   سرخ این شد از آن سپید و سیاه
این همه بیهده ست بگذر از این   شاه جان را لعب مکن فرزین
تو ندانی طریق هشیاری   تو خرد را دروغ زن داری

پرده از روی عقل بر ترکش   چه زنی دست چیره بر ترکش
جون نه مرد روز کار مصاف   شب روی را بمان و چیره ملاف
مرد درمان درد بی خرد   دیر باید و کیل زود خورد
صفت عاقلان درین نوباغ   کهنه نو کرد شب ببین چراغ
ز اول خلقت و بآخر عمر   بوده در کار عقل جاهل و غمر
کرد باید ز بهر کسب معاد   کاسه جون کیسهٔ خرد پرباد
بر در غیب ترجمان خرد است   شاه تن جان و شاه جان خرد است
هر که بهر هوای خود راند   از دو خر تا ابد پیاده بماند
زانکه خود بر هوا خرد چیر است   بر در خانه هر یکی تیر است
بی خرد را بدست فضل و هنر   زانکه باشد هلاک مور از پر
مار را چون اجل فراز آید   بپر ره بی جواز آید
دهد ایزد که سوال و جواب   هر کسی را بقدر عقل ثواب
ویل در جان خویشتن داری   گر خرد را دروغ زن داری
ور نداریم باور از قرآن   ویل و المرسلات بر خود خوان
عقل را چون بیافتی بنواز   از دل خویش جای او برساز

عقل کردت بخوب و بهیت   مسخ گشت آنکه گفت مسخ غفلت

فی بیان العقل والناطقه والجسم والنفس الهوائیه

پدر و مادر جهان لطیف   نفس گویا شمار و عقل شریف
زین دو جفت شریف طاق مباش   واندرین هر دوان تو عاق مباش
بندگی کن همیشه ایشان را   مده از دست در پریشان را
گر ایشان بعدام برشتند   این دو گوهر سرای آن منشند
پدر و مادری که نازآرند   حکما عقل و نفس را دارند
سبب حشمت آن دو جسمانیست   علت روحت این دو روحانیست
این دو از آرزو پدید بخاک   وان دو از علم برده بر افلاک
حق آن دو شریف را بگزار   حق این هر دو هم فرو مگذار
دان کز راه کعبه از پدر داد   اشتر این داد اگرت زاد آن داد
خرد آن دو شریف را جاوید   آب را در هوا کشد خورشید
خرد آمد نشاطه جانت   خرد آمد چراغ ایمانت
خنه حق درین جهان خرد است   سر بمهر است و پایدار خود است
عقل در کارگاه کن فیکون   از پی خلوت قرار و سکون

در ازل چون حدیث با خود راند   تا ابد همچو کرم پیله بماند
سوی بازار دین چو جستی راه   رستی از جستی از ملامتگاه
از کژی دور باش تا برهی   چون نه عو و خیره جوی بهی
کژ کژی عقل عشق و کین راست   راستی عقل عافیت بین راست
خود زبد او ترا نجات دهد   دایم از دور خط برات دهد
جاهلی کفر و عاقلی دینست   عیب خوان آن و غیب گوی اینست
کشد این را هوا سوی سجین   برد آن را خرد بعلیین
گمرآن تات بدچه فرماید   آن بکن گت خرد بفرماید
گندت عاقلی بحق در خشم   به از آن لب نبند و ابله جشم
همه کار تو باد با عقلا   دور بادی ز صحبت جهلا

حکایت معن زائده و سخاء او

معن دادی غمی درم بدمی   باز کردی مکاس در درمی
گفت این خوب نزد من زیبست   جود مال و بخیلی خرد است
مال بدهم ببی جوانمردی   عقل ندهم بکس بنامردی
در سخاوت چنانکه خواهی ده   لیکن اندر معاملت بسته

ستد و داد را مباش زبون | مرده بهتر که زنده مغبون
مرده باشی بگاه بیع و شری | از ثریا بیوفتی بثری
عقل دست و زبان کوته دان | آرزو راس بالک ابله دان
ای امل کرده بس فراز ترا | سرنگون بس بار کرده آز ترا
مرد کو جز در خرد گردد | تنگ میدان بگرد خود گردد
هر کجا رخ نهادی ای عاقل | بتوانی چو بد نداری دل
هر که تدبیر و رای بد نکند | ستد و داد بی خرد نکند
بی خرد راز خود بنا نشود سود | بود او را بسی و سودش زود
حاکم عقل را درین بنیاد | کارها محکمست و دلها شاد
که از و تیز تیره کی زاید | چشم را خیره خیره کی آرد
زانکه در کتب علوم ازل | از پی دیدن رسول ازل
کنف او در آسمانهٔ عقل | مکتبش در کتابخانهٔ نقل
از خرد خواجه شو سپید سپید | لعل شد زیر دامن خورشید
اوست بهر بقای جاویدان | دفتر نقش خانهٔ قرآن
در عبارت کتاب مسطورست | رق منشور و بیت معمورست

فی صدق العقل و حقیقته

اوست در سایهٔ پناه خرد | حاجب بارگاه گاه خرد
کدخدای نبی مرسل اوست | عقل ثانی و نفس اول اوست
از پی استفادت و تحقیق | عقل کل مصطفی و او صدیق
دایم از جوهر پذیرنده | اثر از نور عقل گیرنده
هم دهنده است و هم ستاننده | هم پذیرا و هم رساننده
متوسط میان سیرت و هوش | شده زین سو زبان و زان سو گوش
مرد چون عقل را تباه کند | جرم و شکل تهی چو ماه کند
هر که او گرد عقل بر گردد | گرچه باشد پسر پدر گردد
پادشاهی شود ز مایهٔ عقل | آفتابی شود ز سایهٔ عقل
جوهرش چون کند ز نقصان نقل | بر ترآید یکی شود با عقل
چون شد از فیض عقل با خود شاه | خلعت شوق یابد از الله
شوق چون در نماز آویزد | عقل کل راز ره بر انگیزد
تا کنون عقل بود با وی پیر | او شود همچو عقل امر پذیر
چون شود بر نهاد خود مالک | بشنود کارجعی الی ربک

بعد از آن سالکان که بشتابند / علم روح از درخت او یابند
زانکه با علم صورت و صفت است / ثمرتش بیشتر ز معرفت است
در بهار ارنه عدل او بودی / گل چگونه گلاب بنمودی
عقل همچون بهار دل جویست / گلاب فرزانگیش در جویست
بال برنا نشاط زن باشد / صبح اول دروغ زن باشد
شب برنایی ار نظر بود / پر چون صبح منتظر بود
هست در خوابگاه ربانی / بر سپر شارع مسلمانی
از برای سپهر و سرو سهی / نه ز راه بدی ز روی نهی
چار طبعش مرید او برست / ده حواسش سپاه او بهرست

ذکر العقل و صفته

زانکه بند ست راز نخته آز / رو بشویش بذل آب نیاز
زانکه اندر سواد شارع شرع / اصل دین را برای نکته فرع
سایه داد از پی درنگ ترا / سه قوی چار گونه رنگ ترا
جان چو در عالم درنگ آید / خود ازین رنگهاش ننگ آید
از پی جستن سلامت جان / اسب تن را تو در محیط بران

داند آنکس که اصل دین ذکاست / که سلامت بساحل دریاست
دست و پایت ببند عقل و قضا / هست بسته درین سواد فضا
بس تو با پای و دست بسته او / روی دریا مجوی نیست کدو
آشنا را اگر بینی دانی / خر بقلزم درون چرا رانی
ور ندانی تو آشنا بشنو / خیره بیهوده بر مناره مرو
در سیاحت اگر چه استادی / پیش من زین قبل براستادی
نه چو کشتی شکستی ای رعنا / شد سیاحت وبال در دریا
جز ز روی کمال و عقل و خرد / سه گز اطلس بیم درم که خرد
نزد آن دل که معدن خردست / همه نیک فلک بجمله بدست
عزت عقل هست جوی روان / نزد کوشن ضمیر پاک روان
در دل و جان آنکه هشیارست / بر سپهر و جنم آنکه بیدارست
پل بود برد و سوی آب سره / چون گذشتی از و چه پل چه دره

ذکر عزت العقل

در اضافت سوی زمانه لطیف / با اضافت بسوی عقل کثیف
اول و آخر عزیز و ذلیل / علوی و سفلی قبیح و جمیل

عوض او ز دایهٔ آدم / غرض نفس و جوهر عالم
هم ورای مراتب اسمی / هم پذیرای صورت جسمی
ذات او گشته متغیر از نفس / جنبش او اثر پذیر از نفس
مایه و پایهٔ مدارج جسم / علت و آلت مراتب جسم
آن همه عقل را مسلم گشت / آسمان عقل و روح سلّم گشت

ذکر منزلة العقل

سبب امت و رسولی او / علت و صورت هیولی او
او نهاد دست هم بامر قدم / صورت اندر هیولی عالم
کان وجودی که یک زمان باشد / از هیولی عقل و جان باشد
از برای تناهی اندر کرد / عالم جسم گویی آمد کرد
متساوی نهاد چون گویی / متفاوت نه سوی از سویی
هست ممتد جهان و اندر حد / متناهی جهت بود ممتد
بعد از آن در ولایت تصویر / مرتبهٔ نفس دان و نفس پذیر
ز اول جان و آخر مرجان / عاقل و معقل درین دو میان
در سرای صنعت پذیر فنا / از پی رفعت قصور و بنا

عقل در بند امر بنشسته / نفس در شوق عقل دل خسته
صورت از بهر مایه اندر بند / نه فلک را ببست هفت کمند
وز درون فلک جهان گهر / همه در بند خصم یکدیگر
سه موالید زین چهار ارکان / چون نباتی و معادن و حیوان
چون نباتی غذای حیوان شد / حیوانی غذای انسان شد
نطق انسان چو شد غذای ملک / تا بدین روی باز شد بفلک
ورنه در عالم یقین و گمان / خر همان بودی و حکیم همان
نطق زیبا ز خامشی بهتر / ورنه در جان فرامشی بهتر
در سخن در بباید سفتن / ورنه گنگی به از سخن گفتن
گنگی اندر حدیث کم آواز / به ز بسیار گوی بیهده ساز
کرد علت نصیحتی محکم / که نکوگوی باش یا ابکم
هست اعضا چو شهر پیشه وران / عقل دستور و دل در و سلطان

فی مراتب النفس الانسانیة

خشم شحنه است و آرز و عامل / آن یکی ظالم آن دگر جاهل
عامل از هیچ شرط نگذارد / خرد او را بشحنه بسپارد

شحنه گر بر کسی بچکالد بد   این موکل بود بر و زخرد
نفس سلطان اگر بود عادل   با تن و عقل و جان شود بی دل
ترجمان دلست نطق زبان   مرزبان بدست سود زیان
ترجمان چون زروی دور زمان   پشت یابد ز قوت سلطان
عقل و جان را اگر مطیع شوند   در حضیض فنا رفیع شوند
گر بباید ز نیک گفتن بهر   خوش بود بادشاه و حجم شهر
ور همه طالبان کام شوند   ملک و ملک نا تمام شوند
گر نه در امر عقل دل باشد   همه هم خوار و هم خجل باشند
جسم عمرش ازین برون باشد   حرف بد بر زبان زبون باشد

فی مرتبه و عزته

نفس کو مر ترا چو جاندارست   بی تو در جسم تو بسی کارست
گرچه آن پنج شحنه بی کارند   سه وکیل از درونت بر کارند
این کند هضم و آن کند قسمت   آن برد ثقل و این نهد نعمت
آن نماید ره این کند تدبیر   این شود حافظ آن کند تغییر
آن نه بینی که چون بخواب شوی   فارغ از زحمت عذاب شوی

از برای فراغت خوابت   وز برای صلاح و اسبابت
اندرین خاک و آب و آتش و باد   آب روی تو برد خاک ترا
تا ترا بر سریر سر خرد   بنشاند ترا براحت خود
تو براسوده و خرد در کار   تو بخفته درونت او بیدار

فی بیان العقل والشرع

عقل و جسم و بهمبری نورست   آن ازین این ازان نه بس دورست
نور بی جسم شاخ بی بر دان   جسم بی نور چشم بی بصر دان
آنکه در دست شهوت و خشمند   چشم بی نور و نور بی چشمند
این تواضع نمای بی تلبیس   وان تکبر فزای چون ابلیس
این بدست امیر چیز دهد   وان بکون رئیس تیز دهد
نیست جز شرع و عقل جان و دماغ   خلق را در دو خط چشم و چراغ
چون ترا از خرد هوا بدلست   خندت آمد هر چه جز جدلست
چون خر هر و سوی بردلی پوید   وز دلی هر کسی سخن گوید
از پی مصلحت درین بنیاد   کاولش آتش است و آخر باد
عقل جز داد و جز کرم نکند   که اولوالامر خود ستم نکند

عقل چون برگشاد زاغ هوس … درکشد چون تذرو سر در خس

راکبی کو خرد عنان دارد … اسب انجام زیر ران دارد

چهرهٔ هر کسی که بد بنود … هیچ مشاطه چون خرد نبود

از خرد بدگهر نگیرد فر … کی شود سنگ بدگهر گوهر

مده ای دوست روز نیک به بد … با خرد زور کن نه با کس بد

با خرد باش و ز هوا بگریز … که خرد علتی است پرآمیز

کون بی تجربت فساد بود … تجربت عقل مستفاد بود

خرد از اصل عاطفت باشد … خاصه چشمش برین صفت باشد

خرد از اصل بر و احسانست … زانکه خیمهٔ بقاش زین سانست

حرف بد بر زبان زبون باشد … خاصه بی دین بود نه ذودون باشد

ملک عقل از عقود کانی به … عقل ازین جهل اگر بدانی به

شورها کن جهان فانی را … تا بدانی جمال ثانی را

آنکسی کو بملک عقل رسید … هر دو عالم چنانکه هست بدید

ای خداوند خالق سبحان … من رهی را بملک عقل رسان

از برای حصول نعمت دل … در دل آویز خاک بر سر گل

سخن عقل چون تمام آمد … علم تو در جهان نظام آمد

علم سوی در آله برد … نه سوی مال و نفس و جاه برد

فی بیان العلم و ما یتعلق به

علم را سود نی زبان داند … هر که علم از برای حق خواند

آنچه دانسته بکار درآر … بس دگر علم جوی از پی کار

حلم باید نخست پس علمت … بر خور ار علم خواند با حلمت

علم بی حلم خاک کوی بود … علم با حلم آب روی بود

جاهل از علم جاه جوید سود … مرد عاقل با جهل آید زود

صبر مردان چو جفت شد با حلم … چون بدانند خلق باشد علم

علم از حلم نیک بر گردد … سنگ بی سنگ لعل کی گردد

جان بی علم دل بمیراند … شاخ بی بار دیو گیراند

علم خوان گرت زادست رگی … زانکه شد خاص شه بعلم سگی

هش دار و ببین بطبع و بدل … سگ عالم ز مردم جاهل

حلقهٔ دام تو بر آتش تن … هست تنها بر و ز آبستن

هر کرا علم نیست کمراهست … دست او زان سرای کوتاهست

مرد را علم ره دهد بنعیم　　مرد را جهل در کشد بجحیم
علم باشد دلیل نعمت و ناز　　خنک آنرا که علم شد دمساز
علم ازین نام گلشن جانست　　نردبان حس و عقل برهانست
از پی دوست را و دشمن را　　علم جانرا به و عمل تن را
سوی عالم نه سوی صاحب ظن　　دانش جان به از توانش تن
از عمل مرد علم باشد دور　　مثل آن مهندس و مزدور
آن شناسد مهندس دانا　　بیکی دم که پنج مه بنا

فی مراتب العالم و المتعلم

آن کند در دو ماه بنا کرد　　که بنهد بپالها شاگرد
باز شاگرد آن چنند ز سرور　　که نیابد بسالها مزدور
مزد آن کم ز مزد این زانست　　کین بتن کرد و آن بجان دانست
این بکرده ببیند قسمش را　　وان نکرده بماند ابیشش را
بوده بیند کسی که جانورست　　وانکه نابوده بیند آن دگرست
هر که شد جان ز علمش آسوده　　بوده دانسته دین نابوده
جان عالم ز بعد خالی بین　　دیدهٔ جاهلان خیالی بین

زانکه از زیرکان و طراران　　گل نو چیند سوی گل خواران
باز عالم چو بیندش با گل　　سر و گرداندش گل اندر دل
از پی مصلحت برو خندد　　کج بکجی در بروت او بندد
چون ترا از تری دل تبریست　　آنکه تیز خرت دهد ز خریست
چون نباشد چو خر سر افکنده　　تیز خر به که ریش خر بنده
نیک نادان در اصل نیک منه　　بد دانا ز نیک نادان به
کار یک پاله را بها دو درم　　علم یک لحظه را بها عالم
آن کشد زین و این کشد زان بار　　که عمل مرکبست و علم سوار
چه کنی علم در میان گنج　　کار باید که کار دارد و خنج
علم نزد آمد و عمل باده　　دین و دولت برین دو داده
عالمان خود کنند در عالم　　باز عامل میان عالم کم
زعفران خوار تازه روی بود　　زعفران سای یاوه گوی بود
شادی دل شراب خواد خورد　　انده او شراب دار برد
چند پرسیم چون گران جانان　　که عمل نیست با سخن دانان
از سخن گوی قال ترس نه حال　　از زره گر زره طلب نه جوال

مرد راره ز حال برخیزد
حال ماند چو قال برخیزد

زاد این راه عجز و خاموشیست
قوّت و قوت مرد کم کوشیست

ره روانرا چو درد راه بدست
نالهٔ بی صوت و درد آه بدست

از سخن گو دل بهی مطلب
وز بلای دوستم کبی مطلب

زانکه چون عزم و ساز راه کنی
بدرقهٔ آه را پناه کنی

بهر پاست مار بر سر گنج
نز پی آنکه گیرد ازوی خرج

گرچه حاجی مناسک آموزست
نه عمل علم راه افروزست

دره ار آبهای جان کاهست
بل نگهبان بوده همراهست

پوست عالم ز بهر آلودست
وز درونش مشک اندودست

عالم آنکس بود که معنی بکر
آورد او برون بانده فکر

گر محدّث بود ندیمش دان
ور محقق بود حکیمش دان

از محدّث تو همرهی مطلب
توشه جوی از پی خود و مرکب

ناطق حدق و عقل دانا به
مستمع در عمل توانا به

کار بی علم بار و بر ندهد
تخم بی مغز کام و کر ندهد

درد بی علم تخم در شورهست
علم بی درد سنگ در کورهست

علم کز بهر گیر و دار بود
خاک و بادست و آب و نار بود

علم کز بهر باغ و راغ بود
همچو مر دزد را چراغ بود

علم کز بهر کبر و خودبینیست
آن ز بهر هوای جان خسیست

زانکه جان آفرین چو جان نبود
علم خوان همچو علم دان نبود

دانشی کان فزون ز کار بود
همچو در دین انتشار بود

نز پی کار داشت علم ابلیس
داشت بهر تکبر و تلبیس

تو ز ابلیس کمتری بهنر
زانکه تو دین فروشی او دین خر

قدر دین تو دیو به داند
زانکه دینت بغمز بستاند

هر کرامت کرد گفتارش
تا ابد کس ندید هشیارش

آن کسی از خدای بر نخورد
که حدیث و حدث یکی شمرد

مکن از ظن بسوی علم شتاب
زانکه در ظن بود خطا و صواب

جان بی علم بی نوا باشد
مرغ بی پر پر هوا باشد

جان نادان نوا زند با مرگ
همچو بلبل نوا زند بر برگ

علم کان زیر دست مزدورست
آن نه علمست کان همه زورست

مرد دین تا بجست دینارست
همچو ناقه درست بیمارست

آنکه با خود نبود همبر کریار / اوست از علم و عمر برخوردار
زور دارند اهل علم و هنر / بینشان چرخ و نکته شان اختر

التمثیل

آن یکی خیره زاشتری پرسید / چون مرورا چنان مسخر دید
که چرا با چنین قد و قامت / کودکی را همی کنی طاعت
هیکلت زین شگرف کاه طماع / کودکانرا همی شوی مطواع
دادش اشتر جواب گفت ای مرد / من نه پستم چنین متابع درد
من خود از کودک ارچه بیجرم / بمهار و رسن نمی نگرم
درد گردست مر مرا کردی / بسته ام من متابع دردی
مر مرا درد عشق راهبر است / آتش عشق مونس جگر است
هر کرا درد راهبر نبود / مرورا زان جهان خبر نبود
بجز از ابله ضریر سفیه / ننمایندش ره بلجم اخیه
لاجرم دید بایدت ناچار / اندرین ره رباطها بسیار
گر خود از بهر آب و نان نبود / همره جز نگاه بان نبود

الظلم وضع الشی فی غیر موضعه

آن شنیدی که ابلهی برخاست / سرگذشت از مخنثی درخواست
که بگو سرگذشت ای کشخان / گفت هرزه مگوی ای نادان
کسی از چیز سرگذشت بگفت / چیز را کون گذشت باید گفت
مرد بی علم کیف دُرد بود / دُرد بحر بزرگ خُرد بود
گوش سوی همه سخنها دار / آنچه زان به درون جان بنگار
هرچه مایهٔ صفا بدان ده روی / هرچه مایهٔ کدر گذر کن ازوی
حجت ایزدیست در گردن / خواندن علم و کار ناکردن
تنگ پربادی از سر و دل و تن / ریسمانی شوی بنیک سوزن
قبلهٔ اول ز قبله بازشناس / تا بدانی تو فربهی ز آماس
کرده همچو گور تن گردن / از چه از عشق و قفا خوردن
مخر این عشوه اندرین بنیاد / عشق تن پر کند ولی از باد
در جهان خراب پر فریاد / کس گرفتار بار عشوه مباد
حکما جمله بار بربستند / همه رفتند و زین هوس رستند
تو کل و دل درین جهان بستی / ای نه هشیار چند ازین مستی
چند ازین در خیال محتالی / جستها در دو لاف کی لی

علت از جان مالت از تن تست | آن دو معشوقه این دو دشمن تست
هرکه مغرور بانگ غولانست | اجلش زیر پای غیلانست
پاک شو تا ز اهل دین گردی | آنچنان باش تا چنین گردی
ره روانرا ز نطق نبود ساز | پیل فربه بود ضعیف آواز
علم دان خاصهٔ خدا آمد | علم خوان شوخ خیره گدا آمد
علم دان از خدای دو جهانست | وانکه نادان حقیر و حیرانست
آن حکیمان که روی بنمایند | بر کل و بر دلت ببخشایند
بد ز نیکان قیامتی نشود | گر ز پیچاده قیمتی نشود
تیز را باز در دم مستیز | زانکه غمّاز زود باشند تیز
بهر دین با سغیر رای مزن | رگ قیفال بهر پای مزن
در دونان برای زر نزنند | باسلیق از برای سر نزنند
آن کرا علتی بود در پشت | چون بنالد ز پنجه و انگشت

فی المقلد الجاهل

قاضئی را عوام از تف کین | میزدند از پی حمیت دین
یکی از ره گذر در آمد زود | پیش از آن زد که آن دگر زده بود

گفتم ار میزنند ایشانش | بهر اشکال کفر و ایمانش
تو چرا باری ای بدل شدان | پنجه کوفتی دو صد چندان
جرم او چیست گفت بشنو نیک | من ز جرمش خبر ندارم لیک
سنیان میزدند دم بدمش | رفتم و بهر مزد هم زدمش
علم خواندی نگشتی ز اهل هنر | کهل گشتی و با تو جهل سمر
علم را گرچه نیست اماده | مثلش چون کهست پیجاده
گرچه در جذب کاه گردد پیچ | کهربا را نه گرچه خیزد هیچ
عالم علم عالمیست شگرف | نیست این خط خط خط حرف
عالم علم عالمیست فراخ | نخ نخ آنرا که شد در و گستاخ
چون ترا علم دین عبیر اند | کی ترا خود زیا دیوی خواند
دانشومند نی دل علفی | از پی نقش حرف صد صحفی
علم را چون تو خوانی از بازیش | آلت جاه و ساز ره سازیش
باز چون علم مر ترا خواند | بر براق وفات بنشاند
تا بدانجا که چشم او بیند | یا بنشاندت بنشیند
چون تو از رام او برهیزی | از خدا و رسول بگریزی

علم جویی کز تبه ماهی بود — روی او چون در آب ماهی بود
علم در مزبله برون آید — کز قدم با حدث بگو ناید
نیک خواند ولیک بد گردد — ره بزد لیک گرد چون گردد
آنکسی از خدای برخورد — که حدیث و حدث یکی شمرد

حکایت شبلی

شبلی آنکه که گرد از خود صید — بود یک روز پیش پیر جنید
دیده‌ها کرد بر دو رخ جو دو جوی — یا مرادی و یا مرادی گوی
پیر گفتش خموش باش خموش — در ره او برو سخن مفروش
در ره او سخن فروشی نیست — در رهش بهتر از خموشی نیست
در رهش رنج نیست آسایشست — بی زبانی همه زبان دانیست
بگذر از قال و حال پیش آور — قال قیدست حال پیش آور
آن کسانی که بستهٔ حالند — برگذشته ز قالت و قالند
کز مراد تو اوست خود داند — بس گر او نیست اینت نشناسند
از هوس گفت رنج بد عوی نه — چون جرس بانگ و هیچ معنی نه
در مناجات از پی آن ای — هرچه خواهی بگوی و لب بگشای

مرد معنی سخن ندارد دوست — زانکه بود است مغزها را پوست
از مقلد مجوی راه صواب — نردبان پایه کی بود مهتاب
هرکه او علم و صدق حبت برد — هرکه از وی رها کزید ببرد
بگذر از قال تا رسی تو بحال — ذرهٔ صدق بهتر از صد قال
راه تقلید و قول رو بگذار — وز هوسها بجمله دست بدار
علم حق از درون اصل صواب — هست چون بر در فشان آب
کی بهر حال در رسید دانش — بدرسد بر فراخ او جانش
علم مخلص درون جان باشد — علم دو روی بر زبان باشد
علم با کار سودمند بود — علم بی کار پای بند بود
کی کند به جو نیست یک حاذق — پیر را فالج و جوان را دق
ار بطیار کار باید سخت — برگ باشند گواه جان درخت
علم در معرفت عمل در پوست — همچو نور چراغ و روغن اوست
نیست یک مرد حاذق اندر کار — لیک هستند آدمی بسیار
علم اینجا چو رخ بخلق آرد — مغز جانش بخلق بگدازد
دانش آن خوبتر که بهر هیچ — تو بدانی که می ندانی هیچ

نیست از بهر آسمان ازل / نردبان پایه به ز علم و عمل
از برای خدایت اندک بس / وز پی جاه جویی اینت هوس

حکایت شبلی رحمه الله علیه در توحید

شبلی از پیر روزگار جنید / کرد نیکو سوالی از پی صید
گفت شیخا نهاد جمله علوم / مر مرا کن درین زمان معلوم
تا بدانم که راه عقبی چیست / مرد این راه ازین خلایق کیست
گفت برگیر خواجه زود قلم / تا بگویم ترا ز پیر قدم
شبلی اندر زمان قلم برداشت / وانچه او گفت در زمان بنگاشت
گفت بنویس پس ازین قلم الله / چونکه بنوشت شد سخن کوتاه
گفت دیگر چه گفت نیست جزین / خود همینست گرمت تلقین
علمها جمله تحت این کلمه است / صورت او یکی و لیک همست
علم هر دو جهان جزین مشناس / باز دان فرق فربهی ز اماس
این بدان وز قال و قیل گریز / جمله اینست از آن دگر پرهیز
رهروانی که چشم سر دارند / دین بر قول راهبر دارند
دوری از خلق و مقتدا نه رواست / که نه راه خدای راه هواست

تو بد و داده روی و او بتو روی / هر دو در هم چو حلقها در موی
بهوا او تو و تو او را دوست / بت پرستی تو بت پرستی اوست
نیک خوبست و بد هم از تابست / بد و نیک تو هیچ دولابست
کی دهد مر بکار را تسکین / آتش اندر دلست ای مسکین
آتش دل ز حکمت چپ و راست / نشود جز بیاد تیز نکاست
دل تهی کن ز آتش پنداشت / که گفت خاک پای آب نداشت

فصل در ترک پندار

گفت روزی مرید با پیری / که مرا راه ده به تدبیری
کار این راه بر مجاهده است / در ره جهد خود مشاهده است
پیر گفتا مجاهدت کردی / تا بدانسته که نامردی
آنچه با تست رو بکار آور / وز سخنهای هیچ بگذر
کار توفیق دار و اندر راه / کس نیابد بجهد راه آله
بندگی را تو جهد خود مکن / راه روشن درین بگوی سخن
جهد بر تست و بر خدا توفیق / زانکه توفیق و جهد هست رفیق
خلق را زیر گنبد دوار / دیده ها کور و خواندنی بسیار

تو چه دانی ز حیله و تلبیس | کو برا عراض می کند ابلیس
وان کسانی که راه دین رفتند | چهرهٔ خود ز خلق بنهفتند
آن گروهی که نور بپسندند | عشوهٔ جاه و زر خریدستند
چون شدم فارغ از طریق جواز | عشق را زین سپس کنم آغاز

فی بیان العشق

دلبری جان ربای عشق آمد | سر بر پر نمای عشق آمد
عشق با سر بریده گوید راز | زانکه داند که سر بود غماز
عشق هیچ آفریده را نبود | عاشقی جز رسیده را نبود
عشق گوینده نهان سخنست | عشق پوشندهٔ برهنه گشت
آب و آتش فروز عشق آمد | آتش و آب سوز عشق آمد
عشق تا جار میخ تن باشد | مرغ دان قفس شکن باشد
جانش دور از یگانگی باشد | دان که چون مرغ خانگی باشد
کش بسوی علو سفر نبود | ور بود لیک روح پر نبود
همتش آن بود که دانه خورد | قوتش آنکه گرد خانه پرد
بندهٔ حر عشق حر باشد | مرد کشتی چه مرد در باشد

سرگشتی ز آرزو دان پر | پای کشتیست جای طالب در
طمع از در آب داری پر | خرزی را چه ره بود زین در
تا ازین سایه می هراسی تو | در ز خرمهره کی شناسی تو
عزم خشکی بر اسب و بر خر کن | چون بدریا رسی قدم سر کن
مرد در جوی را بدریا بار | جان و سر دان همیشه پای افزار
سفر آب را بسر شو پیش | اندر آموز هم ز سایهٔ خویش
در چنین جوی کرنه پیش دکان | تو و خرمهره و تا بی نان
بر صدف دل چو یافت جان گهر | ور نه خرمهره راز دست مده
خطر خاک لهو و بازی راست | عالم پاک پاکبازی راست
قالب از سایهٔ هوات برو | لاف کم برگ طاعت بدو جو
بی خود از راز عشق فایده نیست | عشق و معشوق خویش بیهوده
عاشقان سر نهند در شب تار | تو برانی که چون بری دستار
نیست در عشق حظ خود موجود | عاشقان را چه کار با مقصود
عشق و مقصود و کافری باشد | عاشق از کام خود بری باشد
عاشق آنست کو ز جان و ز تن | زود بر خیزد و نگفته سخن

جان و تن نبی محل ننهد / گنج را پیشگه دغل ننهد

تا بوجعفری بلون چو ماه / ننهد بدرهای سیم سیاه

عشق چون روی داد پشت شکست / پای عاشق و دوست چرخ ببست

کرد کار لطیف خالق یار / هست خود پاک و پاک خواهد کار

ای دریغا که با تو این معنی / نتوان گفت از آن که هست عمی

فی احوال العشق

عاشقی را یکی فسرده بدید / که همی مرد و خوش همی خندید

گفت آخر بوقت جان دادن / چیست آن خنده و خوش استادن

گفت خوبان چو پرده برگیرند / عاشقان پیششان چنین میرند

عشق را رهنمای و ره نبود / در طریقت سر و کله نبود

عشق و معشوق اختیاری نیست / عشق زان سان که تو شماری نیست

عشق را کس وجود نشناسد / مر دلی را وطن بسر ماسد

گر نکو بنگری نه جای شکست / عشق را ره ز درای نه فلک است

گر پی عیب مرد ره جوید / ور پی عیب کل کله جوید

ره بنا یافتن نه یافتن است / عشق بی خویشتن شتافتن است

کفر و دین عشق نا تمام بود / عشق با کفر و دین کدام بود

هرچه در کاینات جزو کلند / در ره عشق طاقهای بلند

بده و میوه دار و خار و خدنگ / همه را آتشی کند یک رنگ

عود و بیدی که سوختم هم بر / دود اگر دو یکیست خاکستر

مرد صورت پرست را ز کار / کفش و دستار دان کمر زنار

سوی آن کفر و دین وزشت و نکوست / گر ز دین نقش بیند از خر پوست

عاشقی خود نه کار فرزانست / عقل در راه عشق دیوانه است

در ره عشق کاینات همه / شد از عجز خود برات همه

هرچه آن نقش دور گرد و نست / از برای خیال پیرو نست

عشق برتر ز عقل و ز جانست / لی مع الله وقت مردانست

عقل مردیست خواجگی آموز / عشق دردیست پادشاهی سوز

عرش و فرش از نهاد او حیران / باز گشته ز راه سرگردان

کس نداد نشان جوهر عشق / هیچکس نانشسته همبر عشق

فی صفت العشق

طفل را بار عشق پیر کند / باشه را عشق پشه گیر کند

دل خریدار نیست جز غم را — آن بنشنیده‌ای که آدم را
عز علمش سوی جهان آورد — ذل عشقش بخاکدان آورد
چون ره جسم دید سلطان شد — چون ره دل گرفت عریان شد
چون همه لطفها بدید از حق — عشق جانش بداشتند از حق
گرچه دانش ز عشق بیگانست — عقل بگذار کو هم از خانه‌ست
زیرکی دیو و عاشقی آدم — این بجا نی بآن رسی در دم
عاشقی بستهٔ خرد نبود — علت عشق نیک و بد نبود
عشق در پیش گیر و دل بگذار — کز دل خیره برنیاید کار
آدم از عشق اهبطوا منها — آمد اندر جهان دین تنها
مرد را عشق تاج سر باشد — عشق بهتر ز مهر منبر باشد
عقل عزم احاطت وی کرد — غیرت عشق پای او پی کرد
برگزیده دو مرغ بهر دو کار — عقل طوطی و عشق بوتیمار
قدم عشق نقل حالی جوی — شعلهٔ عشق لاابالی جوی
بانهٔ عقل صفر و کبر بود — کرکس عشق باز پیر بود
در ره عشق ما همه طفلیم — عاشقان صافیند و ما ثفلیم

بالغ عقل را بسی یابی — بالغ عشق کم کسی یابی
در جهانی که عشق گوید راز — تو چو گنجشکی و عشق همچون باز
حق بزد و دهان چو راه دل بپرند — عقل را لاانهٔ در بشمرند
محدث از خلوت قدم که بود — سوختن گور از سپیده دم که بود
چون ترا نیست عشق بی خوانی — مرده‌ای نان خورنده چون دانی

فی العشق

عشق را جان بوالعجب داند — زانکه تغییر تهذلب داند
صورت پوست بابند پوست — عشق بی عین و شین و قاف نکوست
دعوی عشق و عقل گفتارست — معنی از محک و معیارست
عاشقی بیخودی و بیخویشیست — عشق از اعراض نزل درویشیست
بر تو چون صبح عشق بر بامد — نز تو کس را نه کس ترا باید
بنه ار صبح عشق آن داری — در میان آنچه بر میان داری
چون بترسی همی ز مردن خویش — عاشقی با تن تا نمیری پیش
در ره عاشقی سلامت نیست — اضطرابست استقامت نیست
صفت عاشقان ز من بشنو — ور ندانی برو مرا بدو جو

حکایت

این چنین خوانده‌ام که در بغداد | بود مردی و دل ز دست بداد
در ره عشق مرد صادق شد | ناگهان بر زنی چو عاشق شد
بود بهر المعالی این زار باب | زن ز کرخ آب دجله گشته حجاب
هر شب این مرد را بس دل خویش | راه دجله سبک گرفتی پیش
عبره کرده شدی بخانهٔ زن | بی خبر گشته وی ز جان و ز تن
آتش عشق کرده ویراست | در وقاحه سباحه کرده بدست
بود خالی بران رخان چو ماه | مرد در خال زن چو کرد نگاه
گفت این خال چیست ای مه رو | با من احوال خال خویش بگو
زن بدو گفت امشب اندر آب | منشین جان خویش دریاب
خال بر رویمست مادرزاد | آتش تو کمر به پیش نهاد
تا بدیدی تو خال بر رخ من | پر شدی زین جمال فرخ من
مرد نشنید و شد بدجله برون | بتهور بریخت خود را چون
غرقه گشت و بداد جان در آب | گشت جان و تنش در آب خراب
مرد تا بود مانده اندر ننگ | بود راه سلامتش در تنگ

چون زرستی عشق شد پیدار | کرد جان عزیز در سر کار
مرد را تا بود شرر در دل | نبود مطلع بحاصل کل
چون شرر خویش را برون یابد | آنکه از عقل خود خبر یابد
وانکه او مدعیست در ره عشق | شیر او هست کم ز روبه عشق
هست در بند لقلقه مانده | از در معنی بی‌خبر رانده
همه احوال او چنان باشد | که خجل ماند از زمان باشد
نشنیدی که آن عزیز چه گفت | چون بر و مرد راز خود بنهفت

التمثیل

رفت وقتی زنی نکو در راه | بود از کار مردمان آگاه
دید مردی جوان مر آن زن را | کرد پیدا دران زمان فن را
در پی زن برفت مرد براه | زن ز بس کرد با کرشمه نگاه
کر جوانمرد بر رهم بچه کار | آمدستی بحجره رو بگذار
مرد گفتا که عاشق تو شدم | ای چو عذرا چو وامق تو شدم
گفت زن گر جمال خواهر من | بنگری در زمان شوی الکن
بنگر آنگه چو صد هزار نگار | همچو ماهست در شب ده و چار

مرد کرد التفات زی بن زن | گفت کای سر بسر تو حیله و فن
عشق و بس التفات زی دگران | سوی غیری ز غافلی نگران
هر که او مدعی بود در عشق | هست پیدا کرده او بر عشق
عشق را زین بسی صفت باشد | عشق را چون دلت صلت باشد
هر کجا عشق چهره بنماید | دل و جان زان بجمله برباید
کس نیابد بعشق بر پیروز | عشق عنقای مغربست امروز
بی اجل جان زنده کان ازبرد | هر که در عشق زنده گشت نمرد
عشق مردان بود براه نیاز | عشق تو هست سوی نان و پیاز

فی الاکل والشرب

در بهشت ارنه اکل و شربستی | کی بزاری نماز در بستی
متبلی گفت بر درش قایم | زان شدستم که اکلها دایم
دوستداران در کنش پسرند | لقمه خواران ملک او دگرند
بره شیر مست و مرغ سمین | چشم داری روی بیوم الدین
دوستان زو همه لقا خواهند | درد عاز و همه رضا خواهند
تو زوی روز عرض نان خواهی | می و شیر و عسل روان خواهی

میل تو هست جمله سوی طعام | نه بدار الخلود دار سلام
حظ دنیات جفت رنج و تعب | هست ملبوس مطعم و مشرب
منکح و مشرب و سماع و لقا | وعده دادست مر ترا فردا
تو گر بند قید هر مفتی | بر درش زان سبب همی رفتی
گر ترا دید وعده هر سنته | زود پیدا شدی ترا گفته
نه ورا بنده نه در بندی | از در خنده چرا خندی
عشق را نیستی نکوئی تو | در عشاق را چه بوئی تو
عاشقی کار شیر مردانست | نه بدعویست بلکه برهانست
آتش و یار برگ باشد عشق | ملک الموت مرگ باشد عشق
هر کرا عشق آن جمال بود | درد بی دال و ری و دال بود
گرچه بیرون طرب فزون باشد | نوحه گر عاشق از درون دارد
مرد عاشق که بود بر پا شد | مرغ دولت برنده تر باشد

فی الجنت

یک جهانند زیر این افلاک | حلق پژمرده و خانه پر تریاک
تا دلت زیر چرخ گرداست | هرچه زی تو بدست بیگانست

بگذری زین سرای منزل و هوس / مر ترا آن سرای خلد نه بس
در جهانی چه بایدت بودن / که بنیکان توانتش بنمودن
آدمی زیر طبع کی شاید / چار حمّال مرده را باید
خلق را باد عشق مغز و لبست / جستن و جستن آن دو مشغولست
هر کرا سر به از کلاه بود / بر سر او کله گناه بود
باید آنجا نه تا و تو ماند / چون همه سوخت او و او ماند
خویشتن بین بوی چو دیو مدام / تا بوی زیر چرخ آینه فام
تا بزیر زمانه کهنه است / مرغ در آرزو و مراغه زنست
هست حلو المذاق و تلخ بلاش / هست عذب المساغ داغ قضاش
در ره خلق و کام اهل هنر / از پی کام هست غم درخور
گر همی لعل بایدت کان کن / ور همی عشق بایدت جان کن
مرد تاریک جان و روشن روی / گردد از تف عشق جوشن روی
عقل و نفس و طبیعت از پی زیست / زیر دور زمانه دانی چیست
نفس نقشی و عقل نقاشی / طبع گردی و عقل فراشی
عقل چون نفس تست نقش سترد / عشق چون روی داد طبع بمرد

در طریقت سر و کلاه مدار / ور بداری چو شمع دار از نار
کانکه در عشق شمع ره باشد / همچو شمع آتشین کله باشد
عقل کاندر جهان جنوز رسد / بر سپید در خود و در روز رسد

فی السمع والبصر

گوش سر دست و گوش عقل یکیست / این بر آن آن برین ز بهر شکیست
گوش سر کر دهی شمار درود / گوش عشق از یکی یکی بشنود
هر دو گوش سران و گوش چو دیو / چه کنی از بی خروش و غریو
کودکی روز دیو چشم بپوش / تا بننهد سرت میان دو گوش
عشق خود کی سپر خطا باشد / که ترا ز وی حق عطا باشد
دست چپ را ز دست راست بدان / تا ز تقلید نشمری ایمان
در ره بی نیازی ای درویش / رو تو یکانه وار زی بی خویش
کی بود جز بچشم ابله وش / آنکه او جان ز دیو داند خویش
مهر جان سعادت اندیشی / بس بیایدت مرد آز بیشی
عشق چون شمع زنده خواهد مرد / دیده و دل سپید و طلعت زرد
هر کجا حسن دلکشی باشد / غمزه با شوخی و خوشی باشد

آنچنانی ز طمع و حرص و مزیج / که نبینی بچشم و عاقل هیچ
که درایی بچشم اصل خرد / تو فروشی نخاس نفس و خرد
تا تو او را فروشی این سلعت / او بهمدم نوبت دهد خلعت
سلعتش ساعتیست با تو و بس / خلعتش دام درد و بند قفس
گر ازین دام و بند او برهی / کفش بیرون کنی کله بنهی

فی الحکمة والموعظة

چه زند بوسه بر پستانهٔ دل / هر که نبود کلید خانهٔ دل
دل بر شوق پذیرد از جان نور / که پذیرد ز دست رضوان حور
وزن سر هجو وزن سر بشکست / برگ دل همچو برگ گل بشکست
بر دل اصل دل بوقت طعام / گندمی گر ز دمی بود ز حرام
چون بشویی همی دل از باطل / رقم کاز زبان منه بر دل
دل گر باشد سیاه چون پر زاغ / صید طاوس کی کند چو چراغ
دل آنکس که هست بر تن شاه / جانش را صد کلیسیا در راه
باز چشم تو در ره اسباب / هست سوی شراب و جامهٔ خواب
چند باشی بغفلت ای بدرگ / دل تو در تن تو خفته چو سگ

بهر آبستنی سگ ای جاهل / سگ دیوانه دار و اندر دل
خوی و طبع بد سگان داری / همچو سگ گشنهٔ استخوان خواری
بد بود تن چو دل تباه شود / ضعف لشکر ز عجز شاه بود
سگ دیوانه را بکش بعذاب / زانکه اندر ره درنگ و شتاب
هر که او را گزید بیم در جای / شود از بیم گربه سگ بچه زای
بیم اندر جهان نه آب و گلست / کین همه ظلمها ز کبر دلست
گر دلت نیستی بصورت زاغ / همه طاوس گیردی چو چراغ
با چنین دل سفر سقر باشد / شغله از گرگ و سگ بتر باشد
سگ نیوشنده گرگ درندست / شغله سالوس و گوش خر بندست
گوش با دلت چون قلم گردد / هش ازان گشت اهل الم گردد
عاشقی را برای جستن نام / تو برای حصول و لذت و کام
یک عتاب و بفرق فرقد خاک / یک حدیث و ز جامه در بر خاک
زان همه کارهات بی نورست / کز تو تا نور راه بس دورست
بس درین راه توشه از جان ساز / نه ز دلق و عصا و انبان ساز
خویشتن در فکن بزورق دین / که ازین رو روی بعلیین

ذره‌ای نور اگر بچنگ آری | لاجرم چشم باز بگذاری
ور نداری تو نور نار شوی | پیش پروردگار خوار شوی
رای جسم تو سوی منزل جان | جا بگی دان تو زین چهار ارکان

الفرق بین الجسم والقلب

از در تن که صاحب کلست | تا بدل صد هزار ساله رهست
از در تن ترا بمنزل دل | نیست جز درد دل مگر حاصل
راه جسم تو سوی دل مثل | هست چون خیز منزل اول
که همی هر دمی ز رنجوری | گفت ای که وه که بس دوری
هست بر سالکان بوقت بسیج | راه دل را چو زلف زنگی پیچ
لیک بروی چو گرم گشت آتش | راه گردد چو طبع زنگی خوش
زانکه بروی چو بسته گردد کار | باز گردد بعاقبت دیدار
پر و بال خرد ز دل باشد | تن بی دل چو آب و گل باشد
خشک و بی بر بماند اندر گل | چون برند از درخت خرما دل
باطن تو حقیقت دل تست | هرچه جز باطن تو باطل تست
دین ز دل خیزد و خرد ز دماغ | دل چو روز آمد و خرد چو چراغ

آفتابی ببایدانجم سوز | بچراغ تو شب نگردد روز
دل که بر نفس مهتری یابد | بر همه سروران سری یابد
نه چنان دل که از پی دنیا | بفروشی بماند کی عقبی
اصل حرص و مجاز دل نبود | مایهٔ دل ز آب و گل نبود
دل که باشد چنین امانی دوست | نه دلست آن که هست پارهٔ پوست
دل که باشد ز تو امانی خواه | نبود از علم ایزدی آگاه
پارهٔ گوشت گنده باشد و بس | که مر او را بکس نیارد کس
با خدا آن رهی که در بندست | همچو زنجیر در هم افگندست
پارهٔ راه نیک داری پیش | از در نفس خویش تا دل خویش
راه دل مر ترا نه این راهست | وهم ازان قاصرست و کوتاهست
از در چشم تا بکعبهٔ دل | عاشقان را هزار و یک منزل
عام خواند هزار و یک نامش | خاص خواند هزار و یک دامش
وانکه ره را بجد بگیرد پیش | همچو زنگی بماند او درویش
وانکه رفت از سر طرب در ره | همچو زنگی بود بدل ابله
دین ندارد کسی که اندر دل | مر ورا نیست مغز دل حاصل

از پی جاه عقل و جان بگذر	در ره حق دلی بدست آور
آنچنان دل که وقت پیچاپیچ	جز خدا اندرو نگنجد هیچ
نه چنان دل که از پی تلبیس	هست مردار گلخن ابلیس
آن چنان پر خلل دلی که تراست	دد و دامند با تو هم دل راست
پارهٔ گوشت نام دل کردی	دل تحقیق را بحل کردی
تو ز دل غافلی و بیخبری	دیگرست آن دل و تو خود دگری
دل یکی منظریست ربانی	خانهٔ دیو را چه دل خوانی
از سر جهل و روی نادانی	اندرو فرش و طرح نیز رانی
هست معراج دل نکاح براغ	قاب قوسین عقل و عرش دماغ
دل بود راه آن جهانی تو	لیک ده راز دل ندانی تو
آنکه بودند خواجه صاحب دل	پیش رفتند از تو ده منزل
بنشستند بر بساط سماط	تو بماندی پیاده هم برباط
دل که او را سر بدست و بهشت	نه دلست آنکه نزد عقل دهشت
دل که با خویش این جهان تند خویش	دان کزان دل دلی نیاید پیش
اینت عیبی که یک رمه جاهل	خوانده شکل صنوبری از دل

این که دل نام کردهٔ بمجاز	رو به پیش سگان کوی انداز
دل که با جاه و مال دارد کار	آن دو سگ دان و این یکی مردار
راه دل صنعت و عبارت نیست	جز خرابی درو عمارت نیست
دل قوی کی کند ز زحمت و بیم	جز شراب مفرح تسلیم
زان مفرح که اولیا سازند	بس در آوازهٔ رضا سازند
خورد اینجا گلست ازین برگرد	کانکه گل خورد زرد باشد زرد
تا بدین جا ز گل بپرهیزی	تا ز گل سرخ روی برخیزی
نان و جامه سپید این منزل	نفزاید مگر سیاهی دل
دل کند سخت جامهٔ زربست	خوردنش خوش برد ز رخ نرمست
نفس حسی بخوردن ارزانیست	این غذا هم ز خوان بی نانیست

فی بیان الفقر

عامه تا در جهان اسپ پابند	همه در کشتی‌اند و در خوابند
خاص در عالم معاینه‌اند	همچو سیماب و روی آینه‌اند
همه دست نهال کن دارند	همه مرغ قفس شکن دارند
مرد کردنها و خود نبندند	تیر صدرون خویش خود شکنند

مرد نبود که گرد خود پوید / مرد راه نجات خود جوید
تا کی از کنج خانه بیرون آی / از چنین خانه سوی هامون آی
من غلام گزیده مردانم / باد دایم فدای ایشان جانم
قدشان پیش ام بالیده / کشف را زیر کفش مالیده
از پی ملک دین نه از پی ملک / روی زر دان دل سپید چو کلک
پرنیازان بی نیازانند / راست کاران پاکبازانند
جامه شان از پی ریاضت پوست / همچو طبع لئیم خواری دوست
سرشان از برای دار بلند / نردبان پایه حصار بلند
همه را در جهان نه روح و نه جسم / دل گرفته چو کودکان از اسم
گرد کوی سلامتی روبند / حلقه جان دولتی کوبند
از پی ضیف آسمان جلال / همه شب رویشان بطیف خیال
عاشق مرگ هریک از پی مرگ / خویشتن را گرفته زیشان برگ
هر گدای که بینی از کم و کم / پادشاهیست با خیول و حشم
باش تا روز برد بینی باز / پیش هریک هزار مرتبه دار
حرکت رفته از اشارتشان / چرخ‌ها خفته از عبارتشان

منتهای امیدشان با او / راه بر سوی خویش جمله بدو
ناله دل ز دل مران هرگز / در ره دل رسی بگلشن عز
کادمی راز جاه بهتر چاه / سر گل را بنا هدان ز کلاه
عامه دل در هوای جان بستند / زانکه در دست جهل سرمستند
همه با عندلیب دل خویشند / همه بی سیمرغ خانه خویش اند
اسم خوانی بنعل آمده باز / همه خاموش و صید جوی مجاز
زهر قهر از میان جان دارند / شکر شکر بر زبان دارند
زهر از بهر قوت حالت / کرده بر دهر و کعبه بازالت
چون سپه عشق آن جهان دارند / همچو شمعند سپر ز جان دارند
زان کسان ناامید نبود وهم / جانشان تن خورد چو شمع مقیم
پیش امرتن چو کلک بر جسته / سر قدم کرده و میان بسته
باش تا روز حشر برخیزند / همه در گردن تو آویزند
در دل کوب تا رسی بخدای / چند گردی بگرد بام و سرای
از در کار اگر درآیی تو / دان که بر بام دین برآیی تو
دل کند سوی آسمان پرواز / بام دین را نردبان چه نیاز

نردبانی که سوی بام دلست / پایهٔ عرش سوی او خجلست
او هدایت دهد تو جهد بکن / کار کن کار بر میار سخن

ذکر القلب انفع لان نشانه ارفع فی بیان حال اولیا

دل خود را ز تاب و تابش طمع / تافته تفته دار همچون شمع
کان فتیله که بر فروزندش / تا نشد تافته نسوزندش
دلت آنست کو ز خود بجهد / پای بر آرزوی خویش نهد
آن نباشد دلت که چون حباب / رود از بهر آبروی بر آب
گرچه خود را به آب بسپارد / دل او بی کله قبا دارد
گر بد و نیک و مهر و کین باشند / هرچه جز دین حجاب دین باشند
هستی خویش را ز ره برگیر / تا شوی بر نهاد هستی میر
بی خودی ملک لایزالی دان / ملکتی نیسه نیست و خالی دان
تا شوی بر نهاد خود سالار / بنماز و بروزه بسیار
زانکه هرچند گرد برگردی / زین دو هر لحظه خواجه تر گردی
صفت دوستان هر جایی / چیست جز تیرگی و رعنایی
تیره رایی کند بر غماز / دوستان رهند که در ره باز

بی خود از عشق فایده نیست / عشق و مقصود خویش بیهده نیست
هر که مقصود را طلب کار است / در ره عشق سخت بیکار است
دل ز مقصود خویشتن برگیر / حلم را باش و کارت از سر گیر
گر همی لکهنت کند فربه / سیر جوز دن تراز لکهن به

فی اصحاب التصوف

تازه اندر بهار حق صوفیست / سرو بر جویبار حق صوفیست
صورت سرو چیست زین عامه / راست رو تازه روی خوش جامه
صوفیانی که خانه پردازند / چشم تحقیق را همه کازند
مرد صوفی تصلفی نبود / خود تصوف تکلفی نبود
صوفی آنست کز تمنی خواست / گشت بیزار و یک رسه برخاست
سه نشانست مرد صوفی را / خواه بصری و خواه کوفی را
اول آنکو سوال خود نکند / بد بود خود سوال بد نکند
دوم آن کز کسی گرو خواهد / ما حضر بدهدش وگی شاهد
نکند باطل آن بمن و ادا / می نیابد عوض بروز جزا
سیم آن کز جهان شود بیرون / نبود بر خبر ورا افزون

ساز و تجهیز او ز نیک و ز بد | هیچگونه معد نباشد خود
نشود مانه بود بگاه رحیل | نبود پای بند همچو مغیل
بود آزاد آنچه نگزیرد | وانچه بد هست خلق نپذیرد
هرچه باید ز کردگار جهان | خواهد و خلق از او بود با مان
بود از بند جاه و مال آزاد | رخ بسوی جهان بی فریاد
همه بی خان و مان و بی تن و جفت | نه مقام نشست و معدن خفت
همه بی بارنامه و دلشاد | همه کوتاه جامه و آزاد

فی النقض طریقة التصوف

صوفیی از عراق با خبری | بخراسان رسی ببرزکری
گفت شیخا طریقتان ز چیست | پیرتان این زمان بگو که کیست
راه و آیتتان مرا بنمای | درج درت به پیش من بگشای
چیست آیین و رسم و راه شما | بکه باشند همه پناه شما
آن خراسانی این دگر را گفت | که شده با همه مرادی جفت
صوفیانی که اهل اسرارند | در دل نار و بر سپر دارند
زان نصیبی که اندر بخشیم | بخوریم آن نصیب و شکر کنیم
ور نیابیم جمله صبر کنیم | آرزو را بدل درون شکنیم
گفت مرد عراقی ای سره مرد | این چنین صوفیی نشاید کرد
این چنین صوفیی بی ایمان | اندر اقلیم ما کنند سگان
چون بیابند استخوان بخورند | ورنه صابر بوند و درگذرند
گفت بر گوی تا شما چه کنید | که بدل دور از اندوه و حزنید
گفت ما چون بود کنیم ایثار | ورنه باشد بشکر و استغفار
هم بدین گونه روز بگذاریم | بود نابوده رفته انگاریم
راه ما این بود که بشنیدی | این چنین شو تو هم که پرسیدی

حکایة الاب والاخ وحکایة النقد

پسری داشت شیخ ناهموار | گنج بردار و رنج نابردار
پدر روزی ز روی نصح و نیاز | گفت راضی بصلح نان و پیاز
رو چو زر بایدت سفیهی کن | سر همی بایدت فقیهی کن
تا ترا گفت جاه و جای دهد | زانکه این صوفیی خدای دهد
جان نیابد از جهان پر دردی | با تو جز نقد ناجوانمردی
با چنین نقد و زلف و روی نه خوب | یوسفی کی شود شدت یعقوب

صوفی و عشق در حدیث هنوز / سلب و ایجاب لا یجوز یجوز
زهد را یک نصیبه جوی از یار / زانکه رشوت دهست و رشوت خوار
از صفای صفات صوفی باش / پوست گر کوفتی تو کوفی باش
باش همچون چراغ در ماتم / مرگ با دلق و سوگ بر سر هم
پیش مردن بمیر تا برهی / ور بمردی ازو بجان نرهی
همچنین باش در نقاب گذشت / تا بریزد جمالت آب بهشت
خویشتن را فدای یاران کن / کشت بیگانه پر ز باران کن
خود عبا پوش و خز بیاران ده / جو تو خور گندمی بدیشان ده
صفت صف صوفیان اینست / راه دین این نه محض دین اینست
بنیوش این حدیث بی زرقی / دل منه بر فروغ هر برقی
هر که برتر ز جان مقر دارد / گر فرودش برد چو بر دارد

فی سلوک طریق آخره

مرغ و حور از بهشت ابدانست / حکمت و دین بهشت یزدانست
نبود جز جمال ایزد قوت / عاشقانرا بجنت و ملکوت
آنکه در بند حور و غلمانست / نیست خواجه که از غلامانست

تو چه دانی که می نگیرد قوت / در چنین دل کجا رسد ملکوت
زانکه در صف بارگاه ازل / می سراید چو عندلیب غزل
چون گرفت از صفای صفوت قوت / ملک را باز داند از ملکوت
تو چه دانی بهشت یزدان چیست / تو چه دانی که جنت جان چیست
کی برد شهوتت ترا به بهشت / تا ترا حور و قصور باید و کشت
از خرابی که بار دل بکشد / شربت صرف کار دل بکشد
همه را بینی اندرین بنیاد / دانش و دل دماغها بر باد
همچو بربط ز فسق و سیرت زشت / جشنها ساخت کرده بهر بهشت
ای بدل کرده دین بنامردی / چند ازین تا بچند ازین خوردی
عمر آخر بدست کن روزی / که درو باشدت ز حق سوزی
گرم اینجا چو کوزه بفروشی / عیب خود را ز خلق بفروشی
بس بدان با هوا شود خشنود / عذر می نه که عقلم این فرمود
گرچه بر خود بپوشی از پی فرع / از درون شرم دار شرم از شرع
این همه طمطراق بیهوده است / عقل جز راستی نفرموده است
تم دوست را جو از در اوست / دوست دارم که دوست دارد دوست

خشم را در درون مجمّد دار　　جز برای شکار شرع مدار
حرص را سر بزن بتیغ وفا　　بخل را پی کن از برای صفا
چون بدین در نهٔ سپه داری　　کم ز سگ باشی ار کنی باری
گر نغیرد همی سگی در تو　　از سگی کم بوی بمحشر تو
از صفات سگی تهی کن رگ　　ورنه در رستخیز خیزی سگ
جسم را دل بده بجاه و بپار　　سگ دیوانه بر در هشیار
جسم فربه مکن بلقمهٔ خویش　　اسب فربه شود شود سرکش
مخور این عشوه کاندرین بنیاد　　عشوه تن برکند ولیک از باد
خشک پر بادی از دل و سر و تن　　ریسمانی شود بیک سوزن
روده کز باد گشت فربه تر　　بد و سوزن شود بیک لاغر
ابلهان مانده اند بر سر پل　　پای در گل دو دست اندر غل
همه در آب این دو روزه نهاد　　تازه و تر چو رودهٔ پر باد
تو درین خطهٔ فساد و فجور　　از دل شادمانهٔ رنجور
گرچه آبستنی ز درد و زمن　　او هم از مرگ گشت آبستن
تا تو اندر جهان او باشی　　همچو درد زشت و زشت خو باشی

گر تو هستی بنسبت آدم　　هم ز خود رای باکم چو قلم
اصل را هم باصل باز رسان　　خوش بخوش بخش و ناخوشی بخسان
عقل و علمست آفت منحوس　　بد و بالست فتنهٔ طاوس
هرچه گویی نه در ره آدم　　دیو در تن کرده اندر دم
لیک سنت بیوستان نیاز　　در خور آمد چو در خر آمد باز
گر سبک روح نیست دختر دین　　هست باری چو کان گران کابین
نشود دل تهی چو بر گویی　　بس تو خود را بخون همی شویی
زان ترا گوشمال داد فلک　　زیر چرخ کیان خر از نمک
تا نگویی جواب بلجگان　　ور نگویی چو گوه گوی همان

فی بیان حقیقت الزهد والریا

زهد اصلی رساندت در اصل　　زاهدی در مکان ندارد فضل
زهد ورزی برای مرداری　　بس چه گویی که من کنم باری
تو ازین زهد توبه جوی نصوح　　ورنه بی دل بویی بعالم روح
چون تو شغلو بیا خوری بنماز　　آنکه از زید نیست که دارد باز
در غم آن دمی که رفت از دست　　گری و خون گری که جانت هست

دو رو نزدیک نی من بامن — سطح البیت و حافظ روغن

آن دبیری که خورد خبز جبن — ریذ چندانکه شد چو لاشه دبر

باش تا دینش باز خواست کند — باجو جامه چگونه کاست کند

وین نیابی گرت غم بدنست — زانکه کابین دین طلاق تنست

هر که جویای عالم غیبست — شمع در دست و اشک در جیبست

باش تا نفس عز نماید ذل — باش تا عذر جزو خواهد کل

تو نه نیکی نه قابل نیکی — مرد کاکا و کوکو و کی کی

گلبن از خار گر نمودت خار — باش تا گل نمایدت بهار

فتوی اندر ره فتوت نیست — نخوت اندر دم نبوت نیست

چون فلک روز و شب ز نامردی — گرد اجرام خویش می گردی

در طمع زین سگان مزبله جوی — ای کم از گربه دست و روی بشوی

گربه هم روی شوی و هم دزدست — لاجرم زان سرای بی مزدست

موش را موی هست چون سنجاب — لیک پاکی نیابد اندر آب

نپذیرد دباغت ارچه نکوست — نشود پاک همچو دیگر پوست

نزد من دزد خانه کن باشد — مور هم دزد و هم ز من باشد

تن تو هست چون دل کفتار — لت و لوتش یکیست در گفتار

نای و چنگی که گربگان دارند — موش را خود برقص نگذارند

مانده در پیش این و آن بغنوی — خایه کن نی و خایه کن چو خروی

هر که انبار نه چو مور بود — نه همانا ز عار عور بود

چون شهر آنکسان که خرسندند — کمر از بهر خواجگی بندند

تو نصیحت مدار خوار که غم — گرد ضایع بطمع عمان عم

مین قناعت گزین که طامع دون — در دو گیتی ست با عذاب الهون

طالع آنکه دین بعمر فروخت — پر و بالش در احتراق بسوخت

دست بردی چو یافت از پی بند — پای حرص تو از قناعت بند

آدمی را میان عقل و هوا — اختیارست شرح کرمنا

فی ذکر البشر

از عبیدان ورای نبد چرا — اختیار اختیار کرده ترا

آدمی کرد بر زمانه بهست — زادمی خام دیو پخته بهست

نیست خامی بکر که اندر کم — چون زره و رو میان خم اندر خم

کادمی زاده تا شده مردم — گر پری که دو دست که گردم

در زمانه ز هر چه جانورست / تا نشد بخت آدمی بترست
هست تاریخ نفس انسانی / عقلی و جانی و هیولانی
از دل و جان نیز و پایت / هر زمان دگر شود ذاتت
دل و گل وان سرشته آدم / این بر آن آن برین نشد درهم
هر چه جز مرد مند بکر نکند / یا همه صلح یا همه جنگ کنند
روح انسان عجایبیست عظیم / آدم از روح یافت این تعظیم
بلعجب روح روح انسانیست / که درین سبز خانه زندانیست
گاه با امر سوی حق تازد / گاه با خلق پیچلی بازد
فلک از زیر دست او پیوست / او خود از دست خویش منت بدست
پایی اندر تن و یکی در جان / متحیر بمانده چون مرجان
دل و گل آدمی ز نخچیرست / که زبونست و که زبون گیرست
گاه عجز و ضعیف تن زتنی / گاه همچو سپیع پر از شغنی
تن ضعیف و قوی دل آدمیست / آفریده تن از گل آدمیست
لیک دارد میان گل گوهر / نیست از خلق مرورا همبر

داستان مرغ با ماهی

پیش از آدم ز دست کوتاهی / دوستی داشت مرغ با ماهی
هر یکی در مقام خود ساکن / این ز بند فارغ آن زرست ایمن
آدمی در زمین چو بر آگند / ماهی از مهر مرغ دل برکند
گفت بدرود باش و رو بفراز / زانکه من زیر آب رفتم باز
کی بعالم نهاد نیلی ره / کز سر حیلت و ز تن شره
هم مرا زیر آب نگذارد / هم ترا از هوا فرو آرد
همه را جمله نیست گرداند / بر سباع و ددی شهی راند
کادمی را بو هم دور اندیشش / جرمش از ما کمست و خوش بیش
حالشان از برای حیله ماست / عقلشان از پی عقیله ماست
گردانیت ز راه امن وفی / گرد آزار حق بادنی شی
نی ببانگی ضعیف کام شود / کی ببانگی خدای نام شود
نخشی سخت سر شود بمجاز / زغمی سست پای گردد باز

فصل فی صنعة البشر

کادمی زاده نازنین جانست / قهر و لطفش بواسطه زانست
ساختت زو نهفت در راندن / خاتمت زو بمهر در خواندن

آنکه ماندست سهمش از تقدیر | وانکه رفتست بهمش از تیسیر
این همه حیبت صنعت تقدیر | وین همه حیبت حاصل تیسیر
از هوا و ز طبع در انسان | دعوت عقل برتر از همه دان
کر بس از جسم و جان در آید دین | در مراتب عجب مدار از این
دختر طفل را بر پیوند | اولش لعبتست و پس فرزند
نی در آید بوقت جنبش گل | گربه در بانک و آنگهی بلبل
داند آنکس و لی خردمندست | که ازین بانک تا بدان چندست
فرق دانند مردم هشیار | بانک خر زار غنون و موسیقار
هیچ بد نامد آدمی را پیش | از ظلومی و از جهولی خویش

فی بیان قوله تعالی وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولاً

چه حدیثست هر چه پیش آمد | همه از ظلم و جهل خویش آمد
حق بسندست عالم عادل | بنده گر ظالمست و گر جاهل
آدمی با گنه نشکسته زشت | پای طاوس چشم زخم بر ست
آنکه گوید منم شده معصوم | اوست بر نقش خویشتن مشئوم
وانکه خود را شکسته دل بیند | خویشتن را بدل خجل بیند

اوست شایسته خدای کریم | ایمنست از عذاب نار جحیم
گفت داود را خدای جهان | که منم یار شکسته دلان
جان پاکان خزانه فلکست | جسم نیکان مشیمه ملکست
جسم تو گرچه نابسندیدست | شوخ جسمست آنکه خویش دیدست
گرد مت گر زنیش بگزاید | دار وی را ز منت بکار آید
مار اگرچه بخاصیت بد خوست | پاسبان درخت صندل اوست
اژدها گرچه عمر کاهانست | اوست هر جا که گنج ویرانست
چون ز بانگ سگان شوی دلتنگ | سنگ بر گیر و ده سگان را سنگ
وان یکی را که گرد پای افگار | نان بی سوزنش مده زنهار
مورکی را اگر بیازاری | خیره کردی ز ظلم و خونخواری
از پی رستن از سرای خسان | حیله کن بد بهر کس مرسان
باش بر دست راست همچو بهشت | دوزخ از دست چپ شناس بهشت
من ندیدم سلامتی ز خسان | گر تو دیدی سلام ما برسان
راست بر دست راست ره سپر | ورنه گر زر و جو عهد بشکستی
چون ترا گفت نوش و حدت نیش | بده آن نوش را بحدت نیش

باخسان خود نشست و خاست مکن … قطع کردن ز خس روا است مکن

فی الانسان والحیوان

خویشتن را ندیده اند همه … آدم نور پیده اند همه

همه را در ولایت یزدان … راستی قالبست و معنی جان

زین زمین جز که پای آدم را … نردبان پایهٔ بهشت عالم را

پایهٔ کفر و پایهٔ دین است … نردبان پایهٔ خرد اینست

این هم از فعل تست کاندر باب … از سر آب رفته بر سرآب

هر آبت سراب شد چه کنی … عقل و دینت خراب شد چه کنی

میوهٔ این و آن مجین بپوست … چون درختان میوه دارت هست

نور خواهی ز دست موسی وار … دست در کردن جیب خویش درار

راه بدین ز رفتن پیش شعیب … چند کردی بکرد پردهٔ غیب

تا بده ساغنی شبان همه … چون براری عصا بروی همه

دل بران نه که باشد از خانه … پشک تو به که مشک بیگانه

خانهٔ از هر چه نعمت پر است … لیک عیبش ز موش سفره بر است

بنود چون تو ابله اخ بخیل … کاب لیسی همی تو بر لب نیل

همه نعمت تراشده حاصل … تو ز اسباب خان و خاقان غافل

هر چه از سعی طبعی و فلکیست … نیست ملک تو ملک ملکیست

هر چه را فرش او نورد بدست … همچو او کارهاش کرد بدست

هیزم هیچ مخواه از کس … آتش دل بسست با همه خس

باشد از بهر تخکی درویش … هیزم خشک آتش دل خویش

آتش جان تو بدست صواب … نیشته اند اخران بهفتاد آب

فی انواع ملکه قوله تعالی ولقد کرمنا بنی آدم

تو بقوت خلیفهٔ بگهر … قوت خویش را بفعل آور

آدمی را مدار خوار که عیب … جوهری شد میان رشتهٔ غیب

جنبش خیر خلق عالم اوست … زبن اختیار آدم اوست

تو که از راه خشم و قلاشی … کردی که بهیمه باشی

بر سه نوع از ستور و دیو و دد … سرکشی کردن و دو پای بدست

سگ و اسپست با تو در مسکن … آن درنده ست و این دگر توسن

آن مروض کن این معلم کن … بس درای و حدیث آدم کن

عمر داری بمکر و شهوت و زور … چو تو مردی چه دیو و دد و چه ستور

با همه حسرت و فغان و غریو / پای عقلت ببسته اند سه دیو
با سه دیو از نژاد آدمی یکدم / تو همان کن که دیو با آدم
آنکه بی رنگ زد ترا با رنگ / در تو پنهان ز حرص و شهوت جنگ
داعی خیر و شر درون تو اند / هر دو در نیک و بد زبون تو اند
در ره خلق خوب و سیرت زشت / جنت و دوزخ تو هیچ مشت بهشت
همه مقصود آفرینش کون / تو هی ای غافل از معونت عون
وز درون تو هست از پی دین / صد هزار آسمان فزون و زمین
جز بهی جانت را بها ندهد / جز بدی جانت را بلا ندهد
خشم و شهوت بهر کجا خردست / سبب نفع نیک و دفع بدست
شهوت اسبست و خشم سگ در تن / معتدل دار هر دو را در فن
وانکه داند کسی که رایض خوست / کانچه در سگ نکو در اسب نکوست
از پی دفع و نفع قوت و جاه / با تو خشمست و آرزو در راه
آنکه را خشم و آرزو نبود / در کیاست دگر جنو نبود
نزد حز که ابله و بدخو / در سفر بی سلاح و بی نیرو
آدمی را تمیز و عقل عزیز / نبود با تمیز را بتمیز

عقل و جان تو که خدای تو اند / چار طبع تو چار پای تو اند
بس تو مانند که خدای مخسب / خیره بر دست چار پای مخسب
که خدا را چو نیست یک مرکوب / کی تواند شدن بر محبوب
چارپا را اگر نکو داری / عقبات گرود بگذاری
چون تو با آفتاب و مه خویشی / بر تو سایه چرا کند بیشی
ور ترا ماه هست یاری ده / تو زی از ماه دور داری به

فی العذر بعد الجرم

معرفت را شرف پناه نشانست / مغفرت را علف گناه نشانست
آدمی بهر بی غمی را نیست / پای در گل جز آدمی را نیست
همه مقصود آفرینش وست / اصل تکلیف عقل و بینش اوست
عرش و فرش و زمان برای ویست / وین به خاکدان نه جای ویست
اولین خاک تو ده بیکانست / آدمی را خود انده از خوانست
خنده و گریه آدمی داند / زانکه او رنج و بی غمی داند
غم در آنست کز کم آسانی / بی غمی را تو غم همی خوانی
غم ترا میخورد نه بی خطری / تو چنان کس نه که غم تو خوری

جون ترا خورد گشت فربه غم — غم ز تو شد فزون و شادی کم
علف غم تویی جو در عالم — جون تو رفتی علف نیاید کم
ای همه ساله هم نمایهٔ دیو — بوده از بهر طبع دایهٔ دیو
ایزدت خواجهٔ خرد کرده — بس تو خود را غلام خود کرده
آنکه زو عقل کل بود کابیو — چه کند نقش نفس مایهٔ دیو
با دد و دیو عقل نامیزد — کز دد و دیو عقل بگریزد
شو ببر داز خانه از خاین — در ببند از دزد باش ایمن
از در بسته دیو بگریزد — عقل خود با بهیمه نامیزد
نفس حسیت پنج در دارد — روح عقلی یکی گذر دارد
خانهٔ پنج در منافق راست — خانهٔ یک دری موافق راست
پنج حس پنج روزه رام تواند — عقل و جان تا ابد غلام تواند
فاقه منمای پیش ازین جا زا — نیک دار این دو روزه مهمان را
عیسیٔ دین تو گرسنه جو زاغ — خر او راست پر ز کنجد باغ
جانت لاغر گشت بی معنی — تنت فربه دماغ پر دعوی
جون جرس پر خروش و بی معنی — جون دهل پر فغان و دعوی نه

تن ز جان یافت رنگ و بوی خط — تن بی جان جو نی بود بی بر
مردم از نور جان شود جادو — سنگ زر شد ز تابش خورشید
جسم بی جان نشان خاک انگار — ورچه عالیست جون مغاک انگار
بی روانی شریف جانی پاک — چه بود جسم جز کرستی خاک
خاک را از تنت ز روح بود — ورنه بی روح خاک نوح بود
خوان جان در وه فلک باشد — غذی جان نه از ملک باشد
جان تن هست و جان دین ترد و — زنده این از هوا و آن از تو
غذی جان و تن بخشش باد — غذی جان دین بدانش و داد
جان پاکان غذای پاک خورد — مار باشد که باد و خاک خورد
آب جسم تو باد و خاک دهد — آب دین تو جان پاک دهد
جان پاکان ز دین غذا سازند — جون بیابند غذا بگدازند
جان ز دین شد مرفه و باقی — عقل دین را شدست جون ساقی
جون ز ترکیب داد و دین شد راست — مرکجی این دو هست جان انجاست
مرچه آن باعث عبث باشند — نز قدم دان که از حدث باشند
تنت از جرخ و طبع دارد ساز — این و آن ساز خویش خواهد باز

حدثان را چکار با قدمست　　تارک او فزونتر از قدمست
حدثان خود پدید پیدا شد　　با قدم عقل مست و شیدا شد
جانت حق داد و جاودان ماند　　زانکه حق داده از تو نستاند
کانکه او خود سرشت خاک نکرد　　وانچه او خود نوشت پاک نکرد
زانکه حکمت خود اقتضا نکند　　هرچه حکمت کند هبا نکند

صفت بهیمی و نوعها شهوت

سبب خشم و شهوت از تهمت　　آفت ذهن و فطنت از لقمت
مرد شهوت پرست را در خیم　　بتر از بت پرست خواند حکیم
بندهٔ بطن و لذت شهوات　　بتر از بندهٔ عزی و منات
خشم و شهوت وبال حیوانست　　علم و حکمت کمال انسانست
تو بقوت خلیفهٔ ز خدای　　بخری و سگی فرود میای
تا تو از خشم و آرزو مستی　　بخدا گر تو آدمی هستی
سر بحکم خدای خویش درآر　　آرزو را و آز را بگذار
کرده با دل و جگر درهم　　خشم ابلیس و شهوت آدم
زین دو قوت بکاه نام و نبرد　　بسباع و بهیمه ماند مرد

عفت و صفوت آلت خردند　　شهوت و خشم آفت خردند
خشم و شهوت بزیر پای درآر　　تا کمر آدمی شوی یکبار
همچو اره دو سر و ناخوش خو　　اینت زین سو کشید و آن زان سو
ای ز شهوت تغار آلوده　　زیر دست خمار زن بوده
ای مقیم از دو دیو دیوانه　　شهوت حیز و خشم مردانه
این کند لطف لیک با تلبیس　　وان کند کبر لیک چون ابلیس
بس خواجهٔ همه حیوان　　زشت باشند علام خامونان
چون ترا نیست بر خدای وثوق　　نیست جانت برزق او مرزوق
مر ترا این نیاز نیست کند　　دل و دین تو آز نیست کند
غافل از کردگار و انکارش　　کرده اختیار آزارش
آنچه گفته مکن بکرده همه　　وانچه گفته مخور بخورده همه
ناشنیده ز غافل گردون　　آیة الرجال و قوامون

النشر و فی یوم الحشر

تا تو زین منزل آدمی نروی　　دان که اندر کو سقر گروی
هاتش تا خلق را برانگیزند　　تا کیند اندرون جان خیزند

گرچه اینجا قباد و پرویزی — چون عوانی ز گل سبکی خیزی
ور چه اینجا امیری از زر و زور — با تکبر ز خاک خیزی مور
ور چه اینجا ز عز شهنشاهی — یابی از ظلم دست کوتاهی
ور فقیهی و لیک شورانگیز — دیو خیزی به روز رستاخیز
ور بوی زاهد و زر لیکن خر — هیزم دوزخی ولیکن تر
ور بوی قاضی و ستمکاره — روز محشر شوی تو بیچاره
ور بوی عالم و نه عامل تو — روز بازینی بوی نه کامل تو
چون تو با سیرت بدی ریزی — دان که با صورت ددی خیزی
معنی از خانه چون بکوی آید — نقش دلها بسوی روی آید
گذر از بهر جلوه مبدع چون — قوت از اندرون و نقش برون
بد و نیک تو بر تو باشد ره — ور بد و نیک تو کسی را چه
نیکی افزو و آب بازبیان — از بدی خاک بر سر کسان
این قدر بس ترا درین کلبه — هوس موش و دانش گربه
از تو نیکی مرا چه فایده زان — ور بدم من ترا از آن چه زیان
از بهی خود روانت نهراسد — ور بدی زاهدت بنشناسد

فی الزهد و آفته

روز دین دست رس نبود — نسبت کس شفیع کس نبود
نقد تو چون ز تو برانگیزند — همه در گردن تو آویزند
بوته خود که بدت چو پالودی — که زری یا مس زراندودی
گر بدی آتشت بپالاید — ور بود صافی از تو نالاید
چون رسیدی به آتش موعود — پس بدانی که خود نیی یا عود
اعتقاد ترا به خیر و به شر — جز قیامت مباد قیمت گر
نیست از بهر طامع و خایف — هیچ قیمت چنو منصف
نفخهٔ صور سور مردانست — هر که آن سور خورد مرد آنست
راز اگر چون زمین نگه داری — آسمان وار بهره برداری
روی دل را چهره روان آمد — بهرهٔ چار طبع جان آمد
روح چون رفت خانه پاک نماند — کالبد در مغاک خاک بماند
چون شب وصل پرده در باشد — راز در روز پرده در باشد
روز باشد قوی دل و غماز — با ضعیفان بشب بر آید راز
زانکه مغلوب روز زور بود — مرغ عیسی به روز کور بود

چون نهان شد ز بهر سود و زیان   آتش آسمان زدود زمین

فی صفة اللیل

دهر چون در سرای قیر اندود   توده توده بتا ملاطم دود

پیش دیوان در که زردشت   زنگیان پای کوب بر انگشت

گشته پر دود دیو هامون   کرده عالم علا غالیه گون

شب بسان سیاه گون دریا   من چو گوهر صدف بهار

خفته اندر کنار آهرمن   زنگی کش ز مشک پیراهن

زنگیانی بقهر بسرشته   شبه تا روز کرده در رشته

دیو از دود کرده خود را دلق   شش جهت را یکی نموده بخلق

گشته انفاس پس کو هر مریم   کرده انفاس راه منفذه کم

می دمید از دهان دود سرشت   دیو در روی تو بنان انگشت

تا تو گفتی که از جوال سیاه   زنگی کور سرمه ریخت بچاه

نور بسیار اندکی کرده   تیرگی شش جهت یکی کرده

شاه تا آفتاب رفته چو تیر   قیر وار ار گرفته اندر قیر

شد چه شد زیر خاک چشمه خور   نسترن زار حوض نیلوفر

چشم در باغها چو نرگس باز   لیک بیگانه از نشیب و فراز

مشتری گشته از فلک پنهان   هیچ ننموده روی خویش عیان

زحل از اوج خویش رخ بنمود   همچو گوی بلور زر اندود

شکل مریخ بر فراخته تیغ   گاه پیدا و گه نهان در میغ

شمس رخ در حجاب پوشیده   از سیاهی نقاب پوشیده

زهره اندر حضیض ها پیدا   گشته از نور خویش جمله جدا

با عطارد نمانده هیچ رمق   هم بسان دوات خود مطلق

خسرو شرق در شبستان خوش   خفته بر روی نیلگون مفرش

چرخ پیروزه و ستاره بر آن   چون زر سرخ و دست تنگ گران

اشهب اندر اثیر میدان تاز   دم عقرب ز زهره چوگان باز

بوده پیش بنات نعش مهین   ماه چون نیمه حلقه زرین

در ثریا بمانده چشم سهیل   خیره چون مردمان اندر سیل

قطب در قطب چرخ پیوسته   متمکن چو مهر آهسته

چرخ را کرده چون شکوفه بباغ   گاو گردون ز تنش فتیله چراغ

بهر تعوید عقد حور العین   فرقدان چون ملیله زرین

انجم اندر مجره راست چنان   که صدف ریزها در آب روان
شکل پروین چو هفت مهره بشم   در یکی جام می نموده بچشم
شده شکل مجره زو پیدا   همچو موسی ز بحر وز خم عصا
همچو خصم ضعیف شکل سها   گاه پیدا و گاه ناپیدا
کوکب از راه کهکشان پیدا   راست چون اشک چشم نابینا
ناله بیوه و خروش یتیم   دل بر جیس را نهاده دو نیم
کرده انجم شب از برای اثیر   خیل رومی بگرد زنگی اسیر
مانده ساکن چو گوهر اندر درج   هفت سیاره و دوازده برج
اختر و آسمان ز کینه من   گشت مانند اشک و سینه من
چون ز سرهای صبح زنگی شب   در دمید اندر آتش و انگشت
صبحدم دم همی برون زد خیل   گفتی جان همی کند بو اللیل
تا برون کرد همچو زرین درق   شاه گردون سر از دریچه شرق
همچو نی زرد روی شد عالم   چون برون تاخت صبح سرخ علم
شد جهان تازه چون دل دانا   شب شد از بیم روز ناپیدا
انجم از بیم صبح ریزان شد   زنگی از دو میان گریزان شد

صبح چون شد ز بود شادروان   گستریده ز نور شادروان
بامدادان بگاه از در من   ناگه آمد بدید دلبر من
دلبری کودکی روان بر بود   چون بکافور و مشک می اندود
اندر آمد چو ماه در شبگیر   انعم الله صباح گویان پیر
کند جنبی و ساکن ارکانی   تیز ذهنی و رد فراوانی

الشیخ فی قومه کالنبی فی امته

آگه از غیب و از هنر بیقین   لاغر از جهل در علوم سمین
روی چون آفتاب روی اندود   جامه چون جامه سپهر کبود
ناگهانی تو گفتی آمد بر   آفتابی ز حوض نیلوفر
دیده چون از نهاد من پر کرد   تا بدر درج جزع پر در کرد
گفت چون نطق پر شکر بگشاد   گله خواجگی ز سر بنهاد
کیف اصبحت ای بسر خوانده   ای بزندان جاه درمانده
ای بگاه غرور مانده اسیر   بر تو موی هوا بزست اسیر
خیز کین خاکدان سرای تو نیست   این هوس خانه بیت جای تو نیست
چکنی پهن بساط نشاط   اندرین صد هزار ساله رباط

خویشتن را ازین قفس برهان   بنمای آن خلیفتی پنهان
گر قبای بقا بخواهی سوخت   برکش از سر قبای آدم دوخت
باز کنجور در نشیمن خاک   ورنه بگذر ز انجم و افلاک

در سوال کردن از شیخ

گفتم ای ایزدت سرشته ز نور   وی ز عکس رخ تو دیو چو حور
ای زمان از تو عید و آدینه   وی زمین از رخ تو آیینه
در صفت صورت معاینه   زانکه هم رویی و هم آینه
اندر اقلیم دین تویی هموار   از پی راه عذر و شکر نگار
طوطیی مایه بخش باغ ارم   کعبهٔ پادشاه خاک حرم
بس بهی نفس و بس قوی نفسی   عقل و جانی سپهری دلی چه کسی
بس بدیعی بصورت و پیکر   نیست در کل کون چون تو دگر
حبذا صورتت که بس خوبی   خرّما شوکتت نه محبوبی
گوهری در تو قابل توست   برج خورشید و درج یاقوتست
خورده شربها ز دست ملک   همچو پیغمبران مینا لک
عرش و فرشت سرای بار گشت   آفرینش ترا چو کار گشت

چه کند پیش مدبری پردرد   در چنین کنج گنج باد آورد
کلبهٔ همچو دیو در که دود   گردی از عکس روی نور اندود
من بهای ندیدم اندر جاه   با دو خورشید این زمان و دو ماه
بلی الله سرای جسمانی   تو ز من این حدیث به دانی
این بود فعل و خلق پیران را   که امیران کنند اسیران را
این چه جای چو تو جهان بین است   گفت خود جایم از جهان این است
کی عمارت سرای گنج آمد   در خرابی مقام گنج آمد
جای گنجست موضع ویران   سگ بود سگ بجای آبادان
نیز کی با عمارتست انباز   نور گرد خراب گردد باز
نبود زین سرای رنج و تعب   ماه و خورشید جز خراب طلب
گر بخانه درست در نیایند   رخنه یابند و روی بنمایند
زیرک از زخم در خسته بهست   پوست بر مغز خود شکسته بهست
مغز تا نازکست پوست نکوست   چون قوی شد حجاب گردد دوست
سنگ باید چو مرد کامل شد   مغز نغزت بسنگ حاصل شد

سوال دیگر

گفتم ای جان بدین نکویی تو / از کجایی مرا بگویی تو
گفت من دست کرد لاهوتم / قاید و رهنمای ناسوتم
تر تنم کوهرست کانها را / موضع مرجعست جانها را
من ز اقلیمی آمدم ایدر / چون قلم کرده پای تارک سر
آن زمین اندران مبارک جات / همچو خورشید آسمان تنهات
اول خلق در جهان ماییم / همه جای چهره ننماییم
بر نااهل شغل کم کردیم / در جبلت ز خلق تا فردیم
نظر حق نماست از همه خلق / خلق جانست خداست از همه خلق
سنگ او کوهرست و خاکش زر / بحر او انگبین و که عنبر
تا نشان بر فلک مسیح پذیر / بوشتان همچو نقطه قارون کیر
وان گروهی که اندرین جایند / گوهری تن ز مردمی بایند
بل چو چون نشان سپر ظالم / وحش کز بایشان دل عالم
کاوشان از برای دفع الم / نیزه بازی کند چو شیر علم
سرو بستان آن سرافرازان / قد جوامید ابلهان نازان
همه مستغرق جمال قدم / فارغ از نقش عالم و آدم

همه از روی بی غمی جاوید / پیچ بر همچو سایه از خورشید
اندران باغ هر یکی زیشان / از برای قبول درویشان
صاحب صدر سدره و ازلیست / مونس فاطمه جمال علیست
چه صفت گویم آن گروه را من / همه اندر یقین و جان بی ظن
عندلیبان روضه انسند / ساکنان حظیره قدسند
بینی آن روضه را اگر خواهی / گنی از جان و دیده همراهی
بی عقوبت زمینش از دل و غم / بی عفونت هواش از تف و نم
کشورش روز و شب فزاینده / او و هر چه اندروست تابنده
هم زمینش ز کوه و از گو دور / هم هواش از حوادث و عود دور
هرچه در صحن او مکان دارد / تا بسنگ و کلوخ جان دارد
من ز درگاه خازن ملکوت / جستم در خزینه ناسوت
گفتم آخر کجاست آن کشور / گفت آن واز کجا آن برتر
جای کی گویمش که شهر خدای / جای جانست و جان ندارد جای
این چنین گفتها چو گفت مرا / خرد اندر بحر نگفت مرا
زانکه اندر جهان آن زیبا / مانده بودم چو نقش بر دیبا

اجل از دست آن لب خندان　　سر انگشت مانده در دندان
چشم کز صورتش ندارد دریغ　　دین زو برکشند چو کرکس چرخ
مر یکی کو بزیر ران دارد　　آخر از راه کهکشان دارد

فی مرتبته و حکمه

عشق در کوی غیب و حالت او　　صدق در راه دین مقالت او
او امیرست کاندرین بنیاد　　از پی عز و شرع دادن داد
بر درش لشکر هوس نبود　　از سوار و پیاده کس نبود
هیچ بیهوده را بدو ره نیست　　زانکه کس مثل او ولی آگه نیست
گر تو خواهی که تا نگردی نیست　　مرو آنجا بجای خویش بایست
پیش درگاه او ز اهل هوس　　مل سوارست و کل پیاده و بس
روح را کرده از جواهر نور　　گوش و گردن چو گوش و گردن حور
پرده ها باشد از هدایت او　　خط و آواز در ولایت او
روز کوری ترا بخود بنهفت　　گفت درین لاف گاه عز چه گرفت
با نبی و بنی ز جون تو سقط　　این در آمد بصورت آن در خط
جبل تو بهر فال و قبلی را　　وجه کردست جبرئیلی را

گر در این سپهر گرد تا از جاه　　پایت آرد ز چاه تا سر جاه
زانکه از قوت قوایم او　　بهر جا دید نفس صایم او
طفل کو بر گزد کسی گردد　　تخم کو پرورد بسی گردد
کس چنو کم نشیند در خلوت　　برزگر در مزارع ملکوت

ضعف و پیری

راکعم کرد روزگار حسود　　از بس این رکوع جبهت سجود
تا جوانی مدد ده من بود　　جوی عمرم پر آب روشن بود
آخر آن آب من ز باک بری　　خاک سردی ببرد و آب تری
روزگار حسود نی با کم　　از دل شوخ و جان غمناکم
کرد پشتم کمان و کام چو تیر　　کرد رویم چو قیر و موی چو شیر
کرده از بهر تست نامه مرا　　بر نهاده بنام عامه مرا
پای در پایم آمد از غم شست　　لاجرم میزنیم دست بدست
بس چو بود شباب حاضر نیست　　بار پیری و تیر مرگ بکمیست
گفت بالا دو تن و با تن گفت　　که همی زیر خاک باید خفت
لاجرم ز غم سر دو دیده من　　جوهر عمر به گزیده من

خوش خوش در جهان هزل و مجاز	عاریتها همی بستانند باز
کاندرین کارهای هزل و هوس	واندرین پود و تار مانده قفس
مرد را عارض سیاه نکوست	کاندرو دشمنست و شادی دوست

فی تبدل الاحوال

چون درین کارگاه بی استاد	عمر دادی بابلهی برباد
درنگر در من ای رفیق بمهر	سوی این مرگ سرخ و زردی چهر
تا بدانی که پیش ازان ایام	از سرای غرور و گلخن کام
بدر بودم شدم هلال مثال	نه بخندند ابلهان ز هلال
چون هلال نوار شدم باریک	گشت عالم بچشم من تاریک
مرد چون گشت پیر عاجز گشت	شاب را شیب و عجز عاجز گشت
بینم از گوش کرد بیرون مرگ	که بهار از برای رفتن برگ
پیر کیپا گلیم کرد اشتر	بس جهل سال کرد عارض دُر
شب برنائیم بهمه رسپید	صبح پیریم در زمان بدمید
نیمه دیدم تا ز بلعجبی	بندیدیم صبح نیم شبی
موی و دل شد چو شیر و خون قطران	زین دو مرغ سیه سپید زبان

بنگر ای خواجه در رخ و پشتم	شد چو انگشت مرده انگشتم
پشت چون روی پنبه زار شده	روی چون پشت سوسمار شده
عمر دادم بابلهی برباد	برمن آمد ز شصت صد بیداد
عمر بگذشته کی دهد نیرو	که بقا در قفا بود نیکو
بهر آن عیش بی نواست مرا	کاب در پیش آسیاست مرا
آدمی خود جوان زبون باشد	خیمه عمر پیر چون باشد
روزگارش عمود بشکسته	پنج سو ده طناب بگسسته
مانده همچون معانی باریک	بی خط همچون خاطر تاریک
در تمنا بدم چو کردم پیر	وین زمان من ز پیریم بنفیر
عمر باقی چراغ دان بزحیر	این مثل هست عمر باقی پیر
گاه افزون و گاه کم گردد	که بخندد و گهی دژم گردد
سر بسوی زمین فرو برده	نیمی زنده وز دمی مرده
تا نمی مانده باشد از روغن	گاه تاری شود گهی روشن
این همه بهر هست عاریتی است	اجل او را تمام عافیتی است
پیر با خیز خواجه نیست عزیز	پیر بی خیر را که داشت بچیز

پیر را خاصه بد خوی بی برگ / نیست یکدست گیر مایه جز مرگ
پیر در دست طفل باشد اسیر / پشه گیرد چو باشه گردد پیر
آن جوانی که کرد غفلت گشت / آن نه عمر آن فضول بود که گذشت
عمر ما جمله مستعار بود / عقل را زین حساب عار بود
مرد عاقل ز لهو پرهیزد / زین چنین عمر عقل بگریزد
مرد پیر از بقای جانان شد / با چنین عمر پیر نتوان شد
هر که او رنگ و بوی راست اسیر / زن و کودک بود نه مرد و نه پیر

فی غفلت المشایخ

پیر کز جنبش ستاره بود / گرچه پیر است شیرخواره بود
هست پیر از ولایت دینست / این که گویند پیر پیر اینست
خوشتر از روز جهل وقت زریر / زارتر ناله از ضعیفی دیر
چون بدست زمن زمن باشی / تو نکردی مسن مسن باشی
زیر چرخ خست رسم پیر و جوان / زیر چرخ این چنین نباشد آن
ای برادر نصیحتم بشنو / بخداوندی خدا بگرو
جز بتدبیر پیر کار مکن / پیر دانش نه پیر چرخ کهن

پیر حکمت نه پیر سنت اختر / پیر دانش نه پیر سنت گهر
چون براهیم پیر ملت بود / تختش از صدق و تاج صلت بود
او برفت از میان و کم بایست / ملت او هنوز بر جا بیست
ای بسا پیر با شمایل خوب / لیک نزد خرد شده معیوب
مرد باید که باشد از دل و دین / از که امر تا بیوم الدین
همچو آدم جوان و کهل روان / نه چو ابلیس پیر جسم و جوان
از برای دماغ و حجرهٔ دل / گر یکی دم زند هیچ عاقل
در سر آید همی بده جادم / زین عنا و بلا و رنج و ندم
همچو نیلوفرم بجان و بدست / آسمان رنگ و آفتاب پرست
سیرم از عمر و زندگانی خویش / می بگریم برین جوانی خویش
زندگانی چو نبودش حاصل / مرد عاقل دران نبندد دل
عجز و ضعف است حالت و کارم / بنجبینی چو زیر و بم زارم
این جهان را تمام رست کردم / گرد از امید خود برآوردم
زین حیاتم ز خود ملال آمد / زندگانی من وبال آمد

عمر خطاب فرمود

ابن خطاب از کسی بمردی فرد — کعب احبار از و روایت کرد
گفت اگر نه ز بهر این سه خصال — بودنی بودمی حیات و وبال
کردمی اختیار خود را مرگ — وین حیاتم دگر نبودی برگ
لیک از بهر این سه خصلت را — می پسندم حیات و مهلت را
گفت گویید گفتمش ای میر — این سه خصلت بگو و باز مگیر
گفت عمر یکی که گه گاهی — در سبیل خدای هر راهی
میبرویم و جهاد میجوییم — در غزو و ثنا دمی پوییم
دوم آنست کز پی طاعت — سر بسجده نهیم هر ساعت
گاه و بیگه خدیرا خوانیم — بخدایی ورا همی دانیم
سیم آن کین جماعت مشتاق — همه باشند بی ریا و نفاق
سخن حق ز ما همی شنوند — همچو مرغ گرسنه می گروند
یا چو زنگی که تشنه گشت از آب — آب باید خورد بسیری باب
گر نه از بهر این سه حال بدی — زین حیاتم بسی ملال بدی

فصل فی صفت المرید

لب چو بگشاد پیر فرزانه — سایه بیرون کر تخت از خا

زین چنین پیر در جوانی خویش — خورده ام بر ز زندگانی خویش
پیر را گفتم از پی تحقیق — ای ترا ملک دین حدید و حقیق
من که با تو دمی بگفتم غم — بهمه عمر ندهم آن یک دم
عمر با دوستی که او یکپاست — یکدمش را هزار ساله بهاست
دل ز بند تو خوش بود چو گلاب — چه عجب کز نمک خوشست کباب
جان ز روی تو در آرام باشد — دل ز تایید تو خرم باشد
چون تو در مرکز حقیقت صدق — نیست یک پادشا بمعبد صدق
از تو صحرا حریر پوش شده — وز تو وادی شکر فروش شده
از تو ماند کلید قفل وفا — سر صندوق صدق و دست صفا
از تو بیهوش جنبت هوش آمد — که هیولی برهنه پوش آمد
مردم از نیک نیک خو گردد — یار چون بد بود چنو گردد
چون خرد در لبت نهان نکرم — چون قلم در خطت بجان نکرم
آینه روشنی بدست خرد — بس دران روی دم نیارم زد

عذر الانبساط

پیش تو چون سنان میان بندم — خون همی گریم و همی خندم

همچو چنگ از در هوات زنم / رسن اندر گلو چو بانگ زنم
خواجه آنکه که راز مطلق گفت / رسن اندر گلو انا الحق گفت
حرز خواجه پس از فراق تنش / وصل حق بود جملگی سخنش
کانکه از بیم نفس بگریزد / عشق با خون دل در آمیزد
پشت را روی باش و خیره مجه / بر سر دار دست و پای بنه
زانکه در مسکن رموز ازل / خاصه آنکه که جان شنید غزل
حق چو مر خواجه را پدید آمد / پرهٔ قفل را کلید آمد
در معنی بروی جان شد باز / در صورت بروی جسم فراز
چون نمودم برین سخن برهان / سخن آغاز کردم از انسان

باب ششم در غرور و غفلت و سبب موجب امانی و بعث و نشر و سوال منکر و نکیر

قال الله تعالی افحسبتم انما خلقناکم عبثا ذکر الغفلة بسوء عاقبتها تنبیه والعاقل فیه ترفیه قال بعضهم ذکر الدنیا بالاعتبار خیر من الغفلة والاغترار بقدر القایل

خندهٔ هرزه کار غمر بود / خندهٔ برق را چه عمر بود

بیخ عمرت زمانه برکنده / چون همه ابلهان تو خنده
آنکه زا بجد حقیر کنده بود / مرورا خود چه جای خنده بود
کن ای دوست در سرای عمل / عقل را چرخ در غرور امل
نه چو مردی نماند بوی و نگار / پس توانگار کردی آن بگذار
ماه نو پر و بال تو برکند / پس تو بر مه بخند و بر خود خند
هر شبی کان زمانه بر تو شمرد / روزی از زندگانی تو ببرد
در رخ ماه نو کسی خندد / که از او سود و مایه بربندد
پس تا تو چرا نگریی خون / گفت از و جان کمست و وام افزون
راعیان خنده زا بدان نالان / خر بنالش بتر از پالان
عاقلان را چو روز معلومست / که شب و روز غافلان شومست
سال چون مرحله ست دو فرسنگ / روز و شب گام زخم و عمره لنگ
چون بمنزل رسیدم از راه / از ره رفته پس شود آگاه
باز پس خود بیاید آنچه گذشت / درج اعمال تو زمانه نوشت
با تو درج در ناسفته / خانه پر دزد و تو خوش خفته
عمر چندانکه عمر مور و مگس / املت باز عمر صد کرکس

در ره دین شده قلیل عمل / بهر دنیا شده طویل امل
مجملی کان اجل نهد چه بود / املی کان زحل نهد چه بود
تو همی رنج دل بجان بخری / خشمت آید چو گو بیت که خری
کی کند جلوه عز اللهی / قدس لاهوت بر دل لاهی
کی بود غافل از قضا اجل / کوته اندیشه و دراز امل
با قناعت کش از کشتی غم و رنج / ورنه بگذر ز عشق عشق الفنج
خلق از عمر خود شده معزول / تو بدین عمر مختصر مشغول

فاعتبروا یا اولی الابصار

نوح را عمر جمله ده صد بود / حرص و امید و او بدان آسود
چون گذر کرد نه صد و پنجاه / در فذلک بخیمه کرد نگاه
گفت آوخ که بر من این ده صد / بود کمتر ز نیم روز کی بد
عاقبت هم برفت و پیش نماند / آیهٔ عزل خویشتن برخواند
نگریزد از قضا و سود بدان / تره دوغی بنپیه کنشکران

حکایت

داشت لقمان یکی کریچی تنگ / چون گلوگاه نای و سینهٔ چنگ
روز نیمی در آفتاب بدی / شب بدو در برنج و تاب بدی
بوالفضولی سوال کرد ازوی / چیست این خانه شش بدست و سه پی
همه عالم چو باغ و بستانست / پر گل و لاله است و ریحانست
جای هرکس بدو وقت آسانیست / خانهٔ تو عظیم زندانیست
با دم سرد و چشم گریان پیر / گفت هذا لمن یموت کثیر
در رباطی مقام من گذری / بر سر پل سرای من سفری
چون کنم خانهٔ دل آبادان / دل من اینجا نگو نوا خوان
گر نه رود ده چون زنم شانه / بر ره رود چون کنم خانه
این سپر و جغد کوبم من / خانه ویران شده چه روبم من
پیش صرصر چراغ چه فروزم / پوستین پیش گرگ چون دوزم
خلق را زین جهان پر شر و شور / چار دیوار گور بهتر گور
ملک المتقلون نخواند و بس / خانه و جنت سازم اینت هوس
حکم جنت و خانه و بنیاد / مونس من نجا المخفون باد
خانه گر زاه رنج حیله بود / همچو زندان گرم پیله بود
که چو قز بود در تنش پنهان / گشت هم قز بکرد وی زندان

خانه آنجا که بهر قوت کند / مور و زنبور و عنکبوت کند
خرد و حال چون ز حو خالیست / علم چون او از آن جهة عالیست
قوت عیسی چو ز آسمان سازند / هم بدان جاش خانه پردازند

شرح القناعة و التسليم

بر فلک زان مسیح سر بفراشت / که درین خاک توده خانه نداشت
چه کند روح پاک خانهٔ ریخ / فلک بنجمت بام مسیح
خاک و آب و هوا و آتش عهد / کی نگه دار دار تو سازی جهد
مرک را چون شکرف و چالاکست / سوی ناپاک و پاک ره پاکست
نه تو مردی و مرک بی زورست / شیر او شیر و کور او کورست
زانکه اینجات یک دو مهلت / نه بتست آن بمدت اجلست
با جل باز بسته اند این کار / بی اجل نیست در در انقدار

فی صفة الارض خاصة و عامة

زان بنی آدم از صغار و کبار / که برآورده شد ز جمله دمار
زان بجان اندرون خلیدن نیش / بچه را بر کنار مادر خویش
زان بریدن ز منزل و بسفر / خلق برنای تازه پیش پدر
زان زبودن فکندن اندر نار / مرد را از دکان و از بازار
زان همه ملک با خلل کردن / زان همه خطبها بدل کردند
زان جمال پسران سمر کردند / زان کلاه کیان کمر کردند
زان برآوردن هلاک دمار / از نژاد دانیهٔ خون خوار
زان بناگاه بردن از سر تخت / پای بسته کشتان دو صد بدبخت
تا چو بشنودی از غرور مهی / دل برین عمر نی وفا ننهی
این همه قصها از و بشنو / تا ز بی نیستی مکن بدو بگرو
زین قفاهای گرم شیرین کار / کردن اندر مدز مسخره وار
تو ز روی فضول و بوالهوسی / وز پی فعل ناکسی و خسی
آن جهان با غرور کشتی جست / پیش تو مرک خود کرا یاد کنست
چه حدیثست شاه کی میرد / که اجل حلق پادشا گیرد
کی بود خاصه از درون حصار / با امیر اجل اجل را کار
آن تویی خیره کوی پیش اجل / از برای نفاق و زرق و دغل

التمثیل

پیش بیمار هم نفس با مرگ / کشته ریزان ز شاخ عمرش برگ

او کشیده ز سنت عصمت جان … تو همی گو که منت که بیان
در میان از هزار که باشند … مرگ یکدم چو کاه بر باشد
کرده ابلیس بهر طنازی … زین سخن بر بروت تو بازی
زین ترش بودن ور زندان … مرگ را کند کی شود دندان
مرز تو که ز تو بیش تو مرد … تو بزی خوش ترا که خواهد برد

فی صفة الموت

مرد کان از اجل بپیردی تو … نه بمیردی نه مرد خردی تو
خود ترا مرگ بسته کی گیرد … تو امیری امیر کی میرد
روز آخر ز چرخ زاینده … هم بپاییی و هم بپاینده
گر ترا از حواس مرگ برید … مرگ هم مرگ خود بخواهد دید
تا وان ارچند چیزها باید … هم نبوده شود چو وقت آید
مرگ اگر زیخت خون ماده و نر … هم بریزند خونش در محشر
ای بهانه ز ابد بیازرده … وانچه نابوده با بدان خورده
عمرت از آس آسمان سوده … تو دمی زو چو نیاسوده
بس بود زین سپس کنف کفنت … کی همی بر نتافت پیرهنت

در جهانی که عقل و ایمانست … مردن جسم زادن جانست
تن فدا کن که در جهان سخن … جان شود زنده چون بمیرد تن
تنت از طبع و چرخ دارد ساز … این و آن ساز خویش خواهد باز
جانت حق داد و جاودان ماند … زانکه حق داده باز نستاند
کانکه او خود سرشت خاک نکرد … وانکه او خود بکاست پاک نکرد
لعل را کافتاب پروردست … از همه آفتش جدا کردست
تحفهٔ اوست آفتاب بلند … نرساند بدو نهیب و گزند
چون همه زاختران پذیرد قوت … خم نگیرد ز گوهر از یاقوت
باز دری که زاب زاد و مغاک … لاجرم خاک شد ز خاک چو خاک
این همه هستی که در بدنست … نقش نه چرخ و چار پیرهنست
نه و چارست هر ترا مایه … بر نشاید گذشت ازین پایه
گر بغفلت رسی درین معدن … جانب سکینت ماندنی مسکن
بر فلک شو که در جهان وجود … هر که برتر کریمتر در جود
بروی زین سرای بی معنی … گوش بر گوشوار لا بپیری
از پی پنج روزه بد مردی … نیکها را به بد بدل کردی

خرج کردی برای تن جانرا / در پی نان بدادی ایمانرا
باری از زین شکار نیست گزیر / مرغ دنیا بدام دنیا گیر
کمن از مال ناشناسی ارج / زر رکنی بشهر کوران خرج
بر بود سوی بزمی و رزمی / شهر خوار رم و نقد خوارزمی
جعفری چو نیست انجا نرخ / باز دار از پی تجارت کرخ
تو مرین را چو جان نگه داری / کز ازان عقل را بیازاری
نبود مر ترا بهی و بهی / با دلی پر ز حرص دست تهی
بر که خندید ساکنان اثیر / کز تو با گربه ماند کوزه و شیر
کوزه مر خرس حرص را بگذار / وین پنیر بدت بگربه سپار
کو اگر با تو دم زند دوست / کند از جور چرخ در قفست
در جهانی که بایدت بودن / کو بپنگان توانش بنمودن

فصل فی ذم الدنیا

چیست دنیا سرای آفت و شر / چون سرای زابلی بدو در
آن کزین در آمد و بنشست / باز بر داشت بار و بر خر بست
هست چون مار گرزه دو دم / نرم و رنگین واز درون پر زهر

طفل چون زهر مار کرداند / نقش او را ستی تتی خواند
در غرورش توانگر و درویش / شاد همچون خیال گنج اندیش
تو که در بند او گرفتاری / می کشش از بهر او چنین خواری
نیست با او وفا و معنی یار / دین و آز جو ده بسپار
جهل کس را بهمبری ندهد / آز کس را توانگری ندهد
تو بامید فخر روز بهی / از همه ناگهان در نهی
آز چون آتشست و تو هیزم / آب و آتش بهم نیامیزم
آز بسیار خوار و مستحل است / پادشا صورت و گدای دلست
چون سرابیست از تشنه فریب / همچو سنگیست از رخ بنشیب
خوردنش را چو تشنه گرد بسیج / چون بدو در رسید نیابی هیچ
هست چون معن معاویه آز / کز بخاک از تو جنگ دارد باز
آتشی را که دیو جنباند / ایزدش جز بخاک ننشاند
حرص بگذار و زاز دست بدار / حرص و آزست مایه تیمار
حرص را هیچ خواند قهر آله / زان از و عاقلی نساخت پناه
گر کسی حرص را امام کند / خواب و خور جملگی حرام کند

نقش رنگین و هیچ جان نه درو — خوانش زرین و هیچ نان نه درو
حرص نقشیست هیچش اندر زیر — نخورد هیچ هیچکس را سیر
هر کرا حرص میهمان برد — تو حقیقت شمر که گرسنه مرد
از بر و بار چون درو هیچی — که خدا نیست خانه پر هیچی
هر که او از ره قناعت گشت — بر گذشت از ثلاث و رابع گشت
بغروری ببرد خواب همه — نان بداده ببرد آب همه
خلق ازین کرد خواب دیرینه — خورده سیلی و هیچ سیری نه
تا قیامت نخورده مهمانش — یک شکم نان سیر بر خوانش
ای دو در دوزخ از درون تو باز — صورتش سوی عقل و شهوت از
زین دو کر در فنا به پرهیزی — در بقا از درونشان خیزی
جیست دنیا و خلق و استظهار — خاک دانی برار سنگ مزار
بهر یک خانش این همه فریاد — بهر یک خاک توده این همه باد
هست مهر زمانه باکینه — تیر دارد میانه کوزینه

فصل فی الحرص

از پی گندمی درین عالم — چند باشی برهنه چون آدم
بهر گندم تو روح رنجه مدار — مرکب آدمست گندم خوار
در جهان بنگر از پی رازش — چه کنی رنگ و بوی غمازش
این جهان زان جهان نمودارست — لیکن آن زنده اینت مردار
چون یکی بحر دانشان ژرف — آخرش درج در و اول کف
خانه دان شکسته زیر و زبر — نقش دیوار بر درخت و سپر
نه درختش میوه آرنده — نه سپر مرگ باز دارنده
راز دل هر دو بر تو نموده — تو بغفلت ز هر دو بشنوده
مانده اندر غرور او شب و روز — همچو آدینه کودکان از گوز
صنعت عمر و مرگ و دولت و زیست — زیر دور زمانه دانی چیست
شاهد ابله و رقیب بهش — می شیرین و می زنان ترش
میزبان بی حفاظ و بی آزرم — خورش جمله سرد و آبی گرم
بس مزیزارت جرب باید دیک — آب در دیک و روغن اندر ریک
بدر عقل کرد تا برهی — از بلاها درستی و تبهی
مرد را عقل به بود دستور — ورنه ماند چو ابلهان مغرور
دل ز دنیا و مهر او بگسل — کز نحاصل برآردت از دل

راز این کلبهٔ نفس غمازست عقل کل رازخانهٔ رازست
تحفهٔ تحفتش اگرچه بابرگست بس دو نیز نیش حسرت و مرگست
دینی ارچه فراغت حالیست آفتش کبر و عجب و مختالیست
خردت خر و گزینده کند بازت آرد گدای دیده کند
زار ما ندست مرد زین دنیا نکند جست راکری دنیا
مده از بهر لاف احمق وار رخصت دین برخصت دنیا
دل بی برگ را نوا نورست بی نیاز از خدا و دین دورست
آن فی دینها بخوان و بدان مرکبت را بران و تیز بران
صدمت شوق در سرای فراق نکشد بار انتظار براق
چه کنی در کنار ما در خود آخر ای نازنین کم از یک صد

فی المجاهدة و ترک العادة

پای در نه براه بی فریاد خوان بخود برکی هر چه بادا باد
خردت را مران دست مدار بر خرد و شرع مصطفی بگمار
چون بتو باز دست نهنگ سقر دست بر سر کنی نبینی سر
بیم را در دل ایچ راه مده بملک نامه سپاه مده

قدر پیسی که حرص بنشاند فرج اشتر نکو همی داند
آنکه با میل و مال و مل باشد نقد در دل ز بیم دل باشد
با مل و میل مال تا چه کنی الفی قد چو دال تا چه کنی
تا تو ترکی همی کنی بر من هندوی نقد گشت جان میکن
تا تو خود را نهی چو ترک محل هندویت سر گرفت زیر بغل
علف میش خود نکرده بکف گرگ را گشته همچو میش علف
تو علف گشته مر فنا را رو باز داده ز دست گوز دو گو
تو طلبکار قوت و خصم تو باز جنگ کرده بخنجر تو فراز

فصل فی القناعة

شوی خود راز نی بدید دژم تنگ دل شد بشوی گفت این غم
از برای منت بادی شاد وز برای خودت بهشت باد
از پی نان مریز آب از وی تو خسیسی مکن غیاب مجوی
زهد عیسی و حرص قارون بین گفته در شان آن و در حق این
فخسفنا ز سر نشینی آز ورفعنا بخر بان نیاز
قصهٔ یوسف ار ندانی تو چون ز قرآن همی نخوانی تو

چون زرت بود آفت و المش — راند قرآن بکام او قلمش

عقل بیزار گشته از زر و سیم — آن ربی بکید من علیم

در نگر نی فراخ خاطر و دم — زین دو معنی بعیسی مریم

این بزد آسمان گرفته بناز — وان گرفته خاک خورده از پی آز

مرد دینی کرامتی بنود — قیمتی جز قیامتی بنود

گر ترا خشم و آز بگذارد — بر زمین موری از تو نازارد

ارجمانی مبارکت باد آن — ورنه این گرد جهان بستان

ورنه در حرص گندمی را خورد — گرد خود همچو آسیا می گرد

آب روی از برای نان برود — طمع نان بود که جان برود

نه تو نیکی نه قابل نیکی — تو و کاکا و گوگو و کیکی

آفت و آز من ز دنیا دان — راحت جان و تن ز عقبی دان

حرص را بر نه از قناعت بند — وانکه از دور او گری و تو خند

هر خرچند پر گوی بود — کی طمع زنگ آب و روی بود

فی التمثل

بگدایی بگفتم ای نادان — دین بدنیا مر ز بهر دو نان

ابلهانم جواب داد از صف — کز پی خرقه و جماع و علف

راست خواهی تلنگ خوشم — این کنم به که بار خلق کشم

زان سوی کدیه برد آز مرا — تا نباشد بکس نیاز مرا

وه که تا در جهان پر تشویش — چند خندند ابلهان زین ریش

ای بسا ریش کاندرین خانست — که خداوند او بتقصر است

دل ابله چو حرص بر تابد — بیشتر جوید آنچه کم یابد

مالت آن دان که کام راند از تو — کانچه ماند از تو آن نماند از تو

آنچه دادی بماند جاویدان — وانچه بنهی ورا بمال مخوان

داده مانده نهاده آن تو نیست — بر و مال به ز جان تو نیست

هرچه ماند ز تو بنیک و بد — بخشش مرگ دان نه بخشش خود

هر کرامت انده پیشی — همه او ست کفر و درویشی

صوفیان در دمی دو عید کنند — عنکبوتان مگس قدید کنند

من که از دست روح قوت خورم — کی نمکسود عنکبوت خورم

تشنگی آب شور بنشاند — مخور انگشت از و شکم راند

فی مذمة الدنیا و ما فیها

آب شورست نعمت دنیا / چون بود آب شور و استسقا
آب شورست آن و تو سفری / تشنگی بیش هر چه بیش خوری
گر ترا ز آب چاره نیست آن آب / شور باشد با تشنش دریاب
هر که انبار او چو مور بود / نه همانا زعار عور بود
مور حرص از درون سینه مدار / زانکه آن مور زود گردد مار
مور باشد مدام در تک و پوی / بیم و رنج و امل ز دنیا جوی
مور باشد همیشه در تک و تاز / مرد باشد چو باز در پرواز
رنج بر دین آز و بس کن از دینار / زانکه دینار هست وز دانار
آز دارد دبیرستانه خویش / صد هزاران توانگر و درویش
باز دارد قناعت اندر جای / صد هزاران گدای بار خدای
آز را صورت از سرور بود / لیک سیرت همه غرور بود
از درونش بسحر زیبی دان / وز برون مایهٔ فریبی دان
چون عروسیست ظاهر دنیی / لیک باطن چو زال بی معنی
مرد درویش خود زبون ماند / بخدای غنی برون ماند
مرد درویش با خدای عزیز / اندرین لاف گاه بی تمیز
بعنا زیش حق نیاز آید / گر غنا کفر و ابلهی زاید
کی غنی با فقیر در سازد / کان بدنیا و این بدین نازد
دین و دنیا ز ضد یکدگرند / هر کجا دین خرند درم نخرند
از پی اهل دل بدیدهٔ پیر / هیچ در مال ناکسان منگر

فی صفت الدنیا

هر که مال کسان بچشم آرد / با خدایش هوا بچشم آرد
داد پیغام حق به پیغمبر / کز بدنیا و اهل او منگر
کار دنیا بجمله بازی دان / ترک او عز و سرفرازی دان
دشمن تست دوست چون داری / دیر و زود دوستش بجای بگذاری
کار دنیا بجمله محزون دان / خویشتن را ز ننگ او برهان
حب دنیا ترا بباد دهد / می بخورده ترا خمار دهد
دیده از نقش دشمنان بالای / چشمت از روی دوستان آرای
تا بود روی بوذر و سلمان / بحکمی نقش این و طلعت آن
بس چو دنیات سوی خویش برد / کی پیمبر بسوی تو نگرد
چون پیمبر بدیده ننوی / ننگرد سوی تو تو بر چه بوی

دنیی ار چه بحرص دلبر تست | دست زی او مبر که مادر تست
گر نه گبری بس بخوتش بخویش | مادرست چون کنی بزنیش
همچو قرعه برای فالش دار | گه ببیند از نقش و گهی بر دار
مال برکف چو پیل بر کشتیست | مال در دل چو آب در کشتیست
مرد را چون دم و درم باشد | آن نکوتر که چند هم باشد
تا نه اینجاش کس جگر نخورد | نه بدانجاش حسرتی ببرد
ورچه در مال جز لطافت نیست | لیک بودش نی این دو آفت نیست
گر حلال از زمانه مشغولی | ور حرام از خدای معزولی
بهر عقبی راز بهر حلال | بهر مصطفی نبود مجال
نبود جز حکیم شبهت جوی | از طعام حلال دست بشوی
گرچه زر و چشم را پناه بود | لیکن آن هم حجاب راه بود
در زر و سیم اگر کمالستی | کی قمرین سنگ و دوالستی
مال اگر اهل خران نشدی | حلقهٔ فرج استران نشدی
آدمی مرده در غم نانی | وان دو وال رکاب چون کانی

آدمی پیش اسب بی درست | وان دو وال رکاب محتشم است
دنیی از دین همیشه آزر دست | کاب دنیا جمال دین بر دست
مرد دین باش و مال رابله کن | خیز دنیا بجاهلی خله کن
مال سوی حکیم کم نازد | زشت با کور به فرا سازد
دور دار و شب خود از زر ورش | که بترسد که بشکند نور تش
مرد و انجا که بخت و فر سکت | در نگنجد از آنکه ره تنگ است
نبود مال جز بدون مایل | مایل مال جاهل جاهل
دنیی و دین بوند هر دو قرین | قحبهٔ آن و قلتبانی این
دیده و ریپل بزیر کام کند | کور بر پشت پیل مقام کند

التمثل فی اصحاب الغرور

آن شنیدی که بود مردی کور | آدمی صورت و بفعل ستور
رفت روزی بسوی گرمابه | ماند تنها چو ماهیی در تابه
سوزنی تیز در گرفته بچنگ | گرد زی خایکان خویش بجنگ
سوزن اندر خلید در خایه | آن جهان کور جلف بی مایه
مر زبان گفتی ای خدای غفور | هستم اندر عنا و غم رنجور

مرمرا زین غنا و غم فرج آر / در چنین محنتم نماند قرار

سوزن تیز و خانهٔ تاریک / برهانم ز فعل خویش تنک

کرد مردی وران میانه نگاه / گشت ازان ابلهی کور آگاه

گفتش ای ابلهی گدای کدی / مر ترا سال و ماه جهل غذی

سوزن از دست بفکن ورستی / کر ازین جهل جان و دل خستی

تو ز دنیا سم آنچنان نالی / کان جهان کور دل ز محتالی

ترک دنیا بگوی تا برهی / خیره در کار خویش می سهی

کر بها از خود دشمن بیندازی / که دو دست از طمع بدو یازی

می نخواهی جهان و لیک بقول / ای همه قول تو بجز چون بول

ای همه قول تو نفاق و دروغ / پیش دنیا تو کردن اندر یوغ

خنک آن کز زمانه دست بداشت / حب دنیا بسوی خود بگذاشت

فصل فی الدین

خواست وقتی ز عجز دین داری / از یکی مال دار دیناری

آنک آن مال دار بی هنجار / مهر بر لب نهاده دل مردار

یک دو بارش چو گفت سایل راد / مال دار ابلهی جوابش داد

گفت اگر حق پرستی ای تن زن / دین و دنیا ز حق طلب نه ز من

گفت دین مست نیک دنیا بد / نیک ازو خواهم و بدی از بد

کر مرا گفته اند کز پی دل / حق ز حق جوی و باطل از باطل

چون تو بر باطلی و من بر حق / از تو جویم نصیب خویش الحق

زانکه نفس ارچه گوهریست شریف / کار او باطلست و رای سخیف

دل بدو داده که حق برورد / باز کرد و بسوی حق برگرد

فی ترک الدنیا والتجرد فیها

در خبر خوانده ام که روح الله / شد بصحرا برون شبی ناگاه

ساعتی چون برفت خواب گرفت / بسوی خوابگه شتاب گرفت

سنگی افتاده بود بالش ساخت / خواب را بازگشت و پیش بتاخت

ساعتی خفت و زود شد بیدار / دید ابلیس را دران هنجار

گفت ای رانده سگ ملعون / بچه کار آمدی برم بغبون

جایگاهی که عصمت عیسیست / مر ترا کی دران مکان ماویست

گفت بر من تو زحمت آوردی / در سرایم تصرفی کردی

با من آخر تکلف از چه کنی / در سرایم تصرف از چه کنی

جمله دنیا همه سرای منست | جای تو نیست ملک جای منست
ملکت من بغصب چون گیری | تو بعصمت مراز بون گیری
گفت بر تو چه رحمت آوردم | قصد ملکت بگو که کی کردم
گفت کین سنگ را که بالش تست | نه ز دنیاست چون گرفتی سست
عیسی آن سنگ را بسنگ بینداخت | شخص ابلیس ازان سبب بگداخت
گفت خود رستی و مرا رندی | مردوانرا ازین بند برهاندی
با تو زین پس مرا نباشد کار | ملکت من تو رو بمن بگذار
تا چنین طالبی تو دنیا را | کی توانی بدید عقبی را
روز دنیا طمع ببر یکسر | گهر و زر او تو خاک شمر
خاک بر سر مرا که دنیا خواست | مرد دنیا پرست باد هواست

فی ذم افعال الذمیمه

آز را از درون خود بپوست | خاک بر سر تمار و باد بدست
آز را مار دان که در عالم | نشود جز بخاک سیر شکم
صورت طمع آفت بشرست | بوزنه سگ دمست و گربه سرست
صورت بخل آنکه زر دارست | کوی بر مار و گاو و ما مارست

ظلم را چون مکان دیو انگار | همچنین آب ریز آتش خوار
خشم در زیر جامه نقاشش | سگ لانه‌ست و دیو آتش باش
صورت آرز و جو طاوست | بال مسعود و پای منحوس است
هست نقش حسد سوی احرار | گرگ یوسف در فریشه خوار
هست شکل ریا چو صورت شمع | پیش او را و تا بش از پی جمع
هست در چشم کبر نقش جسم | شکل کیاپس و اکمه و اجسم
نقش اعجاب هست در سینه | قبهٔ نقش جهت در آیینه
همه در نقش‌ها سپاس تواند | همه در پردهٔ حواس تواند
باش تا روی بند بگشایند | باش تا با تو در حدیث آیند
تا کیانرا گرفته در بر | تا کیانرا نشانی بر در
گر بمیری نگشت ایشانرا | گم کنی ملک و ملک و خویشانرا
در جهان همچو روح پاینده | با تو مانند جملگی زنده
پیش باید که در خرد برسی | تا بدان خطهٔ ابد برسی
از پی پنج روزه راه گذر | آب روی حیات خویش مبر
نیز مردان که رخ بخاک آرند | بره اورد جان پاک آرند

تو ره آورد خود بخوابی برد | دد و دیو و ستور خواهی مرد

فی احساب القبایح والفضایح

کاندرین خطه ز اصل نقش و نفس | نقش میرد دگر نمیرد کس
هر این زندگی بصدر سعیر | هم بدینجای واگذار و بمیر
زنده آنجا یکه میر تن خویش | آب حیوان مده بدشمن خویش
حرب قایم شده میان دو تن | چه دهی تیغ خویش زی دشمن
کز این چشم اجل فراز کند | در آن چشم عقل باز کند
تا ببینی نهان عالم را | یا ببینی جهان آدم را
یا ببینی بچشم عیان | چیزها را چنانکه هست چنان
تو نبودی از جهان چه دیدستی | زین جهان نام را شنیدستی
غافلی از جهان و از کارش | نازموده بعقل کردارش
تو چو داماد و عقبی است عروس | سوی دنیا نگه مکن بفسوس
ترسم این علت از همه مقصود | باز دارد ترا که موعود
پیش سلطان بپاسبان منگر | نظر شاه مر ترا بهتر

فی اصحاب النغلة ونظر السوء والمحارم

آن شنیدی که در طواف زنی | گفت با آن جوان نکو سخنی
چون ورا در طواف دید آن مرد | گشت وقتی ز صبر و دانش فرد
گشت عاشق بیک نظر در حال | گفت با زن ز حال خویش احوال
گفت با آن جوان زن از دانش | آنچنان زن ز مرد به دانش
که جوان نیست مر ترا معلوم | کز که ماندی درین نظر محروم
اندرین موضع ای جوان نظیف | آن نباید که اوست مرد عفیف
دیگک از خالقت نیاید شرم | که بیک سو فکنده آزرم
خالق تو بتو شده ناظر | تو بدل نا شده بر تش حاضر
این نه جای تمتع نظرست | جای ترس است و موضع خطرست
گرد کار تو مر ترا نگران | تو بشهوت متابع دگران
مر ترا شرم به بهر کاری | نیست جز شرم مر ترا کاری
شرم دار از خدای خالق بار | وانکه از خلق هیچ باک مدار
هر که از کردگار ترسیدست | خلق عالم ازو هراسیدست
رو تو باز از تن ار تو خواهی بار | شرم دار از حرام دست بدار
دوزخی در شکم که این از تست | سگی اندر جگر که این نازست

در خرابی نبشته کین چین است / رسم گبران گرفته کین دین است
اژدهای هزار سر در بر / چیست این ملک ملک عز و ظفر
داده کوران مست را زروبین / چیست این جامه علم قوت دین
از برون پاک وز درون ناپاک / کیست آن مست صوفی چالاک
گربه بیرون سگ از درون جوال / چیست این کار کرد کسب حلال
با سگ و دیو کرده انبازی / چیست این لشکری و آن غازی
داده در دست دزد شمع و چراغ / چیست این شمع شرع و تون داغ
زورقی پر نفاق بر جیحون / کیست این دخت زادهٔ قانون
جامه سنت رنگ چون طاوس / کیست این مرد لته و سالوس
نعره بر داشته چو کبک از کوه / کیست این مست عارف بشکوه
بلبلا بام خانه کرده خراب / کیست این مدعی بی خورد و خواب
خویشتن را لقب نهاده مسیح / وز دمش صد هزار سینه جریح
بر خود افسوس کرده چون دجال / که بهنگام خرقه و که حال
چون برافکنده براب سپر / می نداری بسان مست خبر
این همه جاه و مال و عز و سرور / دد و دیوند در نقاب غرور

بهر بقا ازین کشتی / مار و گزدم مهر بدین زشتی
کین همه بد فعال و بد دینند / چنوان کژدم و ماران اینند
عهد بد رای خلق بد بینند / راه بی خلق خلق بگزینند
یا بخلوت بخوش دلی تن زن / یا برینها نشین و جان مسکن
آز و کبرست و بخل و حقد و حسد / شهوت و خشم از درون جسد
سنت در دو زخند در پرده / عاقلان نامشان چنین کرده
هرکه از سنت این سرای بجست / که تواند ز سنت انجی رست
دان که در جانش نقش باشد نعت / هرکه هر سنت کرد ازین هرسنت

فی ذم البطنة

اولین سجده در ره آدم / بود نای گلو و طبل شکم
مهترین بنده هست نای گلو / که بود طبل بطن نشستش پهلو
طبل و نایست و اصل فتنه و شر / هر دو بگذار خوار و خود بگذر
هر کش امروز قبله مطبخ شد / دان که فرداش جای دوزخ شد
کادمی را درین کهن برزخ / هم ز مطبخ دریست با دوزخ
گر همی نام معده خم نکنی / کم طرف یا طریق کم نکنی

هست بسیار خوار را چون گاو — معده چون آسیا گلو چون ناو
گردد از رای ناصواب نحیف — خیره بسیار خوار گرد لطیف
نه فلک را فروختن بدو نان — لقمه ده سیر کم مزن بر خوان
تا ترا روزگار چون گوید — لقمه در معده چون ترا شوید
روزگار تو از پی پنداشت — شادی شام بر دو انده چاشت
زان همی رایگان بمیری تو — کز پی لقمه در زحیری تو
هر که چون عیسی از شره بجهد — از غم باد و بود خود برهد
هم نشین زمرهٔ ملک پیند — بام خود بچنین فلک بنهد

فی شره الاکل و حرص الطعام

گفت یک روز با جحی حیزی — کز علی و عمر بگو چیزی
گفت جحی برو که انده چاشت — در دلم بغض و مهر کس نگذاشت
شره لقمه آنچنانم کرد — کز تعصب شدم بیک سو فرد
هر که او پیش خورد پس زید — نه چو لقمه ز لقمه پیش زید
مرد با مال بی یقین باشد — سیر خورده گرسنه دین باشد
شره خوانور ز کار آمد — تا بباید مراد نار آمد

چون سگ و گربه آب شرم برد — باز خلق آب و نان کرم برد
کم خورش مرد کردنی باشد — مرگ دونان ز خوردنی باشد
بهر کم خوردنست و بی آبی — ذهن هندو و نطق اعرابی
آن بود زیرک این نباشد عمر — این نه بیمار و آن نه کوته عمر
چون خوری پیش پیل باشی تو — کم خوری جبرئیل باشی تو
کم خوری ذهن و فطنت و تمیز — پر خوری تخم خواب و آلت تیز
خفتن و زاد و راهب اندر دیر — داردش در صفای خاطر خیر
هر که بسیار خوار باشد او — دان که بسیار خوار باشد او
باز هر عاقلی که کم خوارست — بحقیقت بدان که کم خوارست
منتجب کی شوی بعلم غیوب — تو بعلت خفیف و بطن رغیب
کم خورش تخم شر و بطنت نیست — هر کجا بطن هست فطنت نیست
خور اندک فزون کند حکمت — خور بسیار کم کند علمت
عدت عقل عالمان علمست — جامهٔ جان زیرکان حلمست
هر کرا علم و حلم نبود یار — مرو را در جهان بمرد مدار
کی بیافند خود خرد و منان — جامهٔ تن برشتهٔ دندان

گوشت بر کاو و زر نیکوتر / زینت مرد دانش است و هنر

باش کم خوار تا بمانی دیر / که اجل گرسنه است و خوردن سیر

با کم خوار تا شوی با برگ / گر بگیری شکم نه بینی مرگ

اصل دانش بود ز کم خوردن / مرد پر خوار اصل آزردن

جانت از لقمه گزد راحت / چون دو لقمه خوری بود آفت

گر ز خوردن شوی ز روح بعید / کشتهٔ دوزخی بوی نه شهید

مرد بسیار خوار بی نور است / کز گلو بنده خواجگی دور است

فی السوال من السفیه

کم کن از دود شمع بی خردان / کاسهٔ سر سپیه چو روی بدان

آب و نان خواستن ز سفله ز شت / چون دمیدن بود بخاک انگشت

بر سر خوان ناکسان بودن / باشد آن از تعب بغز سودن

لقمه گر کنی بخوردن پیش / هیضه آرد کلید گلخن پیش

باد چون باده در جهان فکند / هیضه یکبار در دهان فکند

هاضمه چون بدو نبسر داند / از گلو گلخنی دگر سازد

خورده بسیار مردم کم دان / بنکی بیتی بمرده چون حمدان

کنده گرد و پیرا و خانه ازو / معدن گون شود بهانه ازو

مرد و زن را که حرص گون گلوست / نام ایشان کدخدا و کدبانوست

گر نبایدت چهره چون گل زرد / گرد افراط اکل بیش مگرد

صحت تن بودت در پرهیز / از پی امتلا سبک بر خیز

خورد اینجا گلست ازین برگرد / کانکه گل خورد زرد باشد زرد

یا بدینجا ز گل بپرهیزی / یا ز گل سرخ روی برخیزی

همچو ماه دو پیکر از تک و پوی / در بدر بهر دوانی روی بروی

یخ شده شهوت و دل تو درو / خانه پر دزد و کوزه مانده درو

نفس حسی بخوردن ارزانیست / غذی جان ز خوان بی نانیست

نان و جامه سفید این منزل / نفزاید مگر سیاهی دل

فی ذم من افتخر بزینة الدنیا

دل کند سخت جامهٔ زیست / خورش خوش بر و رنج است

جامه از بهر عورت عامست / خاصگان را برهنگی جامه است

مرز نازانت جامه اندر خور / حیدر مرد و جوشن اندر بر

جامه عورتان بسندیده است / جامه دین آفت دیده است

زاینه روی راستر باشد
گرچه پشتش پر از گهر باشد

مرد را در لباس خلقان جوی
گنج در خانهای ویران جوی

چون نباشد ملامت و انغاط
بس بود جامه برهنه خیاط

مر زنان را برهنگی جامه‌ست
خاصه آنرا که شوخ و خودکامه‌ست

نیست زن را بجامه خانه پوش
بهر عریانی هیچ عورت پوش

عورتانند جاهلان که و مه
هرچه پوشیده‌تر ز عورت به

باقیی در قبای معنی کوش
نقش دیبا بسست دیبا پوش

چه کند عقل جامهٔ زیبا
نقش دیبا چه داند از دیبا

چه کشی از پی هوس تن را
گر می عشق جامه بس تن را

وین بزیر کلاه داری تو
زان هوای گناه داری تو

با کلاه از بتان تن نجهی
سر پدید آید ار کله بنهی

چه شد ار بر سر تو افسر نیست
خرد اندر سرت بر سر نیست

یک شبی رو بوقت شبگیران
با حذر در نهان ز خرگیران

سر خود را بدید کن ز کلاه
توبه اینست از گذشته گناه

چون شب آمد بدید از شبگیر
پای درنه عبادت از سر گیر

نفس آنان که اهل محرابند
در جریده مجردان یابند

آنکه نفس و کلاه و سپر دارد
دب و زنبیل و زور و زر دارد

متأهل دو پای خود بربست
سر گردون دو دست او بشکست

آن زید یا عمر زان بدبخت
رخت و بختش بماند زیر درخت

همچنین زنده جامه باید بود
درخور عقل عامه باید بود

کانکه از عقل خانه دور افتاد
آب عمرش بداد خاک بباد

اندرین منع کده چو ابله و مست
پای بازی گرفته بر دست

همچو کبران نواز برای جهان
خوانده او را دو دین دل و جان

حکایت

دید وقتی یکی پراکنده
زن او زیر جامه‌ها ژنده

گفت کین جامه سخت خلقانست
گفت هست زان من چنین زانست

چون نجوییم حرام و ندهیم دین
جامه لابد بود چنین و چنین

هست پاک و حلال و رنگین روی
نه حرام و پلید و رنگین روی

چون نمازی و چون حلال بود
آن ترا خوشترین حلال بود

جان من بهر آن حدیث چو نوش
چشم بنهاده بر دریچهٔ گوش

نشنیدم پیر ازان سخن دان پیر ... تشنه از پر نمک نگردد سیر
جان ز دیدار دوست پروردن ... هست چون نان و کلکنگر خوردن
معده را زان حلم نگردد پست ... کی طعام و تره بود هم دست
عشق او چون پیر خطا باشد ... کی ترا آن ز حق عطا باشد
خنک آنکس که او ندارد دست ... بنود همچو ما غرور پرست
نیست بی رنج راحت دنیا ... خنک آنکس که کرد هر دو رها
غم نا آمده خورد بد دل ... زان بجز غم نباشدش حاصل

التمثل بالجبان

لقمه تا نیم جان خورد آهو ... زان ندارد نه دنبه نی پهلو
منت این که در عذاب کده ... صدره به بود که نیم زده
مرگ را از اجل کند تا سه ... مرگ باید دلیست هم کاسه
چون بحکم ازل بنگریدند ... دو رخ نقد بد دلان دیدند
اندران صف که زور دارد سود ... مرد را مرغ دل نباید بود
مرد کو روز رزم بی مایه ست ... دامن خیمه بهترین دایه ست
مرجوا زا که نشد بجنگ فراز ... بهترین عدتیست عمر دراز

مرد بی دست و پای جوشن دار ... همچو ماهی بود بخشک و نغار
تیغ با مرد مایه ور مرگست ... دل ده رای دایه مرگست
هر که در جنگ بد دل و عمرست ... پیر و جوشن ددم عمرست
در تن جز با جان مسلم نیست ... تیغ را جز شجاع محرم نیست
تیغ در خورد مرد مردانست ... وز جبان تیغ تیر و پیکانست
مرد را آهنین زره گر هست ... اجل نامده قوی زرهست
از زره بود پشت حیدر فرد ... کرد خصمش سوال گفت مرد
تا بود روی بی زره باشد ... چون بود پشت کشته به باشد
خوض باشند مرد چون فولاد ... که زره پوشش کرد از سر باد
مرد مردانه هیچو که باشد ... که از و باد ها پسنه باشد
تا دل از تف کینه نفروزد ... کی تن از دل شجاعت آموزد

اندر مذمت مال دوست

مرد کو حاشش دوکانه بود ... مرگ بادی درون خانه بود
پشه باشد بوقت جنگ ذلیل ... با تنه باشد بوقت خوردن پیل
چون تنز مرغ نه چو مردم حر ... باز را مرغ و خورد را اشتر

مرد بد دل ز چیز بهراسد / سست را اسب نیک نشناسد
کار دل جنگ و کار زن حذرست / کار تشنه زور و کار زن سمرست
هر که در پیش خصم تک خزد / دل ز خود برد و جان ازو بزد
سست پای از نهیب برگردد / زود چون لاله سرخ پیر گردد
دزد مردانه کم ضرر باشد / دو ده تیره ز چوب تر باشد
مرد بد دل حیات اندیشد / راز خود پیش خلق بپریشد
مردکی را که جان عزیز بود / یک زبان فصیح نیز بود
وانکه از لاشه زور کم دارد / خنده تیز هم بتیز آرد
تنگ داری شکر چرا بینی / صبر داری صبر چرا بینی

حکایت

آن نشنیده که در رهی / آن مخنث چه گفت با داهی
که همی رفت بر گشاده گره / بهر بینی بسوی زاهد ده
تا بود میوه سست شاخ شود / راه زادن بر و فراخ شود
چون مخنث بدید مندو را / زود پیر بهید وا و بگفت او را
گفت بگذار ترهات خسان / رو ببیبی سلام من برسان
بس ببیبی بگو که از ره درد / با چنین کون هلیله نتوان خورد
چون چشیدی حلاوت کادان / بکش اکنون مشقت زادن
تو چه دانسته که خوردن گیر / نیک نامی ندارد اندر زیر
سگ اگر جلد بودی و فرزه / بی شکاری نگردیدی در ده
غافلند از نهاد خود مردم / هیچ ندهند داد خود مردم
هر که در زندگی بخیل بود / چون بمیرد چو سگ ذلیل بود

حکا..ته

گفت مردی ز اهلی رازی / تا کی بد فعال و غمازی
مرد غماز پیش مرد او باش / زار زان مرد گر دگیر فاش
طره گشت ابله از جهان غماز / گفت با وی که ای بدر بد ساز
دل من کرد قدر با داشتن / کافکنم در سرای تو شیون
تو چه رانم بسی بشت درم / وان منفتا و نیز دانم هم
ضایع این رنج تو بنگذارم / حق و سعیت بنوحه بگزارم
بی سبب مر مرا بیازردی / آنچه ناکردنی بود کردی
بمکافات آن شوم مشغول / تا کر از سر برون کنی تو فضول

رفت تا که براه و زخمی زد	مرد غماز گشت کارش بد
مرد غماز کشته شد ناگاه	کار ابله ز خشم گشت سیاه
پادشه مرد را سبک بگرفت	عوض وی بکشت اینت شگفت
بی سبب کشته گشت و خیره بمرد	زانک تا کرد وی بجهل بکرد

فی اکل الربا و سوکما یاکل البان

گفت روزی بجعفر صادق	حیله جویی ز بی دهی فاسق
کز حرامی ربا چه مقصودست	گفت زیرا که مانع جودست
زان ربا ده بتر زمی خوارست	کین مرورا بران سخا آرست
شغله چون خواند رو بمهمانش	بس چه با نفس بشکن چو دندانش
وقت را گرچه آخرش حربست	با خدا و رسول در حربست
گر دلت هست با خرد شده جفت	بشنو از حق که یمحق الله گفت
اندک اندک چو جمع گشت ز بی	برو و جمله را بخوان ز نبی
حرص دنیا ترا چنان کردست	که خدا از دلت بیازردست
سیم دارد ترا چنان مشغول	که نترسی تو از خدا و رسول
گر صد آیه بخوانی از تحریم	باک ناید ترا که باید سیم

یوم یمحق بخوان تو از قرآن	وای بر جان ابله نادان

حکایت حذر کردن

برده چون طاعت دل و دینت	باده تلخ عمر شیرینت
کوی پر دزد و شهر پر اوباش	پاسبان را چه خوش بود خشخاش
طمع خلق خلق پستی تست	زور زق بحر زرق هستی تست
مرد دینی شراب تا چه کند	بط آبی سراب تا چه کند
چیست حاصل سوی شراب شدن	اولش شر و آخر آب شدن
تو بدان آب دل بگردان خوش	کو از آن آب رفت در آتش
ز آتشی کان بودت لونالون	تکیه بر آب روی چون فرعون
گرچه بر روی قلزم از زشتی	بر سپهر بحر می رود کشتی
در دل از شر او سپر وری نه	هرچه او داد جز غروری نه
مثل خمر خواره پیوست	نزد عاقل درین میانه نخست
مست چون حلقه بازی آزار	کرده هنگامه بر سر بازار
چون کند عربده ولی تشکست	ور سخاوت کند دروغ زنست
مست کور او خوش سخن باشد	نور صبح دروغ زن باشد

مست جون صبح کاذبست بنغل   روز و شب همجو جاذبست بفعل
او سرت را گرفته زیر دو پای   تو ز جان ساخته تنش را جای
تو بدین دین و بخردی داده   او بتو دیوی و ددی داده
تو از وآن خوری که مستی تست   او ز تو آن برد که هستی تست
عمر دادی بباد از پی می   غافلی زین شمار عز و علی
بسماع و نشاط مشغولی   وز سرای بقا تو معزولی
فارغ از کر و ایمن از کوری   من چه گویم ترا بدل کوری
جنگ در دینی زبون زده   دل پاکیزه را بخون زده
جبه نزد تست کوه احد   بیم باشد که با تست لابد
هیچ خصمی بتر ز دنیا نیست   با که گویم که چشم بینا نیست

فی التجرد و ترک و صفت عیسی علیه السلم

روح را جون ببرد روح امین   چرخ چارم فرود وازده بین
داد مر جبرئیل را فرمان   خالق و کرد کار هر دو جهان
که بجویند مر ورا همه جای   که چه دارد ز نعمت دنیای
جون بجستند سوزنی دیدند   بر زه دلق او بپیچیدند
همه گفتند خالق ما یی   بر همه جانها توانایی
بر زه دلق سوزنیست ورا   نیست چیزی فزون ازین دنیا
ندی آمد بر وز رب رئوف   که بگیندش دران مکان موقوف
بوی دنیا همی دمد زین فن   چرخ چارم ورا بود مسکن
گر نه آن سوزنش بدی همراه   برسیدی بزیر عرش آله
سوزنی روح را جو مانع گشت   بمکانی فرود قانع گشت
بازماند از مکان قهر و جلال   سوزنی گشت روح بو بال
ای جوانمرد پند بپذیر   دل ز دنیا و زینتش برگیرد
تا مرفه بدان سرای رسی   بسرور و عز و بهای رسی
ورنه با خاک تیره اردی راست   راه عقبی ز راه کام جداست
زهر قاتل شناس دنیا را   رو تو بازهر ساز عقبا را
زانکه دنیا پرست بر خیره   هست جون بت پرست دل تیره

فی ذم الواظه نعوذ بالله منه

چه دهی از پی گذر که نقل   خرد پیر را مگو دک طفل
خاک پای جو دیدی اندر پیش   باد دستی شوی ز شهوت خویش

هرکه شد کون پرست برخیزد / کوز یابد ثواب از انجیر
گه ز زیر سوش مایه بد اوست / هرچه از زیر سو درآمد اوست
تن بد را بهاش جان خواهد / دل تنگ تو رایگان خواهد
آنکه او ننگ نام خود بگذاشت / دل تو کی نگاه خواهد داشت
خصم غماز و طبع یاوه درای / یار طفلان دست زنگله پای
دوست چون زلف زنگیان بر باز / بر جهد چون فرو کشیش از ناز
چون چراغند از آنکه وقت فدی / چون فتیله ز خود خورند غذی
باکم از یک دو مرکب مجاز / نود خویش سی کنند از آز
بر شکسته درین غم خوردن / طفل بی ما درست پروردن
راست گفت آنکه بر گشاده گره / تشنه گیری بجوی نیکو نه
هرکجا دین بود درم نبود / روی و خوی نکو بهم نبود
زشت باشد نکو رها کردن / یوسفی را بتبره بها کردن
چون نه یعقوبی و نه ابن یمین / کین دعا بشنوی بگو آمین

فی ذم الاناث والمناکحین

تر دامنی که عقل او خارست / شاهد دل تنگر جگر خوارست

از غلام آنکه زین عیال آید / او ز دنبه بپوست کال آید
نیست کدبانویی کادن را / زن بد جز طلاق دادن را
کرد باید زن ای ستوده پسر / لیکن از خاندان خویش بدر
زیرک آنست کو نگاید زن / ننهد در سرای خود شیون
اشتقاقش ز جنبت دانی زن / یعنی آن قحبه را بتیغ بزن
بنده زن شدن بشهوت و مال / پس برو حکم کردن اینت محال
زشت باشد که در زناشویی / بنه باشی و خواجگی جویی
جفت در حکم شوی خود باشد / لیک در حکم بنده بد باشد
بنده زن شو بمهر و بال / تا بگرداندت عیال عیال
تو چو انگشت گشته از شوییش / زن چو ناخن کند بناخن ریش
نفقه بر ریش خواجه خط کرده / سبلت او چو کون بط کرده
سیم کابین چو طوق در گردن / زر نه بر طاق و خیره غم خوردن
پس اگر والعیاذ بالله باز / بچه در سقف کس کند پرواز
کس نبینی گرفت از سرگین / ریش با باز ناز در سر کین

التمثل فی تحسر صاحب العیال

آن جوانی بدرد می نالید / گفت پیری چو آنچنانش دید
کز چه می نالی ای جوان نبیل / گفت از جور دهر وز نبیل
جبه بر من قبا شد از غم دل / پیرهن چون عبا شد از غم دل
پنج ماهست و پانزده ساله / نکند هیچ کار کو سال ا
چند گه شد که من زنی دارم / خویش و پیوند و برزنی دارم
جفت بی کیر نیش نی تهدست / گل رعنا دو روی و بد عهدست
فرش عمرت نوشت و ز تسوی / این دو فراش زنگی و رومی
کی کنف باشد از بلای تبت / که کفن باف تست روز و شبت
چند تست اندوه پیرهن باشد / بو که آن پیرهن کفن باشد
تو بدزدی شدی به پیرهنت / کازر آندم بکوفت کفنت
با تو این طمطراق لاف و هوس / تا دم آخرست همره تو بس
بعد از آن یار کفر و دینت بود / نیک و بد مونس و قرینت بود
نیک تو روضه گردت ز نعیم / بد تو حفره شود ز جحیم
نور حرص و حسد میان سعیر / گرد تو چون سرای پرده اثیر
ای فکنده بجهل و سیرت زشت / روبه اندر زر و بلخ در کشت

آرزوی ضیاع و اسبابت / روز آبت بر دو شب خوابت
با خودی از اثیر چون گذری / هیز می از سعیر چون گذری
خویشتن را وداع کن رستی / عهد با خویش نی کمان بستی
آرزو را بزیر پای درار / هوس آرزو بره بگذار
آرزو و هوس کسی جوید / کو همه راه بیخودی پوید
آنچه جد چون لعب همی شمری / وانچه حق چون کذب همی شمری
لهو و بازی برای کودک راست / مرد را لاعبی نباید راست
بسته با عقده تمنا عقد / تو بهان پیمه و کناهان نقد
گر نیابی تو در اجل تاخیر / نه ترا مسکنست قعر سعیر
فارغ از مکر و ایمن از تخویف / جرم حالی و توبه در تسویف
تو ز احوال خویشتن مجوی / زان طلب کار مرد مغلولی
بر گناهان همی کنی اصرار / خویشتن زمرد کان انکار
خانه را گور ساز و دل را خصم / در و دیوار و خاک و گل را رسم
همه فعل تو از تو کرده سوال / تا فته کوشمال و خورده دوال
یک بیک کرده را جزا داده / وز شفیعان طماع ببریده

ناقد فعل تو علیم و بصیر — تو ز احوال خویشتن گشته ضریر
برگرفته حجاب بار خدای — روز پاداش فعل روز جزای
ور که چون آمدی برون ز نهفت — چند واچیز تاه باید گفت
مثلت هست در سرای غرور — مثل یخ فروش نیشابور

التمثیل

در تموز آن یخک نهاد به پیش — یک خریدار نی و او درویش
هرچه زر داشت او بیخ در باخت — آفتاب تموز یخ بگداخت
دل او چون یخش همی بگداخت — کآب زان یخ برایگان می‌باخت
یخ گدازان شده ز گرمی و مرد — با دلی دردناک و با دم سرد
این همی گفت و اشک می‌بارید — که بشیمان بماند و کس نخرید
وان که عمر گذشته باقی داشت — آفتاب تموز زین بگداشت
قیمت روزگار آسانی — ببر روزگار اگر دانی
چیست عقل اول این جهان دیدن — بس بخندیدن برین جهان دیدن
برگ دنیا خرد نپسندد — مرگ بر برگ این جهان خندد
چون بترسی تو از اجل خوردی — آن ز غفلت شناس نز مردی

چون نه ای با اجل دلیر هنوز — گور گورست و شیر شیر هنوز
جز دو رنگی نشد ز مرد هلاک — مرد یکرنگ را ز مرگ چه باک
مرگ را در پی ای پیجان بیج — پیش تا سایه افکند بپیچ

فی الحکمة والموعظة

مجلس وعظ رفتنت هوس است — مرگ همسایه واعظ تو بس است
کودکان را چو رحم پردازند — سفر و برگ آن جهان سازند
سوی مرگست خلق را آهنگ — دم زدن گام و روز و شب فرسنگ
جان بهزیران چه بی‌نوا چه ببرگ — همه در کشتی اند و ساحل مرگ
توره آورد چون بخواهی مرد — دد و دیو و ستور خواهی برد
هستی حق زوال نپذیرد — آنکه مرگ آفرید کی میرد
از ثری تا باوج چرخ اثیر — همه میرنده اند دور از میر
چه حدیثست پیر هم میرد — زانکه جسمست مرگ بپذیرد
پیش آنکس که قدر دین داند — سرگذشت اجل امل خواند

در سرگذشت اجل

چه کنی سرگذشت طراری — سرگذشت از اجل شنو باری

تا بگویم چگونه سازم جاه / تا بگوید چگونه سوزم شاه
تا بگوید تغافل کر و کور / بکه دادم زکستدم زر و زور
تا بگوید چه باختم بر تخت / تا بگوید چه باختم با بخت
چرخ و پنجها بکندم من / چه شیخ و شاخها فکندم من
تخت آن از چه سان نگون کردم / بخت این از چه سرنگون کردم
نقش آزانکان جون کردم / بدر آنرا هلال جون کردم
خسروانرا چگونه کشتم مست / قصرهاشان چگونه کردم پست
تا بگوید ز انبیا و رسل / جون گرفتم بقهر بر پیر پل
تا بگوید کر شیث و آدم را / جون بریدم ز جنستان دم را
تا بگوید ز کشتن هابیل / که پیستم کرد بر تنش قابیل
تا بگوید ز حال ابراهیم / جون ز نمرود و آن عذاب الیم
حال اسحاق و حال اسماعیل / هاجر و ساره وال اسرائیل
تا بگوید ز موسی و هارون / آل عمران و حرب با ذوالنون
تا بگوید ز گریهٔ داود / ناله و آب چشم طول و بجود
تا بگوید ز ملکت برش / سایه از پر مرغ کرده سرش

انس و جن مر ورا شده مطواع / باز جون میکنی مطیع و مطاع
تا بگوید ز نشر کفار / زکریا برین از منشار
تا بگوید ز عصمت یحیی / تا بگوید ز نالهٔ عیسی
تا بگوید ز پیدا سادات / کای زبابر روان او صلوات
شرح بوبکر و عمر و عثمان / حیدران شیر خالق سبحان
تا بگوید ز حال میر حسن / وان همه خصم خیره بر یک تن
واندران کار آنکه بوده فلان / یک زمان مر ورا نداده امان
از زنی خواست استعانت و عون / تا شد او هم حلیف با فرعون
تا بگوید ز قوم پر شر و شین / شد راضی بقتل میر حسین
شده دربار قاتل و مقتول / شده با مرتبت بنزد رسول
پیش آن تیغ خصم پاره شده / آل مروان برو نظاره شده
کربلا کورخانه گشته ورا / کرده تیر عدو نشانه ورا
آن پلید آن یزید بد اختر / بر آب برفکنده چپیر
کین آبا تبوخته ز حسین / خواسته کینها بد ز حسین
تا بگوید ز بهر آتش و آب / آب فرعون جون بردم از آب

تا بگوید ز عاد و عاد نژاد — که ز بادش چگونه گرد بباد
تا بگوید ز زخم ناگهان — بر سر رهبران و گمراهان

التمثل

زان درآوردن رسول از در — زان برون بردن فضول آز
زان بردن عروس نیکوروی — ناگهان از کنار برناشوی
زان ملوک عجم که در تاریخ — نخردار است موعظه توبیخ
زان سخنهای ملک کیخسرو — رستم زال و نیرم و جم و زو
آل گرشاسف و نامور لهراسب — زان همه علم و حکمت جاماست
سرگذشت سیاوش مظلوم — پدر بی حفاظ و آن زن شوم
حال اسفندیار و ظلم پدر — حال افراسیاب بسته کمر
رستم گرد و خدعه سهراب — که جهان شد ز فعل هر دو خراب
زان جفاهای بهمن دانا — کز چه کرد او خروج بادارا
حال فیروز و اردشیر عظام — اردوان دلیر با بهرام
زان خبرهای آل ساسانی — راندن کام دل با ساسانی
زان حدیث سکندر رومی — که برفت از جهان بمحرومی

زان سیرهای یزدجرد عزیز — که شد از بخت بد همه ناچیز
هر که در دام زن نیفتاد است — عقل ثنا کرد و او جو استاد است
اندرین طارم طرب بشنوی — راست گویم اگر ز من شنوی
کم گیر خیره گرز بود — کنه کیس فراخ درز بود
زن که دارد بسوی حمدان رای — حمد حمدان کند نه حمد خدای
آورد گه خدا را بجله — نان بازار و خانه بغله
بر هی گر کنی بغر دی خوی — از خوش و ناخوش و ز زشت و نکوی
یافت امروز فضل عمره و حج — هر که داد او حق ز فرج فرج

فصل فی الفرج بعد الهم

بود کردی بکار دریوزه — نام آن پیر قلتبان بوزه
رفت زی حج بگدیه محراب — اینت فضل اینت فرد اینت ثواب
چون ببغداد آمد از حلوان — دید بازار و میوه ها الوان
زنگی دید قحبه در بغداد — دو درم داد و آن زنگ را گاد
زنک شوخ بر ازار سنش رید — دبه بر زر و غنش در دید
زن بدو گفت اهلبیت دیدیم — بستدم سیم و بر تو خندیدم

یوزه دادش جواب از ره راست | چون شد این سرگذشت قصه کجاست

گفت ازین حرزه گرچه دربندم | آنچنان خیره نیم خردمندم

چون ببینی چراغ بی روغن | پس بدانی تو ابلهی یا من

گرنشستی بزیر من روزی | جستی تا که زگنبدت گوزی

توز با دام وپسته رخ مفروز | کانچ گنبد نگه ندارد گوز

باد اگر گونت را بفرمان نیست | غم مخور هیچ گون سلیمان نیست

فی حفظ النظر

منکر اندر بتان که آخر کار | نگرستن گرستن آرد بار

اول آن یک نظر نماید خرد | بس ازان لانه جست وکینه برد

غم عشق آن دوم نظر باشد | بس ازان زنگ واشک تر باشد

فی نظر المحارم

آن شنیدی که در که عیسی | خواست یاران بحاجت از مولی

رفت با قوم خود باستسقا | گرم کرد زعجز خویش دعا

باجابت دعا نشد مقرون | گفت عیسی ازان سبب محزون

ناگه آمد ندا که مجرم را | ازمیان کن برون که منع زما

باگنه کار نیست راه رضا | بشنوید از گناه کار دعا

بازگشتند جمله آن انبوه | که جهان بود ازان گروه ستوه

تا یک اعور بماند با عیسی | جان ما باد اجانش را بفدی

گفت عیسی چرا نرفتی تو | بشنت چون دیگران نخفتی تو

تا تو بودی بگو گنه کردی | نامهٔ خویش را سپیه کردی

گفت روزی همی بره مکذری | سوی نامحرمی زدم نظری

هم بدانجا که آن نظر دیدم | طمع از جان خویش ببردم

قدم از خویشتن بر بکندم من | تا مرین چشم را بکندم من

چون نظر یافت دیو بر چشمم | چشم کردم سپیاه چون خشم

آنچه ازمن نصیب شیطان بود | کشته مر دیو را بفرمان بود

دور کردم زخویشتن یکراه | تا نمانم میان خشم اله

گفت عیسی بگوی زود دعا | که تویی درمیانه خاص خدا

دست برکرد مرد دینی زود | بوده یزدان زفعل خوشنود

دست برکرد زود مرد آمین | عیسی اندر عقب کنان آمین

درهوا زود گشت میغ بدید | ابر باران گرفت و می بارید

از جب راست سیلها برخاست / رود و ماده گرفت از جب و راست

هرکرا برگزید یزدانش / بر زمانه روانست فرمانش

گر تو فرمان حق بری فرمان / بدهی بر زمانه چون شاهان

نظری کان نیایدت منکر / تا نیابی تو از زمانه خطر

هرکه او منکرد نباشایست / بکشد رنج و غم نبابایست

سهمی آنست از سهام دیو لعین / آن نظر کان نواخت اندر دین

عاشقی خود باختیار خطاست / آه عاشق باختیار کجاست

زاب پشت آب روی بگریزد / کاب پشت آب رویها ریزد

گرد پر بادت اندرین عالم / انده آب پشت و نان شکم

اینت چابک سوار ترک و تاز / که پیاده نماند نامش باز

صفت خوب روی بدخوی

آن که با نقشهای زیبا اند / تخته کودکان و دیبا اند

طبع و دل را ز روی زیبا جیست / باره خوب را ز دیبا جیست

هرکرا روی خوب خوی بدست / روی نیکو دلیل خوی خودست

روی نیکو بقدر خود بدخوست / زان خر خوب را ندارد دوست

بر کسی کش نه دین نه آیین است / روی نیکو کدوی رنگین است

هرکرا از جمال بهر نقشیست / وان که جمله تنش جو ماه عاریتیست

جون جراغند لیک بژمرده / بنمی مرده وز دمی مرده

فی الحسن والقبح

خوب روی از برای دست فراخ / جاودان شاخ شاخ زیر دنباخ

زشت را از برای حسرت خیز / دست و دل تنگ جون گذر کریز

گلخنی در کشیده جان در پوست / تو کنیش جان لقب کنی که دوست

آنجنان کرد شهوتت محجوب / که ندانی تو خوک را از خوب

گرد بادام دیده پیم تنت / گل بر این جو بسته در دهنت

هرکه در بند این جنین دل ماند / تا ابد پای او فسرده گل ماند

جون برافشاند زلف مشکین را / بچه دارد جنین دل و دین را

مار و طاوس روی و موی بتاست / عافیت آدمست و دل حواست

مار و طاوس کامدند بهم / همچو حوا بدند و جون آدم

وان غلام شکرف زیبا رخ / بت زنجیر جعد دیبا رخ

بشکند پشت جعد او پشتت / دست عشقش کند جو انگشتت

تا توآن روی جون گلشن یابی — خار بنشینت کند زبیخوابی
کرچه باشد زروی موی بنکو — نان بی نان خورش بود بد خو
بر دکوشش و بینی اندر کوی — سبهی چشمت از سپیدی موی
خوش ترش از درون او کینه — شد کل از عکس رویش آیینه
زان دل همچو سنکش اندر تن — دل تو خون کر بسته جون آهن
جون شود چشم تو جو ابر کذرق — لب خود را کند ز خنده جو برق

فی مذمت الشاهد

باز ازین دلبران عالم سوز — عشقشان آتشست و دلها کوز
شاهد هیچ هیچ را چه کنی — ای کم از هیچ هیچ را چه کنی
ای دو با دام تو جو کوز کرو — مانده از دست کودکان در کو
جون کنی یاد در وفا جویان — عمر در وعدهٔ نکورویان
شاهدان زمانه خرد و بزرک — چشم را یوسف‌اند و دل را کرک
نقش را بر کنند چینی وار — چشم را کل دهند و دل را خار
کرچه از چهره عالم افروزند — از منش دل برند و جان سوزند
از پی بردن روانها را — چشمشان چشمه کرد جانها را

بهر ندآب روی دولت جم — زان دو زلف جو دیو و جون خاتم
ماریا کیسواند مشتی پر — زهر در مشک و مهره نی در سر
بر دو رخ زلفها کواداررند — کر نبیند آدمی پری دارند
همه دیوند فطن جبین دارند — کز خوا شرف فزون دارند
کرده از فضل زلف مرغولان — بهر دولی و فتنه دولان
صد هزاران کلید با زنجیر — همه پرجین جو روی بدر منیر
جعد مفتول جان کسل باشد — زلف مرغول غول دل باشد

فی مد البصر نحو الموضع

آن نکاری که سوی او نکری — او دلت برد از و چه رنج بری
روی اکر هیچ بی نقاب کند — روز با ماه و آفتاب کند
ور کند هر دو بند کیسو باز — بس شب قدر بر کشاید راز
دایکان زلف او جو تاب دهند — جنبیان نقش خود بآب دهند
درج درش جو نطق بکشاید — ترشش از کل نقابها باید
تکن زلف او درون پیرای — مشک دست آمد و جلاجل پای
کرچه در پردها نواند شد — زانچه عاشق نهان بداند شد

بوی او عقل را کند سرمست   روی او مرگ را کند بن دست
دیو همچون ملک شد از رویش   روز شب گشت از آن سیه مویش
حلقهٔ زلف او مقام کوی   نقش سودای او سویدا جوی
از لبش جان گوهر لعل فروش   وز خطش چشم عور دیبا پوش
روی و مویش نمونه از شب و روز   شادی او را که مجلس افروز
مرده از بوی او حیات برد   ماه از چین او برات برد
چشم صورت ز رفتنش جان بین   دست معنی ز دامنش گل چین
خط و خالش چو خط و عجم بنی   زیر هر یک یکی جهان معنی
روی و زلفش گرانکار هستی   روز و شب آنکه دوست دارستی
در تماشای آن دو تا گلنار   مرد بر هم فتد چو دانهٔ نار
چشم و گوشش شود چو ساز و چنگ   گوش چشمی شود چو آرد رنگ
زان خط مشک لعل رنگ فروش   مردم دیده گشته دیبا پوش
روز حیران شود همی ز شبش   بوسه ره گم کند همی ز لبش
وهم عاشق سوی لبش نشتافت   لب او جز بخنده باز نیافت
گاه پیدا نه گه در او پیدا   همچو نقطه بچشم ناپیدا

از قبح او دو دیده باز کند   از زخنده دو لب فراز کند
بند زلفش چو زیر تاب آمد   بند قند بی آفتاب آمد
خرمن مشک تو ده بر توده   خوشه چینان او برآسوده
صورت قهر و لطف خار و گلش   عالم فیض و بسط روز و شبش
لعل او دلگشای جان آویز   جزع او لعل پاش مرجان ریز
کارخانهٔ زرخش بهار شکن   نار دانه لبش خمار شکن
رخ چو از شمع شرع بفروزد   آهوان از کرشمه آموزد
جعد او عقل و روح را خرگه   چشم او چشم را تماشاگه
هر کجا زلف او مصاف زند   زشت باشد که نافه لاف زند
از زمین بوی مشک برخیزد   خون عاشق چو زلف او ریزد
جعدش از تاب بر رخ دلخواه   راست آمد چو خال بسم الله
دیده زان چشمها که بردارد   جز کسی کافت بصر دارد
اجل از دست آن لب خندان   سر انگشت مانده در دندان
قد او در دو دین و دل جوی   همچو سرو بلند بر لب جوی
نتوان دید از لطیفی گوست   استخوان در کفش چو چنگ از پوست

هم بکمر با دهان او ارزان هم بسرین بامیان او ارزان
جان جانست ثور بر قمرش نور عقلست لعل بر کمرش
کر برو عنکبوتی بتند در زمان حد ز اباش زند

الباب السابع

ذکر الافلاک و ما فیهما من العجایب و الکواکب السبعة و البروج
اثنا عشر و الارضین و الصعود و الهبوط و الرد و القبول و
النفع و الضر و افعالهم بتقدیر الله تعالی و قال جل جلاله و ما جعلنا هم الا
بالحق و قال الشمس و القمر بحسبان و قال علیه السلام من آمن بالنجوم فقد کفر با لله

التفکر فی خلق الافلاک یمنع المتفکر من الهلاک

چند پرسی ز چرخ و کرو فرش بخدا اکر کری کند سخنش
چیست چرخ و زمین فراز و مغاک جامه سبز و دامن پر خاک
شب صد چشم چیست نخالی روز یک چشم چیست دجالی
زشت باشند نخاصه از ابدال جز بعبرة نظاره دجالی
روز و شب را بسوی زیرک و غمر تخفه از وی غمست و غارت عمر
زده مار فلک ترا بستیز ست پیسه رسن ازو بکریز

ور فکندت بجنبر کردون بهر کشتن زمانه زد دولن
چیست جنبر سپهر دیر افروز رسن پیسه چیست جز شب و روز
بره چرخ هست مردم خوار رو خور خویش هیچ چشم مدار
آفت کشت پشت بر کردون کاو کردنده بر سرین سردون
از دو پیکر مجوی ساز و بسیج کز دو روی آنچه کس نیابد هیچ
راه خرچنگ ورای او مبذیر کز رو و کور راد لیل مکیر
نخورد شیر چرخ مرکز کور لیک مردم بسی برد سوی کور
چه کنی طمع خوشی از خوشه که ازو بر نبست کس توشه
رو که باید نصیب کنج ترا از ترازوی باد پنج ترا
کی دهد باده ایت نوش کوار کزدم نوش خوار نیش کزار
راستی با کمان چرخ حرون راست کشت او کمان تیر نکون
کرک بی پاش راست جون بزغ بز پیر فلک نکیرد و تر
دوستی ز آب ریز چرخ مبر زانکه او که تهی بود که پر
جکرت کر ز آتشست کباب تا زهی فلک بجوی آب
ماهی تشنه کو فلک سبر د خود همه آب روی خلق برد

در غم زر چو سرخ و سیم سره / سبکت سبز گشت همچو تره

تره سبز بر آب و رنگین است / سرگینش ز پای سرگین است

بره گرگ ساز را بگذار / کو پلنگیست زشت مردم خوار

این همه ره برند غافل را / گرچه رهبر بوند عاقل را

گل فروزند و دل گداز همه / دیو سوزند و غول ساز همه

خوب رویند و زشت پیوندند / همه گریان کنان و خوش خندند

همه گندم نمای جو خوارند / همه گل صورتان پر خارند

همه عطار شکل باک زنند / بر همه آرزو و دلق دهند

گردن گردنان ببسته برق / تیر باران بمغرب از مشرق

چون گل و نرگس ارچه برگذرند / نی عجب خنده بیهده نکنند

گرچه شاگردکان تقدیرند / همه عین خیال و تزویرند

تو نخواهی و بر تو افشانند / تو بنهی و از تو بستانند

بنه از کاه و بار و از خرج / مدد اسبتان این دوازده برج

دل ز چرخ و ز گردش پرگار / پای را سر بسی کند بر دار

تو بتقدیر گشت او غافل / باز تدبیر کی کند باطل

دایه آنرا که بود مادر نیست / مایه آب او جز آذر نیست

گر به سنگ پرست جنبر اوست / مشک کافور پیز عنبر اوست

دست آنرا که کرده باد بپرست / پای بر پر نهاد و خرد شکست

لا تأمن عن الافلاک

ای که بر چرخ ایمنی زنهار / تکیه بر آب کرده هشدار

زانکه این چرخ تیز گرد کبود / هر کرا تیغ کند خود بنمود

هست چون مار گرزه سیرت دهر / از برون نرم و از درون پر زهر

طفل چون زهر مار کم داند / نقش او را همی نکو خواند

گرده باشد چو سیرت از آز / تا تو آگه شوی ز نرخ پیاز

کار دارین آسمان این عالم / همچو گردون و جو دیر دو بهم

موج گرداب‌ها بدین زشتی / تو چنین خوش بخفته در کشتی

برنیامد درین جهان باری / هیچ پر مغز را ازین کاری

چرخ اگر در نهاد خود نغزست / همچو با خفض تیز و بی مغزست

گنبدی بر سپهر جهان زده اند / میخ بیمیخش بر کران زده اند

عمر رفته درین ره و منزل / هیچ نا کرده ذره حاصل

تو جو کوزی بحکمت آکنده   پاک مغز و لطیف و خوش خنده
باوفای زمانه کیسه مدوز   کاج کنبد نگه ندارد گوز
هر ترا زود چرخ نگذارد   گوز کی گوز را نگه دارد
کین جهانیست دون و دون پرور   وین سپهریست گوی چوگان گر
تو بدین هر دو آن یزدان باش   خواه گو گوی خواه چوگان باش
چون تو یزدان پرستی از شیطان   ایمنی در جهان تن با سامان
اختران عمر آدمی شکرند   همه جز عمر آدمی نخورند
این بهار زمانه بی دی نیست   عمرها جز سبا و لاشی نیست
هست پیمانهای کون و فساد   ایزد از بود و هست بهر معاد
خلق را کیل بیش و کم شده نی   رفته وا آمده ست آمده نی
زین سه شد جسم خلق فرسوده   زین سه پیمانه خلق فرسوده
اخترانی که عمر فرسایند   تیز باشند کی ترا پایند
زیر این چرخ گنبد دوار   هست دی با بهار و گل با خار
هر کجا این بهار و دی باشند   بوی گل بی زکام کی باشند
گرچه آن گل بود خوش و تر نغز   مختنق گردد گرمی اندر مغز

بوی گل وان حیات این عالم   سوت همچون زکام هر دو بهم

فصل

آن جهان شد که در زمین هری   ابلهی کرد در رخ بهر زرگری
گفت با او ز روی نادانی   سبکی جسته با گران جانی
گر نداری سپهی تو خوار مرا   بس خریدت بیا مدست بکار
نیست از نقطه با خط و فرمان   گنج بی رنج و درد بی درمان
آنکه یزدان دهد بران بگزین   آنچه گردون کند بران منشین
کانچه این نیست گر دست کند   وانچه او بر فراشت پست کند
نفس نفسی مقیم کی باشند   هرچه او نقش کرد بتراشند
در سخاوت بکودکان ماند   بدهد زود و زود بستاند
خود بخندد بتو رساند ساز   خود بگرید ز تو ستاند باز
زود بخشنده خود ستان فلکست   پیر با فعل کودکان فلکست
ذوق این خطه خطا و خطر   هست مانند حوض نیلوفر
روز دیده ز بوی خوش نورش   چون شب آید هم او بود کورش
روز بخشد ز بوی خویشش قوت   چون شب آید خودش بود تابوت

روز در کویش ار کند پرواز / باز شب جان بدو سپارد باز
بد و نیک فلک همه طلمست / که هبوطش برابر شرفست
گر ازین چرخ در نقاب شوی / تا کم از ماهی آفتاب شوی
دختران فسانه بردارند / دوک ریزند و لعبک بازند
وان فسانه حدیث چرخ کبود / سر افسانه هر چه بود نبود
زانکه نامحرمی نوازگردون / داردت پیش خویش خوار و زبون
هر که او بنده گشت گردون را / کرد ضایع خدای بیچون را

فی دار الدنیا دون دار العقبی

بندهٔ چرخ بندهٔ حق نیست / مرد را نام مرد مطلق نیست
آنچه ارکانی آنچه گردونیست / زان جهان پوستهای بیرونیست
هر که اندر جهان دین باشد / مردمش آسمان زمین باشد
مرد تا در جهان دین نرسید / از گمان در ره یقین نرسید
نردبان سوی کل گرانبار است / نردبان سوی دل روانبار است
زمنی دان زمانه ساخته را / بی نوا خوان فلک نواخته را
خوارتر کس فلک نواخته است / زانکه او با زمانه ساخته است

این درین پست مانده همچو پست / تنگری سوی جان و دل بر دست
تو که در بند حرص و آز شدی / همچو زر در دهان گاز شدی
ای گرفته بدست حرص و امل / پر زالی پیر تو زیر بغل
دو جهان این که علوی و سفلیست / صفت هر دو باز گویم چیست
این یکی پیر تنگ میدانی / وان یکی زالی سبحه گردانی
تنگر تسبیح می کند جاوید / بدو تا مهرهٔ سیاه و سپید
همه در گرد درگهش بطواف / مرد سجاده باف کشتی باف
زابلهان راز ما بپوشیدست / لیک عاقل همه نیوشیدست
نه همی گویدت فلک ز فراز / گر خرد نردبان کن و بر ساز
لیک می نشنوی که کر شدهٔ / عقل بگذاشتی و خر شدهٔ
گر ترا گوش عقل بودی باز / بشنیدی چو عاقلان آواز
در تو زیرا سخن موثر نیست / که ترا آن جهان میسر نیست
همچو آدم برای آن دم را / نردبان ساز بام عالم را
در جهان جلا برای از خاک / چه کنی کلبه میان کاواک
زیر این پردهٔ کبود منو / پند این راهب جهان بشنو

که همی گوید از زبان پیر رو   که بگذار منت بخار غرور

سه روایت نه از سر پنج کنم   منت اعضات چار پنج کنم

بس ازان لب بس آید این گفتار   بر و این منت و چار و نه بگذار

بی عدد چون رسید بر توحید   روی بنمود بارگاه احد

فی ذم العالم والعاجل و ذکره

چون کتابیست صورت عالم   کاندر و بند چند مرد و بهم

صورتش بر تن لئیمان بند   صنعتش در دل حکیمان بند

صورتش خامش و سخن در وی   تن او نو و جان کهن در وی

عالم از رنگ تو مزین شد   آدم از بوی او مبین شد

در حقیقت چه نو کهنه یکیست   هر دو بیرون ز رنگ و عار و شکیست

حکایة المجنون

آن شنیدی که در عرب مجنون   بود بر حسن لیلی او مفتون

دعوی دوستی لیلی کرد   همه پهلوی خویش بلوی کرد

حله و زاد و بود خود بگذاشت   رنج را راحت و طرب پنداشت

کوه و صحرا گرفت مسکن خویش   پیجر گشته از غم تن خویش

چند روز او نیافت هیچ طعام   صید خود را نهاد بر ره دام

زاتفاق آهوی بدام افتاد   صید او در میان کام افتاد

چون بدید آن ضعیف آهو را   وان چنان چشم و روی نیکو را

یله کردش سبک ز دام او را   ای همه عاشقان غلام او را

گفت چشمش چو چشم یار منست   این که در دام من شکار منست

در ره عاشقی بلا نه رواست   هم رخ دوست مبتلا نه رواست

چشم لیلی و چشم بسته مبند   هست گویی بیکدگر مانند

زین سبب او حرام شد بر من   یاد استش کرد از بلا و محن

من غلام کسی که در ره عشق   شد مسلم ورا همه ره عشق

راه دعوی روی تو بی معنی   نخرند از تو زر سیم این دعوی

گرد پیش آر و گفت کوته کن   با چنین گفت کرد همره کن

ور نه از معرض سخن برخیز   چون زبان زین چنین سخن بگریز

دعوی دوستی تو با معبود   پس طلبکار لذت و مقصود

گر تو مقصود خود گری بر دوست   بت پرستی نه ای خدای پرست

گر تو فرزند آدمی پس چون   شده بر جهان چنین مفتون

این جهان آنکه مزرعه پنداشت / عاقبت هم برفت و آن بگذاشت
تو ز احوال غافلی چه کنم / از خود و اصل جاهلی چکنم
تو بگو سرور رای دو جهانی / چکنم قدر خود نمی دانی
با زنان نیک هم نبردی تو / با چنین زور مرد مردی تو
چه شکستست ای بزرگ زاده ترا / در گشاد دست و خوان نهاده ترا
گر تو خود را درین سرای غرور / هم ز نزدیک عقل داری دور
پنج نوبت زنی چو عقل و چو جان / بر سر سنت چرخ و چار ارکان
گر کنی در جهان بشب گیری / دو سلام و جهان و تکبیری
ور قبای فنا بپندازی / بقبیل بقای حق نازی

فی تربیة الریاضیة

آن نبینی که پادشا زاده / که ورا مملکت آماده
باشد اندر سرا و حجرهٔ خاص / بر سرش خادمان با اخلاص
تا به بازی فراز نگذارند / پاس او سال و ماه میدارند
از وشاقان با فغان و فضول / همه بر لهو و لعبها مشغول
در سرای که بارگه باشد / زحمت آوای این سپه باشد

همه را بر فلک رسیده خروش / بارگاه از قبابشان پرجوش
وین ملک زاده ساعتی بکنار / بنود بی رقیب و بی کردار
سر این چیست خود تو میدانی / زانکه مقصود کار دو جهانی
هر ورا تخت و ملک منتظرست / از عبث جمله بخت او حذرست
تو اگر نیز آدمی بنسب / پاک دار از عبث همیشه حسب
کار کن پنج کش بسان پدر / باز گردد ترا گهر بگهر
ور نه آدمی که شیطانی / هر چه خواهی بکن تو به دانی
ای دریغا که قیمت تن خویش / می ندانی سخن نگویم بیش

حکایة گواه و قاضی

آن شنیدی که رفت زی قاضی / تا کند خصم خویش را راضی
بود مردی وران میانه گواه / که ز آبای خود نبود آگاه
چون گواهی بداد قاضی گفت / کای تو با مردمی و رادی جفت
نه فلان نیک مرد جد تو بود / که فرزدق ورا همی بستود
از عطا بود کام و راحت و روح / شعرا را بدان کرم ممدوح
مرد گفت از فرزدق و اشعار / من ندارم خبر تو رنجه مدار

گفت قاضی تو خود زنا دانی   منقبتهای خود نمیدانی
قول تو من کجا قبول کنم   چون همه کار بر اصول کنم
چون ندانی فرزدقی ز مدیح   من ندارم گواهی تو صحیح
تو اگر زادمی جوادم باش   راه او را نه بیش و نه کم باش
احتیجان کنند دوار   مردگان نشد زندگانی خوار
چه کنی در جهان بیمارش   زانکه بس نیست تیمارش
برگذر زین سرا که پر زحلست   نردبان پایه عمر و بام اجلست
هر که بر بام این سرای رسید   بار بینش بدید کان نکشید
گوشه گیر از این سرای مجاز   توشه آن جهان در وی بساز
ازلی داد و بود عالم حی   روز لا چیز دان و شب لاشی
گرد دریا و رود جستجون کرد   ماهی از تابه صید نکند مرد
جان بکف بر نه و دلیر آسا   قصد این راه کن در و ماپا
این دو روزه حیات نزد خرد   چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه بد
باش تا بخ تو بآب رسد   ماه خیمه بآفتاب رسید
کودکی تو هنوز معذوری   زین طریق رفیق بس دوری

بسته گرگیر دشمن بحاصل نقل
وقت را شکر کن که در ایام   زاده در میانه اسلام
خواری زخم کفر دیده نه   شربت کافری چشیده نه
سعی ناکرده در ره ایمان   پشت آورده اند از ایمان خوان
بجود از تو عمر بگدازی   حق این راه هنوز نگذاری
آنکه دارد بلطف یزدانش   کفر نگذارد در دل و جانش

فی شکر هدایة الاسلام

بود عمر نشسته روزی فرد   گردش اصحاب صفه با غم و درد
هر کس از شادی ره اسلام   یاد می کرد برگشاده کلام
سنتی جمله یاد میکردند   قوت ایمان و کفر می خوردند
بود عبدالله عمر حاضر   که از و درد و رنج بد قاصر
سنتی زو و کرد بر خود یاد   زود عمر بر و زبان بگشاد
گفت و یحک که لاف باشی تو   خود مزن در دراچه باشی تو
در ده دین تو تا کجا باشد   مر ترا دردکی روا باشد
در د ایام کفر خورده نه   خویشتن را دلیل کرده نه

تو در اسلام زاده و دیده   تلخی کفر هیچ نشنیده
این چنین رنج ما دانیم   زان بدین رسول شادانیم
ناچشیده تو درد و زحمت و عار   هیچ نابرده ذل و استغفار
نشناسی تو لذت ایمان   تو ز ایمان چه دانی و احسان
ما شناسیم کان چه ذلها بد   این چه بندی و آن چه غلها شد
شکر اسلام کرده ما دانیم   غم اسلام خورده ما دانیم
نیز مردان غبار ره بردند   بتو نامرد راه بسپردند
تو بنامردی این ره دین را   جمله کردی خراب آیین را
بچه بنهم ترا بیار جواب   ای ز تو دین و شرع گشته خراب
نه زنی در ره صواب نه مرد   نه مخنث ازانت بنود درد

فی صلابة طریق الاسلام

رفت زی روم لشکری ز اسلام   تا شود از جهاد نیکونام
و منی افتادشان شکسته شدند   چند کس زان میانه بسته شدند
علوی بود دانشومندی   چیز مردی ولی خردمندی
کس فرستادشان عظیم الروم   کرد شه بر سه شخص حکم ندوم

گفت شیشت مغانه بر بندید   بت بمعبود خویشتن بندید
ورنه من هر سه را بسوزانم   بکشم هر بدی که بتوانم
بنشستند و هر سه رای زدند   هر سه کس دست در دعای زدند
گفت مرد فقیه رخصت هست   بسته در بند عهد خصم شکست
بعد ازان چون فرج فراز آید   بر سر شرط و عهد باز آید
علوی گفت هر مراست شنیع   جد من بر همه شریف و وضیع
چیز را گفت مرد دانشمند   کار تو گفت من شدم خرسند
مر ترا علم تو دلیل بسیست   علوی را پدر خلیل بس است
من نباشم مخنث دو جهان   گر بد من جهان شود ویران
هرچه خواهید با تنم بکنید   پا بیایید و گردنم بزنید
نیک و بد هست نزد من یکسان   نام نیکو گزیده به ز جهان
مرتدی کرده‌ام ره دین را   چه کنم عار و جای بچین را
کشته بهتر مرا بنام نکو   کین چنین زندگی پر آهو
کشته گشت و یکی سجود نکرد   بر در عار و ذل قعود نکرد
ای بمردی تو در زمانه مثل   چیز مردی چنین نمود عمل

تو بروی چنین عمل بنمای — ورنه بیهوده زین فقع مگشای
هرچه جز راه حق مجازی دان — هرچه جز یاد اوست بازی دان
هرچه جست بروح بنماید — چون تو خردی ترا بزرگ آید

فی عقل الانسان

عقل و جان پرده دار ذو نهند — چاکران نشان نبات و حیوانند
آنچ عقل و نبات و حیوانست — اندر انقطاع آسیا بانست
عقل و جان ملک پادشاهی اوست — ملک او در خور الهی اوست
عالم طبع و وهم و حس و خیال — همه بازیچه اند ما اطفال
غافل این طفل خویش را پیوست — تیغ چوبین از آن دهند بدست
تا چو آن طفل مرد کار شود — تیغ چوبینش ذوالفقار شود
مادران پیش خویش از آن بمجاز — دختران را کنند لعبت باز
باشد چون شوی خواستار آید — آن بکدبانوی بکار آید
تا چو بگذاشت لعبت بی جان — لعبت زنده پرورد پس از آن
طفل و کانک از پی آن کرد — تا بدکان رسد چو گردد مرد
این همه نقش دانی از پی چیست — تا بمعنی رسی بدانی زیست

این جهان صورتست و آن معنی — اندر آن جان و اندرین جان نی
تا بدان و بدین بانبازی — آدمی زاده می‌کند بازی
پس چو شد مرد و جسم هر کس باز — آید از نقشها بمعنی باز
زانکه خود نیست اندرون سرای — مرد بی نشان عقل بازی جای
بنده کازاد ادیب بی کاست — خواجه را خود ادیب در خانه‌ست
شاهزاده است آدمی و نسیب — بنود هیچ بی رقیب و ادیب
هر که فرزند شاه کی باشد — بی رقیب و ادیب کی باشد
تو که باشی همنوز از آدم دم — نه بازی ز عشوه خاتم جم
سر خاتم بدان و حاذق شو — جان او مستانس و صادق شو
خوکه تو راه بخبر دی بابی — از سپنتوری و از ددی بابی
نه بر او سپاه دین پرور — نه بیازار و نه بر ما در
پیش من قصه هنر برخوان — بگدا مین ثروت نهم برخوان
گر تو جویای عالم رازی — ای ز من باز مانه چون سازی
چند ازین آسیا و این برزن — نام این باغ و وصف آن گلشن
بهر این کرد پادشاه عزیز — تا کنی نان و آب کوه و کنیز

تا کی از دور چرخ دون لئیم / خورده نان بوی چو مال یتیم
سالها مانی در غم نانی / وز لباس علوم عریانی
قوت خود بینی از کیاست خود / اعتقادت بدست و دینت بد
رازق خویش را نمی‌دانی / بنده آب و چاکر نانی

فی اعتقاد السؤ بسبب الرزق

بود مردی معیل بس رنجور / شده از عیش و عمر خویش نفور
مرد را ده عیال و کسب قلیل / گشت بیچاره زار مرد معیل
از عیول و طفول رخ برتافت / بهر راحت سبک بشتافت
وان عیالان بشهر در بگذاشت / راحت خویش را در آن پنداشت
بر سر چاه ساری آمد مرد / نیک بنگر که با معیل چه کرد
دید مردی نشسته بر سر چاه / دلو با حبل برنهاده براه
مرغکی بس ضعیف و بس کوچک / که ز گنجشک بوده او ده یک
گفت مردا مرا کن یاری / تا برآید ترا مگر کاری
از من ای خواجه صد درم بستان / مرغ را زآب تشنگی بنشان
دلو و حبل اینک و چه پرآب / آب ده مرغ را سبک بشتاب

مرد گفتا که بخت روی نمود / به ازین کار خود نخواهد بود
مرغ را دلو آب بس باشد / نفقه سازم درم که بس باشد
دلو بگرفت و رفت زی سر چاه / خود ز سر ملک نبود آگاه
تا بگاه زوال آب کشید / مرغ سیری از آب هیچ ندید
رنجه شد مرد و گفت حیوان بود / که تن من درین عنا فرسود
مرد را گفت مردک نادان / امتحان توام من از یزدان
تو برین مرغ را ز چاه پر آب / نتوانی که تا کنی سیراب
ده عیال ضعیف چون داری / طفل را طفل وار بگذاری
رازقم من تو در میان پیچی / بس چرا با فغان و با تعبی
رو سوی خانه باز شو بشتاب / کار اطفال خویش را دریاب
من که روزی دهم توانایم / راه ارزاق بر تو بگشایم
جان بدادم بسی دهم روزی / در غم نان چرا تو دل سوزی
زین هوسها چرا نگردد دور / چند دارد جهان ترا مغرور
حج مپندار گفت لبیکی / جامه مفکن بر آتش از کیکی
نه بدانجات زر نه انجا زور / نز پی گلشنی از پی گور

با حریف دغا مباز ای کور / نبری زر تو از چنا بدعور

حکایة کودک و پیر

کودکی با حریف بی انصاف / گفت کای جلبکی دغا و خلاف

تو در آز و نیاز در بازی / تو خود آن به که جوز در بازی

اندرین شاه راه بیم و امید / دایهٔ جسم تست دیو سفید

شب و روز از پی غذای تنت / سر پستان دیو در دهنت

گر هوای هلاکت آید پیش / سر پستان بپیه کند چون نیش

گو یکی مادری که از پی درد / طفل از شیر باز داند کرد

گرت از چه چو کور تن کردن / شیر پستان غافلی خوردن

تا کمی باشد از در پستان / اجل آید بپیه کند پستان

باز کن خوی شیر خوردن پر / طمع از شیر مادگاو ببر

شیر خوردنت امل دراز کند / اجلت خوی شیر باز کند

دل خورد شیر او چو گاو و بیوس / نزد عامی چه بازی از سالوس

بر سر پل دل نظر چه بود / در سرای خطر بطر چه بود

طین که ابلیس داشت از وی ننگ / تو چو دینش گرفته در چنگ

گر تو در خطهٔ خطر شب و روز / با خرد همچو طفل بازی گوز

زاده‌ای قبلهٔ عقل و دین داری / تو نیابی که قبلهٔ طین داری

خانهٔ جسد را بکوشیدی / بگچ و خوب او بپوشیدی

سال طوفان و خانه آشفته / تو در و گاه مست و گه خفته

نز کنون ژاله فرو بارد / خانه را بر سرت فرو آرد

روز و شب گاه و بیگه آن باران / غافل از راه ناودان باران

چون ترا برد در سفر طوفان / بر تو خندد به نقش کج پس از آن

بر دکان نفاق و تلبیس است / دست خویش یافت ابلیس است

هست از او امر و نهی و آر و بیار / از تو انبیت عمر و دست افزار

آنچه سود آید او برد بدرست / وانچه باشد زیان ز مایهٔ تست

فی شرکة ابو مرة وانقطاع النسب

تا گرفته برشوت از دین نور / رایگان دیو را شده مزدور

آدم پاک را برار از دل / چشم روشن مدار و تاری دل

نخرد ار بود ز بهر شرف / از خلیفهٔ خدای چون تو خلف

گر تو اینجا نسب درست کنی / بر خود آن راه صعب سست کنی

صبر کن تا درین سرای مجاز / از پی آز و غم نه از پی ناز
برکشندت بدست عافیتی / آخر این پوستهای عاریتی
تا چو از خاک خود برون آیی / تا در آن دم ز خاک چون آیی
رادمردی گزین تو با دل خوش / همچو شعله مباش خواری کش
اصل دنیا بخوبی و زشتی / خفتگانند جمله در کشتی
غافل از روی جهل و از تدبیر / ابلقان سوار گشته در زیر
تا که باشد گردمی بغرور / ابلق عمر تا بآخر صور
عمر بگذشت و تو چنین مغرور / از خدا و ز خلق گیرد دور
هر که گشت از غرور و غفلت مست / حسرت آن جهانش رفت از دست
آن جهان در غرور نتوان یافت / نرسد آنکه سالها بشتافت
نه شتاب آیدت بکار و نه صبر / زانکه نشتافت صبر کرد آن گبر
هدیه و تجربت هدایت نیست / وان طریق اندرین ولایت نیست
کی غم بوسه و کنار خورد / آنکه او گوز و کوکنار خورد
علم دین کان بغفلتی شنوی / نکند اعتقاد و دینت قوی
لاله غافلی نه بنده / دل سیه عمر کوته و خنده

تا بگذشت عاقل از آتش / کی برآید ز جانش خنده خوش

التمثیل

آن شنیدی که حامد لواف / در حریم حرم چو کرد طواف
آگهی باز خورد بر وی پیر / آنکه در عصر خود نداشت نظیر
گفت شیخا بگوی تا چونی / تا برنج زمانه مرهونی
گفت عالم سلامت و خیرست / نقط من سال و ماه را خیرست
گفت ویحک سخن خطا گفتی / همچو نادان بخود برآشفتی
آدمی خیر آنگهی دارد / که صراط دقیق بگذارد
تو هنوز از صراط نگذشتی / خیر چون باشد ای دد دشتی
بعد از آن در بهشت چون رفتی / از سلامت تو بهره بگرفتی
ناشده در بهشت و دار سلام / چون سلامت بود بیافته کام
چون ازین هر دو فارغ آیی تو / آنگهی خیر را بشایی تو
ایمنی از بقا درست شوی / بسلامت چو در بهشت شوی
از حقیقت بدل چنان دوری / که نه او پیشواد مزدوری
یک زمان از نهاد خود برخیز / در شروع محمدی آویز

یک زمان شرع را متابع شو   بس مرفه بدشت در بغشو
آنچه گفتست شرع آمده گیر   وانچه معقد ورکان آن بدگر

فی حب الدنیا و غروره

خواجه را بمردمی دربست   تنگنا ساختم درو بنشست
گفتمش تکیه جای باشد خوش   گفت آنرا که رسته شد ز آتش
کی سپارد بتکیه گه دل خویش   هر کرا گور و مرگ و محشر پیش
این جهان راست بهر مغروری   خانه ویران و پر ده زنبوری
گرنه جامه سپنجکاران   بس چرا انجوذی چو می خواران
این چنین در حلی و حله نهان   گنده پیر نیست زشت و گنده دهان
تو به نیرنگ و رنگ او مگرو   بخنانی مره خبر فش مشنو
صد هزاران چو تو بآب برد   تشنه باز آورد و گر غم نخورد
غافل از کید و حیله و شیطان   کرده شیطان ز مکر قصد بجان
در درون تو خصم با تو بهم   گفت سید که بحر مجری دم
چون ازین گنده پیر گشتی دور   دست یابان بدادی از پی حور
حور با تو چگونه پردازد   حور با گنده پیر کی سازد

چون شود دو هیر با تو یکدم خوش   چه جهد تا که از جهان آتش
سه طلاقش ده ار چه جان وشست   زانکه این گنده پیر شوی کشست
نوش اینجا و زهر آنجا نیست   تری مغز و آفت پایست
تا بود دینی ات نباشد حور   در بیابانی بدان که دوری دور
اندرین حال پند من بپذیر   تاج و تخت عدو ز ره برگیر
عدوی تست دینی ملعون   غل خود را ز دام کن بیرون
چکنی خاکدان پر مارش   که همه او و همه کژدم و مارش
دور شو زو که از تنک مایه   جوزه لنگ آید از خایه
بارگیر تو تازه اسب جوان   تو خراید از لنگ لاشه خران
گربه وار از غذای خود زاید   زاده او را ترا کجا باید
خوی شیران بپذیر با صولت   همچو گربه مباش دون همت
دزد خانه ست نفس حالی بین   رو نگهدار خانه دل و دین
دزد تا که خبیث دزد بود   دزد خانه خبیث دزد بود
چون ظفر یافت دزد بیگانه   نبرد جز خریده خانه
باز چون دزد خانه در نگرد   همه کالای دور دست برد

تو چنینی که پیش نیست قماش / زان دگر تا خبر نداری باش
تا کنی دست زی خزینه فراز / آنچه بایدت بیابی باز
از در و بند بلنگ و موش بهم / تو چنین خسی امینت جهل و ستم
باز گوییم که غافلند از کار / این شیاطین بنعل مردم بار
تیز کردن سطبر ازان دارد / که رسولی بنجز پس نگذارد
چه بوی چون بپتو رو دیو و دد / چاره هیچ اندرین چرای کرده
نیست دوری ز معنی آلت ساز / همه جا دست کندنی جو بیاز
پیش پا حوج نفس خود شد باش / پیش افعیش چون زمرد باش
بر هوا عاملی نبینی سود / از هوا زن بمیری زود
دل خود را ز ننگ او برهان / که نه نافت برو برید جهان
کان که را چار طبع تند و ترش / چار بالش نهند بر عرشش
گر نه جرخ ناگذشتن جست / گرد این خاک توده گشتن چیست
مرد کز حب مال و جاه پرست / رفت و در مسند ابد بنشست
مرد چون رنج برد گنج برد / مرغ راحت بباغ رنج برد
رنج بردار تا بیابی گنج / رنج مار است خفته بر سر گنج

مرکبا جهل و کافری پوست / پایش از جای رفت و کار از دست
صفت کاملان دین در راه / هست نعلش من اسپتوی براه
بند شرع باش تا برهی / ورنه گشتی ببین دیو نهی
بشنو از بارگاه مصطفوی / تا چه یابی ز نکته نبوی
اسب کودن بغزو نیست روان / ورنه چون خر نداردی پالان
بر تن خود نه ای مغفل بار / زانکه باشد سیاه بدبردار
شرع روزی نیاید از منبل / حق گذاری نخیزد از کاهل
مر ترا گر بسوی خانه برد / او هم و اشب زمانه برد
خام و کم نام رفته از خانه / که بود جز جنون و بیگانه
کام زن همچو روز روشن باش / نه فسرده چو بام و روزن باش
آب در کشتیت همچو گلاب / حق نگردد نگردد آب در آب
با همه خلق رای نیکو دار / خو نکو دار و رای چون خود دار
تنگ خویی نشان ادبیرست / خوی بد رو بنکو شیرست
خوی نیکو ترا جو شیر کند / خوی بد عالم از تو سیر کند
مردمی طوف کن بهر کویی / تا ببینی مگر نکورویی

التمثیل فی الحسن والاقبال

در نکو رویی و نکو رایی — همچو اقبال باش هر جایی
خوش دلی از پی سخا باشی — گفت ادبار کجا باشی
گفت باشند مرا دو جای وثاق — دل زراق و مخبر وراق
می نویسند مردم درویش — خورد او نان و خون دیده خویش
گفت و گوید خرد درین منزل — ساعتی از حمار جهل انزل
گفت دیگر کجات جوید کس — گفت ادبار را دو خانه و بس
یا بوم در دو آستانه بوم — یا به بازار یا بخانه بوم
با خرد باش و از هوا بگریز — که هوا غلبیست آهن آمیز
آن عزازیل با هوا پیوست — زان ورا هاویه ست جای نشست
در هوا نیست سود از و برگرد — تا ز بود تو بر نیاید گرد
پایه بسیار سوی بام بلند — تو بیک پایه چون شوی خرسند
خرد همت همیشه خوار بود — عقل باشد که شاد خوار بود
ره رو ره روان درین ره اوست — زانکه فرمان پذیر اعدا اوست
نیست از بهر آسمان ازل — نردبان پایه به ز علم و عمل

گر از علم نردبان سازی — هر چه داری تو زود در بازی
عقل چون پر گشاد زاغ هوس — در کشد چون تذرو سر در خس
راکبی گر خرد روان دارد — اسب انجام زیر ران دارد
چهره را که روز بد نبود — هیچ مشاطه چون خرد نبود
از خرد بد گهر نگردد فرد — کی شود سنگ بد گهر گوهر
اندرین راه اگر چه آن نکنی — دست و پای بزن زیان نکنی
هر کجا رخ نهادی ای عاقل — بهتر سی جوی بی نداری دل
کون بی تجربت فساد بود — تجربت عقل مستفاد بود

فی الحکمة والتجربة وقال علیه السلم سافروا وتصحوا وتغنموا

زین زمین خیز تا بچرخ کسی — شب و شبگیر کن کمر بر پی
خاص و عیب عار باشند عار — از تو این نا توانی اندر کار
دل و تن را عمل مده بسیار — کان عمل جز کسل نیارد بار
گر عمل کم خوری ترا شاید — گرمی دل عمل بیفزاید
تو مکن کار جز بدستوری — مرگ اگر ره زند تو معذوری
مرد جولاهه چون شود بیکار — نکند زیر پا بگاه قرار

روغن گرم و سرد دیده ربا   افسری شد ز رنج بر سر آب
تو مکن جهد خود بنفس و نفس   کانگهی مرگ عذر خواه تو بس
رنج کس را نتیجه جبود گنج   بستر خواب راحت آمد و رنج
روغن از رنج تن بجای آورد   آب را سر بزیر پای آورد
همچو احرار سوی دولت پوی   همچو بدبخت زاد و بوم مجوی
قدر ره رفتن از چه کم داند   مرد وقت سپیده دم داند
تا تو در بند آن و این باشی   سایه پرورد و نازنین باشی
نشود مرد پردل صعلوک   پیش ماما و با دریسه و دوک
تو درین کارگاه بی سر و بن   واندرین لاف گاه بار و سخن
مرد را گلشن است سایه تیغ   ور بگیرد چو حیز راه گریغ
هر کرا او خورده نیست دود چراغ   ننشیند بکام دل بفراغ
نبود کس بگنج خانه فقیه   کم بود مرغ خانگی را پر
جامه شویی ولیک عور ازا   شمع ریزی ولیک کور ازا
علم دانی ولیک علم حیل   گنج داری ولی ز پیم دغل
نه همه سال نوبت عیشست   نوبت عیش مرگ در پیشست

کی شود مایه نشاط و سرور   هم در انگور شیره انگور
از برون مرد مرد قوت نهد   دام در خانه عنکبوت نهد
همچو مردان بسوی صحرا پوی   هر چه گویی باشکارا گوی

التمثیل

یک جهانند زیر این افلاک   کام پر زهر و خانه پر تریاک
دیگری زین سرای غزل و هوس   پای طاوس ساز و مهد مگس
تا دلت زیر چرخ گردانست   هر چه زی تو بدست نیک آنست
در جهانی چه بایدت بودن   که بنیکان توانش بسودن
آدمی زیر طبع کی شاید   چار حمال مرده را باید
خویشتن تو نوبی چو دیو مدام   تا بوی زیر چرخ آینه فام
تا بزیر زمانه کهن است   نفس قرار ز و مراغه زنست
کی سزای جهان جان باشند   هر کرا روی دل بگان باشند
هر کنون خیزد از سرای مقال   هر که روی از خرد نهند بکال
هر کرا کنون در آن کلوخی کوی   از تهی دستی بتابد روی
چون قیامت برآید از کویش   روی باشد قفا قفا رویش

یعظ نفسه و یذمّ

ای سنایی برای دین و صلاح / وز پی جستن نجات و فلاح
مرد کز خاک و آب دارد عار / بر هوا بر نشیند آتش وار
زانکه در جان بواسطهٔ اسباب / زفتی از خاک رفت و تری از آب
آز من چون غلام را تبه شد / راز طیان بخط کاتبه شد
گرچه جان همچو آب پاک آمد / از نگهدارتر ز خاک آمد
گر نه ارکان چو جان پاکستی / از نگهدارتر ز خاکستی
تو که اندر جهان بد سازان / همچو رازی بدست غمازان
کم نشین با مقامر و غماز / کت برهنه کنند همچو پیاز
دل اگر میل سوی خود کردی / داده کم کرده خوی دد کردی
مطربان رفته دل ز حیز زده / دایه بیمار و بچه شیر زده
کس ندیدی چو تو یکی غماز / گر چو زر سوی او نمودی راز
کس چو تو نیست در سرای مجاز / خام دست و دغا ده و کژباز
ای بسا زنکهای او دیده / بر غرورش بجبل بخریده
با غرورش مباش هیچ قرین / که بر منت کند ز دولت و دین

کرم را از طهور نبود سود / گر بسوزد و لیک باشد سود
منهیان تواند چون لشکر / کشتی خشک رو تر از اشتر
سوزیان باش که خدا اینش را / استخوان باش مر همائیش را
روی چون شمع پیش او خوش دار / کمر از آب و تاج از آتش دار
یا ز خود باش یا ز همره او باش / نکند هم سرائش روزی باش
این همه خواجگان کوته طمع / کر سگ نفس را شدند تبع
چون حیات از چه آب دل شادند / زود سیرند از آنکه بر بادند

فی الاحتیاط

عمر کو سعی باد باشد و آب / سخت کوته بود چو عمر حباب
عمر دینست تا ابد همراه / که اجل سوی او ندارد راه
عمر آنکس که پاس خود دارد / پرهیز پاسبان خرد دارد
چون بر آید ز چرخ عمر تو شید / شید مرگ آنک عود او شد بید
دور ماهست و خلق را از ماه / عمرها هست چون رسنش کوتاه
مر که را ماه پرورد بکنار / شیر خوارش دو تا کند چو خیار
بار و بنه روندگان پاینده / بام خرگه ز گل نیندایند

خانهٔ جانت را بسال و بماه	پاره پاره کنند چون خرگاه
چنبر چرخ را خر تر و شور	این چو چنبر او دان و آن چو بلور
میکشندت بخود بدام و بدم	پاسبانان گنبد اعظم
لیک اگر تکیه گه ز عنبر سازد	هم از و خرگهت بپردازد
بر تو عمر تو الضحی نخواند	زانکه و اللیل و الضحیش نماند
باز بس ماندهٔ ز پیش اجل	بس و پیشش گرفته حرص و امل
چون بپیچندت آن زمان از ذل	راست چون نوبهار و نرگس و گل
لیک چون عز و گاه و ذل سازند	کار و بارت همه براندازند
بز دار چند خیرها سازد	هر دی دیگرش بنز ساید
با گران جان مگوی هرگز راز	کاسیا چون دو تند شود غماز
تو ز حرص و حسد میان سعیر	گرد تو چون سرای پرده اثیر
ار ز سنگ بر سر تو سنگ آید	شرم داری کز آنت ننگ آید
اول عهدت از دم قوّال	روز عمرت چو آخر شوّال
خر عیسی گرسنه بر آخر	دامن راه کهکشان پر دُر
دست دیوان گشاده خاتم جم	خواب تشنه ببسته بسحر و دم

از نخست آوریده پیغام	بنشین آورنده خود کام
تو بپرهیز ازین غرور فلک	گر نداری سپهر ور فلک
کاندرین حجره بر تن و دل و جان	آب ازان گشت بر خرد تاوان
کاندران حجره سرای تو بی تو	بچه ماندی مرا بگوی تو
گر بنان و آب ماندی باز	چکنی میل خشم و شهوت و آز
آنچه سوزی نریخ کند محلوج	وانچه تری ترا کند مفلوج
آنچه بر تن رقیق بر جان بد	وانچه بر پای تنگ بر سر زد

فی ذم الدنیا والحب علی ترکه

گنجدی در دهان نهد گردون	دنبهٔ بندت بس از پس کون
گر تواند ز راه دانه بگنجد	در ده روغن ده دو من گنجد
در یکی گنجدی چه در گنجد	وز یکی سنجدی چه بر سنجد
جان و دینت بتهر بپیتانند	گر ترا دل بخویشتن خواند
کی بود او بچشم ابله وش	هر چه او دین ز جان ستاند خوش
جام زرین و دست پر زنگار	و اندران جام زهر جان اوبار
تو مشو شاد بر محال جهان	زان که نزدیک عاقل و نادان

شرب او شر دهد خورش خواری / سیم او سیم دهد زرش زاری
هست بر عقل زیر جنبش دور / خشم پیرما و چشم گرما جور
چون برون شد ز بند کون و فساد / بس بیابد ز اعتدال مراد
آخرت جوی زانک جوی اجل / آخرت جوی راست ود عجل
ورث دنیا خوشست و جای قرار / خوش نباشد جهان مردم خوار
آن خوش از نفس و شهوت هست / ور چه جای تنش خشم و نهمت
ای پسر ده بد و دل و هش را / چه کشی سوی خود پدر کش را
پدرت را بکشت دنیا زار / زان ترا زار دار دا و بازار
کشته فرزند و مادر و پدرت / تو بر او خوش نشسته کو جگرت
اژدها را بسوی خویش مکش / که کشد جانت را سوی آتش
دل که مردار دینی از سر طمع / خواست شد پای جانش چون شمع
اندران کال دین دل بنو د / در قیامت درو یقین بود
گره تا در سرای بوم است / تا بصد سال نام او گره است
پدر و مادر بزرگ بسر / هم خطا بخش کند بجان پدر
گر کند کو سه سوی راه بپیچ / جده جز نو خطش نگوید هیچ

کرده خود را بسحر چو راوش / جا بکه نغز و تر و تازه و خوش
دینی از روی زشت و خشم بتنگ / همچو پیسی زنگی آمد لیک
از درون پیش عاقلان جاوید / روی دارد سیاه و موی سفید
چون جهان در جهان نامردان / پای بر جای باش و سپر گردان
عشق او در تو زان اثر کردست / گرچه او کون خویش تر کردست
بازین بهر خواجه و مزدور / نتوان رفت در جوال غرور
تو مشو غره کو سپیه جردست / کاسیا مه سپید بر کردست
با غرورش توانگر و درویش / راست همچون خیال گنج اندیش
زیر بر ترز موش در خانه / تو چو گربه تشی همی زنی شانه
اندرین جایگه چو ابله و مست / پای بازی گرفته بر دست
هان بهش باش کز نشیمن جان / از پی پنج حس و چار ارکان
زاده چار پست و هفت بلند / بر تو همشیره اند و خویشاوند
دم چو آدم تو بر تن و دل و جان / آیه حرمت علیکم خوان
همچو کبران تو از برای جهان / خوانده او را دو دین و دل و جان
چون جهان مادر تو فرزندی / گر نه کبر عقد چون بندی

فی مذمت الدنیا و غرورها

هر که جست از خدای خود دنیی / مرحبا لیک بنود دستش عقبی
مرد و بنود هیچ یکی بگذار / زان پی رای نفیس دست بدار
زانکه گستار خوب کار انزاست / جمله عقبی حلال خوار ازاست
آنکه دعوی دوستی ما کرد / از تن و جان او برآرم گرد
هیچ اگر بنگرد سوی اغیار / زنن او را برآورم بردار
دانی از بهر چیست رنج و عنا / زانک الله اغیر امنا
هست بر عذر دینی غدار / هر سگان زاست دنیی مردار
وانکه از گرد کار عقبی خواست / کرم وراد هم بجمله رواست
هر خود از دین تمام دارد مرد / هرچه جز دین حرام دارد مرد
زینة الله نه اسب و زین باشد / زینة الله کمال دین باشد
مرده زان شدی اسیر هوس / دیده از مرد کان کشند کرکس
در جهان بنگر از پی رازش / چکنی رنگ و بوی غمازش
نیست مهر زمانه بی کینه / سیر دارد میان گوزینه

حکایة بهلول

گفت بهلول را یکی داهی / جبه برد یمنیت خواهی
گفت خواهم و لیک چوب برو / گفت چوبت چه ارز دوست بگو
گفت زیرا که در پی رای غرور / راحت از رنج دل نباشد دور
جبه برد زهر و منت اوست / زانکه تصحیف جبه جنة اوست
جبه برد را چه خواهم کرد / جنة نخش نام او آورد
گفت زیرا که در سرای سپنج / هیچ راحت نیافت کس بی رنج
زانکه اندر سرای عشوه و جنگ / از پی نام خود نه از سر ننگ
هرچه گردون بخلق بسپردست / نام جمله بنزد من بردست
راز آن کلبه نفس غمازست / عقل کل راز خانه رازست

فی ذکر ربیع والحقایق و اوصافها و سببها ذکر محاسن الربیع یحیی القلوب المیتة و یشرح الصدور الضیقة

شکر و انصاف بر زبان بهار / گفت عالم چو مردم هشیار
شکر فصل ربیع نتوان گفت / خاصه چونان که عقل و ایمان گفت
شکر عدل اله پیش بهار / دل کمی گوید از زبان هزار
تنها بر لحاف بی بالین / با غبار عروس بی کابین

گفت قرآن بلفظ همچون در
مرد دامن کشیده را فانظر

تا ببینی بچشم عقل بژوه
بر گریبان دشت و دامن کوه

از پی نقشهای جان آویز
اختران نقش بند رنگ آمیز

راغ بر تختهای افلاطون
باغ پر نقشهای بوقلمون

شاخها جمله پوشن مشک الوش
دست عنبر نهاده مینا پوش

باغ مانند عطر مشک آگین
راغ مانند زلف حور العین

نرگس از خیال چشم زمین
آفتابی میانهٔ پروین

کوه از بهر مهر دلداری
که گرد گرد گرد دیناری

اشک من جون شب سهیل و سها
روی جون بامداد روی گیا

سرو جون حور سبز پیراهن
مشک و عنبر دمیده بر دامن

چشمهٔ اشک چشم من بشتاب
تا در روم رفته لب لب آب

از شکوفه درش جو مست خراب
بر نشانهای بوسه لب لب آب

جامه بر کار کرده دشت بهار
زلف کوتاه کرده دست بهار

عنبرین گشته از نسیم صبا
از مشام زمین مشام هوا

گر نخواهد بحکم خلق و کمال
خون کند مشک و مشک خون در حال

خانه چین گشاده منظر او
شاه قیصر نموده دختر او

چشم و زلف بنفشه دلجوی
عود و خامست رسته بر لب جوی

ناف آهو جو خورد سنبل دشت
بویش از کوه قاف و طور گذشت

صفت گل کنون بتوت دل
گفت بلبل جو مردم عاقل

دشتها را لباسهای زرکین
باغها را ز حلها آذین

کوه بر نقشها همه زیبا
اختران نقش بند بر دیبا

شاخ مانند عقد پر لولو
باد مانند نافهٔ آهو

باغ پر جتهای در و گهر
راغ پر فرشهای نقره و زر

قطر باران جو دانهای گهر
بر شقایق جکیده همجو درر

قمری و فاخته فراز جنار
برده از عاشقان شکیب و قرار

سرو جون حور در میان چمن
سمن و مشک و بید پیرامن

نای و ابر همجو در خوشاب
آمد از حد ارمن و شلاب

مرغ نالان فراز گلبن و گل
مست بی مطربان و ساغر مل

ابر شسته ز روی هامون پاک
هرچه آلایش است از رخ خاک

راز دل کرده جمله عالم فاش
زندگان زمانه جون او باش

خانه بگذاشته همه زن و مرد　　سوی صحرا برون شد از پی خورد

خنک آنکس که او بفصل بهار　　لذتی دارد او ز بوس و کنار

مر سرانرا چو طامع می خوار　　بهر چه درد سر دهیم چو خمار

فی مدح الشراب وصفتها

می چو بار سپهر در بهار شود　　آتش و باد و خاک و نار شود

زان بر و جار طبع دست نیافت　　کز پی بیخ پای خود بشتافت

هست من در نهاد خود پیوست　　در کف پای و عقل بر سر دست

شاه می بر جمال تن چیره　　ماه عقل از کمال می خیره

باده پیدا کند هر آنچه درو ست　　زان که زر را محک مردان اوست

از کف پر ز معجز موسی　　مرده زنده گشت چون عیسی

مرد عاقل که بنه داد دست　　غذی روح باده و باد دست

باده در پیش انده استاده ست　　زانک غمخوار آدمی خوار ست

زندگانرا درین سرای خراب　　هیچ غمخواره مدان چو شراب

عقل را گر سوی تو هست شکوه　　باده عقل در در امشکو

از تری تف نشان صفرا اوست　　وز تفش نقش سوز سودا اوست

اندران باغ پر ز داغ فلک　　از پی جغد و نعش و زاغ فلک

ل چو بر دست گل پیام دهد　　تا بدو بوی خویش فام دهد

بشنام آنک گل همی بوید　　از نشانش نشاط دل روید

یست در راه فکرت غافل　　از پی کشت فطرت باطل

مدد عشرت جوانمردان　　نقل حیران و نا قد مردان

اندکی ز و عزیز و تن دار ست　　باز بسیار خوار از و خوار ست

تا تو او را خوری عزیز تن دار　　چون ترا او خورد بمانش خوار

دل باحکام دین سپردن به　　باده خوردن ز وقف خوردن به

رد و چون ره بگیرت بصراط　　باده خوردنت به که وقف رباط

دین کان ز طبع باشد تیز　　کرده داند نشان پای شتر

آبت از روی رفت و عقل از رای　　تو سوی نان هنوز آتش پای

آن که نان رست در دل و جانش　　باده بی باده خورد مهمانش

فی شرح الاسلام

فضل دین در ره مسلمانیست　　هنر ملک راه فرادانیست

ست محتاج کارسازی ملک　　چه کند پارسی و تازی ملک

از پی دین و شغل پردازی | هیچ در بسته نیست در تازی
تا عمر شمع تازیان بفروخت | کسری اندر عجم ز غم می‌سوخت
ملک عدلست و دین و دل پر درد | تازی و پارسی چه خواهی کرد
پارسی بهر پارسایی نیست | بازی از بهر کرّه تازی نیست
گر بتازی کسی ملک بودی | بوالحکم خواجهٔ فلک بودی
تازی ار شرع را پناهستی | بولهب آفتاب و ماهستی
بهر معنیست صورت تازی | نه بدان تا تو خواجگی سازی
هر که شد جان مصطفا را اهل | چه کند ریش و سبلت بوجهل
بهر معنیست قدر تازی را | نز پی صورت مجازی را
روح با عقل و علم داند زیست | روح را پارسی و تازی کیست
این چنین جلف و بی ادب زانی | که تو بازی همی نکو دانی
بولهب از زمین یثرب بود | آنکه قد قامت صلات شنود
بود سلمان خود از دیار عجم | بر در دین همی فشرد قدم
علم دان تات جان قبول کند | کی ترا فضل بوالفضول کند
علم کز بهر خود کنی بر دست | آب خواهد ز تشنگی بپوست

کی رساند بحکمت و ادبت | لحن و تحلیل و حلیت و ادبت
چون ترا جز هوا امید نکرد | دل سپیه کرد و نان سپید نکرد
پس درین راه پر سلاسل و غل | چار ز قل حرز تست بر سر پل
نیست جز فوت ره نبوی | نقل غوی و شبهت لغوی
کی شود بهر پارسی مهجور | تاج سنا ز فرق سلمان دور
کرده چون اصل و بیت خود را یاد | دل سلمان بلفظ منّا شاد
باز بوجهل اگر چه نژد کیست | دوستی دور دست تا زکیست
نسبت دین درست باید و بس | زانکه دولت شکسته شد ز هوس
دولت از روی شدّت و صولت | دولت امروز دان و فردا لت
زیرکا زا درین سرای کهن | هیچ غمخوارهٔ مدان جز سخن
عقل را گر سوی تو هست روا | حکمت جان فزای را مگذار
از جهالت ترا رهاند عقل | بحقیقت کسی نداند عقل
مر ترا عقل دستگیر بس است | عقل را هم ترا جبیر بس است
عقل مر نفس را دهد پیغام | که ز من مر ترا درود و سلام
هر که مر عقل را همی پوید | از حدیثش همه نکت روید

مرد عاقل همیشه تن دارست مرد جاهل ذلیل و غمخوارست

دل جاهل ز طمع باشد پر طمع از مال خلق جمله ببر

آز خود را بزیر پای درآر عقل را جوی و جهل را بگذار

آز چون از دنائت مردم خوار تا نداری تو آز خود را خوار

آز مانند خرس و خوک شناس آز بگذار و زو کسی مهراس

همه خواری ز آزت آید پیش آز چون گژدمست با صد نیش

فی صفة الطریق و تنبیه الرفیق و وصف حاله فی بلاد الغرب

بی غرض پند همچو قند بود با غرض پند پای بند بود

در مشام خرد ز زشت آید مر نسیمی که از بهشت آید

وسعت آنجا که راه یزدانست تنگی آنجا که بند انسانست

مر مشامی چنین نسیم بهشت نتواند شنید و باشد زشت

بهر اندام دادن او باش دل چو شیدا زبان چو سوهان باش

بشناسی ز راه دین در روح فاتحه چون نمود روی فتوح

تو سوی کعبه موسی عمران بی خبر در تبت ادب جویان

نیک بنگر که در مقام جان هست با تو ز بهر عالم جان

زه چو سوفار و خار چون پیکان مار زهگین درو چو توز کمان

تیز گریان کنند از گرما ام غیلان او چو ابن ذکا

خاره در تف او چو خارا سنگ شوره بر سنگ او چو جاره تنگ

شده از تف شوره بد رنگ همچو سیماب ریزه بر رخ سنگ

مرده خاکش ز هجر بی آبی کفش او کرده شوره پیمانی

سایه یکدم درو نیاسوده غول و خضرش سراب نپسوده

تا بسوده بر هلاکش را از همه روزگار خاکش را

پیش چشم و خیال پر کینه خاک پر سرمه سراب آیینه

قمر آنجا طریق گم کرده شمس در وی شعاع بسپرده

ابر بهمن درو سموم زده مار در خاک او بموم زده

بوده هامون او چو هاویه راست خاک همچون دل معاویه راست

کی برفتی ز بیم آن هامون خضر بی پیک و بی دلیل برون

خضر بی رهبر اندران صحرا نتوانست رفت و بر عمیا

زانکه از روی حقد و پر کینی راه چون پشت آینه چینی

چرخ بر گرد اوست خوان آرا اختران هر یکی فقاع گشای

از پی قوت و قوت مردم | کندمی پر زنیش چون کژدم
هر کس اندر خیال بود چنین | آفتابی بپایه پروین
چشمهٔ آفتاب ابر آلود | طشت شمعی میان دو ده دود
گوی از بهر مهر و دلداری | تشش درم گرد و گرد دیناری
قلزم و قیر و قار با او اج | برف مانده طلاطم امواج
صحن بی امن او چو خانهٔ بیم | مانده بی آب همچو روی لئیم
باد سرد دشتش ز دل بریده امید | ریگ گرمش ز مرگ داده نوید
با سموش صمام گوش آمد | دست او پای بند هوش آمد
گرد دم از خاک او کند سواک | مار افعی در و نیابد خاک
خاک روی آب نادیده | گل او هست مردم دیده
نان ندیده کنه آب او تشنه شاد | جان بخورد آنکه دل بر او بنهاد
بت زر دشت زشته جز او | مرگ سرخست رفتن ره او
زین بیابان ترا بسی بهتر | خانه و آب سرد و دیگ بگر

فی التاهب للموت قبل الموت

در جهانی که عقل و ایمانست | مردن جسم زادن جانست
تن فدا کن که در جهان سخن | جان شود زنده چون بمیرد تن
دشمن جان تنست خاکش دار | کعبهٔ حق دلست پاکش دار
زانکه اندر سرای سور و صور | از پی خواندن سپر و صور
همه آلایش تو از طینت | همه آرایش تو از دینست
ره بران راه بر چو مرکب نیست | بی نوایی مکن چو زرکت نیست
مرگ هدیه است نزد دانندهٔ | هدیه دان میهمان خواننده
سوی دین هدیهٔ خدایش دان | آنکه ناخوانده آیدت مهمان
مرگ ناخوانده کامد مهمان | پیش هدیهٔ خدای کش دل و جان
مرگ چون رخ نمود هیچ مثال | بدل و جان همی کن استقبال
جامه ات ای آنکه بخت تو خردست | زآب و آتش و باد و خاک بدست
هیچ ایمان ورای هوش و سروش | جامه‌های بر برهنگی در پوش
رقص کن بر نهاد چارهٔ خویش | خرقه کن دلق پاره پارهٔ خویش
زانکه در بارگاه بی بندی | بنود جان و جامه پیوندی
چند باشد ببند نان با تو | در جوانمردی عقل و جان با تو
چون شه آباد شد شهید آباد | آنکه از ملک داد نانی داد

مرک را ره دکر از کانست
نه بصحرای عالم جانست

چار طبعست در سرای رحیل
آلت چار میخ عزرائیل

آتش اندر زن از پی دین را
میخ خر بسته شیاطین را

رمه را نیست از سرای فنا
خلق را سوی کشتن زار بقا

چار مرغند چار طبع بدن
بهر دین جمله را بزن گردن

بر هم آمیز پر و بال همه
پس نگه کن بکار و حال همه

بر سر چار کوه دین بر نه
باز خوان جمله را بجه برجه

پس بایمان عشق و صدق دلیل
زنده کن هر چهار را چو خلیل

جان بپرد بسوی معدن خویش
تا نکردی پیاده از تن خویش

تا نیابد ز حبس برون حیوان
ره نیابد بمرتبه انسان

پس چو انسان ز نفس ناطقه رست
روح قدسی بجای آن بنشست

چون برون شد ز جان کزینده
شد بجان فرشتکان زنده

اجل آمد کلید خانه راز
در جان نیی اجل نکردد باز

سابقت نامه عمر آورد
از پی تو نخاستت بسپرد

تا ز دور زمانه خواهی زیست
تو ندانی که اندر اینجا چیست

پرده را از کلام عز و جل
بر نگیر مگر که دست اجل

تا دمی آدمی ز تو نزند
صبح دینت ز شرق جان ندمد

گر ترا برگ راه مرگ بود
در دلت مرگ قلب مرگ بود

مالت اینجاست همچو جسم ای دوست
زان اجل دشمنی و دینی دوست

عقبی باقیت نمی باید
دینی فانیت کجا شاید

زر بعقبی ده ار حلال بود
که نه اینجا بود که مال بود

گر بعقبی براندی زر و سیم
راه عقبی ترا بدی تسلیم

گر ترا هیچ برگ مرگستی
ای خوشا گشت جهان مرگستی

ور ترا رای مشورت برگست
پر بخته درین جهان مرگست

پس درین منزل فریب و هوس
مشورت گر کنی بد و کن و پس

مرگ را جوی کاندرین منزل
مرگ حقست و زندگی باطل

تن خود را برای عالم دل
میکن از بهر هیچ هیچ خجل

باطلی را رها کن از پی حق
تا بدانی تو عقبی مطلق

می چشانند همیشه تلخ و ترش
گر ازین مرد مرد گر نه بکش

چون ازین دامگاه اهرمن
جان ببر وند خاک بر سر تن

گر تن از جان همیشه نور گرفت — جان ز علم و هنر سرور گرفت
سابقت را نهفت در راندن — خاتمت را بمهر در خواندن
گر قبای بقا نخواهی دوخت — بر کش از سر قبای آدم دوخت

فی ذکر الحکمة اختم فانها بین الکائنات احکام فی الحب والبغض والنقصان واخو السو بتمثل الدوو الداء

مردم از زیر کان فزرم نشود — هر کز عقل بود کم نشود
مرد جاهل چو مهره گرد آنست — هر کز عقل بود مهر آنست
با هوا مهر و کین چه درخورد است — که هوا گاه گرم و گه سرد است
زانکه گردان و بی وفا باشد — چون هوا مهر کز هوا باشد
با هوا خود نیک و بد میامیز — چو بنا میخنی سبک بگریز
باز وقت وفا ز نیک و ز بد — بخرد گردد و نه مهر خرد
هست با عشق حیلتی دیگر — صحبت عشق بی علتی دیگر
دوزخ آنجا که پرده بردارد — متقی دوست را بگذارد
داند آنجا که نقش لوحی نیست — کالاخلا چون لبست بینی نیست
بغض کز بنستی رود دیست — مهر کز بی علتی بود کین است
تو و من گرد آدمی زاد او — بی من و تو تو من تویی من و تو

با خودی هر دو دیو و دشنامیم — بی من و تو من و تو خوش باشیم
خوش بویم اندرین گلشن — چون ز تو تو برفت و از من من
تو و من گم سیست از پرهیز — در من و تو باسی بلیها و بز
تا تو خود را بوی نباشی دوست — زانکه در وضع دوست جوی تو اوست
دشمن از دوست وقت آز و نیاز — جز بسود و زیان ندانی باز
دوستان را بگاه سود و زیان — نتوان دید و از سود توان
دور ایام و تاب دادن پوست — بوته دشمنست و کوزه دوست
دور ایام و تاب دادن پوست — رنج جسم منست و راحت اوست
راحت خویش باز دانی باری — تا که باشی چو عشق برکاری
با بد و نیک وقت داد و ستید — نکند هیچ نیک هر گز بد

التمثل فی الاخلاء الخاصبة

دوستی دوست را بمهمان شد — دوست حاضر نبد پشیمان شد
گفت زن را که کد خدایت کو — زن ورا گفت گفتنی بر گو
گفت پیش من ار کنیه پیم — زر بیاورد و کرد زن تسلیم
مرد بگشاد کیسه دینار — بر گرفت آن قدر که بودش کار

باقی آنچه ماند زن را داد و — بدر آمد ز خانه خرم و شاد
چون شبانگاه شوی باز آمد — زن بر شوی خود فراز آمد
گفت با شوی خویشتن وصف الحال — شاد شد مرد و غم گرفت زوال
جمله بود آن نهاده صد دینار — بیت بر داشت و رفت مرد بکار
بعد اگر زر بسر آنچه بماند — مستحق راز درد و غم برهاند
گفت درویش را دهم دینار — که مرو شاد کرد نیکو یار
بی حضور من این چنین پسره مرد — مال من زان خویش نو تی بکرد
جمله درویش را دهم مالم — از چنین دوستی چرا نالم
هست شکرانه کنون در خورد — زانکه در مال ما تصرف کرد
مال و جان دوست را فدا کردن — راحت دوست را فدا کردن

فی صفة المحب

دوستان ای پسر چنین بوذند — که مراعات هم نیاسودند
تو بد آنکی درم که دوست برد — سینه را همچو مار پوست درد
دوست کز کاوش کیسه دور بود — از سپاس سپاسه دور بود
دوست را اگر ز زخم داری پوست — گر گناه او نباشد دوست

ور بگویی بدوست بر چه بهین — گوید او تا کجا بیابنشین
یار بد دشمنست رو باروی — تو ازین یار زود دوری جوی
یار بد همچو تیغ دار و دوست — دان که در صحن خانه مار بدست
یار بد را مکن بچشم بتر — نکند شیشه کس رفو بتبر
شاخ بی برگ میوه خار بود — یار بی نفع و نفع مار بود
دوستانی که می دریغ بوند — دوست را همچو تیغ تیغ بوند
مر ترا آن رفیق یار آید — که بنیک و بد بکار آید
یار هم کاسه مست بسیاری — لیک هم درد کم بود باری
با همه کس تو یار باش بجان — خویشتن راز تنگ خود بر مان

فی الحب الخالص والمجازی

آن شنیدی که عمر خطاب — دید قومی نشسته در محراب
کرد از آن قوم پیر عدل سوال — که کیانید چیستان احوال
جمله گفتند ما رفیقانیم — همه یک راه و یک طریقانیم
یکدگر را برادران شده ایم — یک دل و جان و یک زبان شده ایم
گفت عمر که بی حضور دگر — کینه یکدگر کنید نظر

سیم یکدیگران بخرج کنند	تا بحکم حساب خرج کنند
همه گفتند زان خویش خوریم	وز زر و سیم خویش بیخبریم
گفت عمر که کار محکم نیست	وین سخن هیچشان مسلّم نیست
بدل آنکه برادران باشند	که ز زر و سیم یکدگر پاشند
هیچ ناید تفرقی پیدا	نبود غم جدا و کیسه جدا
نه یکی را بود ز مال فواج	وان دگر کس بحبّه محتاج
همه یکسان توانگر و درویش	نه ز زر و سیم ناشده کم و بیش
پیش ازین دوستان چنین بودند	از غم یکدگر بیاسودند
جان یکی بودی و بدی تن دو	جان و دلشان یکی و مسکن دو
وین زمان دوستان نه زین سانند	همه از نیم نان هراسانند
هر یکی را شدست یکتا نان	مهتر از کوه قاف در میزان
همه نان کور و جلف و نادانند	ریش خود می رینند و شادانند

فی المواسات مع الناس

دوستی با مقامر و قلاش	یا مکن یا چو اوی کردی فاش
دوست خواهی که تا بماند دوست	آن طلب زو که طبع و عادت اوست

بکسی دان که دوست کم دارد	زو بتر چون گرفت بگذارد
دوست گرچه دوصد دو بار بود	دشمن ار چه یکی هزار بود
مرد را خصم دشمن دانا	بهتر از دوستان همه کانا
از تفنی وین طلب ز رعنا لاف	از صدف در طلب نه آهو ناف
آستین از زر هیچ خواهی پر	از صدف مشک چون ز آهو در
آنکه از حس چشم و بینی و گوش	زین ببین زان ببوی و زان بنیوش
باید از کوثها جهان بینی	نچشد چشم و نشنود بینی
از حواس ار بجویی این همه ساز	این از آن آن ازین بیابی باز
کین بدید است در جهان باری	کار هر مرد و مرد هر کاری
گر نخواهی دل از ندامت پر	بدی از قرین نیک مبر
گرچه صد بار باز گردد یار	سوی او باز گرد چون طومار
زین بدان رنج همی بگردانی	باش تا قدر این بدان دانی
دوستان کنج خانه راز زنند	رنج بر دار و کنج پردازند
با بشر تره نخفت و نخیز	نه در اینجا جست و نه بگریز
مطلب گرچه جزم فرهانی	یکی از معتقدان زندانی

نه طلب زو شود دوان نه هرب   که چنین آمد از حکیم عرب

فی صفة حبیب الجاهل

صفت دوست در ره تحقیق   از علی بشنو ار نه زندیق

دوست نادان بود بباید سوخت   باید این حکمت از علی آموخت

خلق دشمن شود چو بگریزی   بد قرین گردد ار درآویزی

چون ترا دوستی پدید آید   عقل باید که زود بشتابد

رفت عشرت از و بکم دیدن   کم کشیدند به از پسندیدن

دوستی با مزاج بی خردی   دور دور است همچو نام بدی

یاد کز لطف اوست جان بر کار   زهر گردد همی بصحبت یار

تا نباشی حریف بی خردان   که نکوکار بد شود ز بدان

زرد رویی بد از قرین بدست   ورنه سرخست با قرین خودست

صحبت با غنا بفصل بهار   با درا هر زمان کند عطار

روغن کنجدی که نامش عام   شد ز گلها عزیز و نیکونام

چون بگلها پرد نفس و نفس   روغن کنجدش نخواند کس

این پرست از ستور آن از دل   گل از و نیک نام و از گل

با بدان کم نشین که کم مانی   خو پذیرست نفس انسانی

خوش خوار از بد خوی ناهنرک شود   گرگ چون میش دید گرگ شود

صحبت نیک را ز دست مده   که مه و به شوی ز صحبت به

اسب توسن ز اسپ سنگین تک   گشت هم خوا گر نشد هم تک

گر بدی صورتی شود دسته   بد دانا ز نیک نادان به

هیچ صحبت مباد با عامت   که چو خود مختصر کند نامت

با دو عاقل هوا نیامیزد   یک هوا از دو عقل بگریزد

با بد و نیک جسم داند زیست   جان شناسد که دوست و دشمن کیست

یار بد همچو خار دان بدرست   که همی دامنت بگیرد چست

نگهش چون دل پیاله بین   وز دهانش دلی چو لاله ببین

با کله کی بود اخوت پاک   زان که گنبدا خاک و با د اساک

جامهٔ خون و گوشت و پوست بود   عیبهٔ عیب دوست دوست بود

نیست در هیچ یار صدق و صفا   نیست با هیچ دوست مهر و وفا

گر کنی چشم جنت بی خوابی   دوستی دوست کم یابی

چون بعلت کنی سلام علیک   از بد و نیک تو شوی بد و نیک

مر ترا از وفا نخواهد خاست　　که تنوریست با ترازو راست
بس تو اکنون نه بوته بد را باش　　دامن خویشتن گیر و خود را باش
کی بود عقل و عشق لقمه زنان　　که دمد چون چراغ بیوه زنان
صلح دشمن چو جنگ دوست بود　　که از آن مغز این چو پوست بود
دل در ایشان مبند کز کیهان　　همه آدم دمند و مرجان جان
دوستی را که نیست با تو مجال　　کی بگوید حرام نیست حلال
با تو تا لقمه است جان و دلست　　چون نشدت لقمه او نجا که گلست
دوست و دشمن برای جان باید　　تن بود کش غذای نان باید
گر همه در و زر بر و ریزد　　مرد عاقل درو نیاویزد
نیک را از بدان چه جاه بود　　زانکه عقرب هبوط ماه بود
در تو آنکس که فرق این داند　　عقل باشد که عقل دین داند

فی صفت القرین و المحبوب

خلق جز بهر بند و پیچ نیند　　همه را آزموده هیچ نیند
چون نه همچو مه بنور گرو　　همچو خورشید باش تنها رو
مهر پیوسته یک سواره بود　　ماه باشد که با ستاره بود

هر که پنهان روی کند عادت　　همچو خورشید شب کند غارت
مرد را دل شکسته دارد جفت　　تیر را پای بسته دارد جفت
جفت باشی خدای بد پندار　　فرد باشی خدای باشد یار
با چنین تیرها و چو تنها　　دان که تنها ترا به از تنها
ملک عالم بذیر تنها نیست　　مرد تنها بپای تنها نیست
با کسان در نگاه داشت توی　　با خود آسوده تمام و جاست توی
چون تو تنها نشستی از سر و بن　　با خودت هرچه آرزو میکن
چون نه تنها تویی به نیک و بد　　کم ز تیزی بود نیاری زد
چون دلت شد بمزد بودن شاد　　تیز بی شرم کس نیاری داد
گرد توحید گرد با تفرید　　چه کنی صحبتی که از تقلید
بدیی از تو اندر آویزد　　بس بیادی هم از تو بگریزد
تا همی در تو نیک خود بیند　　با تو یکدم برفق بنشیند
ور شود ذو العیاذ بالله　　تا چه بینی از او بجان و خرد
دل نخواهد ترا ز دل بگسل　　کز بخیلان بخیل بهتر دل
در دهان دار تا بود خندان　　چون گرانی کند بکن دندان

هر که ما را نخواهد از همه دل / گر همه دل بود از و بگسل
چه کنی با حریف بی معنی / بس ندیم تو شعر چون شعری
بس چنین شد کتاب با خردت / تا بگوید بخلق نیک و بدت
عیبی به که جفت کونه بین / نام پنهان بهست کشش پروین
هر کجا داغ بایدت فرمود / چون تو مرهم نهی ندارد سود
هرزه زن هم شریف و هم خس را / گو یکی گو یکی بود کس را
کو درین روزگار یار دیسا پر / تا که باشیم استوار بسیار
اصل این روزگار بی سر و بن / از برای نو و ز بهر کهن
گرچه خوش بو و رنج خوش دل اند / زود سیر اند و تنگ حوصله اند
رنج کاران گنج لا شانند / زرنگه دار راز پاشانند
مرد صورت پرست کس نبود / هوش او جز سوی هوس نبود
روز نیکی چو خوش بود با تو / چو بدت باشه بد شود با تو
چون تو از ابلهان گزینی یار / یار غار تو عار باشد عار

فی المدعی المحبة غیرة والکارة لجبه وحکایته

داشت زالی بروستای تکاو / مهستی نام دختری و سه گاو
نو عروسی چو سرو بن بالان / گشت روزی ز چشم بد نالان
بدر او شد چو ماه نو باریک / شد جهان پیش مادرش تاریک
زال گفتی همیشه با دختر / پیش تو باد مردن مادر
دلش آتش گرفت و سوخت جگر / که نیازی جز او نداشت دگر
از قضا گاو زال از پی خورد / پوز روزی بدیگش اندر کرد
ماند چون پای مقعد اندر ریگ / آن سر پر مردریگش اندر دیگ
گاو مانند دیوی از دوزخ / سوی آن زال تاخت از مطبخ
زال پنداشت هست عزرائیل / بانگ بر داشت پیش گاو ذلیل
کی ملک‌الموت من نه مهستیم / من یکی گنده پیر محنتیم
گر ترا مهستی همی باید / شو مر او را ببر مرا شاید
دخترم اوست من نه بیمارم / بر و آن اوست دخت مردارم
من بر فتم تو دانی و دختر / سوی او رو ز کار من بگذر
تا بدانی که وقت پیچاپیچ / هیچکس مر ترا نباشد هیچ
بی بلا نازنین شمر داورا / چون بلا دید در سپر داو را
بحال نکو بد و بد شاد / بخیال بدش ز دست بداد

یار نبود که بر در زندان | چشم گریان و لب بود خندان
یار آن باشد ار بیاری خشم | که ز سر بفکند برای تو چشم
گیرد از پندتش بپسندیده | گفته‌ها گفته دین نادیده
هر که وقت بلا ز تو بگریخت | بحقیقت بدان که رنگ آمیخت
صحبتش را مجو مرو بر او | روز و روزن بجه تو از در او

النهی عن صحبت العوام

صحبت ابلهان چو دیگ تهیست | کاندرون خالی و برون سیهیست
دوستی ابلهان ز تقلیدست | نز ره عقل و دین و توحیدست
ببر از دوستی خلق سبک | دوستی خلق سنگ و شیشه تنک
سنگ در ظرف شیشه نتوان برد | نبود دوست با عرابی گرد
جنگ و نابیست در صف نادان | تنگ دل باشد و فراخ زبان
زانکه ابله چو باشدت دلجو | آب تهمت دواند اندر جو
یار نادان چو شد ترا همراه | بس درازی راه شد کوتاه
تا بوی تن درست و حکم روان | داردت دوست خویش چون دل و جان
چون شود موی از تو دیگرگون | آن شود عیسی این دگر قارون

سوزنی نور بینی از خویشان | راست همچون چراغ درویشان
چون کم آید براه توشه تو | ننگرد از کلاه گوشه تو
دل تو با خدا و خلق ای خر | چون خوش است ای زنیم جو کمتر
کی یکی دانه بهر زر باشد | باز یک خانه بهر خر باشد

فی مذمت الاقارب وتنبیه علی انهم عقارب

زین گروهی که نام کردی خویش | هر یکی گژدمند با صد نیش
سرگران همچو پای در خوابند | پرده در همچو تیز در آبند
از جفا زشت گوی یکدیگر | وز حسد عیب جوی یکدیگر
در رضای و عقار خویشان را | نشناسی چو گرگ میشان را
گرچه ایشان اقاربند همه | نه اقارب عقاربند همه
نیک گفت این سخن حکیم عرب | نبود خویش اصل باز و طرب
خویش نزدیک همچو ریش بود | بیش کاویش رنج بیشتر بود

فی مذمت الاخ بنبه علی انه فخ

این مثل را اگر نداری سست | که اقارب عقاربند درست
دوست جوی از برادران بجهل | که برادر کند ترا از دل

که بود و غم بر پدر خواندن   مه بود بر تو خواجگی خواندن
چون پدر زنده دمسازست   چون پدر مرد با تو انبازست
گر دو نیمه کنی بر او سیب   ور نه در دم کند بد و نهیب
نه برادر بود بشرم و درشت   کز برای شکم بود هم پشت
جهل نبود برادری کردن   از پی رنج دل جگر خوردن
رنج دل باشد و عنای جگر   برادر دو دیدن از مادر
نه قبولش خوش و نه کردن رد   همچو بر روی نیک بینی بد

التمثل

کلکی بر مناره کودک خرد   برد و او را بناز می افزرد
چون موذن بدیدش اندروای   پس بگفت ای کلک ز بهر خدای
سر چیزی همی کنی بر تاز   بدو منزل ببینش او شو باز

فی مثالب امور الابن و البنت

بود فرزند بد بود بد و باب   زنده مالت برند و مرده ثواب
جهل باشد عدوت پروردن   از پی رنج دل جگر خوردن
ور بود خود نعوذ بالله دخت   کار خام آمد و تمام بخت

طالعت گشت بی شکی منحوس   بخت وارون تو شده منکوس
آنکه از نفس اوت عار آید   بی دخترت خواستار آید
خان و مان تو پر ز عار شود   خانه از بهر وی حصار شود
هر کس این مباش زان پس تو   که نیابی برو امین کس تو
هیچکس را نخود دیناری خواند   کوز بر کنند آنچه پس نفشاند
هیچکس را نخوان دیناری برد   نکند امن بر عرابی کرد
آتش و پنبه جفت کی گردد   خان و مانت بجمله فی گردد
گر غلامی جری و گر شاگرد   با وی از ما یکسی برابد کرد
زود دا با ذنبت طمع دارد   خویشتن را ز خانه پندارد
چه نکو گفت کان بزرگ استاد   که وی افکند شعر را بنیاد
کان که او دخترست خانی [illegible?]   گرچه شاهست هست بداختر
آنکه او را دهیم ما صلوات   گفت کالمکرمات دفن بنات
چون بود با بنات نعش فلک   بر زمین جفت رفت نه بی شک
هر کرا دخترست خاصه بداد   بهتر از گور نبودش داماد

فی مذمت الاخت

ور ترا خواهر آورد مادر / شود از وی نشانه روی پدر
تو ز میراث ربع او داده / فحلی آور سبک برو بسته
ور تو ناری خود آورد بی ننگ / نبود در پی حضور تو جنگ
نشناسد ز هیچ مرد گریز / نکند خود ز مرد و زن پرهیز
هم زده پالکی کرد در پیر / شوهر و مال و جهیز و زر و کهر
زان هوسش خیره لعبت آراید / کیر و کالاش را همی باید
جامه بر تن همی درد بستیز / مانده در انتظار کیر و جهیز
ور کنی در جهاز او تاخیر / همه توفیر تو شود تقصیر
نام و ننگت بباد بر دهد او / بر سرت زود خاک بر نهد او

ذکر مذمت الختن و هو دلیل المحن

مرد بیگانه گرد از خانه / خانهات پر شود ز بیگانه
گفت این هست مر مرا داماد / کرده جمدان ز بهر زن پرباد
گرد بیگه در آید از در تو / کام و ناکام گشته همبر تو
گشته معروف هر گروهی جای / گفت این مر مراست خوارگای
کادن آنکه کند که یابد زر / کس خواهد بزر در این خر

آن زنانی که بیم نپستانند / ای بسا کار و خیر که برانند
هر بخیل که دارد از پی کبیر / بد بد و آن جلب کرد دبیر
چون نماند درم طلاق دهد / جنگ بیزاری فراق دهد
سال و مه کادن بزر کند او / چون نماند درم بدر کند او
خاک بر فرق خواهر و داماد / که نگردد کسی از ایشان شاد
هر که خواهد جماع سیم دهد / زر معشوق خود بتسلیم دهد
زانکه داماد مایه بد بیم / نکند فرج جواهرت بدو نیم
آنکه او خواهرت همی گاید / مرگ باباترا همی باید

فی مذمت العم و هو سلب النعم

دور باد ای برادر از ما دور / خواهر و مادر از چه بس مستور
آنکه عم تو و آنکه خال تو اند / همه در خون جاه و مال تو اند
همه کردند در عنا و عذاب / چون زر و سیم شعله از سیماب
آشکارا چو گربه بر سر خوان / زیر بر تر ز موشش بر نهان
عم گر بدگوی و بدمنش باشد / غم نباشد که درد و غم باشد
در پی خویشتن بدر کرده / بکه پرورشش بدر کرده

در کن و در کن بیک خانه | در بیار و بده جو بیگانه
چون عتاب و جو باز وقت گرفت | همچو گنجشک و عکه تخت گرفت
همچو کبر جوان بوقت بگیر | باز وقت نیاز جایهٔ اسیر
دیدی ای دوست پای بلغم را | در و پیر دان عمامهٔ عم را
کان عمامه ز بهر آن داد است | کز وجوه تو خرم و شاد است
تا نهد بدست پای آهنجار | ندهد دست عم ترا دینار
انده خال و غم عم بگذار | تا بوی شاد خوار و برخوردار
ورنه جان کن که دل پشیم نکند | عاقل اندوه خال و عم نکند

فی مذمت وبال الخال

خال کارزار تو گزین بود | همچو خال سپید دیده بود
کند آن خالت از پدر خالی | بهر میراث مادرت حالی
چون زرت باشد از تو جوید رنگ | چون نشوی مفلس از تو دارد ننگ
خواجه باشی جو کار با شد راست | بس جو گز غلام زاده ماست
شاه زاده بوی جو داری مال | دایه زاده نشوی جو بد شد حال
بس تو گویی فلان مرا خالست | سنگ دل خال نیست خلخالست

رو تو از ننگ خال بی غم باش | خال و عم را بمان و بی غم باش
تا دو دستت بدامن نجاست | هر دو پایت میان انجاست
حکمت اندر عرب فراوانست | وز همه خوبتر یکی انست
که عدی چون شد از عداوت او | همچنین بیاع و روایت او

فی مذمت العوان و خلاصه

نشنیدی که راند از اقبال | رو تو عم غم شناس و خال وبال
موش گز دشت در دکان افتاد | به که خویشیت با عوان افتاد
جون نشیند عوان بخیر نشسته | چه پدر زنش و چه خر گشته
خویشتن را خدای نام نهد | خال و عم را گدای نام نهد
بنشاند بجهل و کشخانی | پدر بپدر را بدر بانی
زانکه جون شعله یافت مال و عمل | بکند جفت و یار و خانه بدل
کیر او جون بلای آمدنی | یار کار شن جو کانه زدنی
گر نیابی بخدمت خواند | ور ندادی بعنف بستاند
همه از کون خواجه تیز دهد | گه که از کون میر تیز دهد
من نه از دست ایم و آنم | من کنون دست راست سلطانم

همه با دانش ز حاجبان و ز میر همه لافش ز نایبان و وزیر
گوید ار با تو هم سخن باشد زیر تو گرچه ده کهن باشد
که نه بینی بحرمت و صولت یک زنخ زن چو من درین دولت
کردنم بین ز دست تنه یلی که بدست خودم زند سیلی
من زنم بیشتر ز نیم پشه کون پیلان بریش عور و شه
شاه ما گر عنبر دار بزید چون بفرمان ریش من برید
خود بدست منست چندین گاه قفل و مهر کلید گلخن شاه
چکنم ناخوشی و خویشی او که منم او منم کجی و بیشی او
از پی لقمه با تم و سور گه غلامش بوی و گه مزدور

صفت گدای گندآور

چیست در چشم عقل ناخوشتر در جهان از گدای گندآور
دیو در منکر او دمیده فره باز خود سوی خود نشتن فره
از عدم بوده و ز فنا سوده در میان طمطراق بیهوده
بدمی زنده از تن بیمار بخوی کنده از تنی افکار
دور شو دور شو ز نخوه و کیشش رونشی شو ز تنگ و تاریکیش

شعله کردو ز علم و مال سفیه که چه پیه ساز برندارد پیه
گر برین جو خیتی و خوان فردی دیگ دل را به از جگر خوردی
که منم او و منم عز و دولت او چکنی باد ریش و سبلت او
حرص را بر نه از قناعت بند وانکه از دور او گریزی تو خند
خواجه تو قناعت تو بس است صبر و همت بضاعت تو بس است
که خود آبستن است با همه ساز شب کوتاه تو بروز دراز
دون و رعنا همیشه مضطر دست او باد هامان برابر
صلح بی جنگ به کریما نرا کلبه پر سنگ به لئیما نرا
با عوان خویشی ار نداری به دیده بر عقل خود گماری به
گژدم و مار سوی جانت دوان بهتر آید بسی که خویش عوان
خویشی ار با عوانت ناچار است اندرین قول زیرکان خوار است
پاکیت ناگزیر از بر او با هوس را بریز از سر او
گر چه تشنه شود سرابش ده ور چه روغن شود تو آبش ده
تا ز باد بروت او برهی آتشی را خوراب جاه دهی
ور نه با او نشین بهر بر زنخ تات فردا برد سوی دوزخ

فی صفة قرات الصوفیه

باز اگر خویش با شدت صوفی — او خود از هیچ روی لا یوفی
خانه ویران بود بلبل و نهار — که بشکرانه که با استغفار
نیم شب نیم شب بخانهٔ خویش — آید و صد اباحتی در پیش
نه بصورت مسافر ره آز — نه بسیرت مقام پردهٔ راز
اندر افکنده در دو خانه خروش — یک رمه دلق پوش و زرق فروش
کارشان همچو شرع چینی زنگ — دلشان همچو کاف کوفی تنگ
از پی یک دو دردی دین گز — قبلشان سایه و قبالهٔ زر
و رندانی مراجشان در دات — زر بگو وز در و ده صلوات
شعبهٔ شاهدند و شمع و پیرود — عالمی کور زیر چرخ کبود

حکایت

آن شنیدی که بد بشهر هری — خواجهٔ فاضلی و پرهنری
خسته از رنج بیکرانهٔ دهر — گشته از فضل خود یگانهٔ دهر
از خرد رخت بر فلک برده — محنتش زیر پای بسپرده
محنتش را اگر همه آن بود — که در اندوه قوت حمدان بود

مدتی بد که او جماع نیافت — بسری راست کرد فراغ نیافت
چون پناهی نیافت مضطر شد — بضرورت بمسجدی در شد
کنج محراب و مسجدی خالی — خواست تا کار دنی کند حالی
چون برانداخت پرده از تل پشم — تا بزد سوی کرک ماهی شیم
مسجد از نور شد چنان روشن — که برون تافت شعله از روزن
زاهدی زان حکایت آگه شد — پی برون برد و بر سر ره شد
بسری دید برده بر سوی پشت — مرد فاسق گرفته بوق بمشت
تا که بنهد میان حلقهٔ کون — زاهد آمد شد از درون بیرون
کار زشت و عصا فراز نهاد — کلوی همچو گاو باز نهاد
که چنین و چنان چه کار است این — در ره شرع ننگ و عار است این
این چه بی حرمتیست خانهٔ حق — شرع را نیست نزد تو رونق
زین چنین کارهاست در کشور — آسمان بی نم و زمین بی بر
خلق را نیست از خدای هراس — دلشان گشت معدن وسواس
خلق را مایهٔ حیات نماند — در بساط زمین نبات نماند
از گناهان لوطی و زانی — خشک شد چشم ابر نیسانی

نشود لا محال دهر خراب | چون لواطه کنند در محراب
مرد فاسق بحیله بیرون جست | تا موذن درون نیارد دست
مرد مسکین چو شد برون از در | مرد زاهد گرفت کار از سر
آن اول چو باز بس نگریست | تا ببیند که کار زاهد چیست
دید بی هیچ دانگ و بی حبه | کرد آن شیخ بر سر دبه
سر درون کرد و گفت ای زاهد | آن همان مسجدست و آن شاهد
لیک از بخت ما و گردش حال | بود بر ما حرام و بر تو حلال
شکر و منت خدای را که کنون | گشت کار زمانه دیگرگون
کار اهل جهان نظام گرفت | کشتها قوت تمام گرفت
شکر حق را که ابرها بارید | بدل آب در و مروارید
ابرهای سپهر پر از نم شد | دل اهل زمانه بی غم شد
ای خدا ترس اهل زهد و صلاح | هست از انفاس تو جهان بفلاح
حرمت صومعه تو میدانی | بر تو ماندست بس مسلمانی
صوفیی کین چنین بود فن او | صفعه گیر در کس زن او
چون چنین اند صوفیان جهان | چه طمع داری آخر از دگران

همه در بند زرق و سالوسند | در خور صد هزار افسوسند
دست ازین صوفیان دهر بشوی | تو بگوری حکایت از خود گوی
خرکس وار بهر لقمه و دانگ | گوش کنده کنان ببیهده بانگ
دوربینان شعله چون کرکس | روی شویان زند کسی چو مگس
ریششان پر ز باد و فرمانی | ابرشان پر ز رعد و بارانی
زشت باشند ز بهر مالیدن | دل تهی و چو نای نالیدن
روی کرده چو تخم کاریزه | بنفاق و دل اندرون تیره
پارسا صورتان مفسد کار | بازشکلان کبک موش شکار
هست گویی ندیده صورت خوب | بر جبین فعل صورت معیوب
حال ایشان بدیده ظاهر هر | هست نزد یک حاذق ماهر
بخط ابن مقله و بواب | ترهات مسیلمه کذاب
خانه خالی کند چو چنگ چو نای | چون شکم پر کند طهارت جای
آرد از بهر پنجگانه تو | این چنین قوم را بخانه تو
در بوی خوش پذیر و پژمرده | همچو خورده بسوزد از خورده
چون جماع آرزو کنند و درم | دو درم ده ز دو اقتابشان نم

بام خانه بنغره بردارد   از لکد خانه را فرو دآرد
خانهٔ بوده همچو بیت حرام   بد و روز و دو شب کند بدنام
ور نباشی چو گربی غلغل   کوز کردی چو نغرهٔ بلبل
صحبت بد بود چو خوردن بد   که فضیحت شود حریف از خود
جاهل آنکه که خویش دلی ورزد   نیز آندم بعالمی ارزد
این صفت زو تو کی نیوشی باز   آنکهی خون خورد چو نوش نیاز
از پی زیر بانگ و لوله جیست   رو بخود باز گرد مشغله جیست

فی مذمت قرات النیغه

در بود خود فقیه خویشاوند   وان کز و مکر و حیله آید و بند
باشد او در مزاج و سیرت خویش   زان بخنهای بی بصیرت خویش
یا بکار دو روی یاوه گرای   ظالمی عمر کاه کار افزای
تا تو پیر بر کنی وی از دل   ریش بر بر نهاده باشد و بر
همچو تو جز بخبس و جک نکند   آن کند با تو کایچ سگ نکند
بد بدست ارچه نیک دان باشد   سگ سگ است ارچه نیک نبان باشد
او نشسته به پیر دی اندر درس   تو از آن حیله و سیفهی تر بس

زیی علم و جهل را نیکیست   که سفیهست سهم را نیکیست
با تو او راز بهر لغت و جاه   حمله چون شیر و حیله چون روباه
سر و کنیتش چون قضا خالی   درس گفتن زترس حق خالی
از برای سوال خاصه و عام   ندهد بی بیلم جواب سلام
می گران لب خوری بدبدانست   جام می کش که این سبندانست
کودکی را اگر بزد در کون   حجت آرد چو سر کند بیرون
گرش همسایه دید از جب و راست   گوید این عقد اجرتست روانست
آب در جوی دیگران بردن   با جارت چو داد ببردن
بینی ار هیچ سوی او تازی   از سر جد نه از سر بازی
قلتبانی چو خایه کند دون   سر چو کیر آستین فراخ چو کون
نه بحقش امید و نز کس بیم   نه از و هیچ ایمن و نه تیشم
کرده نام تو عامی و جاهل   تا کند حق باطنت باطل
چون درآمد بمولد ترک پوی   تو بیا زاب مرده دست بشوی
که و کیل اندر آستین دارد   اسب حاکم بزیر زین دارد
باز تا صنعتی بر اندازد   ریش پالان کند بده تازد

جون بده تاخت با دو من کاغذ　　در خرد و شتند اصل دل کابد
لرزه بر مهتر و کیل افتد　　تیز بر خضر و بر خلیل افتد
مانده در کوشهٔ جگر برکم　　شده با کون فرد و دم آدم
که نهد ریش خویش بر زانو　　که وکیلک خرد بس کند و
جنگلی در فتاده در مسجد　　بر سر نزل و ضحک کز سر جد
که فقی بر که رخ ترش کردست　　تا دگر بر که خشم تشتش کردست
تا کرا باز خشتک ریش کند　　تا که بر ریش او سر ریش کند
تا که از بیم ریش کوسهٔ او　　سبلتان برکند ز توشهٔ او
تو مکن دعوئ نوا تا هی　　با چنین ظالمی که برنایی
با غدا بش ببازارت باید　　که کسی با خدای بر ناید
تا ز تخیلهای شور انگیز　　چند بیچد بر و ز رستاخیز
تو مشو غره اندر آن گفتار　　چاک در اغره تا دم دستار
که ز علم از برون علم دارد　　زیر پوشی ز جهل هم دارد
اینجش امروز زیر پوشش بود　　آن ز بر پوش حشر خواهد بود
عز اینجاهی ذل انجاییست　　غل امروز غل فرداییست

تمثیل العالم والجاهل

آن شنیدی که از کهن آزاری　　رندی اندر ربود دستاری
آن دوید از نشاط در بستان　　وین دوان شد بسوی گورستان
آن یکی گفتش از سر دردی　　کز ندیدم بسلیم دل مردی
چه برین سو همی چه پویی تفت　　کان که دستار برد آن سو رفت
گفت کای خواجه ارچه زان سو شد　　نه ز بند زمانه بیرون شد
چه دوم من سوی بستان　　گو بیاید بسوی گورستان
گو بدینجا خود از سرای مجاز　　مرگ سیلی زنانش آرد باز
تا بدین سان که کرد ما را عور　　عوری خود ببیند اندر گور
زود باشد کش از سرای سپنج　　آورندش بنزد من بی رنج
آنکه او راز دل نهان داند　　داد من ز و بجمله بستاند
از چنین مردمان چه اندیشی　　تا چه خویشیست در چنین خویشی

فی علم الحقیقه

اصل دین جون علم بلند کند　　با چنین اصل ریش خند کند
خویش تا خوش بسوی من بمثل　　هست چون موی زیر موی بغل

برکنی بدرها کنی ناخوش   تیره زو آب و گنده زو آتش
قیمتی در قیامت ایمانست   زینت نامهای انسانست
تخمهای که شهوتی بنود   بر آن جز قیامتی نبود
بنود روز حشر نوبت طین   نوبت دین بود بیوم الدین
باشد تا بگسلد بوقت نشور   نسلهای جهان ز صدمت صور
چه کنی خویش خود کسان که عیان   ببرد آبت و نیارد نان
از شره سوی جانت حمله برد   بچه را نیز و لقمه سازد و بخورد

التمثیل

مثل خویش بد چو دهقانست   دست او پای بند اقرانست
تا بود سایه هست زیر درخت   که فرو ریخت برگ بید درخت
خرمنش چون ز دانه باشد پر   بشکند اشتر نابدش چون در
سالی ار هیچ خشکی آغازد   زود دهقان بحیله بردازد
نیک پوشد بر آسمان ز زمین   دانه گم شد چو غم نیافت زمین
برزگر رفت و نان و دوغ برد   ناله و جفت دان و نوغ ببرد
با چنین قوم چون کنی خویشی   که بر شعبه خیره خویشی

یار آن باشدت که گند ناری   شب مستی و روز هشیاری

حکایت

قحطی افتاد وقتی اندر ری   دور از این شهر و از نواحی وی
آنچنان تنگ شد بر ایشان کار   کآدمی شد چو گرگ مردم خوار
گر و پیر مادری همی گریان   خرد فرزند خویش را بریان
گرد بر خود همی طباع امیر   خون همشیره را حلال چو شیر
اندران شهر چشم سر کم دید   سگ مرده که مردم آن نخرید
اندرین حال عارفی بزنگی   نزد دم آمد ز راه دلتنگی
گفت مردم همی خورد مردم   تو دعایی بکن که من مردم
گفتمش راست رو مکن گنگی   تا بنا شد درین جهان تنگی
زین قرابت ببینش نامه و ننگ   که قرابت قرابه دارد و سنگ
بشکند زود و بد شود پیوند   نیک نبود چو دیو شد دلبند
خویشی خویش ریش ناسورست   از درون زشت و از برون عورت
خشک او تر و سرد او گرمست   سر او پای و سخت او نرمست
بس برین بزمگاه نامردان   از پی صحبت جوانمردان

آنزوِ دانا چو خشک ننهد تر او   پای دل گرد خاک بر پر او
باد همه تر از عشق نبی   جشم ما در اضافت نسبی

التمثل

ای سنایی تو هرچه میگویی   اندران راه حق همی جویی
یا فتی راه حق مزن بس دم   کم یکی زین سخن چو خاتم جم
می نیابد کسی بجهل آنرا   تا رهاند ز بند خود جانرا
ور بیابد کسی ز راه مجاز   با حق اندر جهان شود همراز
چه کپانی تو سینهٔ معنی   بر کپانی نهی پر از دعوی
که بود اهل سر این گفته   تا که باشند امین این سفته
جون تو بینی بعلم دریادل   گشته نزد تو حل همه مشکل
پیش ازین در میانش ازین دریا   بر سر جاهلان درین دنیا
همچو عقد که بود گرد در نیز   نه بدارد بناز و نه بخورد
جون بداند بها و قیمت او   زیر پر کین همی کند پنهان
ور دریای حق ترا شاید   هان که تا از تو کس نه برباید

التمثل الجهال و هم له ناصحون

نوح را اگرچه عمر داد اله   اندرین خاک نه صد و پنجاه
کرد دعوت باشکار و نهان   دام آنرا بعمر زمان لاوان
خلق نشنید هیچ دعوت نوح   هیچکس قول او ندانست فتوح
دام آن طول عمر نهصد سال   سی و نه تن ز وی شنید مقال
وان دگر قوم جون زبان کشاد   خلق را جملگی بطوفان داد
لا تذر گفت قوم را یکسر   زانکه کردند زو بجمله حذر
دعوت من جو دعوت نو جست   گفتهٔ من طراوت روحست
هرکه بشنید نجح او را به   وانکه نشنید خیره مارا چه
ما نمودیم راه رشد و نجات   ختم کردیم بر نبی صلوات

فی النصیحه

هرکرا این سخن بپسند آمد   پند را جمله کار بند آمد
سود کرد ارچه مایه اندک داشت   بر همه اهل فضل سر بفراشت
وانکه نشنید و گفت باد است این   نشدم جز بدین حدیث حزین
جون برش باد بود باد انگاشت   دل ازین گفته هم ز رنجه ماند
یک سخن در وجود جند آمد   که همه خلق را بپند آمد

گر بدی در مزاج جبا تعظیم … کی بدی نص نشان انک قدیم
یا این پند ها زنا اهلان … همچو عنقا کسی زند پنهان
دور کن دور زحمت جاهل … دست نا اهل ازین سخن بگسل
بس ازین پند مدح آنکس گوی … که ازو دین حق برد نیروی
راست خواهی سخن دراز بود … سبب هرچه با فراز بود

فی تنبیه الملوک و کلمة الحق بغیر المداهنة

سخنی گویمت بحق بشنو … خیره بر راه بند و خیره مرو
هرکس از روی عیب خود راند … مر ترا اسال و ماه بستاید
زان سخنهای خوب غره مشو … هیچ تر دامنان بقول منو
عدل چند شرط لابد هست … چون نباشد بشرط عهد شکست
هرکس از بهر انتفاع ترا … می بستاید بهر نواع ترا
الامان الامان مشو غره … که نیرزد بدین سپنه تره
من مداهی نیم چو دیگر کس … پیش دارم ز ترهات و هوس
گر نبی در همه جهان رنجور … هست یک تن تو هستی معذور
گر یکی ظالمی بدی شومی … بر نپاند بدی بمظلومی

تو شوی روز حشر ازان ماخوذ … وان زمان حسرتت ندارد سود
عدل رفت و بجز فساد نماند … در همه عالم اعتماد نماند
هیچکس را تو استوار مدار … کار کن خود و کسی بیار مدار

التمثل فی التعظ علی یوم الغفلة

دید یکشب بخواب عبدالله … پدر خویش را عمر ناگاه
گفت یا میر عادل خوش خوی … حال خود با من این زمان بر گوی
با تو ایزد چه کرد بر گو حال … بعد ازین مدت دوازده سال
گفت ازان روز باز تا امروز … در حسابم کنون شدم پیروز
کار من صعب بود با غم و درد … عاقبت عفو کرد و رحمت کرد
گوسفندی ضعیف در بغداد … رفت بر پل و ناگهان افتاد
گشت رنجور و پای او بشکست … صاحب وی بدامنم زد دست
گفت کانصاف من بده تو تمام … که تو بودی امام بر اسلام
تا امروز من دوازده سال … بوده ام مانده در جواب سوال
ای بشنوده شه نکوکردار … بار بر بند از تو این مقدار
چون چنین بد خطاب با عمری … چه بود روز حشر با دگری

فی خوف الامنا

هان و هان تا ز خود نگردی مست / ور نه گردی بروز محشر پست

عشوه آمد که می گزین بگزین / ظلم آمد که بر نشین بنشین

از مخالف بشنوی در یکدم / هم بخون مخالفان عالم

چون عمر نفس را بکار در آر / چون علی حرص را بدار بر آر

نفس با حرص هر دو دشمن دان / خویشتن را ز تنگشان برهان

حرص را شربت ملامل ده / نفس را همچو مرده در گل نه

عدل را تا ز و بیخ کن بر گاه / ظلم را چار میخ کن در چاه

گر همی ملک جاودان خواهی / زیر فرمان خود جهان خواهی

شرع خشت اشک میغش ده / کفر کشتست آب تیغش ده

تیغ مرد ار چو دست زن نبود / ملکت را روان و تن نبود

ظلم صفرای کفر و دین آمد / رای و تیغش چو سنگ کین آمد

دین و دولت بدین دو گردد جفت / خواجه را رای و شاه را شمشیر

حرز و تعویذ و پایه خانه / بابت کودک و دیوانه

آنت خواهم که هر کجا پوید / همه نیکان ثناش گویند

آنچنان داد کن که از پی داد / کس ز عدل عمر نیارد یاد

خوش بود خاصه از جهان داران / رحمت طفل و حرمت پیران

دولتت تا دوام مقرون باد / سایل درگه تو قارون باد

فی عدل الملک و انصافه

آن شنیدی که بود چون در خورد / آنچه با میر ماضی آن زن کرد

شاه شاهان یمین دین محمود / که از و گشت زنده رادی و جود

کان زن او را جواب داد درشت / که بدندان گرفت از و انگشت

عاملی در نسا و در باورد / قصد املاک آنچنان زن کرد

خانهٔ زن بقصد جمله ببرد / چون ببرد خانه عرابی کرد

زن گرفت از تعب ره غزنین / بشنو این قصه و عجایب بین

کرد انهی بقصه سلطان را / بشفیع آورید یزدان را

که ز من عامل نسا املاک / بستد و طفلکان شدند هلاک

شاه چون حال پیرزن بشنید / پیرزن را ضعیف و عاجز دید

گفت بدهید جمله باز دهد / زن بیچاره را جواز دهد

نامه بستد سبک زن و آورد / شاد مانه بعامل باورد

که بدین ملک جمله باز دهد
زن بیچاره را جواز دهد

با خود اندیشه کرد عامل شوم
که کنم حکم زن چو حکم سدوم

زن دگر باره بر در غزنین
برود من ندارمش غمگین

زن دگر باره راه غزنین کرد
بنگر تا چه صعب لعب آورد

قصه بر شاه داشت بار دگر
خواست از شاه خوب رای نظر

بتظلم ز عامل آورد
بخروشید و نوحه پیش آورد

گفت سلطان که نامه بدهید
رسم و آیین برزگر بنهید

گفت زن نامه برده‌ام یکبار
لیک نگرفت نامه‌ات بر کار

بود سلطان در آن زمان مشغول
سخن پیرزن نکرد قبول

گفت سلطان که بر من آن باشد
کز دهم نامه تا روان باشد

گر بر آن نامه هیچ کار نکرد
آن عمیدی که هست در باورد

زار بخروش و خاک بر سر کن
پیش ما ور حدیث نی سر و بن

زن بگفت باری ای سلطان
چون نبردند مر ترا فرمان

خاک بر سر مرا نباید کرد
بنود خاک مر مرا در خورد

خاک بر سر شهی کند که ورا
بنود بر زمانه حکم روا

چون شنید این سخن ز زن سلطان
شد پشیمان ز لفظ خود پژمان

گفت کای پیرزن خطا گفتم
کز حدیث تو من بر آشفتم

خاک بر سر مرا همی باید
نه ترا کین چنین همی شاید

که مرا مملکت بود چندان
که در آن ملک نشنوم فرمان

بوزیر آن زمان سبک فرمود
که سخن بیش ازین ندارد سود

زین غلامان یکی سبک بگزین
که شود زی نسا چو باد بزین

که بود مر ورا سواری بیست
بنگر کین عمید ابله کیست

کار بر مرد بد بگیرد سخت
پس مر ورا فرو کند بدرخت

نامه در گردنش در آویزد
تا ز بد مهر کسی بپرهیزد

پس منادی زنند شهر درون
کانکه از حکم شاه شد بیرون

سر بپیچید و ضال و عاصی گشت
کرد خودرایی و معاصی گشت

مر ورا این سزا بود ناچار
تا ندارد حدیث سلطان خوار

رفت میری بدین مهم در حال
گشت مرد فساد جوی نکال

عامل ابله از جهان گرد آن
جان بیهوده کرد در سر کار

بعد از آن حکم شاه نافذ گشت
شیر با گور آب خورد بدشت

شاه را حکم چون روان باشد   عالم از عدل او جنان باشد
لفظ مشهور گفت از پی شاه   هست سلطان همیشه ظلّ اله

فی عفو الملک و عفوه

احنف قیس را غیاث دهر   گفت روزی ز بهر جمع اسیر
کای امیر این جماعت ضعفا   از تو ترسیم که هست از طرفا
گر بحق بسته اند علت گو   ور خود از باطلند علت گو
عفو کان هست اصل دین داری   از برای چه روز می داری
تو ظفر خواستی خدایت داد   از تو او عفو خواست یاری باد
هست نزد خدای و خلق ای شاه   شکر قدرت قبول عذر گناه
کرد احنف چو بندگان از داد   اندران حال جمله را آزاد
علم او نور عذرشان بخشید   حلم او بار جرمشان بکشید
من ندانم ز جملهٔ اشرار   بر گناهی چو بی گناه آزار
بد و نیکی که در ستور و ددست   از دل شاه نیک و شاه بدست
جز سیه روی وقت بیدادی   نکند هیچ زنگیان شادی
شغل و دولت که از ستم سازی   چه بود جز که گرگ برتازی

هر چه اندر جهان ستم جویند   دد و دیوان آدمی رویند
خلق سایه ست و شاه بد پایه   پایه گر کژ فتد افکند سایه
سایهٔ ایزد است شاه کریم   راست باش و مدار از کژی بیم
روزگار ار درد و گر دوزد   از دل شاه عدل آموزد
گرد از داد شاه دین پرور   ظلمها در جهان بعدل سمر
باشد از داد شاه کسری وش   شیر پستان چو شیر بستان خوش
هر که او بی گناه ترساند   دان که در جای در پس در ماند
ظالم از مال و جان خلق ببرد   نه ز آخر ورا بباید مرد
شاه غمخواره نایب خردست   شاه خونخواره شاه نیست ددست
مرد غمخواره مرد دین باشد   هر کرا او غم خورد چنین باشد
رنجه دارش کم زید چو مگس   هست بی رنج بر زید کرکس
تن او هیچ جان چو رنجه نداشت   عدل او جان او بدو بگذاشت
غم رنجور دیرتر ماند   رنجه دارش زود در ماند
خلق ازو او ز خلق دل ریش است   هر کرا خشمش از خرد پیش است
خشم را بر خرد سوار مکن   خرد خویش را تو خوار مکن

باخرد باش و بی خرد داران — بی خرد را بدر و خویش بمان

خشم چون تیغ و حلم چون زره است — تو بهی آن گزین زه که بهست

خون ناحق مکن نریزی هیچ — ورنه نار و جحیم را نه بپیچ

تا تو در خانهٔ دغا باشی — بی وفا نیز هر کجا باشی

فی عظة دنا المظلومین واحترازه

چون تبه شد خلافت مامون — ریخت مر خلق را بناحق خون

کرد برآل برمک آن بیداد — که کسی زان صفت ندارد یاد

یحیی بی گناه را چو بکشت — گشت بر وی زمانه تند و درشت

مادری داشت یحیی مظلوم — پیر و عاجز ز کام دل محروم

جفت اندوه گشت اندر دهر — عیش شیرین بر و شده چون زهر

باز گفتند حال مامون را — عرض کردند حال محزون را

که دعای بدت همی گوید — مملکت را زوال می جوید

دل او خوش کن و ز حقد نگاه — باز خواه از عجوزه عذر گناه

رفت مامون شبی ز خلق نهان — برگشاده بعذر جرم زبان

در و گوهر بسی بدو بخشید — راه سامان کار خود این دید

گفت ای مادر آن قضایی بود — چون قضا رفت زاری تو چه سود

بعد ازین کار را تو خامش کن — وز دعای بدم فراموش کن

گرچه یحیی نماند و یافت گزند — بعد ازین من ترا بوم فرزند

من بجای ویم تو دل خوش دار — حقد و کین و دعای بد بگذار

مادر پیر داد کار بداد — در زمان پیش وی زبان بگشاد

گفت کای میر باز ده جرم — من شخصی چگونه غم نخورم

که ورا چون تویی عوض باشد — راست چون جوهر و عرض باشد

با بزرگی که آمدت حاصل — هم نباشی بجای وی در دل

چون تویی با هزار حشمت و جاه — نیست ما را بجای آن دلخواه

این چنین نقطه چون در شهوار — یادگار است زان زن بیدار

گفت ازان یک سخن خجل مامون — بعد ازان خود ز تخت سر گرخون

حکایة فی تنزه المثل

هم چنین شاه ماضی باجود — ناصر الدین سپهر کرم مسعود

گفت با بوالحسین میمندی — متغیر ز جوینی و جندی

رفع کردند مر ورا در کار — ارپتانی درم هزار هزار

عاقبت کشته شد بنا حق جور / هیچ نابوده کار را او را غور
مادری داشت پیر بس عاجز / که نبودی دعاش را حاجز
شاه را کفت معتمدی احوال / که کند در غوا بجانت زوال
دل این زن بعذرها خوش کن / کینه را در دلت میفکن بن
شاه یکشب بحرکهی برخاست / بر زن رفت و عذر کرد و بخواست
کفت بد کرده‌ام و پشیمانم / زین سبب بد مخواه بر جانم
رفتنی رفت آن قضا بشتافت / نیز بکذشت چون توان دریافت
پیر بر من دعای بد تو مکن / بود نی بود در نورد سخن
پیرزن کفت کای جهاندار شاه / از منی نیز هیچ عذر مخواه
جون کنم من دعای بد حاشا / با زنم مر غوای بد حاشا
میر ماضی بدو همه دنیا / داد و تو نیز دادیش عقبی
دینی و عقبی از شما داریم / حق این کی بخیره بکذاریم
یافتست از تو و پدر پیرم / دینی و عقبی این غم ار چه خورم
بتلافی مال و دینی و دین / کی کنم خیره ای ملک نفرین
او جهان داد و تو نهادت و اجر / نیست جای ملامت و غم و زجر

شاه آزاده کین سخن بشنید / پیرزن را بمادری بکزید
زان خجالت بدل پشیمان شد / جستنش از حال دور کر این شد
در جهان بهتر از کم آزاری / نیست کاری تو تا نپنداری

فی الرافة والرحمه

عمر هر کس از آن بود بسیار / که نبیند کسی از او آزار
باز تو جانور نیازارد / جز بمردار پیر فزو نارد
باز اکر جانور نکشتی زار / سال عمرش فزون شدی ز هزار
زانکه از کرکس او ضعیف ترست / طعمه و جای او لطیف ترست
واند آنکس که او بنا شد عمر / که بکاهد ز جور کردن عمر
خلق را مال بخش و این کن / بکذر زین دو کونه هیچ سخن
در جهان این دو خصلت اسودست / عادت خسروان چنین بودست
نام نوشیروان و حاتم طی / عدل و احسان همی برد در پی

فی حکم الملک وعفوه

اندر ایام عدل نوشروان / میش را کرک بود پشتبان
رسم و آیین باستان کی بود / ظلم را عدل شاه در پی بود

خون صد تن ز خویش و بیگانه / ریختی از پی یکی دانه
حاجبی بود جام نوشروان / دید از و شاه و کرد از وی نهان
دل خازن ز بیم شه برخاست / جام جستن گرفت از چپ و راست
خازن از بیم جان خود بشتاب / هر کسی را دگر نمود عذاب
جان خازن بتافت از پی عام / بیم شه جام گشت خون آشام
با امید و براحت و غم و درد / هر کسی را مطالبت می کرد
شاه گفتش مرنج و قصه مسنج / بی گنه را مدار در غم و رنج
دل خود را بجای خود باز آر / بی گنه را بدین گنه مازار
چیست بهتر ز خیره کوشیدن / پرده بر گناه پوشیدن
کان که برداشت جام ندهد باز / وانکه دانست فاش نکند راز
شاه روزی میان رهگذری / دزد خود را بدید با کمری
کرد اشارت بخنده ناری / کین از این جام هست گفت آری
اینت بخشودن آنت کوشیدن / اینت پاشیدن آنت پوشیدن
کمری از دزد برگرفت آنرا / هم ازین پس توای مسلمانرا
چه کنی بس چو دست دین داری / تو و آزردن و ستمکاری

قفس از جور تو چو بشکستم / رستم ار من از ستم رستم
هیچگونه مدار ازین آزان / نه زبان نه دست وقت زیان
بزبان می خراشی جانها را / بتبر می تراشی بانها را
آخر الامر ازین تراش و خراش / بانگ مرگت شود بعالم فاش
گرد او بهر نان و آب مگرد / خونش خور گر حلال خواهی خورد
خون صورت همی بگویم من / تو بهانه مریس و کفر متن
خون او خود تو از دعای سحر / که دعای سحر به از خنجر
شاه عالم چو هست شاید بود / با سپاه و رعیت از پی سود
روز روشن بجود کوشیدن / شب تاری براز پوشیدن
عدل کن زانکه در ولایت دل / در پیغمبری زند عادل
در شبانی چو عدل کرد کلیم / داد پیغمبریش اله کریم
تا شبانی نکرد بر حیوان / کی شبان گشت بر سر انسان
عدل در دست آنکه دادگرست / ناوک مرگ را قوی سپرست
مرگ را هیچ ناید از عادل / زان که دارد ز عدل عادل دل
شاه پر دل ستیزه کار بود / شاه پر دل همیشه خار بود

بر میانه بود شه عادل　　نبود شیر دل نه اشتر دل
شاه عادل میان نیک و بدست　　نیز وفا در سلوک خلق خودست
ملک را شاه ظالم پر دل　　به ز سلطان عاجز عادل
داد کی شاه عاجز آباد　　نتواند پسند نیارد داد
شاه جابر ز ملک و دین نهاست　　جان بانصاف و طبع در نهاست
دل شه چون ز عجز چون تابه است　　او نه شاهست نقش گرمابه است
عدل شه نعمت خداوندست　　چون از و پای خلق در بندست
شاه عادل چو کشتی نوحست　　که از و امن و راحت روحست
شاه جابر چو موج طوفانست　　زو خرابی خانهٔ جانست
باشد اندر خراب و آبادان　　عدل شه غیث و جور شه طوفان
طالب شاه عادلست جهان　　تو بنیت خوب کن جهان بستان
هر که دارد بداد و دین عالم　　بخدا ار بود ز مهدی کم
گر نه مهدی گشت عهدی شد　　او بدین و بداد مهدی شد
تو بری شور جور و بد عهدی　　کافرم گر نخوانمت مهدی
باشم شور مملکت شورست　　بی الف نقش داوری دورست

در انصاف و زیب نیند یکیست　　وادو را بیخ و شاخ پند یکیست
ساختن راست شید بر گردون　　سوختن راست پند بر هامون
پادشاه مسلط و مغرور　　از خدا و ز خلق باشند دور
از خدا و اجل که آگاهی　　ایمن از ناوک سحرگاهی
ای بسا تاج و تخت مرجوهان　　لخت لخت از دعای مظلومان
ای بسا رایت عدو شکنان　　سرنگون از دعای پیرزنان
ای بسا تیرهای کینجوران　　ریز ریز از دعای رنجوران
ای بسا نیزهای جباران　　شاخ شاخ از دعای بیماران
ای بسا باد و کبر طارم بیم　　زیر و بالا ز آب چشم یتیم
ای بسا رفته ملک پرهنران　　زار زار از دعای بی پدران
آنچه یک پیرزن کند بسحر　　نکند صد هزار تیر و تبر

فی العدل و سخاء الملک و انصافه

روزی از روزها بوقت بهار　　رفت محمود زاولی بشکار
دید زالی نشسته بر سر راه　　رویش از گرد و ظلم گشته سیاه
بر تن از جور و ظلم پیراهن　　از گریبان دریده تا دامن

در زمان گفت کای ملک فریاد / بر همه داد و بر زنی بیداد

چاوشش رفت تا کند دورش / دید ناگاه شاه و دستورش

راند محمود اسب تا بر زال / تا همی باز پرسدش احوال

هر دو رفتند در زمان بر زال / زال را گفت باز گو احوال

این چه آشوب و بانگ و فریادست / باز گو از چه بر تو بیدادست

گفت زالی غریب و درویشم / کس نیازارد از کم و بیشم

پسری دارم و دو دختر خرد / پدر هر سه‌شان سه سال که مرد

در غم نان و جامهٔ ایشان / می دوم بر طریق درویشان

خوشه چینم بوقت کشت و درو / ارزن و باقلی و گندم و جو

سال تا سال از آن بود نانم / تا نگویی که من تن آسانم

بر من این جمله جور تو پیدا / آخر امروز را بود فردا

چند ازین ظلم و مردم آزردن / مال و ملک یتیمکان خوردن

بودم اندر دهی بهی مزدور / از برای یکی سپید انگور

دی ببر راه بود و من ز نشاط / بستدم مزد تا روم برباط

پنج ترک آمد از قضا پیشم / خواند از ایشان یکی بر خویشم

آن سبد را ستد ز گردن من / من برآوردم از عنا شیون

آن دگر آمد و زدم چوبی / تا ز من بر نخیزد آشوبی

گفتم آخر بگو که اید ایشان / که نمایید رنج درویشان

گفت جاندار خاص محمودست / مر ترا زین جزع چه مقصودست

بر خود و خون خود مجوز نهار / راه را پیش گیر و بانگ مدار

من ز گفتارشان بترسیدم / راه آن شکار تو پرسیدم

بر سر راه تو دویدم تفت / از من آرام و صبر پاک برفت

چون ترا حال خویش کردم درس / از دعای من ضعیف بترس

گر نیابم ز نزد تو من داد / در سحر پیش حق کنم فریاد

آه مظلوم در سحر بیقین / بتر از زخم ناچخ و ژوبین

در سحرگه دعای مظلومان / نالهٔ زار و آه محرومان

بشکند تیرش زره را کردن / در کش از ظلم خسروا دامن

آنچه در نیم شب کند زالی / نکند چون تو خسروی سالی

این چه بی رسمی و ستمکاریست / این چه فرعونی و چه جباریست

گر تو انصاف من نخواهی داد / روزی از ملک خود بنانی شاد

گرت در ملک عادلی بودی　　بادگاهی زمن خبر بودی
آخر از حشر یاد باید کرد　　شاه را عدل و داد باید کرد
تخت شاهان چو تو بسی دیدست　　داد و بیداد هر کسی دیدست
بگذرد روز عمر تو ناگاه　　بر سر دیگری نهند کلاه
او خورد مال و تو حساب دهی　　آخر آن روز چون جواب دهی
ماند محمود زاد لی حیران　　اندر آن گفته پیر خیره زنان
زار زار از حدیث او بگریست　　گفت ما را چنین چه باید زیست
گر نیارد کس از دهی انگور　　سوی خانه برد زنی رنجور
روز حشر آخر این بپرسندم　　بنگر از جهل من چه خرسندم
ملک اگر هست ور نه زین چه غمست　　بر من از عمر نام من ستم است
خصم من گر همین زنی پیرست　　در قیامت مرا چه تدبیرست
زال را پیش خواند و گفت بگوی　　تا چه باید ترا مراد بجوی
خسرو از بهر عدل باید و داد　　ور نه هر کس ز پشت آدم زاد
زال گفتا مرا دهی صد گنج　　بر نخیزد ز جان من این رنج
تا چه باید گر چون تو باشی شاه　　باد از پیش من رباید کاه

خورد سوگند شهریار جهان　　بخدا و رسول و با قرآن
تا که هر پنج را بیاویزم　　اسب از این جای بر نینگیزم
زود هر پنج را بیاوردند　　حلقشان سوی ریسمان بردند
هر یکی را بگوشه‌ای آویخت　　لشکر از رنجشان همی خون ریخت
زال را گفت هان شدی خشنود　　در خور رهزنان تو این بود
زری از خاص خود بدو بخشید　　تا از او عدل و جود هر دو بدید
خسرو کامران چنین باید　　تا از او ملک و دین بیاساید
در جهان هر که این چنین باشد　　در خور جود و آفرین باشد
دست انصاف تا تو بگشادی　　این جهان بست کلهٔ شادی
هر که نیکی کند جزا یابد　　در جهان جاودان بقا یابد
هر که نیکی کند چو خواهد مرد　　رخت خود را بسوی جنت برد
شاه اگر راندت ستیز مگیر　　ور بخواندت ره گریز مگیر
با خرد راز شه صبوری به　　بی خرد را ز شاه دوری به

حکایت انوشروان

آن شنیدی که گفت نوشروان　　مطبخی را بوقت خوردن نان

چون بر و ریخت پاره خوردی / گفت هیهات خون کجا خوردی
زین گنه من ترا نخواهم کشت / تا نم از چشم بیرود در پشت
مطبخی زتخت چون همه مردان / کاسه را بر کنار ز نوشروان
گفت عذر تو از گنه بگذشت / زخم شمشیر بینی و سر طشت
این سیه جامه این چه آیینست / گفت که شاه وقت نومیدیست
گنهم خرد بود از اول حال / کشتن من ز هیچ بود محال
بر گناهم گناه بفزودم / بر تن و جان خود ببخشودم
تا نه پیچند خلق بر انگشت / که یکی را ز بهر هیچ بکشت
تو نکونام زی که من مردم / بدی از نام تو نهان بردم
تا نگردد برای صدق و مجاز / بر تو اندیشهای خلق دراز
داد خلعت بدو و بس بنواخت / زانکه معنی این سخن بشناخت
گفت خسرو که نیست کردارت / در خور نکتهای گفتارت
زشت کردار و خوب گفتاری / از تو آموختیم بزازی
فعل تو من بقول تو دادم / شاد زی تو که من ز تو شادم
خوش سخن باش تا امان یابی / وقت کشتن نجات جان یابی

اول آن به که مستمع طلبی / که ندانند هندوان عربی
سخن از مستمع نکو گردد / آهن از سنگ سنگ رو گردد
هر که در بحره هندویی گوید / چهره از خون دل همی شوید
که ز صورت بجان معنی ناب / نتوان رفت جز اولو الالباب

فی سیاست الملک و الضافه

گفت یکروز کوفیی بهشام / کای ز ما همچو شیر خون آشام
زنده باشیم جان ما تو بری / چون بمیریم مال تو خوری
شد ازین جور و ظلم سخت کمان / عالمی سست پا و سرگردان
تو درین جور دور سلطانی / کار بر وفق طبع میرانی
سیم درویش و بیوه آوردی / حلقهٔ فرج استران کردی
عالم از جور و ظلم گشت خراب / خلق ازین آفتاب بد سیماب
بر زمان قفل و بر ره بنهادند / تا کلید جهان ترا دادند
روستا بر زنی نوایی تست / هرکجا مسجدی گدایی تست
تو چنین تا ابد نخواهی زیست / بس بدین پنج روزه ملک این چیست
ای بباطل ز دیو برده سبق / سایهٔ باطلی نه سایهٔ حق

با چنین جور و ولایت تو — مه تو و مه سپاه و رایت تو
بر سر ما درین سپنج سرای — کارساز و نگاهبان خدای
گر تو هی بس بکش زمار گ ولی — ور خدایست شرم دار از وی
مر ترا در جهان بدان بگماشت — که بد ظالمان ز ما بر داشت
چون تو بر خلق جور و ظلم کنی — بیخ عدل از میان ما بکنی
ز آب چشم من گدای بترس — ورنه از آتش خدای بترس
روز محشر بگو چه عذر آری — زین تکبر بخلق و جباری
دل درویش ناشکیبا شد — تا لباس تو خز و دیبا شد
بر دل بیوه ناله برگشت کین — تو بس نشست با نشمکین
روز ما شد ز تو سیاه چو شب — نان تو ار سپید شد چه عجب
این چه سستیست از نکارد و دُرد — که تو چون دیگری بخواهی مُرد
چند خواهی بدرد ما را سوخت — که ما را خدای بر تو فروخت

حکایت منشام

بیش منشام کوفی از ضجری — این بگفت و بهای های گری
گرم شد زان حدیث سرد منشام — لیکن از حلم نوش کرد آن جام

گفت خواهند کهتران انصاف — لیک نز روی جنگ و استخفاف
این شنیدم من از توان دیدم — آنت بشنودم اینت بخشیدم
آنکه زین بس تو داد خواهی خواست — بتامل نگاه کن چپ و راست
کانکه او دانش و خرد دارد — بالش شاه تاج سر دارد
ستم از مصلحت نداند عام — انتقام از ادب نداند خام
آفتاب اصل گنج کنج آمد — گرچه خفاش ازو برنج آمد
آفتابی که بر جهان گردد — بهر خفاش کی نهان گردد
ای که اقبال دیده پستی — الظفر الظفر شنیدستی
هم سر خشم شاه و در سر دم — الحذر الحذر همی خوان هم
مر زمانی هیبتش داد و بیم — چار قل بر جبار طبع بدم
بجدل در حدیث شه ماویز — تیغ تو کند به که خسرو تیز
شاه اگر خواندت ستیز مکن — ور براند در ستیز گریز مکن
هر که بی عقل صدر شاهان جست — پیل برنا و دان بود بدرست
اول صف بران کسی ماند — کاخر کارها نکو داند
آل بهر زمانه وار نگاه — خرد از بهر پاس خدمت شاه

زانکه بهر دوام تخت و کلاه
پس فریضه بود سیاست شاه

کز پی نظم این کلین مفرش
بر باد دست و پای آب آتش

السلطان ظل الله فی الارض

ای برادر تو پند من بشنو
بر من ار نشنوی سه کم بد و جو

با سلاطین چو گفت خواهی راز
وقت آن را بدان چو وقت نماز

کن مراعات شاه بدخو را
چون زن زشت شوی نیکو را

شه چو بر دارد ت فکندنش باش
چون ترا خواجه خواند بنده‌نش باش

دست از داد پایگاه منه
ور ترا سر کند کلاه منه

پادشاه ار ترا برادر خواند
دان که در قعر دوزخت بنشاند

هر شهی کو زشه کله جوید
پای خود در میان ره جوید

فی ذکر الانسان

چون بگفت این ملول وار سخن
پس بخود گفت گوش دار ای تن

همه خلق آنچه ماده آنچه نرند
از درون خار زار ان یکدگرند

گر دهی نیک نیک پیش آرند
ور کنی بد بدی نگه دارند

زانکه از کوزه بهر عادت و خو
بتراود که آب و سرکه درو

تو که از کرگسی بیازاری
چون کنی با دگر کسی یاری

صبر کن بر سفاهت جاهل
تا شوی سایس ولایت دل

بند عاقل بآخر کارت
کند از کند تیز بازارت

زانکه بندش بود نگارنده
همچو می ناخوش و گوارنده

خیره جستن مراد خود دست
ار دو بد بیرون کنی خرد دست

گرچه با خام طبع تو نبرد
تو چنان زی بر او که از تو بیرزد

گر کسی عیب تو کند بشنو
وانچه عیبست جملگی بدرو

باغ دل را تو از بدی کن پاک
تا برآید بهار تو چالاک

گر کند عیبت از تو بر و نیست
یا بود یا نه زین دو رای نکیست

گر تو معیوبی آن بشنوی از موتش
ورنه ای تراز کو میار بگوش

فی حکم امام ابو حنیفه نعمان ثابت

بشنو تا ابو حنیفه چه گفت
بصفت عقل خویش را جو سفت

کو سفیهی جو داد دشنامش
گفت خامش زگفتن خامش

گفت ازین زار او چه آزارم
آنچه او گفت پیش بگذارم

گر چنانم بشنوم آن از خود
ور نیم با بدی چه گویم بد

زو بپایم چو عیب خود جویم | ورنه چه او چه من که بد گویم
مرد دین دار همچنین باشد | که برون و درونش دین باشد
باز کین دار هست خار و نگ | ظاهرش نرم و باطنش چون سنگ
هر که او در تو خست تا که خار | تو گل خویش را دریغ مدار
آنکه زهرت دهد بده قند | وانکه از تو برد در و پیوند
آنکه سیمت نداد زر بخشش | وانکه دستت برید سر بخشش
آنکه دشنام دادت از سر خشم | خاک پایش گزین چو سرمه چشم
همه را در محل خویش بدار | هیچکس را ز خوی بد مازار
ملک آباد به ز گنج روان | شادی دل بداد و رنج روان
سخت بیخ درخت از باد است | گنج پر زر ز ملک آباد است
ابر چون رفت گشت در باران | شد پستم کشت روان بیماران
تا بوی در کنار وصل و فراق | دفتری از مکارم الاخلاق
هست در دین ملک ظلم محال | همچو در جسم و جان وبا و وبال
شاه چون بستد از رعیت نان | نقد شد کل من علیها فان
از رعیت شهی که مایه ربود | بن دیوار کند و بام اندود

چون شد تخم عامل از دهقان | ده از ورفت ماند بر وی تاوان
هر که امسال آب و تخم نبرد | سال دیگر گرسنه باید مرد
ملک ویران و گنج آبادان | نبود جز طریق بیدادان
گرگ چون خورد گوسفند همه | سال دیگر مدار امید رمه
گر نخواهی برهنه عورت و تن | در گریبان مزن بن دامن
شاه را از رعیت است اسباب | کام دریا ز جوی جوید آب
گندم خشک بیوه زن ببری | میده گردانی و تو میده خوری
بره خوان که وجه باب زنست | از بهای فروج بیوه زنست
آب جوی از بحر بار کری | بحر راران بس شهر تمری
بس نگار آمدست و بس دلخواه | سرخی سیب را سفیدی ماه
مثل شه سپر و رعیت تن | مرد واز آید گر فند و دشمن
هر چه جز شاه کالبدشان دان | شاه جانست خفته نبود جان
تن بی سر غذای زنبورست | سر بی تن سرای بی نورست
شاه را خواب خوش نباید خفت | فتنه بیدار شد چو سایه بخفت
رونق جان ز عدل شاه بود | ملک بی عدل برگ کاه بود

ترک و ایرانی و عرابی کرد / هر که عادل ترست دست او برد
بالش کودکان ز خفتن دان / بالش شاه سایهٔ خفتان
فلک از همت ار چه ره دارد / روز شمشیر و شب زره دارد
شاه را خواب غفلت است آفت / همچو بیداریش بود راحت
شب فلک دار و از ستاره حشم / روز دارد در آفتاب سپر
کم ز نرگس مباش اندر حزم / چون کنی عزم روز مجلس بزم
نرگس از خواب از آن حذر دارد / که همی پاس تاج زر دارد
چون شه روی بود نیلوفر / شب چو ماهی در آب دارد سر
شه چو غواص ملک چون دریاست / خفتنش در درون آب خطاست
شه چو در بحر یار خواب شود / تخت او زود تاج آب شود
چون برون شد ز کالبد غم نام / خانه ویران شمار و زن بدنام
کور دل همچو کور می باشد / تیز مغز و ضعیف پی باشد
لیک مخمور را دماغ قوی / تو ز ما شیر کوری شنوی
عجز رای دلست و قدرت و جاه / خشم و کین و دروغ و نیک شاه
هر که پر خشم و آز قاهرتر / اوست بر خصم خویش قادرتر

شاه را در دماغ و بازو چیر / حزم باید دل بهست و عزم دلیر
اول حزم حیث رای زدن / بعد از آن عزم دست و پای زدن
شاه را در خورست عزم درست / ورنه عزمش بود ز غفلت سست
دل ز زهره چو روز فام کند / زهره را تیغ در نیام کند
زانکه در کارگاه دولت و دین / عقل بیند بجان حقیقت این
ردی از شاه و خدعه از بدخواه / حمله از شیر و حیله از روباه
حمله با شیر مرد همراست / حیله کار زنست و روباهست
شاه باید که وقت خلوت بار / در همه کارها بود بیدار

فی الرسالة

شاه شاهان یمین دین محمود / که جهان را بعدل بد مقصود
شاه غازی یمین دین خدای / که بد او بر زمانه بار خدای
یافته دین احمد تازی / سرفرازی بدین شه غازی
روزی اندر دلش فتاده هوس / که سوی رومیان فرستد کس
ملک روم را کند آگاه / که منم بر زمانه شاهنشاه
گفت بر درگهم کدام کس است / که مرین کار را بعلم بس است

اختیار اوفتاد پس از فضلا   خواجه بوبکر سید الوزرا
آن بهر علم حیدر ثانی   آنکه خوانی ورا قهستانی
کرد حاضر ورا و حال بگفت   راز خود زان نکو بسر نهفت
گفت خواهم که سوی روم روی   بر آن تیره مردم روی
بگذاری ز من یکی پیغام   برسانی بشرط خویش کلام
پس بگویی که حمل ما بفرست   زر و دینار هر کجا هست
ورنه جنگ ترا بسیج کنم   نام و ننگ ترا چو هیچ کنم
گفت بوبکر بنده فرمانم   باد برخی حکم تو جانم
گفتنی گفته شد بدو یکسر   همه پیغامها ز خیر و ز شر
کس فرستاد پس شه سلطان   که برو خواجه را بر من خوان
کرد حاضر ورا و پیش نشاند   سخن از هر نمط برش میراند
پس بگفتش که گرد ران محفل   با تو آید ز رومیان بجدل
گو بدای مرد تا کی این هذیان   شرم ناید ترا ز شاه جهان
در چنین بارگاه و این دیهیم   ظالمی را همی کنی تعظیم
بنده زادی خود آن محل دارد   کز وی شاه ما خجل دارد

ظالمی خیره رای هرجایی   چون ورا پیش شاه بستایی
پیش این تخت با بزرگی جفت   سخن ظالمی چه باید گفت
تو چه گویی جواب این گفتار   از سر لطف بر سر انکار
خواجه بوبکر گفت سلطان را   کای بخت سایه گسترده یزدان را
این سخن گر بدی ز خصم خطاب   داد می گفته را بشرط جواب
لیکن اکنون سخن تو آرایی   هم تو او را جواب فرمایی
گفت سلطان اگر رود این حال   تو بده مر ورا جواب سؤال
که چنینست و حق بدست شماست   لیکن این از جواب گرد دراست
بنده زادست و ظالمست بلی   نیست با تو مرا بدین جدلی
لیکن اندر ممالک این مرد   ظلم جز وی کسی نیارد کرد
کس نذارد بملک او ز من   که فزون خورد وی از بهره
جز از و ظلم آشکار و نهان   نرود هیچ کاینامن کان
زاتفاق این سخن برفت بروم   خواجه گفت این سخن بود معلوم
هم بدان سان جواب ایشان داد   صدر در از رنج بر ملک بگشاد
چون سخن جمله یکی مکرر شد   رومیان را سخن مقرر شد

چون شنید این سخن عظیم الروم / کرد دو پیش تو زخویش رامعلوم
کین سخن باز هم ازان نمطست / نه چو دیگر سخن حدیث بلطست
شد خجل زان جواب و گشت خموش / گشت در گوش او چو حلقهٔ گوش
همچو در باست شاه خس پرور / گوهر تن زیر پای و خس بر سر
بد نو گشته گاه نیک کهن / خار باشد بجای خرما بن
زانکه در کارگاه دولت و دین / عقل بیند بجد حقیقت این
همه روز از برای لقمهٔ نان / این حدیثست دول دان زبان
میل بد هست بد اگرچه نو است / علف خر سبوس و کاه و جو است
خاربن گرچه دست بالا کرد / سرو او را سپهر والا کرد
تو طمع زو مدار میوه و گل / بار بد هست بابت سر بل
نه ازو میوه خوب و نه سایه / نه ازو سود نیک و نه مایه
عامیان صف کشند همچو کلنگ / لیک زیشان چو باز باید جنگ
هست در جنگ تیزی عامه / همچو ارزیز گرم بر جامه
کودکان و زنان و حشو و سپاه / دل و صف را کنند هر دو تباه
با صبوران چو خاک و چون بادند / ظفر و صبر هر دو هم زادند

شه که دون را بلند و والا کرد / هر بلا را بلند بالا کرد
آتشی کآب را بلند کند / بر تن خویش ریش خند کند
از تف آتش گرش بزد بفراز / از کف خویش بکشد آتش باز
زشت زینیست در ولایت شاه / گرگ بر گاه و یوسف اندر چاه
لشکری و رعیتی که سپرند / دفع را تیغ و نفع را سپرند
شاه بی بخشش آفت سپهست / که نیاری سپاه ذل شهست
ای بیاموخته بخاطر دون / تاج داری ز گرد دم گردون
خون صد تن ز خویش و بیگانه / ریختی از پی یکی دانه

حکایت

شحنهٔ در دهی شبی سرمست / پای مرغ معلمی بشکست
روز دیگر معلم بی دین / پیش شه رفت تا کند نفرین
برد صاحب خبر نبوتر وان / خبر مرغ و شحنه و رهبان
مرد و را پیش خواند و مرغ بخواست / شحنه را گفت گر بگویی راست
کز مرغ بی زبان ز چه بود / من برارم ز روزگار تو دود
کانکه جان دارد و زبانش نیست / تو چه دانی که رنج جانش نیست

آن یکی پای او دو پای بود   ایزد از دست من بدین خشنود

گرز انداخت ناگهان از دست   شحنه را هر دو پای خرد شکست

برگرفتند شحنه را از جای   کرده در کار دست خویش دو پای

از مکافات این جزا پرداخت   راه شب شور بخت را بنواخت

عوض مرغ یک بره دادش   بر معلم بدید شد دادش

تا قیامت ز عدل تو تر و آن   یاد و از آن آورند پیر و جوان

حکایت

آن شنیدی که در دهی پیری   خورد ناگه ز شحنه تیری

رفت در پیش قاضی آن درویش   گفت بنگر مرا چه آمد پیش

شحنه سرمست بود در میدان   تیری انداخت زد مرا بر جان

قاضی او را بگفت از سر خشم   قلتبانا که نداری چشم

تیر شحنه بخون بیالودی   تا مرا در سقر بیفزودی

رو تو کاوی بشحنه برابرش   تا دل شحنه از تو گردد خوش

گفت احسنت ایها القاضی   داد دادی مرا شدم راضی

من جروح القصاص مطلبم   که ازین درد خستک گشت تنم

تو چرا کور و قلتبان گویی   بره راستی نمی پویی

گاو کفتنی بشحنه ده بر   نیست گاو و خری ز تو بهتر

چون شوم من بحکم بد راضی   که چو تو قلتبان بود قاضی

ای ملک سیرت ای ملک سیما   ملک دنیا بنیست در دو دوا

این چنین قاضیان بزرگ درای   خلق را کوتش کن ز بهر خدای

جاکرت ار بدست و ار بد منست   بد و نیکش ز تست از خود نیست

هست در دست تو چو تیغ و چو نی   تو زدی جرم خود منه بر وی

لشکر از جاه و مال شد بد دل   رعیت از بی زریست بی حاصل

رعیت از تو چو با یسار شود   از برای تو جان سپار شود

چون بیابد یسار زر کمر زد   با عدوی تو در نیا میزد

تن که لاغر بود بود منبل   پس چو فربه شود شود کاهل

مردمی با کسی که بی اصلست   همچو شمشیر دشنه با وصلست

سوی او دل چو خاک در دیگیست   نزد او جان جو آب در ریگیست

چون بی اصل زر و زور دهی   چو چراغی بدست کور دهی

آنکه با دین و ملک داری کار   در شتره خوی خوک و خرس مدار

که نکو نابد از زمین پرسی | خوک بر تخت و خرس بر کرسی
پیش شاهی که بی خرد باشد | نیک لشکر بسرخ بد باشد
لشو چون مرک جان ملک برد | ظلم چون ریک آب ملک خورد
خاک بر باد کینه ور باشد | ریک بر آب تشنه تر باشد
تشنه جو بنشیند بر دریچه نزل | ملک بیرون پرد ز روزن عزل
نزل با شاه اگر مقیم شود | خاطرش در هنر عقیم شود

فی النور و الظلمة

اول نور هست باد هوات | آخر ظلمت هست آب حیات
بیبغتی بگفت روزی امین | که بران صد پیاده در صف مین
او حدیث امین بجای نماند | نشد و صد سوار در صف راند
جون جنان دید کرم کشت امین | بس بد و کفت کای چنین چنین
نه درین ساعت ای ندید تو کار | منت کفتم پیاده بر نه سوار
جون تقیب این سخن ازو بشنید | نیک دانست پاک راز پلید
کفت بر من مکن ترش سیمی | که هم اکنون بچشم خود بینی
کز بدخوی تو و مردی خویش | هم پیاده شوید و هم درویش

عزم جزم شهان سوی کوه | آتشین پای و آهنین پره
بد کهر رای و یار کی دارد | دوزخ آب خدای کی دارد
زر ز آهن عزیزتر زان شد | کاهن از بیم شاه لرزان شد

فی تقلید الملک علی وزراء السوء

رای بد ملک و دین روشن را | همچو رای بد است مر تن را
کس تبه پر سفله ملک نراند | نامه در نور برق نتوان خواند
رای کم عقل نور برق بود | خاصه جایی که بیم غرق بود
شاه تا بز فت و بی خرد نبود | جفت رایش وزیر خود نبود
شاه را آید ار چه تیز زبان | روز نیک از وزیر بد بزیان
در مشورت بیافت کس مقصود | از دو بی اصل و سست رایی جود
زانکه در ملک این دو ناهشیار | کر کس و جغد را براید کار
با دو نحس از چنین دو دیوانه | این غذا یابد آن دکر خانه
مملکت را ثبات در خردست | بی خرد مرد همچو غول و ددست
ملک بر رای شاه منصورست | رای او کر قویست منصورست
پیش کار ملوک بی تدبیر | جغد باشد میان خلق حقیر

مرد را حلم و علم باید جفت
ورنه عدل از میان خلق نهفت

بس عطا بخشدش گه و بیگاه
بلکه باشد گزین خلق و اله

خواجهٔ کو ملک عطا بنود
دان که در رای بی خطا بنود

از خطاها دلش جدا باشد
تخته شرع مصطفی باشد

تا و لو العلم لا تبش گردد
کار خامی خفابش گردد

عادلی کم طمع بملک سزاست
طامع و ظلم از مراد جداست

شیر هنگام صید ظلم نکرد
یک شکم بیش از آن شکار نخورد

گرچه گردد از و اسیر نیاز
بهر صید رفته ناید باز

فی خلل فاقة الکتاب

رای شه چون صواب بنذیرد
باز مردار موش کی گیرد

بی نوا در خطا کند تدبیر
چون نوالا ندی بخشش گیر

هرکجا کور دین بان باشد
لاجرم گرگ سر شبان باشد

نبرد آب عالم ابرار
مدحت پادشاه آتش خوار

دین و دولت بشرع و شه زندست
زین دو شین زان دو دال اینست

شاه باید غلام تن بنود
تا خطیبش دروغ زن بنود

ملک و ملت چو نور و چون نار است
این بدان آن بدین سزاوار است

ملتی گر ملک یار نشد
مایهٔ شرع هر دیار نشد

ملک بی ملت آشیان غمست
شاه دین دار ملک جوی کمست

بت صورت اگر ممات و لست
بت معنی تبر منات و لست

دل مومن چو کعبه دان بدرست
زمزم و رکن او منازل تست

حسد و بغض و آنچه هست چنین
لیک حرص غرور و شهوت و کین

هر یکی آفت از درون نهاد
هست یک بت بصورت بنیاد

ای شهنشاه عادل غازی
تیغ در نه چو احمد تازی

کعبه را از بتان مطهر کن
شمع توحید را منور کن

ای بدم جفت عیسی مریم
دام دجال برکن از عالم

اندرین روزگار بد عهدی
چیست جز عدل هدیهٔ مهدی

خشک شد بیخ دین و شاخ صواب
دست بگشای اینت فتح الاباب

شه که عادل بود ز قحط منال
عدل سلطان به از فراخی سال

سال نیکو مطیع عدل شهست
ورنه هر مرد و را جگر تهست

مرد بیمار را که دین ترست
خشکی لب ز آتش جگرست

فی سخاء الملک وحسن سیرته

سال قحطی ار یکی بکسری رفت … کار بر خلق شد ز باران زفت

گفت کانبار خانه بگشادیم … ابر اگر زفت گشت ما رادیم

صبح وار از پی صبا بدمیم … که نه ما در سخا ز ابر کمیم

دم ما هست اگر دمی او نیست … نام ما هست اگر نم او نیست

گرسنه مردمان و کسری سیر … ننگ بود این چنین امیر نه شیر

روز باداشت ما باید شاه … باز بهرام وقت باد افراه

نم ابر ار ز خلق بگسست است … دست ما کی در سخا بشکست

نه فلک را بکام بگذاریم … بنج و چار و سپه را بنیباریم

ابروار از برای ایشانیم … تا بریشان گهر برافشانیم

گنج و انبارمان برای شماست … وین وجز این همه عطای شماست

بتهور ز گور گور بجوش … هلا را از شیر شیر بدوش

مر ترا آمدست از اشراف … شیر گشتن بخلق آهوناف

عدل را یار خویشتن گشتی … ورنه پیمان عهد بشکستی

عدل ورز و بگرد ظلم مگرد … ظلم ازین مملکت برار دگرد

شاه عادل بود بملک اندر … نایب کردگار و پیغمبر

برخود از راه رفق بر تن خصم … بشکن از روی خلق گردن خصم

در عقوبت ز جرم پیش مگیر … خاک و تب راز دیو در مپذیر

روی خندان و عفوگیر مباش … مخروش و به پیر زنش مخراش

کار آن پادشه گزیده بود … که حکیمش زمانه دیده بود

فعل نیکان لمنه و نیکیست … همچو مطرب که باعث سبکیست

فکرتت آخرت اصل نبا … نظر اولست تخم زنبی

ماه را پیشه چرخ پیماییست … شاه را کار ملک بالاییست

ملک آلوده مرگ بستاند … ملک پالوده جاودان ماند

زر آلوده کم عیار بود … زر پالوده پایدار بود

کو بی آموخت عقل والایی … از تو آیین ملک بالایی

دین بی لطف شاخ بی بارست … ملک بی قهر گنج بی مارست

ملک با قهر و لطف انبازست … ورنه همچون دهل پرآوازست

بچه عشق تو سر و زبرست … عرق ایمان تو عز و در خرست

حصن دینست ملک خانهٔ دین … باد جان و روان بشاهی دین

حکایت زاهد

آن شنیدی که زاهد آزاد / رفت روزی بجانب بغداد
تا سوی خانهٔ خدای شود / بسوی خلق نیک رای شود
خلق گشت از قدوم زاهد شاد / زانکه بود او به پند دادن راد
گفت هر کس ز داد و سیرت او / وان ورع وان نکو سریرت او
گفت مامون که این چنین دیندار / دید باید مرا همی ناچار
کرد هر کس پی زاهد دین ابرام / تا بر میر در شود بسلام
رفت زاهد بر خلیفه فراز / میر مامون بکرد قصه دراز
گفت شاد آمدی ایا زاهد / مرحبا مرحبا ایا عابد
گفت زاهد نیم خطا گفتی / نیست در طبع من چنین زفتی
تو بزاهد مرا خطاب مکن / خانهٔ دین من خراب مکن
گفت مامون که شرح کو این را / این سخن حاجتست تعیین را
گفت زاهد چو این نمی دانی / چونکه بیهوده زاهدم خوانی
عرض کردند بر من این دنیا / بر سرش دار خلد با عقبی
مر مرا جمله در کنار نهاد / یک زمان دنیی ام نیامد یاد

من نخواهم هم نیم بدان مایل / کرده ام حب آن ز دل زایل
نیست یک ذره نزد من کونین / کرده ام فارغ از همه عینین
پیش ازین هر دو من همی طلبم / از پی جنت اوست این طربم
زاهدی مر ترا مسلم گشت / که بدنیا دل تو بی غم گشت
شادمانی بدین قدر دنیی / نکنی هیچ یادی از مولی
هر که او بنده گشت دنیی را / صید شد مر بلا و بلوی را
دین بدنیا مده که در مانی / صید را چون بپیکان بگردانی

فی نعت القضاة والعلماء والفقهاء واحترامهم

علما جز امین دین نبوند / چون نیابند امان امین نبوند
چشم سر ملک و چشم سر دینست / آن جهان بین و این نهان بینست
این و آن هر دو یار یکدگرند / هم خزان هم بهار یکدگرند
ملک و دین از سر اولی خردست / راست چون دیو جفت و چون غدست
ملک و دین را درین جهان و در آن / صدق و عدلست روی پشتی بان
شاه را چون سداد نبود یار / ملک او باد و دان بملک مدار
هر کجا صدر دین و دل زنده ست / هر کجا عدل ملک پاینده است

نه بگفت اصل صادق الوعدی | کافتدوا بالذین من بعدی
چون بصدق و بعدل بسپردند هم | عدل بپسندند کار شد محکم
نه بماندست زنده جاویدان | جور مروان و عدل نوشروان
ملک هر دو جهان بدست آری | از سوار از دست بگذاری
هر که پرهیزکار و خرسندست | تا دو گیتیست او خداوندست
جو خرد افسر سوانند کاه | خواندت جبرئیل شاهنشاه

حکایة در ترک شهوت

یافت شاهی کنیزکی دلکش | شاه را زان کنیزک آمد خوش
هم در آن لحظه اش در آب افکند | گفت شه خوب باید اندر بند
گر چو بگشادنی برات بود | شه که در بند بود مات بود
آن کنیزک روان من بفزود | در زیانم براند از پی سود
پیش تا غرقه کرد ازوی تن | غرقه کردمش بدریا من
تا برد نقش آب روی صواب | من برم نقش روی او هم زآب
کانکه آتش برآرم از جگرم | من ز آتشش جرا فرو نبرم
آنکه بر من خورد بزشتی شام | من خورم بر وی از هلاکش نام

هر کجا هست پادشاهی دل | چه بود ملک ملک مشتی گل
چه بود ملک پادشاهی کو | زشتی ملک را نهد بنکو
مایه سازد بدست موزهٔ خویش | پای بند نماز و روزهٔ خویش
سیتم و جور بر گدای جهد | لاف بر جبین بی نوای جهد
دشمنان جان طلب ز صوت او | دوستان نان طلب ز دولت او
خوان جان پیش دوستان بنهد | لقمهٔ نان بدشمنان ندهد
تخت او سر فراشته بفلک | زیر حکمش پری و انس و ملک
یار آنکس که برگ دارد و ساز | خصم آنکس که بی نوا شد باز
پادشاهان که این چنین باشند | چرخ و دولاب بارگین باشند
همه در دست دیو تن برده | بی وفا و حرام پرورده
خویشتن شاه خوانده در منزل | در و دیوار و بام و صحنش گل
بنده بر عهد منتفاد نفور | همچو بی عقل مردم مغرور
این که حمله اش بذره نرزد | خلق از او و زدان همی لرزد
ذات با وی جو کم شد از وی زور | کمی باشکوه اندر گور
شاه عالم که سر دور ظلمت | آن او لوا لام وین الو الظلمت

ور قدمشان نه در ره امرست — این اولو الظلم و آن اولو الخمرست
بسر ار چند ناخلف باشد — ملک باید که زیر کف باشد
ظلم و بیدادها بسی کرده — خویشتن را نکوئی کسی کرده
شاه مان زانکه نان بی زنان — کرده در نیک و بد قسیم خوان
نان کاورس برزبر بادیه — خوان خود را بدان بیاراید
وجه مشموم مجلس و میمی — ساخت از وجه پنبهٔ بیوه
نان ایتام و دوک عجز عجوز — بستهٔ حرص پیش کرده هنوز
غافل از روز عرض نفخت صور — مانده از خلد و حوض کوثر دور
بکل انده ما در ار خار — همه تو کشتن چو فعل ناهموار

التمثل

بود در روم بلبل و زاغی — هر دو را آشیانه در باغی
زاغ دایم بگرد باغ درون — می پریدی بگرد داغ درون
بلبلک شاد در گلستانها — میزد از راه عشق دستانها
زاغ را گفت بخت خویش گویم — زشت رویی تو من نکو رویم
زاغ غمگین شد و برفت بدشت — شاد بلبل بجای او بنشست
زاغ غمگین و بلبلک دلشاد — کودکی رفت و دامکی بنهاد
اوفتادند هر دو ناکام — زاغ و بلبل بطمع دانه بدام
گفت زاغک ببلبل ای بلبل — گشتی آخر تو ساکن از غلغل
اندرین ره چه بلبلست و چه زاغ — بفلک بر چه مشعل و چه چراغ
روز اول چه بی نوا چه نوا — شب آخر چه پادشا چه گدا

فی اظهار العدل و اشهار الظلم

دولت اکنون زمان عدل خداست — هر که ظالم ترست ملک آنجاست
ننهد عدل بر بقای جهان — در کنار جهان سزای جهان
گر همی ملک جاودان خواهی — زیر فرمان خود جهان خواهی
صورت عدل صورت پدرست — صورت ظلم کژدم جگرست
سیرت ظلم شه بتر ز کنشت — صورت عدل شاه به ز بهشت
عدل با بند شه پناه بود — آنکه بی عدل آن چه شاه بود
باش چون آفتاب با غماز — بزبان کوته و بتیغ دراز
عشرت آید که می گزین مگزین — ظفر آید که بر نشین منشین
از مخالف بشوی در یکدم — سم نخون مخالفان عالم

چون عمر نفس را بکار درار | چون علی حرص را دمار برآر
نفس با حرص هر دو دشمن دان | خویشتن را ز نیکشان برهان
حرص را شربت بلاهل ده | آز را همچو مرده در گل نه
عدل را تازه بیخ کن بر گاه | ظلم را چار میخ کن در چاه
شرع خشک است اشک میغش ده | کفر تشنه است آب تیغش ده
تیغ را چون که تیغ زن نبود | مملکت را روان و تن نبود
ظلم صفرای ملک دین آمد | بای و تیغش سکنگبین آمد
چه کنی تیغ بهر کشتن خس | با درعب تو تیغ آتش بس
شکر از لرز کردن گردون | چون بنم کن ز بیم در تن خون
شاه را کافتاب و تیغ آمد | حرز و تعوید رمح و تیغ بود
حرز و تعوید و سایه خانه | بابت کودکست و دیوانه

فی الانصاف

ملک چون بوستان بخندد خوش | تا بگرید پیان چون آتش
ای شهنشاه عالم عادل | جان دشمن بکش ز الکل دل
بکن از تیغ هندی ای خسرو | مملکت کهنه را چو دولت نو

بکن از خون دشمن آلوده | تیغهای نیام فرسوده
حله لعل پوشش ناچ را | هیزم افزای صحن دوزخ را
کین دیرینه در دل از تمام | کان قوی باغیست بر اقدام
دین بگوید که تیغ بر دون زن | گردن گردنان گردون زن
دشمنان چون نیام تیغ مدار | این شرف زاسمان دریغ مدار
دشمنان را بزیر پای درار | گردن گردنان بدار برار
مرد رمح و عمود و تیغ و سنان | زود پیدا شود ز مرد سنان
باز دل چون دو مرغ باز کن | تیغ کوتاه را دراز مکن
سیرت احمدی و طبع کریغ | صورت یوسفی و آینه میغ
خصم دین را بتیغ بر در پوست | که دو سر در یکی کله نیکوست
تنگ باشند یکی جهان و دو شاه | تنگ باشند یکی سپهر و دو ماه
رگر باشند پیکرای خاره و خشت | سوی بالش بری نباشند زشت
خوشه ملک پخته شد خو کن | جامه دهر کهنه شد نو کن
جد تو گر نهند سر باری | بت صورت شکست بسیاری
تو بجد همچو جد میان کن جست | بت معنی شکن که نوبت تست

چه کنی پنج روزه در غم پاس / لذت چار طبع و پنج حواس
مر ترا پنج عنصر ست و فلک / شش و پنج و چهار و دو و سه یک
پنج حس را بقدر رای بلند / از سوی چار طبع در در بند
سه قوی را مده غذی سرشت / خوشتر آن ده غذای هشت بهشت
شش جهت را ز عالم تجرید / یک جهان کن بعالم توحید
دو جهان را بزیر حکم در آر / یک خبر درا بمصطفی بسپار

وما الحیوة الدنیا الا لعب و لهو

مایهٔ قدر آن جهانی جوی / سایهٔ فر آسمانی جوی
دست ازین آبهای جوی بشوی / شربت آب حوض کوثر جوی
بستاکان برای مرداریی / سایهٔ فر آسمان خواری
ملک باقی کمال سپاز بود / ملک فانی خیال باز بود
امر و نهی زمانه خوانی دان / سر آبش همه سرابی دان
تشنه جون دید آب روی نهاد / پشت اقبال در برو کشاد
بسراب از پی طمع مشتاب / زانکه نبود سراب را پایاب
نیست این ملک دهر را حاصل / ملک باقی طلب بران ز دل

دل چه بندی درین سرای مجاز / همت تست کی رسد بفراز
اوست مقصود هر دو عالم تو / زو تسلی رسد برین غم تو
همت اندر نهاد عالی دار / دل ز کار زمانه خالی دار
چه کنی پنج روزه ملک خیال / کز پی تست ملک عز و جلال
صد هزاران خبیثت اندر دل / همت پیش سرای پرده برین
اوت ره داد اوت شه دارد / اوت بر داشت او نگه دارد
تخت تو برزخ زمین عارست / گردن چرخ بهر این کارست

بمدح السلطان بهرامشاه

کام زخم زمانه کام تراست / اشهب و ادهمش بکام تراست
پای برنه بر آسمان سرمست / تیغ بهرامشاه اندر دست
هر جو پیش آیدت سر تن بشکن / تیر اگر دم زند زبانش بکن
زخمه بستان ز پنجه ناهید / تاج برزن بتارک خورشید
تیغ بیرون کن از کف بهرام / تندی او بتیغ کن آرام
هم بنیروی بخت خسروسپای / سر کیوان بهر بزیر دو پای
جون دوات تو دید بی تلبیس / جون قلم سرنگون شود برجیس

باز برجیس را یکی ایوان / ده بتاراج خانهٔ کیوان
نیزه یکدم بسوی بالا کن / منت سیاره را ثریا کن
نحس کیوان بتیغ اعدا کش / آب برزن برین چنین آتش
زهرهٔ آسمان ز سپر برکش / اختران را بطاعت اندرکش
میزبانی کن از درنگ اجل / کرکس چرخ را بجدی و حمل
بره و گاو را بدوز بتیر / پس در انداز در تنور اثیر
از فلک زان سنان کوه فکن / پنج پای و دو روی را برکن
قوت حوت را شرف نو کن / شیر را داغ و خوشه را جو کن
جستنی کن بکن بقوت خویش / از ترازو زبان ز کژدم نیش
از تشکرفی بتیر خویش ناله / برکمان دوز حلق بزغاله
پشت جای تیر تماشی کن / آنکه از دلو دام ماهی کن
تکیه بر مسند جلالی زن / خیمه در ملک لایزالی زن
این همه کی شود مسلم تو / چون شود جبرئیل آدم تو
ملک افلاک را قراری ده / هر یکی را تو اختیاری ده
برکش از بهر عالم مطلق / چرخ زراق را ز سپر ازرق

هر دو عالم چو شد مسخر تو / جمع شد جن و انس بر در تو
سوی دین خوان پری و مردم را / بسته کن دیو دیو مردم را
تختهٔ شرع مصطفی شده / زان زنا کردنی جدا شده
دین حق در حمایت تو شدست / شرع خوب از کفایت تو شدست
جان من کز فنا بغم سوده / از تو در تربت آسوده
چون رخ اندر نقاب خواب کشید / زامت خود ترا بدان بگزید
تا دهی شرع را همی رونق / دست باطل جدا کنی از حق
سایه کرد کار زان شده / شرع را حق گزار زان شده
تا ز پنج و چهار برپیری / از تنش و منت منت برخوری
تا سوار از بر پی تیهی / بر سپر کل کلاه کی نهی
چون سوار الطبع کردی قمع / این همه کرد دست یکدم جمع
ملک دنیا همی نگویم من / خاک رنگین بخون نشویم من
چون تبرک جهان دین گفتی / در تقوی بشرط دین سفتی
گوید آنگاه جان خیر الناس / بزبان سپهر و استیناس
کای ز دولت همیشه میمون تو / کیست اندر همه جهان چون تو

چون تو کس نیست بر سپهر و زمین / ملکی آراسته بدولت و دین
دولت و دین عیال تیغ تواند / کفر و الحاد در گریغ تواند
شاد باش ای امین دین خدای / یافته دین ز سیرت تو بهای

فی صفة العلماء و عمال الدولة القاهرة

تا جهان باد شادمان بادی / کز تو شد دین حق بآزادی
عالمانت چو تیغ خیره زبان / عاملانت چو نیزه بسته دهان
زنگیانی که پاسبان تواند / از تفاخر بر آسمان تواند
گر سیاهند و گرچه کین دارند / رای زین نظم ملک و دین دارند
وین کمر بستگان که بر در تو / بگشادند جمله کشور تو
گرچه همواره تند و کین دارند / شدنی خود ز بهر دین دارند
گردن کس بخشم کین نزنند / جز علی وار بامر دین نزنند
چون علی زین دو گشته دلیر / مصحف شرع و صفحهٔ شمشیر
نیست در فعل و در مقالتشان / جز حدیث و حدید آلتشان
چون سر و کلک آن جهان دارند / زان جهان این دوام آن دارند
گه بشب سوی سجده که پویند / دیگری دیگری همی کوبند

نه همه بت پرست چون کفار / نه همه حق پرست عابد وار
نیستشان جز دو کار در همه گاه / خدمت کردگار و خدمت شاه
از کف پای تا تبارک دل / صد هزاران تنند با یک دل
تیغ داران چو خنجر و جوشان / همه بر جسته و بسته میان
بگهِ بزم همچو شمس و قمر / بگهِ رزم تیر شش زه و نر
جام بر کف بسان ناهیدند / تیغ در کف بسان خورشیدند
من ستودم بطبع اینها را / آسمان کردم این زمینها را
زانکه پیش تو مدح دیگر کس / هست چون بانگ پیل و پر مگس
همه بر پر دلند همچو انار / همه قد پر ز پنجه همچو چنار
بر ولی یمن و بر عدو شومند / خصم را سنگ و دوست را مومند
دوستان را مبارکند بفال / دشمنان را همیشه رنج و وبال
لشکر از بهر ملک و دین باشد / این چنین اند و این چنین باشد
از بر قهر دشمن بدخواه / تیغ زن بهر ملک شاهنشاه
خیمها در ممالک ملک اند / دیو بندان لشکر ملک اند
ملکی کو بهیچ پی باشد / جز ملک لشکریش کی باشد

شاد باش ای گزیده شاهنشاه / لشکرت چون ستاره اند و تو ماه
چون تنوره بزیر این طارم / همه آهن دهان و آتش دم
جان خصمان ز تیغشان بنیز / ملک را همچو تیر کرده بتیر
کرگدن هیبتان و پیل اندام / یافته دین ز تیغشان آرام
صف درانی که محرم رازند / سوی خصم تو ناوک اندازند
حصن فغفور ترک خرگاهست / حصن تو ناوک سحرگاهست
تا جهانست عز و جاه تو باد / هفت اقلیم در پناه تو باد

در نهی صحبت عوام الناس

تا توانی بگرد عامه مگرد / عامه از نام تو برارد گرد
زانکه عامه بی خرد باشد / صحبت بی خردت بد باشد
بهمه حال چون خودت خواهد / صحبت او روان و تن کاهد
چه نکو گفت آن خردمندی / که سخنهای اوست چون پندی
عامه بنوذ ز کارها آگاه / عامه را گوش کر و دیده تباه
صحبت عامه اسب و خر باشد / مرد و آن ضد یکدگر باشد
خر تنگ اسب خود نگیرد نیز / لیک اسب از خران نگیرد تیز

صحبت عامه هر که هشیارست / مثل حداد و مثل عطارست
گرچه عطار ندهدت مشک او / رسد از ناف مشک او بتو بو
مرد حداد گر نسوزاند / جامه انگشت او بگرداند
تا همان لحظه چون که بنشانی / نام نیکو ازو بسی یابی
صحبت عامه هر که را دیدست / سخت زشتست و ناپسندیدست

فی ذکر السفهاء والمرائی

خلق را زیر گنبد دوار / دیدها کور و دیدنی بسیار
هر که از خاندان کرانه کند / او نشاد تن بموشش خانه کند
نیست اندر جهان نکو نفسی / نه بسی ماند چرخ رانه کسی
خواجه لاحول گوی در کوبست / زان بماندست تا کند موبست
اندرین کارگاه بوم مره / تو بلا حول خود مشو غره
کاندرین روزگار پر تلبیس / نان و لاحول می خورد ابلیس
آن کسانی که راه دین رفتند / چهره از ننگ خلق بنهفتند
واسطهٔ عقد سنیان بودند / نه چلوئی نه مرحیان بودند
تخته از حسرت طلب کل شان / سوخته زآتش وفا دشان

کرده از بهر جذب فایدشان برفرشته زکات باید شان

هرچه اندر جهان پریشان بود لاجرم زیر حکم ایشان بود

چون بسنت بدید یا زنده عالمی بود ازان گره زنده

همه بودند و کام و دولت راند همه رفتند و نام ایشان ماند

فی مذمت اهل الوقت

وین گروهی که نو رسیده ستند عشوهٔ جاه و زر خریده ستند

سر باغ و دل زمین دارند کی سر شرع و پای دین دارند

ماه رویان تیره هوشانند جاه جویان دین فروشانند

همه رعنا سپر تهی بازند کور و زشت و کر و خر آوازند

همه از راه صدق بی خبرند آدمی صورتند لیک خرند

مکتب شرع را ندیده هنوز بدر عقل نارسیده هنوز

همه دیوان آدمی رویند همه غولان گمرهی پویند

معنی دیو جبت پیدادی توز پیداد بس چرا شادی

از هم آواز خود بپرهیزند هم ز آویز خویش بگریزند

همه در راه آن جهانی کور بندهٔ خفت و خورد همچو ستور

همه بر اکل و بر جماع حریص آزشان کرده سال و مه تحریص

همه گشته بغایه پیسه و غل آنکه گفتش خدای بل هم اضل

همه خونخوار و آز ورج و مگس همه فرزین بکژ روی و فرس

بخدا ار بشرع ره دانند بی نصیب از حیات دو جهانند

زندگیشان بتر ز مرگ بود مرگ را زان کسان چه برگ بود

همه از جهد و جود پرهیزند همه از علم و حلم بگریزند

همه باز آشیان و شاهین خشم همه طوطی زبان و کرگس چشم

در جدل کوتز و بعلم ابتر بسخن فربه و بدین لاغر

با نوا غنده و بی فروغ همه کم در نغنده و که دروغ همه

آنکه نیک از حدیث بگذارند وانچه باشد شنیع بردارند

بو الفضولی برای تمکین را همه کاسه بکجا نهم دین را

چون کمیز شتر ز بار پسان ریخته دارند همچو خر کسان

داده فتوی بخون اهل زمین از پی عقده و جهل و از پی کین

دیو از افعالشان حذر کرده آنچه او کرده زان بتر کرده

در نفاق و خیانت و تلبیس در گذشته بصد درج ز ابلیس

مال ایتام داشته بحلال		خورده اموال بیوه و اطفال
هیچ نایافته ز تقوی بوی		تهی از آب مانده همچو سبوی

من طلب الدنیا بعمل الآخرة فما له فی الآخرة من نصیب

سر یکی ده گرفته زیر بغل		از کرا از خواجه امام اجل
کرده با جانشان بسی جفتی		نز پی دین برای کین مفتی
در پی آنکه زیر پای شود		تا کرا بیجان ز جان و جای شود
گشته گویان ز بغض یکدیگر		کین فلان ملحد آن فلان کافر
همه در علم سامری وارند		از برون موسی از درون مارند
علم در دست یک رمه غوغا		همچو شمعیست پیش نابینا
همه بسیار گوی کم دانند		همه غولان در بیابانند
در سخن چون شتر گسسته مهار		چون شتر مرغ جمله آتش خوار

فی مذمتهم

از خودی خویشتن چنان بتر		در بدی از اجل گلوبرتر
پرده بر دیده بسته کان فهمست		کینه در سینه گشته کین و همست
پرده در همچو راز غمازان		پی غمازان و بیهده تازان

داعیانی که راه دار منند		بیشتر در هوای خویشتنند
همه چون در کتاب فهرستند		جز ترا سوی خویشتن نفرستند
دعوتی ساخت یک تن از همه‌شان		چون بترسید گرگ از رمه‌شان
چون نهادند خوان درویشان		گفت یک تن ز مجمع ایشان
همه چون اشتران تند و حرون		کاه تقطیع از درون و برون
همه رشوت گرنده قاعده گر		تیز بارند و خوار همچون خر
کرده از بهر جاه و مال مدد		سر ز رشته دل ز ذل حسد ز حسد
از ره شرط و شرع برگشته		گشته خون یکدگر گشته
از پی کسب صدره و صره		صدق الله گوی بر مره
وز پی صید نامی و جامی		ساخته صدق و شرع را دامی
همچو سیماب بر کف مفلوج		از پی مال خلق و حرص فروج
بکرم کهل و در درم مایل		جهلشان پیش عقلشان حامل
از پی جاه و مال پی فردا		همه یوسف فروش بی همتا
همه اندر بدی بهی دیده		همه از باد فربهی دیده
گرچه با یکدگر ز اصحابند		شغبها بر مثال سیمابند

پیش مردان دین چه لاف زنند / که عیال یتیم و بیوه زنند
چون حریص و حسود و دورو بینند / بگرانی بپکلد گر پوبند
هر که در خود زد از فضولی پای / دست او بشکست امر بار خدای
همه بی مغز و دشمن عنبر / همه بیمار و عیب جوی هنر
همه زشتان هم آینه دشمن / شانه دزدان کهنه پیراهن

التمثیل

یافت آینه زنگی در راه / واندرو روی خویش کرد نگاه
بینی پخج دیده و لب زشت / چشمی از آتش و رخی ز انگشت
چون برو عیبش آینه ننهفت / بر زمین زدش آن زمان و بگفت
کانکه این زشت را خداوندست / بهر نیکیش را نیفکندست
گر چو من چون نگار بودی این / که درین راه خوار بودی این
بی کسی او ز زشت خویی اوست / دل او از سیاه رویی اوست
مثلت همچو مرد زنگی است / زان ترا فعل سال و مه زشتیست
آنچه در گیتیست و در دریا / نظرش گر بود چو نابینا
آنچنان آیدش بخیره گمان / ساکن او بیت و ساحلست روان

می نداند که اوست در رفتن / ساحل آسوده است از آشفتن
هر که دنیا پرست از آن سانست / همچو کودک ضعیف و نادانست
تو بگفتار غره شب و روز / لیک معلوم تو گشت امروز
در نگر خواجه در گریبانت / تا کجا مانده است ایمانت
غم خود خور ز دیگران مندیش / کشته خویشتن بنه در پیش
علم داری ولی نبود ورعی / مولعی لیک بر فساد و رعنی
ماه بی آفتاب تاریکیست / ور چه انجا مسافه نزدیکیست
پیش مشنو ز نیک و بد گفتار / آنچه بشنیده بکار در آر
ای ندیده ز رحمت در تو / روح عیسی بخواب خر خر تو
عز علمست نخوت مردی / وز نصیب است گرمی و سردی

فصل فی الملامة

علم داری عمل نه دان که خری / بار گوهر بری و خاک خوری
استرارست بدرک و ظالم / خره ای خواجه از چنین عالم
دانشت هست کار بستن کو / خنجرت هست صف شکستن کو
گوی از بوی خود دنیا نی از آن / کین فلان مذهبست و آن بهمان

تو روان کرده از هوا و فسر　　کاین فلان ملحد آن فلان کافر
این چنین مطلقت چه باید برد　　چون یقینی که می بباید مرد
علم مخلص درون جان باشد　　علم دو روی بر زبان باشد
چون قلم دار کینت جهت قدم　　در نداری تو نور بو نه قلم
تا زکی دانشش صواب آمد　　فربهی ماه از آفتاب آمد
هر چه از آیتیست در گرداب　　نام آن هست چون در آب نگار
تشنگی کاین ملحی جواب دهد　　زرهی دان که باد تاب دهد
کی بپیماند حکیم فرزانه　　داروی صرع راز دیوانه
خضری از غول چشم چون داند　　هر که او خضر را درون دارد
شحنه را آشنا کن آنکه دو　　باز ریش و سپر کند چو
ور ترا شحنه نیست خونت باوند　　با عوان در خفا ستیزه مبند
که عوان مستحل و بی خردست　　نیک او هم نشین فعل بدست
چون نباشد براه پیچاپیچ　　عاقل از چشم بد نترسد هیچ
بس اگر توبه کرد هم در حال　　خون او گشت همچو شیر حلال
دان که اقبال خامه تهمت تست　　قیمت تو بقدر همت تست

حق گزارش کن به دولت نو　　زانکه در دست کار زشت گرو

فی شرف النفس

علم بر تو بگوید آنچه سخن　　زانکه که مردی و گهی چون زن
ریختی آب رویت از پی نان　　از لب نان کجاست دست آنان
زان بماندست خیره در بس در　　خواجه کاوسار همچون خر
ریخته آب روزگار خلق　　جامه زرق خلق گشته خلق
صبر و جود تن بروی مردم کوی　　روز و شب دوست دار دشمن روی
دل او جان مرد غمگین است　　ایمه عیبش کن که بی دینست
جز قول تو و تو در عالم　　باد و خفاشش را که دیده بهم

فی هجو مذکر المطعون

بر سپهر من مزن که بر نایم　　زانک من عالم چنین نایم
ور تو بنشسته مکن فربهی　　زانکه تو فتنه نشسته بهی
صبح کی پیش از آفتاب بتنی　　گر در نشدی و شتاب بپینی
هر کجا دولتست و برنایی　　تو بدان کپس مخنج که برنایی
طاس رو بین چرا شد بر کری　　چون از و تشکلی نمی پرسیی

زهر آنکس که مشکلی دارد مشکل پایان برون آرد

سخن بیهده ز افراطست هر که دارد خمی ز بقراطست

بیکی خانه خود نداری تاب وز وجود تو گشت خانه خراب

خصم خود در تو چون حبیب مدان مرد مصروع را طبیب مدان

چون ندارد بهیچ تدبیری زره آب طاقت تیری

گر ترا نیست چابکی در راه کام در نه حدیث کن کوتاه

فضل یزدانت به که منت خیز دم عیسیت به که کحل عزیز

بایکی بام گوشش چون داری بدو خانه خبر و تن چون داری

خصم او گر خطا کند تدبیر روزگارش عطا کند تدبیر

قاف کوهست بس گران باشد هر کجا احمقی جهان باشد

بر دل خلق کاف کبر و گزاف نبود هیچ کمتر از که قاف

احمقانند لشکر دریا بر زمین اند کوه را ابینا

فی هجو الشاعر

تا کی از لاف و از ستیزه تو که نه تو نه حدیث ریزه تو

بگذر از عاملان و درویشان تو و عام و خصومت ایشان

چون تو از خوان شرع بی قوتی تو و سالوس و حمق سنبوتی

هر سخن کان ترا کند فربه هذیان پر سمت نه از وی به

خویشتن کشته ز بی باکی که بی اصلاح خوردی از طاکی

هر که دارد و پیشانه از معتوه زو دارد همه جهان در کوه

هر که بر رفت خیره بر سر چوب گفت بر گیر هاون و چوب

هرچه او گفت خنده آرد و بس هرچه او کرد از و نگیرد پس

مرد ماتم زده ز گفتارش سال و مه بی غمی بود کارش

تا کد شنفت وی بگوی سخن نه بگفته نه دو روی سخن

تو چه مردان قوت و قوتی مرد سنبد بی و سنبوتی

تو چه مرد کناری و بوسی مرد زرقی و یار سالوسی

سر و ریش ار در آینه دیدی رو که بر روی آینه ریدی

بکند ریخه تیز پیش او را روی باید ز شیب خویش او را

بر ندیدم امام بر منبر چون تل کوه بر سر زن بر

هیچ دانی بچشم من چون بود کیر و خایه نه در خور کون بود

لبت چون خرس بر سر تیغ بود روی چون بوریای مطبخ بود

فی هجو علوی زرمدی

آخر عمرت از دل نفته — همچو بر کودک اول منته
گر نکرد و ملبته شناد از تو — گوشش و بینی دهد باد از تو
جنس آنها که نامسلمان شد — همچو دو نان گران و ارزان شد
از پی صید آهوی خویش نوز — چشمها پر ز پیر مه کرده چو یوز
دان که دیوی رسید فریادت — ای کم از خاک چیست این بادت
مردمی گیر و دانش و آزرم — وتکلف از ریش خو و نداری شرم
تا کی از ریح و ضحکه و مسخره — زین سپر و ریش شرم دار ای خر
از پی آب و نان هر روزه — دهر را خوان شکر کوزه
تو مده مر عیال را نانی — دیگران داده در و مرجانی
در نوای بخس شرم دار ز خلق — که یکی نان بهست از ده زرق
زن چو ندهی تو نان او ناچار — خود بدست آورد چو خر افسار
زن اگر بد کند شوی خرسند — سیم باید که ماند اندر بند
چون ترا عقل نیست جنوان گردد — ایزدت کرد از معانی فرد
نیست عقل هدایت ز خدای — مکتسب نیست عقل ژاژ مخای

بی سر و پاش چون ز دور علوی — زرمدی شد بدین صفت علوی
حس عقلش چو نیست اندر ذات — هست در خورد تا و دانش ثبات
هست ازین زرمدی چو شد طالب — ننگ و عاری بر آل بوطالب
هر چه بستاند از حرام و حرج — وز بهای نماز و روزه و حج
بد بد بها همیشه صرف کند — جمله بر جان خویش ظرف کند
کم شنو دم چو تو لب انبانی — بر فروشی و خنگ جنبانی
دشت کهسار گیر همچو خر دشت — خانه و جا بمان بگربه و موش
آن زنا بنها که اصل شور و شرست — همه اندر دهان یکدگرست
هر که دارد حرام نان عیال — بخشش دان که هست سحر حلال
عقل و جان کسی که بی آبست — آن یکی بیوه آن دگر خوابست
دل برین جار طبع چرخ منه — جعفری بهر خرج چرخ منه
هر که خود زشت و بی خرد باشد — رای او سست و روی بد باشد
صبر کن بر ادای جانکش او — دل منه بر غذای ناخوش او
کاب رویش بریخته افلاک — نیست اوقات لوح عمرش پاک

التمثل

یک رمه پاستان شعر تراش   خویشتن کرده اند شعر فراش
قالب و قلبشان پلید و لئیم   خاطر و خطشان عقیم و سقیم
همه بر درگهِ فرامشتی   همه از روی معرفت پستی
زو نشان جون بیاز لعل نکوست   جون نکو بنکری بود همه پوست
تا زبان در سخن جری کردند   عقل را عاشق کری کردند
از یتیمان و بیوه کان دیار   کرده دایم بطوقشان بزنار
زین کدو کردنان بی پر و بال   جون کدو زود بال و زود زوال
پست و بالا جو نقطه جا همه   تنک میدان جو قطب راه همه
هوششان بر سرای بی فریاد   باز جون کوشش کرمها در زاد
شاکر از فعلشان شده ضحاک   پیش ها روت در نشسته بخاک
قصد کرده بجان ساده دلان   این جنین ناکسان و متحلان
دیدنی هست و خوردنی نه مدام   جون سنک تخته و جو مردم خام
جانشان همجو مغز پر باده   دلشان همجو نظمشان ساده
فعلشان زشت جون عبارتشان   جان کران همجو استعارتشان
از درون جاهلست عالمشان   زان یکی نیست بکرد کالمشان

سخت شادوست شاخ و بیخهاشان   که جنین باد هم ز بیخهاشان
خانه مردمان گرفته جو موش   خلق از ایشان گرفته همجو وحوش
گربه شکلند و موش تا بیزند   خانه مردمان ازان گیرند
رخ جو مردم بنعل جون نسناس   همه محتاج جامه و کرباس
فتنه را نام عافیت کرده   دال با ذال قافیت کرده
فرق نا کرده محنت از محبت   عقل از ایشان نداشته عدت
غافل از فعل فاعل و مفعول   خلط کرده بجای فضل فضول
باز نشناخته ز شعر شعیر   خلد را خوانده گاه سعر سعیر
بر دو نان سپر بیفکنده   شعر برده بنزد خربنده
خویشتن را شمرده از ندما   ساخته مسکن از در حکما
کرد کرده بسی سخن ریزه   نیک و بد خیره در هم آمیزه
همجو کربه بلقمه محتاج   کرده جون موش سفرها تاراج
همجو کربه لئیم و خواری دوست   خورده سیلی ز بهر پاره پوست
در ربودن بیان کربه شوخ   خانه جون موش ساخته ز کلوخ
یاد کار منافقان بسخن   سخنش همجو نیش بی سر و بن

از معانی دلش بی انصافست   همچو طوطی بنطق در لافست

روز و شب در بدر دوان و برآن   نام نیکو بداده از پی نان

همه هستند صورت نشنیده   زین چنین جاهلان برو بگریز

من چراغ چگل شدم در گفت   همه پروانه وز تبسم جفت

لاجرم در غم چراغ چگل   زرد در وی شدند جو شمع تافته دل

بنهند ار چه مند ازین زشتی   پای بر فرق بحر جون کشتی

گرچه در خنده‌ری و در خشمند   طاق ابرو و در که چشمند

هست گویی بزیر صورت خوب   این چنین فعل صورت معیوب

جون رهی پیش ازانکه مدهوشند   از پی حلق حلقه در گوشند

گردن جمله از تف سیلی   همچو کرباس پاره نیلی

هر یکی با دو کنک سبز از رنک   سه ازان کور و چار جون خر لنک

وه ازین سبزکان بی حمکان   نه چو مهره نه از در حمدان

فی مذمة الحکیم الطالبی

وین دگر هست شاعر بدروغ   که ندارد سخنش هیچ فروغ

جون پیاز ست شعرش ار چه نکوست   تا بپایان چو بنگری همه پوست

دل و جان تیره همچو توده کرد   دهن و کون یکی چو مهره نرد

هنر او بسیر صورت موش   سخنش زهر در تنه ره گوش

خانه جد هست جون جانش   نخرد کس بنیره بر نانش

شاعر بی حفاظ و بی خردست   در سفاهت بسان جد خودست

خیره رویی ز تیره رایی به   بی زبانی ز ژاژ خایی به

سخنش سپر بر شده همچو تنش   معنیش کون دریده همچو زنش

بتر از گوبیازه بلخی   سخنش در خوشی نه در تلخی

جون سخن گفت در میان گروه   گفت یکسر کاینت بغز و شکوه

درد سر زاد از در تدبیر   تیز و گویان و گنده بود جو سیر

تازی و پارسیش در گفتار   گوشم ار بشنوید بگرید زار

جون ملخ دشت و بوستانت یکیست   جون مگس دیگ و دیگدانت یکیست

جون تو کردی ز ژاژ خود آغاز   گوشها در کشند بزوی فراز

دل من جون شنود گفتارش   سیلی من زدود گفتارش

عقل و حس من از تباهی آن   مانده مدهوش و عاجز و حیران

گنده باشد هر آنچه او گوید   همچو گل کز میان که روید

همه وقت خامش از گفتار / ملک الموت خاطرش در کار

گرچه بیرون بران سخن خندد / دل درون در ز خشم دربندد

بیکی در درآید از گوشش / بدگر در برون کند هوشش

دل غافل چو گشت هزل نیوش / جان دو انگشت دین کند در گوش

چون سوار از او بگوش بپرد / گوش کفارهٔ گناه شمرد

ماند در صف ناکسان ازل / از مدیح و هجا و زهد و غزل

هر کجا ترهات او خوانند / ژاژطیان چو موعظه دانند

پنبه در گوش پیش قولش وهم / آستین در دهان ز جهلش فهم

شده پر دی نصیبه در ازلش / نوحه بسیار خوشتر از غزلش

از حدیثش معاشر و می خوار / شده از عیش و از طرب بیزار

تا کی از دار بی شمار آخر / ویحک از خلق شرم دار آخر

چون سبکسار گشت هزل فروش / درخورست آن زمان گرانی گوش

همچو لاله است گفت و گوی پلید / کز دهانش سیه دلیست پدید

وین گر با شادمانی آمد جفت / پیش وی خود سخن که یارد گفت

فصل في بغضهم

بود مانند اسب با با خر / مستیز ار چو خوانمت استر

بدخو از بی نکاح زاده بتر / زانکه زو بار به کشد استر

رو که دین را بشوخی و ناموس / نیک بی گوز کردی از سالوس

کانکه با چشم عنکبوت بود / ملبس عمر عنزروت بود

از پی سرخ چشمی ای ناکس / دیده صیقل زنی بپیکان کس

بخورد چشم او چو نوش مگس / چشم دیگر کسان خورد کرگس

با حکیم زمانه احمق شد / دل او باز عشق برتن شد

هرگز از بهر یک نماز خدای / نه بشست دست و روی و نه پای

زان همی گل خورد چو آبستن / شوی دارد ز شاه و خواجه زن

چه عجب زانکه شوی دارد زن / گر شود مرد و ماده‌ای آبستن

تو چه از کر بی بشو گرید / آن به از خشم کز گلو گرید

ژاژ او مرده نظم من جاندار / نیست نیز آفرین چو گربه نگار

بر من ای سر سبک بخور بزیست / یک دو مه صبر کن گرانی چیست

خنک آنکس که چهرهٔ تو ندید / وین سخنهای هزل تو نشنید

هم کنون کی رهیم ازین گفتن / تا ابد هم من از تو هم تو ز من

في ذكر العوام النشرقة والجهال فاسقط الناس ان علما اجتمعو

آن زمانی که رخ نماید اجل / زود گردد بجمله کار بدل

دل عامی چو دید بازرست / نیم بیمار و نیم پندارست

کنده و بی مزه است مردم عام / زاست چون شام دزد خون آشام

از دل عامه و بخیل و حسود / کینه آید ولیک ناید جود

کمتر گرد دست مردم دون / نیستی اندر دهان ذکر در کون

بیدل بر نهد جهان بلید / بر سر دیو جتر مروارید

زآفت نیش یک جهان کژدم / خشم من بی مزه است چون مردم

مرد باشد برای خندیدن / سبلت زن بمزد شان ریدن

ای مبرز بود مهنا بست / بس بود سایه ریسمان تابت

نشود هیچ مردم مصلح / مرکز از دست دیو لا یفلح

همچو مار از بدی و منحوسی / همه ساله شکار طاوسی

تا کت آموخت اختیار بدی / گفت مه آموزی و مه خوردی

روی چون آب ازان دژم دارند / که جو ابر آب در شکم دارند

جون خره زان سرای فرمانند / که خره راکع مسلمانند

جون مگس روی بهر نان تتونید / در جو گربه برای خوان جونید

گاه شوخ و بلید جون مگس اند / گاه صحبت بغیض جون دنپسند

شوخ همچو مگس ولی بانان / طمع عنکبوت بی سامان

بهر پیوند جان مهمانرا / روزه فرمود سال و مه جانرا

گر یکی میهمان بخوان رسدش / کارد کوبی با پستخوان رسدش

مردم عامه همچو زنبور است / که صلاح از وجودشان دور است

زانکه در کاملان بود همه جود / نبود بی فلاح مرد بجود

کی هراسد زبی خرد مردم / از بدان ترسد و زبد مردم

آن نه ترس خدای بر خرد است / بلکه ترس طمع نیک و بد است

همدم و هم درم د بد هم درد / هم جگر هم ذکر خورد بد مرد

از پی یک دو لقمه جرب از شور / نان و دیوار خر جو گربه مسوز

ای عفا الله زدیو سیرتشان / گرته زن سان بود بصیرتشان

از پی یک دو لقمه خورد سپیج / کرده بسیار کون دیگ بپیج

گفت کاین مردشان نه از مرد است / بلکه از لاف و فتنه و درد است

نشماری بدین از کودم / گر زمن برسی این بداز همه به

نبود هیچ خر بد و بدرگ / از یکی ده هزار بهتر سگ
زانکه اندر جهان خاموشی / برد بهتر ز بوریا پوشی
این همه خواجگان بی زر و سیم / علم شیر و گرگ و مال یتیم
همه پس خلقشان ز دوزخشان / دفتر خرجشان چو مطبخشان
از پی دخل و خرج اهل هنر / دفترش بی نوا تر از دفتر
ای ز خود دیر گشته همچو اجل / بشنو از من ز بهر وی پند و مثل
اندرین سرنشیب بی خبران / بار بر پشت مانده همچو خران
آز غفلت بنزد دین چه بود / طمع آبت بریخت جان چه خورد
مرد نشد مرد کز طمع بگریخت / گرد گشت آنکه آب روی بریخت
پوست باشند کز غم داند نغز / غم هر کز نیابی اندر مغز
سخن زیرکان همه رمز است / هر که غمز است کار او غمز است
ریششان سال و مه بپر دن خز / روز و شب مانده بر گذرگه تیز
حاصل شغله چیست جز غم و رنج / قفس تیز چیست جز قولنج
یکدم از تخته در بغل گیرد / خانهٔ خویش در بغل گیرد
یکدم از کوشش سوی رود آرند / بد و کون آسمان فرود آرند

یکدم از کوشش سوی در دارند / سال و مه قصد یکدگر دارند
شکر ایشان نخواهم ارچه بود / بشکنند رود و ساعتی صد کوز
گرچه مجروح چون ددان بی داد / که نه دندان نه ناخنش اماد
آمد از جنگشان ز سبلت خیز / در تظلم میان درگه تیز
حرص عامه بپایان هار بود / ارچه بی مال و بی تبار بود
سر و پا خشک در چه در حرخشت / خرزه چون کلجه در سر انگشت
چون بعامند گاه نان خوردن / لیک چون مرغ وقت خان کندن
عامه مانند گرد باد بود / زود خیزد ولیک گرشاد بود
بیکی باد خوش سوی ناچیز / صورت دیو دارد و تن حیز
آه کند از دریغ آه کردن / چه کند از جواب چه کردن
همه هستند و من بنزد خودم / خوشه چینان خرمن خردم
جمله زیر جهان اسباب بند / گشت را خشک و باد را آبند
وان کیان کز برون در مانند / وان که در دست خویش در مانند
پس همه چون خرند و بی پا بند / گرد اسبم چگونه دریابند
برزگر این مثل نکو گفتست / چشم دهقان ازین مثل خفتست

گر ز گنجشک بود می نشکر / اندرین مزرعت شتابان پر

آسمان وار بر فراشتمی / ارزن ایدر زمین نکاشتمی

دل درویش را ز روی یتیم / کرده چون پشت سوسمار ز غم

زان خصومت که با من انگیزند / زود چون مرد مرد بگریزند

مانده‌ام این کره از اندم باز / پوست بر پوست کرده‌ام چو پیاز

عامه زیر جهان اسباب‌اند / همه در گمرهی در خواب‌اند

فی مذمة خدمة المخلوق ومدایح المخدوم

آن کپانی که از خلق کنند / زان عمل سال و ماه شاد کنند

سال و ماه از برای نیک و بدی / شده راضی بجور همچو خودی

ابلهی را خدایگان خوانند / ریش خود دیر نید و می رانند

روز و شب در رکاب سفله دوان / همچو سگ خواستار لقمه نان

گر کند عطسه مر ورا چو خدای / سجده آرد بایستند بدو پای

از پی سوزیان و از جیرش / یرحم الله گوید از بیرش

از پی یک دو نان بر غایبی / خواند او را بحاتم طایی

در سخن سفله را ز می خاید / باشش زان ترهات بستاید

در شجاعت ورا نشان علی / می نشاید که سخت بی بدلی

در سخاوت ورا ز حاتم طی / بگذراند بشرح عز علی

گر خدا را چنان پرستیدی / از خدا هر چه خواستی دیدی

خدمتش را فریضه پندارد / وز پی او نماز بگذارد

شادمانه بود که چون من کیست / حرمتم هست و دل ز رنج تهیست

بر خدای که رازق روزیست / بنده را زان سپهر ورد پیروزیست

آن وثوقش نباشد از تهی / که بر آن کس که مر وراست رهی

راست گفت این مثل خردمندی / که جهانراست نظام او پندی

هر کجا هست ره فرا دانی / بنده گشتست از پی نانی

هر کجا تیز فهم فرزانیست / بنده گنده فهم نادانیست

رزق و رازق نبیند از مخدوم / اینت نادان وز خرد محروم

بنده را ای تو رازق و مرزوق / دور گردان ز خالق و مخلوق

ای سنایی خدای را کن شکر / که نه همچو ابلهان در پیکر

تا بوی زنده شکر او می گوی / بدر آفریده هیچ مپوی

رازق و کارساز خالق و بس / کس او چون شدی مترس از کس

صدق به صدق مجرد یله کن | ساز کشتی بحر در خله کن
ذرهٔ صدق بر که اندر راه | شیر گیرند کمترین روباه
خدمت خلق باد باشد باد | کس گرفتار باد خلق مباد
تو ز خاکی بگرد باد مگرد | ورنه از جان تو برآرد گرد

فصل فی القناعة

بود بقراط را خمی مسکن | بود دشتش آن خم بجای پیرامن
روزی از اتفاق سرما یافت | از سوی خم بسوی دشت شتافت
پادشاهی زمان بر او بگذشت | دیدش او را چنان برهنه بدشت
شد بر او فراز و گفت ای تن | گر بخواهی ببخشم سه حاجت من
سه حاجت روان کنم تو بخواه | که منم بر زمانه شاهنشاه
گفت بقراط حاجت اول | علم هست بر سپهر مخلل
گفت محو کن بیامرزم | کز گرانی چو کوه البرزم
گفت این یک خدای بتواند | مرد بدهد گناه بستاند
لیک بر گوی حاجت دومین | که منم پادشاه روی زمین
گفت پیرم مرا جوان گردان | عجز و ضعف از نهاد من بستان

گفت هم از خدای باید خواست | کین ز من خواستن نیاید راست
زود پیش آر حاجت سه امین | از من این آرزو بخواه چنین
گفت بر تر سوار بر خورشید | که رطب خیره بار ند بر بید
حاجت از کردگار خواهم من | وز تو خالی بود پناهم من
تو چو من عاجزی و مجبوری | وز بزرگی و برتری دوری
برتری مر خدایرا زیباست | کز جلال و جمال بی‌همتاست
یارب ای سیدی بحق رسول | دور گردان دل مرا ز فضول

فی مثال اصحاب المدعون بغیر العلم و هم الجهال والکذاب و صفت العلل والامراض وحد علله

ای خداوند فرد بی‌همتا | جسم را هیچ اسم بخش شفا
وین اطبا که خالیند از طب | هیچ نشناخته ز نوبت غب
از کلیات فاعل و انواع | و چه اجناس اربع الاطواع
نه ز نطفند عالم و نه زاب | مسئله را نداده هیچ جواب
نشناسند نوع قارورات | نه ز ترطیب و نه ز محرورات
غافل از گرم و سرد و از تر و خشک | پیک نزدیکشان چو نافهٔ مشک

گر ز انواع پرسی و ز علل / نشناسند نفع و ضر و خلل

بجدل مر ترا جواب دهند / نزره دانشش صواب دهند

گر تو پرسی ز بحر هر عللی / گرچه نفتاد مرد را خللی

بخدا ار بحق جواب دهند / یا بکس نور آفتاب دهند

فی علم الطب و غیره

باز مردی که وی طبیب بود / در سخن حاذق و ادیب بود

کرده باشد ز او ستاد قبول / خوانده باشد بسی کتاب اصول

در ریاضی برد بدانش راه / و ز طبیعی بود بوجه آگاه

داند اسرار علمی و عملی / مسلها خلافی و جدلی

پند احوال علت و امراض / داند اسباب جوهر و اعراض

نبض و قاروره و رسوم و علل / داخل و خارج و فساد و خلل

گر تو پرسی ز حد طب که چیز / چون تواند کرد اندر آن تمییز

فی علل الطب و موخمون فضلا

انبساط انقباض حیات / عطش و جوع با صداع و جهات

علت سکته و حریف و دم / سبب دفع آن زبینش و زکم

حال اسهال و حقنه استرخا / فالج و لقوه و فساد و وفا

حال اسپر سام و علت برسام / نزله خانون با سعال و زکام

گر بپرسی تو از غطا و ز دل / کز مدا و اتش رنجه گردد دل

از تمطی و اختلاج بدن / خفقان و وفاق و سستی تن

هیضه و بچه و زحیر و بهوع / اصل این چند و باز چند فروع

باد قولنج و باد ایلاو پس / یرقان و برص جذام نقوس

نقرس پای بند و عرق نسا / فتق و دیگر براول الامعا

گر سوالی کنی ازین پنجاه / چه شنوی جمله نیستند آگاه

حد این هر یک ار بگویم من / گردد از گفتها دراز سخن

اندکی باز گو بیت بشنو / باز نگرفته ام سخن بگرو

سکته از افساد بطن و دماغ / که تمامی نماید استفراغ

بشنو از من تو وصف وجد حریف / خوردن خارش و زبان لطیف

چون لطب در سخن همی رانم / تو گمان چون بری که در مانم

فی علم الطب

بشنو از من تو وصف وجد حریف / خوردن و خارش زبان لطیف

دم از تو خشونتی گر بود — جملگی نیمش از توان برود
انبساط آنکه مرکز دل تو — بکشند سوی ظاهر کل تو
بس باد خال جذب را هوا — بکشند آن حرارت زیبا
انقباض آنکه ظاهر بدنت — سوی مرکز رود دخان ز تنت
مرحمیات را حد آنکه نهاد — گرمی بد بدلت را کشاد
وان حرارت غریب جای وطن — بس سرایت کند بجمله بدن
عطش آن شهوتی که سرد تنست — جوع آن شهوتی که گرم و ترست
لیک میلش بخشکیست افزون — این چنین گفته است افلاطون
وانچه او را صداع خوانی تو — اغشیه و جع راس دانی تو
حد نسیان چنین نهاد استاد — سهر آن انقطاع خواب نهاد
حمق را حد فساد و ذکر و فکر — جمع این هر دو ان بیکدیگر
بشنو از حد و حال سترخا — نوع و بطلان جملگی اعضا
افساد و مبادی الاعصات — انقطاع نفوذ و قوت بات
فالج از اصل و فصل و با — رفتن جوهر طباع هوا
ربو از تنگی عروق و عضل — وز ضوارب نه در مقام محل

ربیه را از تنفس بسیار — وز جمود و عضل کزاز و فقار
انتصاب آنکه تنگ گشت نفس — قبضهٔ ریه را ز قسمت بس
ذربت از فساد منضم طعام — بی تقی اطلاق با مرار تمام
حد سرسام در دماغ ورم — فان ورم گرم و تحت قحف و ستم
حد ز افعال و قوت سرسام — ورمی گرم در حجاب مرام
نزله از انصباب سرد بود — ز و ببطن دماغ درد بود
وز دماغ آنکهی بصدر شود — وانکهی بی محل و قدر شود
حد خانوق در عضل ورمی — بر نیاید ترا بجهد دمی
ورمی صعب از و پدید آید — حنجره و حلق را مزید آید
وانچه را نام کرده اند سعال — قصبهٔ ریه را کند بد حال
وز زکام انصبابهای تباه — بسوی منخرش گشاید راه
بشنو از من تو حد و وصف عطاس — حرکتهای الخره ز قیاس
حاصل اندر دماغ گشته سطبر — بطبیعت ادا کند جو ابر
سل فساد مزاج و سوداها — بس ذبول آورد با عضاها
قوتها ضعه تباه کند — دافعه هم بوی نکا کند

قرحة الصدر ازو پدید آید / ریه را ثقلها مزید آید

انحطاطی نشان چنین دادند / آنکه در طب امام و استادند

حرکه در تن از همه عضلات / محقق گشته از همه آفات

اختلاج از زیادت حرکات / کاندر اعضایت آورد نفخات

انبساط انقباض ازو در دل / هر زمان آورد همی حاصل

خفقان اختلاج دل باشد / که نه از عقد و غشی و فل باشد

باز گویم فواق را حد / که بر آن قول ناورد کس رد

حرکات و تردد ما بین / دافعه ماسکه برای العین

اندر اجزای معده گر آید / بدل انطباع منع آید

سیضه اسهال و قی بهم باشد / معده را هضم و قوت کم باشد

نفساد آید از طعام و شراب / هاضمه زو بماند اندر آب

تخمه چون هاضمه تباه شود / معده پژمرده و سیاه شود

غلبه شهوت و بیار و بکیر / حکما نام کرده اند زحیر

حد و قدر بنوع آنکه نهاد / غثیان گفت لیک بی قی باد

یرقان انتشاری از صفرا / که شود در همه بدن پیدا

چون مزاج کبد تباه شود / برص آرد چو خون سپید شود

جوهر خون همه شود بلغم / پوست را لون خویش گردد کم

آنکه بنهاده اند حد جذام / استحالت ز جوهر دم خام

نقرس آماس در مفاصل دان / کعب و ابهام با عروق دوان

حد عرق النسا بود آن درد / که کند مرد را از راحت فرد

جانب الوحشی ورخ او راک / شده زان درد پای مرد هلاک

فتق درد شدید در امعا / عضل البطن با صفات قضا

حکما از نزول الامعا / این نهادند حد رنج و عنا

گفت حد املا و سپس / وجع قولن مع الرحل ببوس

انخرا فی رجالتین باشد / وان سرایت با نثیین باشد

فی حال اطباء الزمان بغیر علوم وقال علیه السلم العلم علمان علم الابدان و علم الادیان

این شنیدیم حد این بنجاه / گرد باید کنون سخن کوتاه

حکما جمله حد این امراض / این نهادند بر سواد و بیاض

از اطبای عام این ایام / گر بپرسی ازین همه یک نام

بخدا ار شناسد و داند / ور هزاران کتاب برخواند

جمله از جهل بر شر و شورند | همه نادان و ابله و کورند

صد هزاران مریض را هر سال | بکشند از کفایت افعال

همه هستند یار عزراییل | قایل ایشان و خلق جمله قتیل

وای آنکس که هست حاجتمند | بچنین قوم کوز بی درو بند

ای خداوند از چنین حکما | خلق را کن بفضل خویش رها

که جهان شد ز فعلشان ویران | خلق را زین بدان بجان رهان

من مقالة امیر المومنین علیه السلم لا یجالسو مع المنجمین

فی بطلان احکام النجوم وصنعت هیات الفلک ووضع لهم العلم ومخترعه وقال علیه السلام النجوم حق واحکامه باطل وقال علیه السلام من آمن بالنجوم فقد کفر وقال علیه السلام انّ النجوم ما یعرفون به ساعات اللیل والنهار وقال العلی علیه السلام یعلموا بالنجوم فانه من علم النبوة رحم الله امراء علم النجوم ولم یعتنین باحکامه وامارات

باز آنها که مرد احکامند | همه در فال و زجر خود کامند

نفس از گردش نجوم زنند | سال و مه فال سعد و شوم زنند

همه جاسوس نفس و افلاکند | همه با میل و تخته خاککند

همه در راه حکم خود رایند | بهر من که زاژ می خایند

زرق و تلبیس دان تو دو فروشان | کم ز خاکند خاک بر سرشان

نشنیدند نام بطلیموس | پر فعال و میان تهی چون کوس

فی اضاعت عمر المنجم

همه شاگرد زرق بو العنبس | همه از زرق او زنند نفس

روز و شب در شمار هفت چهار | چه نشینی بهیچ مشمار

صاحب اللیل و صاحب النوبه | زین چنین علم توبه توبه

صاحب الساعة و دلیل و نهار | طالع و کدخدای جان مختار

صاحب الوجه و نیز صاحب حد | که در احکامشان نباشد رد

سبب کدخدای با هیلاج | که منجم بدو بود محتاج

صاحب الصورتست و رب النوم | که برانند از حکیمان قوم

حکم تاثیر و صاحب اوتاد | برتر از وجه حد و نقص و زیاد

گردش و رفتن هبوط و سعود | که ز تاثیرشان شود موجود

انحطاط و حضیض و دور شمار | اوج و خورشید و ثابت سیار

فلک المستقیم و جیب المیل   غایت ارتفاع و گردش لیل
که ز حاوی و کاه دولابی   که حمایل چو تیغ اعرابی
بعد ازین و تفاوت ما بین   حاصل غیب و غایت الطولین
زیج و هی و فاخر و مامون   ارتفاع طوالع دبچه و جون
وانکه بنهاد اوج را حرکات   ارتفاع و تفاوت ساعات
ظل مقیاس و نقطهٔ مجوس   که مقادیر اوی آمد دو بیس
طول و عرض و سطوح و نقطه و خط   که در احوال جمله نیست غلط

فی صفة الافلاک التسعة والکواکب

فلک تاسعست بر افلاک   کین فلکها ورا بود چو مغاک
فلک ثامنست جای بروج   وانز و هفت را دخول و خروج
فلک سابع آن کیوانست   که مرورا نشان ایوانست
فلک سادست زاوش را   که دهندست دانش و منش را
فلک خامس آن بهرامست   آنکه در فعل و رای خودکامست
فلک رابع آن خورشیدست   که بملک اندرون چو جمشیدست
فلک ثالث آن ناهیدست   زهره کز نور او جهان تیدست

فلک ثانی آن تیر آمد   آن عطارد که وی دبیر آمد
فلک اول آن ماه آمد   کز اثیر اندران پناه آمد

فی کواکب السیارة

دو ازین هفت کانه نحس نهند   در همه وقتها بدو ننهند
دو از و در نهاد مسعودند   فاعل خیر و منبع جودند
دو ازین معتدل بخیر و بشر   متوسط بحال یکدیگر
شمس خود کدخدای گردونست   تیره شب از کواکبان چونست
همه زین قبهٔ بلند چو درج   درشد آمد ازین دوازده برج

صفت الطبایع السابعة

نظر سعد راه تسدیس است   وان دگر نحس و راه تبلیس است
جوهر آتشست بعد از هفت   که از و دل بخفت و زهره بکفت
بعد از آتش فضا و جو هوا   که از و دل بخفت و زهره بلا
بحر اخضر سیوم نتیجهٔ اوست   آن یکی فش و این دگر همه پوست
اغبر تیره چارمین ارکان   پس نبات و معادن و حیوان

صفت البروج

حال اطوال این دوازده برج	هر یکی بر مثال گوهر درج
حمل و ثور و دو پیکر جوزا	سرطان و اسد دلیل بها
خوشه و خاک کفه و میزان	عقرب و ماهی و زه‌دار کمان
جدی خاکی و دلو و حوت بهم	از هوا و ز آب داده رقم
خاصیت داده آفریننده	کار را ایستاده چون بنده

صفت تسویة البیوت و طبایع البروج اثنی عشر

بره و تیر با دو بیت و کمان	گاو و خوشه بره ز خاک گران
باز دو پیکر و ترازو و دلو	از هوا تا به بهره پیش حمول
سرطانست و کژدم و ماهی	که تو از پیشان شهنشاهی
حمل و عقرب است ازین تاریخ	که شد ستند خانهٔ مریخ
ثور و میزان ز زهره دارد بهر	زهره چون شاه و ثور و میزان شهر
پس ازین هست خوشه و جوزا	کز عطارد گرفته اند بها
سرطان خانهٔ قمر گویند	شمس را چون اسد کجا جویند

فی بیوت الکواکب

قوس و حوت خانهٔ هرمزد	جدی و دلو از زحل بجوید مزد

شرف آفتاب در حملست	شرف ماه گاو بی جدلست
رأس را خانهٔ شرف جوزاست	سرطان آنکه مشتری را جاست
شرف تیر خوشه آمد و پس	مر زحل را شرف ترازو و بس
مر ذنب را شرف کمان آمد	ملک بهرام جدی از آن آمد
شرف زهره برج ماهی دان	بعد ازین جملگی تباهی دان

فی الشراجه

می ندانند کین همه وضعست	اختراع حکیم بی نفع است
چون ولادت سبک پدید آمد	بستگی را یکی کلید آمد
دومین خانه پیش مال نهند	اصل این حکم بر محال نهند
سیومین بنت و اخت و اخوات	ایمن از حادثات و از نکبات
چارمین خانهٔ پدرست	که ورا خیر و عافیت ثمرست
خانهٔ پنجم آن فرزندان	آن اولاد و خویش و پیوندان
ششمین خانه جای بیماریست	که از آن خانه جای غمخواریست
هفتمین خانه جای جفت و عیال	که از آن به شود همه احوال
هشتمین خانهٔ نکبات	که از آن مرده زار سد آفات

نهمین جای دولت و نیست | سفر و راه کیش و آیین است
دهم ازو دران نهند شمار | خانهٔ پادشاه و حرفت و کار
خانهٔ دولت است یازدهم | اینست ترتیبها همه مبهم
از ده و دو نشان که واد پستند | خانهٔ دشمنان نهاد پستند
زین ده و دو نظر بهیج کنند | خود ازین پنج جا بسیج کنند

فی وضع لنه العلم

اختراعی چنین مرا که گشاد | راه در داد لیل را بگشاد
خلق را جمله کرد سرگردان | وانچه کرد از عمل تبه کرد آن
شخص کامل چو در شمار آید | مادر او لیک بکار آید
بعد ازان خانهٔ نحوس و سعود | که درآمد وی از عدم بوجود
خواهران و برادران پس ازان | پس پدر با برادرش چون جان
خانهٔ رنجها و بیماری | نکبات و بلا و دشواری
بعد ازان خانهٔ مناکح و جفت | بدر آید بدان زمان چو نهفت
چون بجست از نهیب بند و کمند | پس بران نه تو خانهٔ فرزند
خانهٔ دوست و خانهٔ دشمن | بعد ازان خانها بوی افکن

ورنه بیهوده زین نمط کم گوی | تراژکم خا و بر بهانه مجوی

حکایت

بود وقتی منجمی دانا | همچو امثال زمانه نابینا
پادشاهی ورا بخدمت خواند | گاه و بیگاه پیش خود بنشاند
پادشا مر ورا سوالی کرد | مشکلش از ره مجالی کرد
پادشا زیرک و جهان بین بود | ظاهر و باطنش همه دین بود
گفت روزی برای خود بگزین | رو بتقویم حال خویش ببین
آن زمان گفت همه کمال بود | کوکب نحس در وبال بود
طالعت را همه شرف باشد | حال تو بر تو منکشف باشد
هیچ نکبت نباشدت پیدا | خیز و دلشادمانه پیش من آی
تا ترا خلعتی دهم در خور | تا شود فقر و فاقات کمتر
مرد ابله برفت و روز گزید | وانچه مقصود شاه بود ندید
بامدادی بر شه آمد زود | که ازان روز بهترش روز نبود
شاه چون دید مر ورا دلشاد | صد در رنج و غم برو بگشاد
گفت در حال گردنش بزنید | چاه ساری ز بهر وی بکنید

مرد دژخیم مر ورا بکشید — برد اندر زمان بپرسش برید
می ندانست روز نیک از بد — بود تقلید امام او بخرد

فی مذمت اهل النجوم

غافلند این منجمان از کار — نیست در کارشان دل بیدار
همه را زرق و حیلت است آلت — نیست از حکم و علمشان عدت
شمس کز کره است در مقدار — زانچه بیست و چار بار شمار
خانهٔ او اسد نهاده ستند — دور دور از خرد فتاده ستند
زهره کز ربع کره بیگانه ست — ثور و میزان ورا چرا خانه ست
نیست تیر از کره یکی اجزا — با دو خانه ست سنبله جوزا
نیست در کارشان بسی تمییز — خیره و در ریش این منجم تیز
می نویسند خیره بر تقویم — نیک و بد بر عموم اینت حکیم
بس تبجح کنند بر دانش — هیچ دانش نداده بر دانش
نیست فرقی میان مردم شهر — همه یکسان بود طوالع دهر
همه با دست حکم باد انکار — تو از احکام خیره دست بدار
سخن فال گوی دارد سود — باز بنمود کاسمان پیمود

نیست الا بقدرت یزدان — نیک و بد در طبایع و ارکان

فی ذکر الغلظة والنصیحة ذکر الغلظة حذق الحذق وظیفة الصدق وبذل النصیحة سایر الفضیحة

بی قضا خلق یک نفس نزنند — عاقلان این چنین جرس نزنند
صحبت زیرکان چو بوی از گل — غلظ ناصحان چو طعم از مل
بی غرض پند همچو قند بود — با غرض پند پای بند بود
در مشام خرد نه زشت آید — هر نسیمی کز از بهشت آید
بهر اندام دادن اوباش — دل چو سندان زبان چو سوهان باش
بشناسی ز راه دیده و روح — فاتحه دین چو روی داد فتوح
وسعت آنجا که راه یزدانیست — نیکی آنجا که بنده انسانیست
ان فی دیننا بخوان و بدان — فی کبد را بتین نیز بخوان

صدمت شوق در سرای فراق — بکشد بار انتظار فراق
تا تو مرد ره نشوی — پاس خود دار تا تبه نشوی
کاندرینجا هر آنکه پای نهاد — سر بود پای و باده باشد باد

چون بغربت درون نهادی کام   عارت از فخر دان و ننگ از نام
در غریبی نه کار شایه نه یار   در غریبی نه فخر دان و نه عار
در غربت مزن که خار شوی   زهر نا دیده زهر خوار شوی
در سفر خواجگی بکو ناید   که سفر خواجگی بپا لاید
اندرین کارگاه پیر کردان   نشد سفر بوته جوانمردان
بدر آورد لت غریبی کرد   زآب غربت روان و جان پر درد
تا غریبی بکرد و خرد نگشت   آمد از کاخ سایه گاه پوشت
پدر آنجا معلم مهدی   بس تو حجاج اینت بدعهدی
بطلب یابی از بزرگان جاه   گر طلب خوب روی گردد ماه
تن مزن با پس دار مرتن را   زان که بر پر زنند تن زن را
اندرین بحر بیکران چو غوک   دست و پای بزن چه دانی بوک
سفر آتش ار نخواهی کرد   تاج خلعت بنه زما بر گرد
بر تو رفتن و جان کندن   تا شود چوب بید تو چندن
در بن خانه آنکه هشیار است   کار خدمت و کار گفتار است
مرد آنکه رسید بزیباتیی   که شود همچو باد صحرایی

سر آب را بسر شو پیش   اندر آموز هم ز سایه خویش
هر که شاکرد روز و شب نبود   جز تهی دست بی ادب نبود
زرهی دان بر آب لیک از باد   عقل و علم در خیال آباد
اندرین ره چو کند گردی جسم   دست کرد عصا و قاید چشم
اندرین ره نه مردم پرواز   لیک از سوز سینها و نیاز
بار تو تشنه را بر سنگست   دست پر جوز و خرما بر تنگست
اندرین عالم و دران عالم   هر کرا پیش بار رفتن کم است
گرچه در دست خوش خوبی گرو   ماربی دست و پای راست رو است
باز خر جنگ در غدیر بحار   هست با پنج پای کژ رفتار
بی روش روی پرورش نبود   کاین کشش نبود آن کشش نبود
اول کوشش آخرت کشش است   از برون خارش از درون خشش است
راه بر ز دین نه بر کیش است   ورت خوش نیست راه در پیشست
در ره حق هر آن که گام نهاد   رنج برداشت و گنج کام نهاد
در میان ره چو بین انسانست   از میان بین چو رفت آن آنست
بر هی کت خوش آید آن ره گیر   دم فرزین بمان دم شه گیر

شاه بی اسب و فیل بی فرزین   خاصه بی رخ نیز رد خر زین
چار طبعت چار خانهٔ شاه   پنج حس شش جهت برای پناه
وقد عمرت چو دی فوات شود   شاه در چار خانه مات شود
تا بدانگه که مات گردد شاه   آه میزن ز عیش عمر و گناه
هر زمان این فلک ز بهر ستیز   زین زمین گویدت که خیز و گریز
ور نه بر نطع گفتن و پاسخ   می کشد این نا زوی خور این تو رخ

فی شرح الرفیق و ادب الطریق

اندرین ره رفیق کو دل را   توشه کو صد هزار منزل را
تا ترا نیست توبهٔ توشه   ندروی زین ریاض یک خوشه
معرفت آفتاب و مستی ابر   راه تو آسمان و مرکب صبر
هر چه رخ سوی آن زمین دارد   بر بپد گر براق دین دارد
دل کرم تو زاد رهگذرست   دم بپرد تو باد ابر برست
مرد باید برای راه پناه   خیز بگریز از میانهٔ راه
یار بد راه را نکو ناید   موزهٔ تنگ دست را شاید
مرد چون شد برون دروازه   بر رفیق قدیمش از تازه

با خردمند ساز داد و پند   که قوی تر شود خرد ز خرد
هر که او مارسان رود بکنار   شیر خوارش دوتا کند چو جبار
نه یکی شمع کرده زند بباغ   بیکی بوسه صد هزار چراغ
هر کسی از اثیر در گذرد   دوربین او بود که دین خورد
عقل داند بعقل باز شناخت   دیده را جز بدیده نتوان یافت

فی المیامنه

دو پستان در ره صواب صواب   یکدگر را مدد بوند جواب
اصل دل را جز اصل دل نگزید   دیده را جز بدیده نتوان دید
جنس از جنس باز دارد رنج   که ترازو بود ترازو سنج
یار در راه چون روان باشد   بی روان مرد چون روان باشد
نبرد از جسد جز ها ساید   منبر دی دیگر تن بفر ساید
با گران جان مگوی هرگز راز   کاسیا چون دو شد شود غماز
مرد باید که اصل دین بود   تا درین راه حق گزین بود
چون بذارد بصارت اندر کار   نشنود دوست با اولی الابصار
دیده و دل ترا چو نیست وزیر   نیست شی در نهاد کار بصیر

یا ز نا جنس تخم خواب بود — یار هم جنس پای آب بود

دوستان همچو آب ره سپرند — کابها با بهای یکدگرند

راه بی یار رفت باشد زفت — جز بآب آب کی تواند رفت

ابر را چون مدد بود هم زآب — گلستان گردد آنچه بود خراب

بس اگر آن مدد بریده شود — میوه بر بار پژمریده شود

با رفیقان سفر مظفر باشند — بی رفیقان مقیم مقهر باشند

بس نکو گفته اند هشیاران — خانه را یار و راه را یاران

راه بی یار نیک نتوان رفت — ورنه پیش آیدت هزاران گفت

یار نیک اندرین زمانه کمست — زانکه غش و نمین کنون بهمست

کار بد هست که از رفیق بدست — کز رفیق بدت طریق بدست

چند گویم که نیست یاری نیک — در تو مسموع نیست قول ولیک

زین جهان همه سراسر غم — دلم از دل گرفت و از جان هم

نیست در خورد مرمراد دل و جان — یا رب از مرد وام تو باز رهان

چیست لذت ز عمر با تکلیف — همه با هم رفیق و خصم و حریف

زین همه خلق و این همه بنیاد — بنده تکلیف خویش بر تو نهاد

گشت زین کاینات جمله خصوص — احسن الصور مر ترا مخصوص

گرد بزل و عبث چرا گردی — عمر خود در عبث هبا کردی

که ترا غره کرد بر دنیا — تا بدادی ز دست خود عقبا

کار خود دیر زود دریابی — لیک اکنون هنوز در خوابی

غافلی زین زمانه غدار — از وجود زمانه دست بدار

گنجش امانی نه پایدار بود — حسرت افزای و عمر خوار بود

چون من و چون تو صد هزاران گشت — تا نشد پیر چرخ یک سر انگشت

تا درین راه کودکی طفلی — نه شراب مروتی ثقلی

مرد راهی درای و مردی کن — ورنه ره گیر و ره به سردی کن

آنچ از آن چاره نیست یا زنش دان — وانچ به وای تست مارش دان

نازکی سرو و گل ز بارانست — زندگی سر و دل ز یارانست

دوست را کس بیک بلا نفروخت — بهر کیکی گلیم نتوان سوخت

فی حفظ الصحبة و شفقة الرفیق

آن شنیدی که پیری با همراه — گفت باشد ز همرهیش آگاه

از مزه سینه بهر صحبت یار — پای سازم بره چو مور و چو مار

گر تو کار سفر همی سازی / تو ز من خواه و گیر جان بازی
همرهت باشم و ز دزد و هراس / کم ز سگ گر ترا ندارم پاس
بندم از جد و جهد و عشق و طلب / بر گریبان روز دامن شب
بس عجب نبود ار چنین باشم / گر کم از سگ قرین باشم
خود ز یاران نباشد این محال / کین سگی کرد سیصد و نه سال
خفته اصحاب کهف و سگ بیدار / پاس همراه داشت بر در غار
راه چون یار و غار دارد ساز / یار در غار یار دارد باز
مصطفی را بدفع هر مکری / یار بایست همچو بو بکری
آبرا گر نه با تشنگی یار / خاک فطلستی و هوا آثار

فی حث حفظ الغیب والمشاورة

سر چه پوشی که در بهاران گل / راز پنهان ندارد از عاقل
با بهان رای زن ز بهر بهی / گر دو عقل از عقیلها برهی
گز تن دوست در سرای مجاز / جان برون آمد و نیاید راز
راز مر دوست را چو جان باشد / زان چو جان در برش نهان باشد
راز پنهان نداشت هیچ لبیب / در غم و علت از حبیب و طبیب

از طبیب ار نهان کنی تو اصول / به نگردی بمانی معلول
جمله علت بگوی و راز مگوی / وانچه نشنیده تو باز مگوی
راز در دل چو مرغ و دانه بود / راز بر دل چو دود و خانه بود
دانه چون مرغ خورد نشد ناچیز / وانچه بر دل نهان نشد خون نیز
بر بجان جانت زین دو جگر / تا نگردی نهانش جای دگر
با قوی گوی اگر بگویی راز / زانکه باشد قوی ضعیف آواز
این که گفتم چو عاقلان بشنید / ورنه از پیل خر قیاسی گیر
زنده سر خر برند پیر دست / زانکه پیر جان زنده مرد است
هر که مر دوست راز مردان را / در کند بس صدف کند جا نرا
تا صدف را بتیغ نشکافند / همچو دریا ز موج کم لافند
تو نیابی بخاصه راز ملوک / خیره با هم نشین پنبه و دوک

التمثیل

آن نشنیدی که گفت دمسازی / با قرینی از آن خود آوازی
گفت کین راز را نگویی باز / گفت خود کی نشنیده ام ز تو راز
شهری بود کز هوا پژ مرد / از تو زاد آن زمان و در من مرد

دوست محرم بود براز و نیاز پیش محرم برهنه باید راز
پیش نامحرمان نهان باید ورنه محرم چو بشنود شاید
در ره پیل رود با خفته سخن گفته به که ناگفته
راز جز پیش عادلان مگشای درد دل جز باهل دل منمای
آن نبینی که تخمها در گل ننماید بهیچ ظالم دل
کم ز خاکی که خاک نعمت ساز از زر پنهان نهفته دارد راز
چون هوا دست عدل بگشاید راز دل خاک جمله بنماید
راز در زیرکان نهان باشد راز دار از جهان جان باشد
هر که در روز راز بسترد است ابجد از لوح عشق بسترد است
سوز والشمس چون دلت دریافت نه ز واللیل بدروار بتافت
گفت کین سوز پرده ساز منست شب معراج روز راز منست

التمثل فی حفظ الاسرار

زد حجامی علیل زان ورمی وز ورم برنیامدیش دمی
رفت روزی بنزد دانایی زیرکی برخرد توانایی
گفت بنگر که از چه معلولم کز خور و خواب و عیش معزولم
مزجش چون بدید مرد حکیم گفت ایمن نشین ز اندوه و بیم
نیست در باطن تو هیچ خلل می نبینم ز هیچ نوع علل
مرد گفتا که باز گویم حال گر چه افتاد بر من این احوال
راز دار ملوک و پادشهم با مزاج ملون و متهم
شه سکندر همی دهد کامم که ورا من گزیده حجامم
لیک رازیست در دلم پیوست روز و شب جان نهاده ام بر دست
نتوانم گشاد راز نهان که ازان بیم پر بود پژمان
سال و مه مستمند و غمگینم پیش ازین نیست بر رو آیینم
گفت مرد حکیم رو تنها بی علایق نهان سوی صحرا
چاه ساری ببین خراب شده گشته مطموس و خشک از آب شده
اندران چاه گوی راز دلت تا بیاساید از سرشته گلت
مرد پند حکیم چون بشنید همچنان کرد زانک چاره ندید
شد بصحرا برون بدانا مرد از پی دفع رنج و راحت درد
دید چاهی خراب و خالی جای درد خود را دران شناخت دوای
سر سوی چاه کرد و گفت ای چاه راز من را نگاه دار نگاه

شه سکندر دو گوش همچو خران / داشت دایم این سبب پنهان
زان کهن چاه نی بنی بر رست / نی قوی گشت و بس برآمد چست
دید مرد شبان در آن چه نی / ببرید آن نی و شد دمش نی
کرد نایی از آن سپید نی تازه / درد دل را که داشت اندازه
باد چون در دمید گفت آواز / با خلایق که فاش کردم راز
شه سکندر دو گوش خر دارد / خلق ازین راز او خبر دارد
فاش گشت این سخن بگرد جهان / مرد حجام را برید زبان
تا بدانی که راز بر دگران / بتر از خنجر و آتش سوزان
عالمی پر ز آتش و تف و دود / بهتر از یک سخن که راز تو بود

التمثیل

آن شنیدی که مرغکی از شخ / دید در زیر خاک پنهان فخ
گفت تو چیستی چنین بدحال / گفت هستم گزیده ابدال
گفت پس چون کمر گشتی کوژ / گفت کز حال من مپرس امروز
گفت کین زه که بر میان داری / بجز از خلق می نهان داری
گفت بستم برای طاعت را / گوشه ساختم قناعت را
گفت از آن سن چه جسته خبر / گندمی را نهاده بر سر پر
سال و مه بر دهان من روزه / گندمی راتبست هر روزه
گفت بازت ندارم از پری / راتبت روزها اگر نخوری
چون شنید مرغک بر اندیشی / گفت کین دعوتیست از پیشی
سر فرو کرد و گندمک برکند / حلقش از حلقها بماند بلند
گفت مرغک که من شدم باری / من شما را چنین خریداری
هیچ فاسق مرا ز راه نبرد / زاهدی کرد کردنم را خرد
تا بدانی که زیر سر گری / زخم مار است پای بو بکری
این بگفتم بر نیاز جهان / باز گشتم بمدح شاه جهان

ذکر سلطان الزمان لیسر الامان

بنده در پیش شاه دین پرور / عقل در جل کشید و جان در بر
پیش شه نامد این جهان خرده / چون نسیم بهار بی خرده
پیش شه نامدست عقل رهی / چون نسیم بهار دست تهی
روی زرد و دلم سپید چو شمع / از پی نور چرخ ردینی جمع
برده از دین نه از سپهر مددی / چون صبا از چمن ره آوردی

ای چو خورشید آسمان جلال / وی چو ماه چهارده بکمال

کمر از بهر تو همی بندم / گر پی سوختن همی خندم

چون تو گیری بدست ای دلجوی / هم تو بوبی بنان دست ابنوی

عقل را در سرا بخانهٔ جان / در ره حکمت بنان و بیان

نیست از عشق کس چو من مستت / نیک بنگر که تا چو من هستت

بنده‌ئی طبع منم دانی / بس چرا از برم همی رانی

فلکم میر صادقان داند / خردم پیک عاشقان خواند

نسبتی در دعا عاشقان شعرم / زین چنین خوار مایهٔ بی سعرم

راست چون نور برق از ابر بلند / من همی گریم و تو خوش می خند

کین نگینه که بر فروزندش / تا نشد تافته نسوزندش

التمثل

آن نبینی میان جمع بسی / خنده گریم بسان شمع بسی

آرزوهاست در سر قلمم / که نه از لوح و دست روح کمم

از گل آبتن است خانهٔ من / زان همی گل خورد چو آبستن

کز همه چیز تیره و روشن / بکند آرزو چو زن آبستن

مایه باید ز گل چو در ارم / امن باید ز بد چو در حرم

عمر داده بخیره باد مرا / تا چه آمد ز باد یاد مرا

همه را شب ز روز حاصل من / در شبی ماند از شب آبستن

تا ز روز و شب توام آزرست / شب من روز و روز من شکرست

دختر طبع بنده هست چو دین / هم سبک روح و هم گران کابین

گرچه از عقل دیده پر هوشم / پیش خشم تو حلقه در گوشم

فی حسب حاله و شرف نفسه

حسب حال آنکه دیو آز از من / داشت یک چند در گذار از من

گرد آفاق گشته چون پرگار / گرد گردان ز حرص دایره وار

شاه خیر شدیم جال نمود / منع و طمع همه محال نمود

شدم اندر طلاب مال ملول / از جهان و جهانیان معزول

تا درین حضرتم خرد تلقین / کرد این مایه بدیع آیین

بود طبع ز نظم و نثر نفور / چون ز اسکندر مظفر فور

یادگاری طرازم از پی شاه / جان فزا از معانی دلخواه

رونق روز را بود آدی / جهتدی را ازو بود هادیی

عقلا را بود نکو دستور / نخورد زان سپس شراب غرور
ریسمانکاری وی درین باشد / با دو کار خرد چنین باشد
هزره ناورده‌ام من این تصنیف / جان و دل کرده‌ام درین تالیف
ریسمان کرده‌ام تن و جان را / تا بسوزن نکنده‌ام کان را
گرچه مرکز نبود وقت سخن / در غریبی غریب شعر چو من
گرچه مولد مرا ز غزنین است / نظم و نثرم چو نقش ماچین است
خاک غزنین چو من نزاد حکیم / آتشی آب خوار و باد ندیم
بهر حکمت برغم الجنی / هیچ زن بر نخواست از چو منی
لیک از روی حکمت لقمان / رقم لقمه ماند بر انبان
از تو بر پیم حکیم دار جواب / باز ده بر طریق صدق و صواب
در همه عالم از دو قاف زمین / تا بکاف سماک یا پروین
از پی شعر گو سخن دانی / بهر سیمرغ کو سلیمانی
همه مرغی ز شاخ بپرآید / لیک طوطی همی شکر خاید
خاطر من گهر پریشان کرد / تا که بر خاست بانگ بر دابرد
در زمانه سخن سرای شدم / تن گفتار را بهای شدم

لیک مدح کسی نگفتم من / گوهر مدحت تو سفتم من
خدمت چون تو شاه شاه نژاد / جز فرومایه‌ای نداد بباد
حق عطا داد حکمت و هنرم / کی خطا در عطا بکار برم
حق چو آمد غنود باطل پست / روی دشتت به از سر انگشت
دیدها شب نوای باید کرد / روز یک چشم باز باید کرد
گوهر اندر صدف نهفته بماند / مدتی غنچه ناشکفته بماند
بود باید نهان ز خلق جهان / گرد باید سخن ز خلق نهان
تا بدین عهد کامد اندر ذکر / زان که در پرده بود معنی بکر
معنی بکر از آن سوی تو شتافت / که همی مرد جست مرد نیافت
همچو بلبست کار خرد را / پیل با شاه راست ما خود را
همه یاران این جهان سیرند / یا مگس خوار یا ملخ گیرند
نیست اندر جهان نفس و نفس / باز سیمرغ گیر جز من کس
همه بیمار این زمانه بد / همه طفلند چرد سایهٔ خود

فی مبالغة مدحه

بنده چون ابتدای مدحت شاه / کرد فکرت بسلخ و غرهٔ ماه

گفت عقل ای دلت ز مهرش پُر / از تو دریای مدح و ز من دُر
دُرفشان کن ز لفظ و معنی زود / زانکه خاموشیت ندارد سود
عندلیبی نوا سرا از سرو / هرچه در خسن کشیده جو تذرو
خاطرم گفت مر مرا در سِر / که بفضل تو روزگار مُقِر
زود پیش آر خوب و تازه سخن / که خلق شد کتابهای کهن
زین سپس تا همی سخن رانند / حکمای زمانه این خوانند
زانکه دو پایه لاف زن باشند / تا درستن هنر خویشتن باشند
صدف وصف او شکافته ام / تا چنین دُر ازو بیافته ام

فی تفضیل هذا الکتاب علی کتب المتقدمین

اندرین دولت ازین بادی / کردم افزون سنایی آبادی
شهری از دهر عدل خرم تر / قصری از مصر عصر معظم تر
الف او حلقه عزت و نصرت / ضعف او جنت باب این قصرت
بنگر ایوان این کتاب بجان / زانکه از راه دین این نتوان
در عدد گرچه بر فلک فلکیست / با حروف تنها دنین یکیست
نکته چون زلف حور در تفسیر / رمز چون قصر عدن بی تعبیر

تا بنی کرده ام چنین شهری / مثل او کس ندید در دهری
خانهاش از ریا و طمع و فضول / پاک و خالی چو خاندان رسول
بوم او ساخته ز بام فلک / واندرو فرش پر و بال ملک
صحن جنت و رانده میدان / همچو جنت ز نعمت الوان
ظاهرش همچو موی مشکین بوی / باطنش چون بهار خندان روی
خشتی از زر و خشتی از گوهر / جوئی از مشک و جوئی از عنبر
مرنهانی جهانی از معنی / مرنهاهی نهالی از طوبی
عسل و می درو روان گشته / آب و شیرش غذای جان گشته
کرده از مهر روی دلجویی / آب جانها روان بهر جویی
اندرو قصرها همه یاقوت / گشته ارواح را جمالش قوت
نقش او برکنار شرع فدی / ناقة الله بر دو گوشش ندی
اندرو حوریان با زیور / خاک و بومش همه عبیر و دُرر
اندر صد هزار پردهٔ نور / وز پس پرده صد هزاران حور
صرف حرفش چو زلف مه رویان / نقط خال رخ زره مویان
شاخ طوبیست از همه روئی / سور عیسیست از همه سوئی

بختم امروز رهنما آمد | که بشاه توام بجا آمد
خدمت من بهشت را ماند | چون تو زیبا بهشت را ماند
همچو مریم در و معانی من | همه دوشیزه و زاید آبستن
شهری آباد و پر نعمت و ناز | در دروازه بر غریبان باز
اندرو بخت من و عزت و بخت | صفت شاه بر نبشته بتخت
گرچه نظم سخن بغزنین بود | دست او پای بند پروین بود
عرض او قصری از حقیقت و صدق | نام آن قصر کرده مقعد صدق
هست بایسته از پی دهری | زین چنین شهر این چنین شهری
زین چنین شهر و مهر خرم باد | ساکنش وصف عالم باد
گر بگویند سال دیگر ازین | زین سخن نسخه باشد اندر چین
شاه طمغاج سازدش تعویذ | قیصر روم را شدست لذیذ
زین سخنهای خوشتر از آب زلال | گشت طالب بهند در جیپال
عقلا را شدست این مونس | فضلا را بنفشه و نرگس
جهلا را بیان افسانه است | زانکه جاهل ز علم بیگانه است
باغ دانش چه جای جهالست | علم دانش غذای ابدالست

چیست زین باغ نزد برزگان | جز نکو جیک جیک گنجشکان
همچو طوبیست خرم و خوش بوی | همه جایگه رسیده چنوی
هر بیان آفتاب برهانی | هر سخن فرد خانهٔ جانی
هر یکی هست از و جهانی علم | هر یکی هست آسمانی علم
بسته از بهر رنگ و بویش را | خرد از آب روی روشن را
مطلبش سخت چون گهر در کان | باحدش سپید چون مه از جان
بمعانی گران بلفظ سبک | همچو شمسی بزیر شعر تنک
بجهانی نموده از تنگ بوی | آفتاب از جمال او بازوی
عالمی عقل طالبش گشته | نیست او نام غالبش گشته
برده این راز بهر قوت ملک | بره آورده شرق و غرب فلک
ای صبا از برای روح القدس | بر گذر بر در حظیرهٔ قدس
بر تن و جان پاکیان کسان | چرب و شیرین یک بیک برسان
هر که یعقوب وار چشم خرد | بگشاید برای خاطر خود

فی قوت طبعه

خاطرم بنده بیت محکم نذیر | هر چه گویم بسیار گوید گیر

آنکه او منصف است و زیرک ساز نشمارد ببازی این گفتار

منزل اگر با جدست گو می باش که نه از زیرکان کمند او باش

جون مرا اندرین سفر که رهست زر و جو هست عیسی و خر هست

بخورد آنچه هست درخور او آنچه زر عیسی آنچه جو خر او

زانکه در زیر همت و پنج و جهار نیست مل بی خمار و گل بی خار

همجو آبم بهر کجا باشم تا بجایی گران بها باشم

آب تا یافته گران باشد جون بیابند رایگان باشد

آب را زیرکان بجان جویند جون بیابند کون بدان شویند

التمثیل

آن شنیدی که بود پیره زنی مغلس و قلتبان نشش خواند زنی

کفت کای زن مرا بنادانی مغلس و قلتبان چرا خوانی

چه بود جرم من جو باتم من مغلس از جرخ و قلتبان از زن

زیرکی را که دل نخواهد رنج عافیت کنج به قناعت گنج

هر که این گنج و کنج بگذارد کس از و اذر کس نیازارد

زانکه در دهر سگ پرستانند که علف جز ز گربه نستانند

گربکانی که سگ پرستانند راست جون موش آفت نانند

خواجه عمید احمد مسعود خانه ساخته بود از بهر خواجه سنایی صفت خانه و شکر او گوید

دوستی مخلص اندرین شهرم گرد از صدق دوستی بهرم

خانه بهر من برحمت دل کرد یک دست جام خانه ز ظل

سقف او وقف نامه افلاک خوانده در صحن ها کف الاملاک

هست مهتابی اندرین منزل حجره جان و بنر خانه دل

من تنهایی اندرین بنیاد با دلی پر ز غم نشستم شاد

خانه تاریک و خواجه بی مایه سایه بد باشد از بر سایه

اندرین خانه بی شر و شورم راست خواهی جو مرده در گورم

هر سخن کان بجای خود باشد کاتب الوحی از خرد باشد

بنود همجو موش مرد سخن سایه پرورد و خانه خلیلی کن

خلق ازین خانه بر حذر باشند خواجه احمد حذرتر باشد

دل او جون سپهر خرد هشیار جسم او جون دل قضا بیمار

فیلسوف و حکیم و دین دارست راست جون جشم عقل بیدارست

از بزرگان کفایت او دارد — راست خواهی ولایت او دارد

تا ابد بر در خانش دولت و فر — بوسه زن همچو کاغذ و دفتر

بمدح السلطان الاعظم شاهنشاه مالک العالم امین الدولة بهاء الملة قاتل الکفرة والمشرکین سلطان المسلمین ملک الهند و السند البر والبحر ابو الحارث بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم نور الله قبره

ای سنایی بگرد حیران گرد — چون گریبان بنز در دامان گرد

بعد از آن باز گرد رضوان پوی — در آن از ثنای سلطان جوی

شاه بهرامشاه مسعود آن — که بحق اوست پادشاه جهان

ای سنایی کم سنایی گیر — با ثنای شه آشنایی گیر

کان که گوید بمدح او سخنی — چون صدف پر گهر کند دهنی

دست آن کو گشاد بنانش نقش — پای همت نهاد بر سر عرش

دل آن جان که مدح او گوید — جان آن دل گل بقا بوید

نام او گر کند ز کام گذر — راست چون گل دهان شود پر زر

بر درش گر کسی مقام کند — عقل کلی بر او سلام کند

همچو گل خود کش گزاری نام — ریزه زر شود سخن در کام

از پی عدل شاه شاخ سمن — گل عمامت و چرخ پیرامن

زانکه سلطان عالم اعظم — ملک و دین را چو کرد باهم ضم

از پی چرخ ملک در تدبیر — ماه حکمت و آفتاب ضمیر

هست بر رای روشنش جاوید — همه پنهان چرخ چون خورشید

ملک را حزم و عزم او روشن — راست چون روز پیش او روشن

راز چون آشکار نزد یکیش — راز دل دوربین باریکیش

چرخ را جود او گدای کند — بوم را فر او همای کند

از شمر آب هر کسی نخورد — چون بدریا رسید کس نخورد

تا بجوییست اگر چه خاین نیست — ز آب خواب جوی ایمن نیست

تا ترا چرخ شاه غزنین خواند — هیچ غزنیچی غریب نماند

آن کسانی که در سرای غمان — مانده بودند بی سر و سامان

غربت و ذلت و مهابت چرخ — می کشیدند از جنایت چرخ

شاه گو تاج پر گهر جوید — گو سر تیغ را بخون شوید

بر در قصر شاه دین پرور — از پی نام و ننگ کسب هنر

تیغ داران چو نیزه و جوشن — همه بر جسته و ببسته میان

در رهی کاندرو ز زخم عمود　　کوه ثهلان کند ز بیم سجود

کی نماید برگ نوک سنان　　بهر آن دوک دو کدار زبان

خسرو چرخ شاه بهرامست　　که بدو تند مملکت رامست

خصم را زان سنان گردون سوز　　ننماید ستاره اندر روز

صبح ملکش چو بر دمید از شرق　　جز نبات تغا ندید از سرق

در رخ خیره و خردمندان　　خنده گرد بی لب و دندان

ماه نو بود روی فرخ او　　خنده زان زد سپهر در رخ او

نه که چون آفتاب رخشانست　　نعل اسپش چو مه درافشانست

ملک بر خود بتیغ کردی راست　　خه بنامیزد این دلی که تراست

ملک ملک روم و چین باشد　　من چو فالی زدم چنین باشد

کینش ار سوی چین کند آهنگ　　اهل چین را نداقی از تنگ

روح رفته فتوح ناماند　　جسمها رفته روح ناماند

ملکش از بهر عدل و دین باشد　　حق چو حق پرورد چنین باشد

ای شهنشه ز روی استحقاق　　از پی ملکت همه آفاق

چون توئی را همی نشاند چرخ　　تا بدانی که نیک داند چرخ

بر سرت بر نهاد آفریدین　　زانکه داند که کیست درخور دین

داده مردیش چتر و چرخ نگین　　از تو پرسیم نکو کرد این

چون گرفت او بتیغ ملک چو خور　　تخت گفتش ز تخت خود برخور

ملک در ظل چتر او از ناز　　کرد خوش چارپای دست دراز

از پی عدل و فضل شاهانه　　گور با شیر گشت هم خانه

تا فلک سایرست چون خورشید　　باد تختش بخسروی جاوید

فی بدایة الملک

مثل ابتدای دولت ملک　　بود دایم چو دین و ملت ملک

بود از آغاز رنج و غم خوردن　　عاقبت گنج بود و برخوردن

بود این ملک جاه و دولت شاه　　مثل یوسف و برادر و چاه

آن فکندن بچاه بهر الم　　وان بها کردنش بهژده درم

بودنش آن بسیم هژده یا کم و بیش　　واو ز هژده هزار عالم پیش

هر درم او چو عالمی آراست　　بود هژده هزار عالم راست

گرچه بودند شاه و مهتر او　　نه گدایان شدند بر در او

نه فکندند در مغاک اورا　　نه کلاه آمد آن ملاک اورا

هست پیچ شاخی که لطف حق پرورد | کی زند دور زمانه گیرد گرد
بلبلی را که چرخ کرد عزیز | قفس ریش دشمنش پر تیز
کعبه و سومنات چون افلاک | شد ز محمود و از محمد پاک
این ز کعبه بتان برون انداخت | آن ز کین سومنات را پرداخت
شه که زو داد و ده بملک رسد | این دو را کم کند بمرگ رسد
گر شبی رفت چون نهار آمد | ور چو دی رفت چون بهار آمد
شاه با رأفت آشنا باشد | منهور چه پادشا باشد
یک جهان بسته را کند بر جای | روزگار از دو پیل پهلوسای
یک جهان دیو را شهابی بس | چرخ را چیره و آفتابی بس
خاک پایی ز پای تا زانو | خانه را که دوست کدبانو
مثل خانه هست خود گفته | بد و کدبانو است نارفته
هست شمشیر منفرد چون شیر | شیر و شمشیر چیست شاه دلیر
پادشا خویش آتش دریاست | خاک خوینش او چو باد هواست
پادشه ملک و دین ستیم بود | مادر ملک از آن عقیم بود
گرت باید شکسته سر ز زمین | بیکی مرد بر دو گره نشین

پیش او خصم را سراب شمر | یا چو سیماب و آفتاب شمر
سر سپرا زوی که تاج خواه آمد | همچو شمع آتشین کلاه آمد
پیشتر زین کمش عنان فساد | که چنین است ملک را بنیاد
شه چو بر تخت ملک خویش نشست | دست او پای ظلم را بشکست
ملک با پادشاه فرخ رای | میکشد دامن شرف در پای
قدح مهر شاه بر کف او | لشکر فتح و نصر در صف او
زین قبل نوش می کند شب و روز | شربت مهر شاه دین افروز
شکر او شکر و امن اهل زمین | عرف او عرف صوح حور العین
فتنه و ظلم را کند در خواب | ملک آباد را چو مست خراب
بجهان داده زر کانی را | صدقه جان و زندگانی را
آسیا گر ز خلق او پوید | در زمان زاسپیا گیا روید
تا که بگزید مر ورا یزدان | خصم چون آسیاست سرگردان
هست خصمش ز بیم او مدهوش | آسیا وار با فغان و خروش
گفت در بذله از پی بذلش | ضاعف الله ملکه عدلش
میوه شاخ جود او هموار | بهمه جا رسیده طوبی دار

زایر از خلق او چو گل ز نسیم / دست چون چشم نرگس از زر و سیم
هر کجا خلق شاه ما باشد / باد مشک خطا خطا باشد
چون بهار بهشت تابنده ست / نعمتش همچو او فزاینده ست
نسبت از وی گرفت خلد خلود / خلد گشت از وجود او موجود
جان و تن طلعتست بر خاشش / رمل و نمل اندکست پاداشش
هر که درگاه او پناه گرفت / دست بر چرخ گرد و ماه گرفت
مال در جود چون سحاب دهد / شوره را همچو گلبن آب دهد
نیست اندر سفر بحیر و بر / چون دل و صیتش آنچ پای آور
فتنه در خواب شد ز صولت او / عدل بیدار شد ز دولت او
عدل او جان فزا و غم کاهست / فضل او همچو عمر جان خواهست
گنج را چشم زخم شد بذلش / ظلم را گوشمال شد عدلش
عادلی عیبی از وی آموزد / عدل چشم ظلم بر دوزد
هست تا جودش از پی معدا / پیم باران گزدرا بازار
در سخن لفظ او چو سحر حلال / در جهان جود او چو عذب زلال
هست خواهنده شاه بخشش شاه / همچو شاهان عصر خواسته خواه
ره برافکند همچو معصومان / عدل او بر دعای مظلومان
هر ملکی که عدل یار شود / تیر ماه جهان بهار شود
کشوری را که عدل عام ندید / ظلمت شب بماند و بام ندید
شرع را دست و یار و آبادست / ملک را پای بند او دادست
دولت از داد هیچ نشکیبد / گر شکیبد فناش نفریبد
هر کرا انصاف ازو جدا باشد / دد بود دد نه پادشا باشد
عدل او باد روز و شب پایان / همچو رخسار ماه و خور رخشان

فصل فی خصاله و فضیلته

شه بهست از حقیقت اعجاز / نه ز روی گزاف و راه مجاز
هست چرخ ارچه هرزه دور امینست / هست قطب ارچه تنگ میدانست
هست ازین روی سال و ماه مقیم / نه ز روی سخیف و طبع سقیم
روز و شب با نماز و با روزه / با سپاهان بام پیروزه
اجل از عدل اوست ملک طلب / خرد از علم او پیشتر که طلب
عزم او تیغ ملک را ظفرست / حزم او تیر ملک را پرست
زیر حکمش برای جان و جهان / صد هزاران دلست و یک فرمان

سست پای از نهیب او جیحون   نرم گردن ز حکم او گردون
روح مانده شده ز دیدارش   مرده زنده شده ز گفتارش
مهدی عهد عیسی حالست   روز و شب در جدال و در جالست
مهدی وقت عیسی رازش   روز روزی گشت از آوازش
من چگویم که خود در احکامش   دولت از چرخ داد پیغامش
که چو خورشید روی زهره پذیر   کم نشاند قضا و حکم قدیر
بهر بازوش از خط تقدیس   ظفر و فتح گشته حرز نویس
سیرت انبیاست سیرت او   حبذا سیرت و سریرت او
از برای ثبات دولت شاه   کو بهر مرد و دین بدخواه
گرز او را جهان خمید کشید   رأیتش را فلک بدیده کشید
چرخ چون دید بازوی چیرش   رخت بر گاو بر نهد شیر نخش
شه چو شد بر شکار گاوان چیر   شیر گردون شود ز شیری پیر
اختری که حال که دانند   تیغ او را اجل کیا خوانند
که بخندد بدست شاه درون   گاه بر دشمنان بگرید خون
از تف ملک این شه کشور   شاه مرغان ببوکند شهپر

ور سپر گرز او زمین سپرد   جوشن ماهی تری بدرد
نیزهٔ شاه اگر بجنباند   مرکب اسوده را برنجاند
بر که دار نخواهد او بنیان   آسمانها ز طبق طبق زمیان
هر که او خصم شهریار بود   مور گردد اگرچه مار بود
دست تیغش قضا شمار و قدر   تیر در محش لسان تمیز قدر

چون از مدایح سلطان مغفور بهرامشاه طرفی گفته شد بمناقب و فضایل وزرا واصحاب دیوان و قضاة وایمه دین انجامید و کتاب بپایان آورد وازایزد تعالی درخواست تا که چشم عیب جویان و نکته گویان بعون خود بدوزد و گوینده را ثواب و خواننده را فایده بخشند انشاء الله تعالی وحده ومنه وفضله

ای سنایی چو یافتی امکان   بنهی اندرین سخن برهان
چون شدی فارغ از مدایح شاه   وان صدر جهان زمانه پناه
خواجهٔ خواجگان و صدر صدور   بر بد اندیش مملکت منصور
بعد ازان مهتران جمع قضاة   شکرشان برتر از صیام و صلاة
خواجگان و جماعت دیوان   سروران و گزیدگان جهان
سرفرازان مملکت ایران   نامداران خسرو و توران

خسرو شرق را بهر کاری / روز و شب نو نهاده بازاری
چون بود شاه را نکوکردار / مملکت را فزون شود بازار
شاه و دستور هر دو نیکورای / هرچه بایست جمله داده خدای
شه جوان و جهان جوان زمان / در امان همچو روضهٔ رضوان
چون بود کردگار بخشنده / بدهد هرچه خواست زو بنده
کام دلها میسرست اکنون / بادیا رب ازین چه هست افزون
یا رب از فضلها تو بر بنه / باد تا روز حشر پاینده

در مدح نظام الملک وزیر بهرامشاه

در محل کفایت و امکان / صاحب رای صاحب ارکان
بری از عیب هرچه باشد عار / در وزارت بسان صاحب عار
پیشوای صدور در عالم / ملک را رای او چو خاتم جم
ظلم و عدل از نشاطش حیران / ظلم گریان و عدل ازو خندان
دیده در وی کمال عقل و ادب / عقلش الکفی الکفات کرده لقب
خطبه کرده زمانه بر شرفش / آسمان دست باز پیش کفش
بر زمین آسمان امکانست / بر فلک سایبان رضوانست

عقل مدح و خطاب او گوید / عقل خود جز صواب کی گوید
فطنت و ذهن باد بر جانش / برده تا عرش رایت رایش
باشد اندر نظام هر دو سرای / مرد صاحب حدیث صاحب رای
اندران نیمه سنت آراییست / اندرین نیمه ملک پیراییست
بوده صاحب حدیث ملک خدای / هست در شغل ملک صاحب رای
مرد دین را شریعت آموزد / شمع در پیش شمس نفروزد
عالم از بهر بندگی گردن / از فلک طوق ساخت در گردن
آفتاب آب و آسمان تصویر / ماه دیدار و مشتری تاثیر
عالمی عاملست در ره دین / کافیی کاملست با آیین
در وزارت قویست بازوی او / زان سبب قلب خوان ترازوی او
چون دلت بود نایفعی از تو / شاد نشد هیچ شافعی از تو
زانکه در مذهبش قوی راییست / دست بر کار و پای بر جاییست
در ره او خود از چه فرزند / هرچه زن بر نخاست از فرزند
آز با جود او ز ممتلیان / بت همچون سبیل حنبلیان
ظالمان از مملکت برکند / فتنه در خاندان ظلم افکند

سال و مه در نظام دین کوشند … کفر و بدعت ز بیم بخروشند
در ورع همچو شبلی صوفی … در نکت بو حنیفهٔ کوفی
در حفاظ و فا یگانه شدست … اختیار همه زمانه شدست
شهر غزنین تنی شد او جانست … انس و جن مر ورا بفرمانست
عیش عالم بدو شده تازه … هنر او گذشت از اندازه
شاه با عدل و خواجه با انصاف … نیست این امن و ایمنی بگزاف
هر کجا عدل و امن روی نمود … خلق در رأفت و خوشی آسود
تا جهانست شاه ما زیاد … جان او جفت درد و رنج مباد
تا جهانست باد دل شادان … که جهان نیست از وی آبادان
بلکه بر جان و خاندانش باد … جان ما جمله در امانش باد

بمدح السید نظام الدین المستوفی

خواجه بو نصر نایب دستور … چشم بد زان کمال و دانش دور
هم نکو خلق و هم نکو گفتار … هم نکو خط و هم نکو دیدار
آنچه گوش از کمال خواجه شنید … چشم از و صد هزار چندان دید
آنچه دارد ز خلق او اطراف … آهوی چین ندارد اندر ناف

فضل او در جهان جهان فاشست … بی ادب بر درش چو فراشست
از پی جاه و خدمت سلطان … نز برای فلان و بهمان
مال خود چون محال بگذارد … وان سلطان چو جان نگه دارد
کرده از بهر حق بکرد و بگفت … عادتش عدلست و وفا را جفت
پیش او از برای سود و زیان … صد هزاران دلست و یک فرمان
از پی قطب دولت مردان … ملک و دین رای او گردان
همچو عقل از ورای چرخ کبود … دیده نابود و هر چه خواهد بود
نیست در کارگاه صنع خدای … کاربندی چو خواجه کارگشای
چون سه انگشت وی قلم گیرد … چار طبع عدو الم گیرد
جاه او همچو ماه ملک نگار … کلک او همچو تیغ کارگزار
عقل با وی نشسته در مکتب … عالم از وی گرفته علم و ادب
کرده از بهر قدرت خلاق … درج و طومار و دفتر و اوراق
دیگر از آگهی سؤال و جواب … حاجت آید مطالعت بکتاب
او ز حالی که شاه ازو جوید … همه از بر بجمله بر گوید
حاکم مملکت چنین باید … تا ز بودش جهان بر آساید

تا جهان هست ملک خسرو باد　　که ورا این چنین نیابت داد

بمدح الامام الاجل مفتی الاسلام ابو القاسم

چون ازین طایفه گذر کردی　　بدگر طایفه نظر کردی

عالم عدل مفتی و انصاف　　همه معنی محض دور از لاف

پیش کار چنین مرفه جمع　　نور اقضی القضاة تابان شمع

گشته در راه دین ز بهر نبات　　خاک درگاه او جواب حیات

از غبار غرور عالم خاک　　دامن و جیب او چو ایمان پاک

دین ایزد ز بود او شادان　　خانهٔ شرع ازو شد آبادان

دل پاکش چو قبلهٔ ایمان　　عزم و حزمش همه دلیل و بیان

روز حکمش بری ز جور و قدر　　میل بر وی ندیده هیچ ظفر

میل هرگز نکرده در احکام　　کرده در دین بشرط خویش قیام

ظاهر و باطنش ز رشوت پاک　　میل در طبع او نه چون افلاک

گر بدی دیده یوسف القاضی　　بنیابت ازو شدی راضی

مهتر خلق سید السادات　　گفته باشد سه نوع هست قضات

دو بوند هالک و یکی ناجی　　ناجی و بر سر همه تاجی

کرده پاک از میان جمع امم　　صفوت او کدورت از عالم

خاطر عاطرش منور بر　　ظاهر طاهرش مدبر بر

دل او همچو موی اوست سپید　　باد در باغ شرع تا جاوید

شاد بادی بعدل شاهنشاه　　زین چنین قاضی طمع کوتاه

در مدح شیخ الاسلام

نام او در عمل صحیح الجد　　لقبش در وفا کریم العهد

همت او ورای جزو و کلست　　که همه آبها بزیر پلست

گر بخواهی زجاه او معنی　　کرم و خلق او بگوید نی

پایهٔ فرش زر سیم تختهٔ اوست　　مایهٔ عرش طاق صفهٔ اوست

هست از روی تجربت و اطلال　　پشت اسلام و شرع راز کمال

در سخن چون عبارت آراید　　جبرئیلش بطبع بستاید

کلک او گز ره عنا دورست　　همچو انگشت حور بر نورست

کرده برهانش بر جهان آسان　　متشابه که هست در قرآن

نیست مانند او بعلم اندر　　متواضع بعفو و حلم اندر

کرد و اند مرا به بینش ختم　　بینش حکمتش ببرد دوم چو قلم

جوی او جان تشنه را مشرب   بحر او مر پیاده را مرکب
کرده از نکتهای عقل انگیز   طبع نازان و چشم خاطر تیز
او تواند نمود مر جان را   بی تفاوت حروف قرآن را

بمدح امام الاجل مفتی الفریقین

بعد از و خواجهٔ امام امین   مفخر شرع و یار ناصر دین
صدر اسلام و دین بدو تازه   هنر و علم او بی اندازه
عالم علم را گشاده دری   که جز او کم تواند آن دگری
شد حرام از برای در سفتن   جز و را بر ملا سخن گفتن
هر کرا از عقل رنگ دارد و بوی   بستهٔ اوست همچو دستنبوی
اشهب نطق او چو بشتابد   یارب آن نکتها که دریابد
کانکهی کو بیان پارسین کرد   جبرئیلش ز سدره تحسین کرد
شاد باش ای امام هر دو فریق   دیر زی ای گزین هر دو طریق
گرد دار از بهر رتبت و جاهش   وز پی خاک روب درگاهش
فلک هفتم از زحل خالی   چار ارکان و پنج حس خالی
چند گویی که وصف خواجه بگوی   پای در نه بوصف و دست بشوی

خواجه در راه عقل و جان ز قیاس   در سرای غرور و جمع اناس
بصفت هم کمان و هم تیرست   بسخن هم مرید و هم پیرست
نطق او گر جهان جاویدست   دور روز دگر همچو خورشیدست
هر که یک کتب بگوی بگذشت   از سخن مقتدای عالم گشت
قوت بیخ شرع گفتارش   میوهٔ شاخ عدل کردارش
از پی آب شرع چون حیدر   آب در جوی اوست چون کوثر
در خور عقل جامه میگوید   بسخن گرد نامه می شوید

بمدح صدر الاسلام ابی طاهر عمر بن ابی بکر

صدر دین شمع ائمه عمر   که نیارد چنو زمانه دگر
شربت شرع و دین و باغ قبول   از نسیم قبول کرده قبول
همچو جان قوتش از تکلف دور   چون خرد نطقش از تکلف دور
حافظ شرع بهر پیوندش   دیدهٔ جان ندیده مانندش
هم سرای سپهر ازو آباد   هم همه دوستان ازو دل شاد
چون دعا را نهاد خواجه بچرخ   عیسی آمین کند ز چارم چرخ
سوز سینه‌ش اگر عیان گردد   چنبر چرخ رایگان گردد

صفت صفوت دل پاکش | نعت نطق شگرف چالاکش
پرده عرش و آیة الکرسیست | شهره فردوس حجرهٔ قدسیست
هر عبارت کزان فصیح آید | دم بود کردم مسیح آید
خصم در دست خاطر تیزش | کند باشد چو پست شمشیرش
حلقه در گوش کرده مردم چشم | پیش آن طاق ابرو و خم چشم
اندران کلک و خط و فضل و جمال | دست زیر زنخ بماند خیال
در صلابت چو عمر دگرست | در پی علم را سری دگرست
روز و شب ساز آن جهان سازد | زان بدیگر کسی نپردازد
کار او نیست جز صلاح جهان | هست ازو تازه مرزبان ایمان
هیچ ناگفته گرد نزل و فضول | شده خوشنود ازو خدا و رسول
نایب شرع مصطفاییست او | علم علم مرتضاییست او
کرد کار از بدو نکو دارش | همچو عیسی فراز مردارش

التمثل

آن شنیدی که رفت نادانی | بعیادت بدرد دندانی
گفت با دست ازین مباش حزین | گفت آری ولیک سوی تو این

بر من این رنج کوه پولادست | چون تو زین فارغی ترا بادست
جز دل و جز زبان و گفتارم | عافیت به جواین و آن دارم
خوک را چون نه تیغ و نه سپرست | سینه مر خوک را حصار سرست
بنود نیز نزد هر کلبه | خانه و کوی گرد چون گربه
بلکه مرد خرد بهر جایی | چون زنان کم جهد بهر پایی
پیشه نظم را چو شیر بود | جان نه زین طبع جبیر بود
خود مرا نیست بی تو زر به کس | خیره رویی و بی خودی چو مگس
نه حریف زر و زن و جام | بخدا از کیم اگر خواهم

فی شرف نفسه و قناعته

نه کهن خواهم از کسی نه نو | نیک داند ز حال من خسرو
جست بهر سلامت تن را | سر گریبان و پای دامن را
کره خر چون نداد کس زادت | نه ز پالان و رنج بار برست
سوسماری که فارغست از آب | چه بر آب نزد او چه سراب
تو مرا گویی ای خر طناز | سوی درگاه این بزرگان باز
نکنی خدمت این بزرگان را | سخت بی حرمتی دل و جان را

هر که خلوت گزید راحت دید / خلوت آمد مراد را چو کلید
کی شود سوی لاسی الهی / عاشق تا بکسی شود ماهی
زال چون ماده گاو بگذارد / یکی پپاس و سپوس بر دارد
کی فروشند بگو فرشته جان / آب سی ساله را بنای نان
کرکس و گربه سوی خوان پویند / سگ و زاغند کاستخوان جویند
گربه از بهر لقمه جور خورد / ببر و شیر و پلنگ خود بدرد
گربه از بهر لقمه شد خواری / می کشد با خروش بازاری
باز شیر درنده در صحرا / گور و نخچیر را همی درد تنها
باغ دین و خرد بود خلوت / بر ره نیک و بد بود خلوت
بار دارد بخاصه بهر ورع / کهن و نو را ز ننگ طمع
ضد با ضد یار چون باشد / اشتری بی مهار چون باشد
جان که یکدم قرین نادانیست / راست خواهی درازکش جانیست
سلوتی نیست روح را از کس / سلوت روح خلوت آمد و بس
عهد بد رای و خلق بد مپسند / راست اینست و مردمان این اند
یا بخلوت بکوش و بیلی تن زن / یا بتنها نشین و جان میکن

عز طلب کردنم ز همت و خوت / که نیم همچو سفله خواری دوست
نبوم بهر طعمه مدحت گوی / این بنا بی زمین جز از من جوی
مادحم پیشه گر از شاهیم / شیر فرزند را بها خواهیم
مرد خرسند کی پذیرد چیز / شیر چون سیر شد نگیرد نیز

فی ادا حق الخلق

گرچه چون من سخن گذاری نیست / بهتر از شاه گوش داری نیست
ورچه زین به سخن گذاری تو / چشم دارم که گوش داری تو
دم شنیدی ز مرغ عیسی رو / مدحم اکنون ز آفتاب شنو
خود چه گویم که در سپید و سیاه / نیک دانم که نیک داند شاه
همچو شمس است شعر من تابان / لیک جرمش در آسمان پنهان
مثل مادح تو چون جانست / فعل پیدا و ذات پنهانست
نافه و نحل و پیله را مانم / که ز پیدا بهست پنهانم
مه که خورشید را برو بندد / چون جدا گشت ازو برو خندد
همچو ابرم ز دست مستی گل / آب در چشم و آتش اندر دل
راه بر دم زدن درین منزل / آنچنان سخت شد ز سستی دل

که دم از دل ز بس که ره بیند / تا طبیب چاره جای بنشیند
مر مرا زین صفت طبیب بدید / نبض را خود ندید و ناله شنید
گفت کز چشم ناپدید شدست / روح بر باد چون [illegible] شدست
بحکم روی بازگشتن نیست / نبض را دست و پای بشتن نیست
ورنه از عمر دست شسته امی / همچو از نان ز جان گسسته امی
همچو نیلوفرم بجان پیوست / آسمان رنگ و آفتاب پرست
گرچه جان در بدن هراسان بود / دستم از جان نبشتن آسان بود
فلک نفس را درین تربت / آب بر دست آتش کربت
ست در دور چرخ تازش / ای سنایی ثنای آوازش

فی احترازه

منم اندر ولایت خرد / همچو خفاش بد دل و شب رو
روز از بد دلی چو خفاشم / که نباید که صید کس باشم
دلم از نیک و بد زمان باشد / زانکه هشیار و بدگمان باشد
اصل صورت بدید نزد خرد / هر که از بد گریخت بنود بد
کام چون نیست کام تیز بهست / همچو ناوک که در گریز بهست

عاقل از این و آن نهان باشد / در چنین جای جای آن باشد
نه نخست از بلا زند کاری / مصطفی با عتیق در غاری
یک جهان پر نقیض کافردل / بر حقم گر بترسم از باطل
جنگل بازر اسیه دانم / در هوا مرغ دل چنین زانم

التمثیل

نز پی دانه مرغکی صدبار / ننگرد پیش و پس ببین و بیار
از چه او آنچنان بد اندیش ست / کش غم جان ز عشق نان بیش ست
جای آن هست ارتش غم [illegible] / که جهانی گرسنه وا و علف است
همچو جان چون بخدمت تو درم / گرچه بیمر گر نخورده ام بخورم
بر جهان در غزل نیکان خواند / بد فزون گشت و نیک هیچ نماند
بس درین روزگار زند خرد / نیک تست انگه وت بنود بد
هیچ کمزین بد و بیتی خس را / کو کسی کو کسی بود کس را
کرده اند اختیار غفلت و جهل / این چنین عالمی پر از نا اهل
من ندیدم سلامتی ز کسان / گر تو دیدی سلام من برسان
ای سنایی چو شرع دادت بار / دست ازین شاعری و شعر بدار

شرع دیدی ز شعر دل بگسل   که گدایی نگارد اندر دل

عقل آنگه که رای زن باشد   نه چو صبح دروغ زن باشد

اصل چون صبح صادق اندر راست   که فزون گشت و هیچ باز نکاست

تو ز طاوسی پای دید بستی   نام افسانها شنید پستی

شیر گرما به دیدی و نقاش   باش تا شیر بیشه بینی باش

فی شکایت اهل الزمان

اندرین عصر بو الفضولی چند   کرده از برد و فصلک ترفند

هیچ نادیده از علوم اثر   هیچ نایافته ز حال خبر

همچو خر مانده عاجز معلف   کرده عمر عزیز خویش تلف

همه دربند لقمه اند و جماع   همه را چون حلال بر اجماع

بی خبر جمله از حقیقت کار   همه از علم دین شده ناهار

بکه لقمه همچو خر نازان   که شهوات چون سگ یازان

در غضب همچو شیر درنده   در طلب همچو مرغ پرنده

شهوت آنرا که گشت مستولی   هر دو یکسان امام و مستملی

همه در جست و جوی دانگانه   از شریعت بجمله بیگانه

شرع را جمله پشت پای زده   هر یک از جهل خویش رای زده

کرده منسوخ شرع را احکام   همه پیش مرا و خویش غلام

فی مسافة الطریق

زین چنین قوم دور بهتر دور   که نه غیبت نکوست شان نه حضور

راه دور از پی درنگی تست   کفر و دین از پی دو رنگی تست

گفت رو رنگها مجازی کن   خود ز دریای بی نیازی کن

ذوق ایمان مگر چشیده نه   روی تحقیق و صدق دیده نه

در تو رشدی چنان نمی بینم   ورنه من صبح صادق دینم

مر ترا چشم و گوش داد خدای   راه بگشادم در را گشای

امر داد و ترا چو حجت شد   عذر بر خواست وقت مهلت شد

گر شنیدی برستی از دوزخ   ورنه بی شک پستی از دوزخ

پرده تو حجاب دیده تست   دل برنج از تن رمیده تست

تن تیره چو دل بکار دراز   تا نگیرد ز نور ره انکار

در ره دین برو ریاضت کن   وز دگر راه بد طهارت کن

غیرتت بر بهشت می ناید   با جهنم ترا همی شاید

بحق مصطفی و آل رسول — که کنی این سخن ز بنده قبول

فی بیان خلق افعاله

چون تو بر ذنب حساب کنی — ور بتهمت بود عتاب کنی
ور جرامی بود عذاب دهی — روز محشر بدان عذاب دهی
چون حوالت کنم کند تقضا — گفته در نام کفر لا ترضی
قول طالع تو ترهات شمر — کار خود کن بقول کس منگر
در صفات تو ظلم نتوان گفت — با سگی در جوال نتوان خفت
گر تو بر بنده کفر خواسته — ور مکافات آن نکاسته
آنچه ما را بظلم شد باره — بود از نفس شوم اماره
او ترا راه راست بنمودست — گر تو بر ره روی ترا سودست
گر ببد نفس تو شود مایل — اینت ظلم عظیم بس هایل
آنکه او از تو راستی خواهد — گویدت گر بدی کند تا هد
یعلمون را خدای در قرآن — نزد لا یعلمون نهاد مکان
زین سخن کم کنم گر بنیوشی — ورنه تخم اندرون همی کوشی

تا بدل برکنم دلیر شدم — از حیات رمیده سیر شدم
من ز بار گنه چو کوه شدم — وز تن و جان خود ستوه شدم
مرگ بهتر ز زندگانی بد — نیست کارم ز مرگ خود بخرد
سال و مه بر گناهها مصرم — روز و شب بر گناهها مقرم
ای خداوند فرد بی همتا — حرمت آن رسول راهنما
که مرا زین گروه برهانی — تا گذارم جهان آسانی
تن بتنها و جان مجرد و پاک — جان بجانان رسیده تن با خاک
هر دو از کار خود عفو کرده — وز میان همه برون برده

این چند بیت در حق خواجه برهان الدین ابو الحسن علی بن ناصر غزنوی معروف ببریان گر انشا کرد و ببغداد نوشت و استعانت خواست تا او این کتاب را بدار الخلافه عرض کرد و خط ائمه بغداد بستند و بغزنین نوشتند و معلوم شد سلطان را که سخن خصمان بغرض بود

ای تو بر دین مصطفی سالار — بر طریق برادران کن کار
عهد دیرینه را بیاد آور — ور طریق برادری مگذر
دین حق را بحق تویی برهان — مر مرا زین عقیلها برهان

تو ببخشای شاد و من ناشاد ... خود نگویی و را رسیم فریاد

این کتابی که گفته‌ام در بند ... چون رخ حور دلبر و دلبند

گرچه بسیار دیده‌ای تألیف ... هیچ دیدی بدین صفت تصنیف

انس دلهای عارفان سخن ... تازه و بامزه نه بی سر و بن

هرچه دانسته‌ام ز نوع علوم ... کرده‌ام جمله خلق را معلوم

آنچه نقل است و آنچه اخبار است ... وز مشایخ هر آنچه آثار است

اندرین نامه جمله کی جمعست ... مجلس عقل را یکی شمعست

ملکوت این سخن چو برخواند ... حرز و تعویذ خویشتن داند

عقلا را غذای جان باشد ... عارفان را به از روان باشد

یک سخن زین ز عالمی دانش ... همچو قرآن پارسی دانش

من چه گویم تو خود نکو دانی ... که نکردم مجمل چو برخوانی

که خرد را نسیم اوست چو گل ... نه چو دیگر حدیث بانگ دهل

روز بازار فضل و علم مفید ... عرصهٔ علم و عالم توحید

همچو دوشیزه دختری زیبا ... بجمال و بها چو ماه سما

بحلی و حلل چو زینت حور ... دست نااهل دار یارب دور

عدتی می شناسم این را من ... پیش ایزد مهیمن ذوالمن

کین سخنها نجات من باشد ... زانکه توحید ذوالمنن باشد

شادمان مصطفی و یارانش ... وانکه هستند دوستدارانش

چار یار گزیده اهل ثنا ... بر تن و جانشان ز بنده دعا

مرتضا و بتول و دو پسرش ... وانکه سوگند من بود بسرش

چون ز من شد خدای من خشنود ... مصطفا را روان ز من آسود

نخورم غم ز آل بوسفیان ... بنوند از حدیث من خجلان

هلک دوزخ از بود غضبان ... غضب او نکو مرا چه زیان

مر مرا مدح مصطفاست غذا ... جان من بنده جانش را بفدا

آل او را بجان خریدارم ... وز بدی خواه آل بیزارم

گر بدست این عقیده و مذهب ... هم برین بد بداریم یارب

من ز بهر خود این گزیده‌ستم ... که درین ره نجات دیده‌ستم

گر ترا این سخن بپسند آید ... جان من ایمن از گزند آید

ندهم بیش ازین ترا تصدیع ... عرض کن بر همه شریف و وضیع

بس کنم قصه و دعا گویم ... مر ترا در ثنا رضا جویم

شد تمام این کتاب در مددی / پره تو گزاردم این پی

پانصد و بیست و چار رفته ز عام / پانصد و بیست و پنج گشته تمام

صد هزاران ثنا چو آب زلال / از رهی باد بر محمد و آل

نوع اول که فخری نامه است تمام شد و نوع دوم که عقل نامه است نوشته شود

عقل نامه در حکم مراتب الانسان علی رد المبتدعین و هی مایة و تسعین بیتا

السلام علیک یا دم روح / از تو بد زنده روح و مرکز نوح

بر هوا تخت جم تو داشته / رایت دین تو بر فراشته

در دم نفخ صور ریح تو یی / بدر و معجز مسیح تو یی

هالک عاد و لشکر عادی / چون الف اصل ابجد احادی

بر نداری چو باز پروازی / تن نداری چو جان همی نازی

کس نداند ترا که چیستی تو / همچو روح از صفت برونی تو

مانده در ضمن آیت رازی / تن انجام را تو آغازی

بر سر هر سه دایه بر میری / هر سه در کشیده زنجیری

هفت کشور همه به بند تواند / بسته سپهر در خم کمند تواند

عالم روح را تو برهانی / دل تیره مرده را تو چون جانی

زنده دلها ببوی وصل تواند / گوهران تازه رخ ز اصل تواند

رهبر چرخ و جنبش فلکی / قوت قوت مایه ملکی

قابل دور خط پرکاری / نقطه در دایره تو سیداری

جانها را تو هر نفس مددی / از طریق شمار بی عددی

یکدم از وصل تو نیابد جان / در تن از هجر تو شود بی جان

خواجه نفس را و زیر تو یی / زانکه هر دو چو بی نظیر تو یی

از درون هر دو را تو جلوه گری / وز پس پرده شان تو راه بری

هر دو را خانه از تو برپایست / ملکت هر دو از تو بر جایست

ز اصل روح آمدست مایهٔ تو / کس نبیند بدیده سایهٔ تو

گاه دمساز نفس خاکی تو / گاه دربان روح پاکی تو

هستی از جا یکی فرشته وش / گفت آب آمد و کلاه آتش

گاه بوسد لب تو گردون را / گه دهی بوسه روی هامون را

کوه خارا ز بن برآری تو / ور زنی یک ره که بگذاری تو

کس نبیند ترا بدیده پیر / هست بر دیدهات راه گذر

شرق تا غرب زیر پای آری / چون یکی پی ز پیش برداری

در نهیبا بدی تو هیچ بصر — نه کسی بردی تو از تو اثر
وقت نیسان چو پیر بجنبانی — عالم مرده زنده گردانی
دلبرا از اکشی تو آموزی — بید لا لزا بلا تو اندوزی
که دل آرام شاخ چنار شوی — که دلارام برگ و بار شوی
گاه سازی تو شاخ گل را ساخ — گه کنی شاخ شاخ گلرا تاج
باغ را که عبیر و مشک آری — گه ز کافور بر چمن باری
با تو هم سردی است و هم گرمی — در تو هم خشکی و هم نرمی
از ازل آنچه فرع کار آمد — با تو در راه اچهار آمد
هر سه چون تو قرین و مونس و یار — دایه و غمگسار در همه کار
لیکن ایشان که با تو همزاداند — هر یکی داد ما ز خود دادند
هر سه با ما مساعد و یکتا — تو کهی با خودی و گه با ما
دایه گانند مهربان ما را — دل سپرده بجان ما را
همه راز خویش بگشایند — همه روی خویش بنمایند
تو بکس هیچ راز نگشایی — تو بکس هیچ روی ننمایی
تو بهر دم ز وصل ما بری — سلبت ما بنیم جو نخری

زود صلحی و زود جنگی تو — پر شتابی ولی درنگی تو
نشکیبی دو دم ز وصل کسی — باز گردی بصلح هر نفسی
می فروزی روان گل ما را — می فزایی مدد ز دل ما را
هردم از راه قدس قوت آری — مشتری را بهی بقوت آری
منت شه را درون هر کشور — میکشی تحفها بهر در
ملکت هر یکی بیارایی — مایه هر یکی می افزایی
هر نفس پیش روی هر شاهی — می نوازیی درون تو در گاهی
هر دم از درگهی درآویزی — هردم از درگهی تو بگریزی
بسر رشته تو کس نرسید — هیچ بازو کمان تو نکشید
تو بهر کار ساحر آمده — تو بهر لعب فاخر آمده
خود ندانم ترا یقین که که — از کجا آمدی و خود چه چه
هرچه خوانم ترا آیینه تو — زانکه چون جان بکس نمایی تو
نیستی هیچ خلق مخلوقی — نخوری هیچ رزق و مرزوقی
نه بدی همچو ما و مست شدی — زیر تقدیر پای بست شدی
با همه زور و سلطنت که تراست — از خودت هیچ دم نیاید راست

نزنی یک نفس تو بی پیمان — نبری یک قدم تو بی فرمان
همچو چرخ و ستاره مجبوری — اندرین کارگاه مزدوری
تا اجل بر تو خود ستم نکند — از لبت هیچ مردکم نکند
برزها بر پی صلاح و فساد — هست دست تو تا که معتاد
دست بر تو ز تو ندارد کس — بی تو یکدم زدن نیارد کس
پیشتر از تو چون دل و هوشی — خستگان را تو داروی نوشی
دفتر ابلهان تویی بربر — عشوه احمقان تویی در بر
مایه مفلسان عقل تو بس — سایه منعمان جهل تو بس
این یکی را تویی بزیر بروت — وان یکی را تویی در انبان توت
تا تو بینی ز خود تو عیاری — تا نه بینی ز خود کله داری
گر تو از کبر تار ما بگسستی — ور تو از عجب بار ما نکشتی
مایه نار تو شریف ترست — گوهر مار تو لطیف ترست
چند ازین کیمیای قدرت تو — چند ازین کبریای عزت تو
با همه کبریا و دل دزدی — دایه ما و نیک بی مزدی
خیز و در پیش کبر را عفر — ملکت ما درون ما بنگر

سفری کن درون عالم را — گر شوی خود موافق آدم را
تا تو در خویشتن غلط نشوی — دور پرگار را نقط نشوی
کاندرین دور ماه و آیت حق — چون تو هشت صد هزار نطق
نقطه را چو بنگری بس و پیش — صد هزاران هزار حلقه به پیش
گر نه این صورت نقاب بدی — ور نه این پرده حجاب بدی
پای تو در میان نگنجیدی — وزن تو ذره نسنجیدی
همه حیران و باز پس مانده — آیت عجز را برخوانده
تو درون آی کت ره آموزم — وز دو صد روت دانش اندوزم
روی از اول که سوی راه آری — راه بر چشم تو بود تاری
پیشت آید هزار بیشه و کوه — دد و دام اندرو گروه گروه
ظلمتی پر ز خوک و خرس سوار — همه با نیش و زهر کژدم و مار
عالمی پر طیور و جانور او بار — وادیی پر ز غول مردم خوار
قوم یاجوج سی پی عدو بینی — هر یکی با دو صد عدد بینی
دوزخی تافته چو روی جحیم — جنتی با هزار گونه نعیم
این یکی پر ز دیو جسمانی — وان یکی پر ز حور روحانی

تا نسازی دران بهشت مقام | تا نیفتی بپای خویش مدام
رو ازو سوی راه معراج آر | بر پر از راه مرتبت تاج آر
باز کرد از طریق سود و زیان | راه را بند مرد وار میان
از پی نام دست بر بر زن | در عیسی مزن در خر زن
بار عیسی بهشت خر برنه | رخ سوی بارگاه و منظر نه
زیر پای آر چرخ وایوان را | پشت پا زد کلاه کیوان را
سایه پدره زیر پای انداز | سر ز طوبی برار و پس بنواز
راست از برد قایق و در جست | دان از بعد نشدت فرجست
بر گذر تا صف ملک بینی | صد یکی را یکی فلک بینی
خواجگان مقرب کنش را | حور و شهر خان دلکش را
خازنان را تو در خزاین راز | گاه بر جای و گاه بر تک و تاز
که بطاعت همه صف آرایند | که ز فرمان زمانه بیآسایند
بصفت روح قدس را مانند | که ز قدم تا بپر همه جانند
همه پر جو مرند و بی عرضند | همه تن گوهرند و بی مرضند
بر سر پستها نشانندت | بدر قصرها رسانندت

دست و پاشان ببوس و سر بر دار | تا برندت بنزد حاجب بار
چون گذر از پرده دار بگذشتی | ره دشوار باز پس هشتی
راه یابی بخاصگان سرای | بینی از خاصگان هزار بلای
همه خورشید گوهر و منظر | همه ناهید هیات و پیکر
همه از نور و لطف سرتا پیر | همه با تاج و حله و زیور
پیش آیند و ره نمایندت | دیده عقل بر گشایندت
رنج راه از دل تو بنشانند | گرد راه از رخ تو بفشانند
از دم روح قدس پس روح آرند | بره معده توپ بارند
همه در راه یاورت باشند | همه پشت دلاورت باشند
قصرهایت ز دور بنمایند | در بدر بندهات بگشایند
ساعتی با تو همرهی جویند | با تو پیوند و رازی گویند
هر یکی چون بحد خویش رسید | از تو افتاده وان که باز پسید
باز مانندت از ره آموزی | تو ز تاب فراق می سوزی
از تو چون باز ماند رهبر تو | وان که شد سوخته دو شهپر تو
او فتادی ز پای و ماندی فرد | همچو مهرهٔ ششدر نرد

بر رهی بی رهی فرو ماندی		اهدنا الصراط برخواندی
جون بماند آنجه مرترا ای مرغ		کبک شو زیر جنکل سیمرغ
خویشتن را به بندکی دریاب		رخ ز فرمان و امر خواجه متاب
باز جون راه بر تو روشن شد		دوزخ و کلخن تو کلشن شد
عالم حس تو باز پشت کذار		مرکب روح را عنان بسپار
بر سوی عالم تجرد کش		میل در دیدهٔ تجرد کش
بر فراز آی تا جهان بینی		بارکاه نبی اندران بینی
عالم بی پایه بی زمین و زمان		ملک آمادهٔ مکین و مکان
بس تو آهنک سوی بالا کن		سر خود از شرف بپالا کن
جون بپالا برایی از پستی		دور کن از خودی رو ز هستی
تا دو چشم درونت بکشایم		وز پس پرده روی بنمایم
جون بچشم خرد بما نکری		کهر خویش کم ز کم شمری
از سر خود بدر کنی پندار		مایهٔ خویش نفکنی ز شمار
کردن سخت خویش نرم کنی		نفس سرد خویش کرم کنی
باز بینی درون تو حجت ما		تاج و تخت و نکین و ملکت ما

ملکی نام زد بهفت اقلیم		عامل و حاجب و وزیر و ندیم
همه در زیر پای رایت ما		بر علم بسته نقش کنیت ما
همه دل در هوای ما داده		همه بر ما در دین بکشاده
همه هم بسته در پی دم ما		همه پویان بکرد عالم ما
همه توقیع امر ما خوانده		همه در بند امر ما مانده
لیک با این همه مراتب ما		نفسی وان ز خواجه راتب ما
رو تو در شان خود جو ما بر خوان		آیهٔ کل من علیها فان
تا جو نمرود ره نکردانی		خود جو من آفریده دانی
هر دو در بند بندکی حیران		هر دو از جسم خویش مانده نهان
هر دو مجبور از ره تدبیر		هر دو مقهور در دم تقدیر
بند و زنجیر دیده چیز شده		در ره بندکی عزیز شده
دل بتقدیر لم یزل بسته		جان بفرمان حکم پیوسته
کر تو هستی ز روح حیوانی		به ز حیوانیست انسانی
روح ما کر ز نیست و هست آمد		وان که جاوید پای بست آمد
تو نبودی و باز کردی نیست		کثرت از جهار کانه کمیست

ور یقین بایدت که دریابی / هم ببر خاک و آتش و آبی

وین همه کانه که مر ترا یارند / در همه کارها تو هم کارند

در شمار چهار کان فرقی نیست / حکم هر یک که با عیار یکیست

رو جنو بند کی خویش طلب / که بپوشی بخواجگی تو سلب

بیش ازین نیست با تو ما را راز / تو برو برگ ساز ره می ساز

ای دل از بعد این چه خواهی گفت / بس ازین در چه می خواهی سفت

گر هزاران چنین تو بر خوانی / ور هزاران چنین ز بر دانی

بدر رای خویشتن نرسی / خود ندانی که اندرون چه کسی

گر ترا از درون خبر بودی / کی برون درت نظر بودی

با تو تا زحمت دو چشم و سرست / دیده اندرونت بی خبرست

تو چه دانی که خود چه سازی تو / تو چه دانی که خود چه رازی تو

چه شناسی تو خود نهایت خویش / چه شناسی تو حرف آیت خویش

بادشاهی خود کجا دانی / نقش بیرون در کجا خوانی

هر دو عالم درون سینه تست / آسمان و زمین خزینه تست

تو فرو خوان مباش مرد سلیم / سر بهم تو از کلام قدیم

تا بدانی یقین که هر دو جهان / هست در ضمن آیت تو نهان

سخنی بر چسیم از نوای تحیی / همه معنی خارج از دعوی

حد انصاف گوی مرد انست / هر که انصاف داد مرد آنست

زین سخنها که تو فرو خواندی / وین درها که تو بر افشاندی

هیچ دانی که از کجا گفتی / هیچ دانی که از کجا سفتی

تو سخن از شنیده میگویی / یا خود از راه دیده میگویی

تو درون از کجا اثر داری / بخدا از خود خبر داری

کیست کش ز اندرون تو راهست / کافریده ز خود نه آگاهست

نشناسد بهیچ کار ترا / کس بجز آفریدگار ترا

کس چه داند که اندرون تو چیست / تو چه دانی که اندرون تو کیست

تا تبرک برون نکویی تو / بره اندرون نپویی تو

راویانی که این سخن خوانند / زیرکانی که راز این دانند

دل گشایند مرد عاقل را / جان گزایند طبع جاهل را

زانکه این مرغ و این سخن دانند / یاد ما بر زبان نکو رانند

خاصه دانند راز حور العین / حسن از چین راویان گزین

آنکه گاه سخن در افشاند / سخن از قاعده نگرداند

همه زین حال بچشم دل نگرد / گفته‌ها از قوت دل شمرد

لفظها قوت دل فضلاست / گرز در سینهٔ غصهٔ جهلاست

جهلا را سخن چو پیش آید / خون خوار از زخم نیش ریش آید

مفکن جوهر اندر آخر خر / زانکه جو نزد خر به از جوهر

بی خرد زین حکم چو گوش آرد / سر و سبلت ز کین بجوش آرد

گفتهٔ جهل خویش خواند و بس / نکند گوش سوی گفتهٔ کس

شنو فر و خوان و دان یقین ز کلام / جهلا را بتر ز کالانعام

هم ز نص کلام خود در باب / عقلا را ز یا اولوا الالباب

سخن از من شنو که گوشش خرد / نیک داند حدیث نیک ز بد

هر چه امکان بود ز نیک و ز بد / خواندم از دوست بر زبان خرد

گوش شو جمله و سخن بشنو / بهرهٔ هر یک بجای خود بدرو

منفعت از سخن ز دانش دان / نه ز تقریر ما و خوانش دان

سخن از بهر عاقل آمد و بس / بیش ازین خود نماند جای نفس

رو که قولی دگر نماند جز این / کالسلام علی النبی امین

نوع دوم از سخنان خواجه سنایی تمام شد و آن عقل نامه بود
بعد ازین ان شاء الله تعالی آغاز نوع سیوم کنم و آن سیر العباد ست
والحمد لله رب العالمین

مرحبا ای برید سلطان وش   ای ترا تخت آب و تاج آتش
ای پر از خاک و خاک را ز آتش   ای به از آب و آب را تا تش
باغ را هم تو پشت و هم رویی   شاخ را هم تو دایه هم شویی
شاخ از تو چو نسترین خرمن   آب از تو زمردین جوشن
بر شوی تا اثیر و بر نشوی   بگذری از محیط و تر نشوی
روح را مانی ار چه پستی تو   کس نبیند ترا و هستی تو
با تو هم کام تست پای همه   ای تو هم نام تست جای همه
جنبش تو چو مرکب بی باکست   زان بهر خانه ایت ره پاکست
گه بنیسان ز گل نگینه کنی   گه بدی ز آب آبگینه کنی
تیر گل چند بر نشانه زنی   زلف شمشاد چند شانه زنی
کنی از جنبشی که خواهی تو   روی دریا چو پشت ماهی تو
در گلین گور و آتشین تابوت   جان ما را ز تست قوت و قوت
از تو چاکست جامه بر تن گل   چون گریبان پیره و دامن گل

محدثی و گوا جلالت تست   محدثی حجت استحالت تست
گاه تاجی گهی سپهر نشوی   گاه اخضر گهی اثیر شوی
گاه خورشید بر غدیر زنی   گه کله گوشه بر اثیر زنی
قلم جنبش و توقف تویی   تخته اول حروف تویی
تا کی از قوت خسان بودن   تا کی از تنگ ناکسان بودن
چند گردی بیابان بی آبان   گرد هنگامهای بو العجبان
گرچه سیاح کوه و گردونی   ورچه مساح ربع مسکونی
ورچه بیهوده ای بجا لا کی   شیب و بالای کره خاکی
بر همان یک رهای فرشته وش   خویشتن را ز آب و از آتش
لنگری بر اثیر و دریا زن   خیمه بر تارک ثریا زن
یک زبان از زبان بینش من   گوش کن رمز آفرینش من

صفت روح نامیه

تا بدانی که هر چه رام نیند   همه جز خون و باد نام نیند
وانکه در ساحت سرای کهن   چون تهی شد ز من نشیمن من
سوی پستی رسیدم از بالا   حلقه در گوش اسبطو منها

یافتم دایهٔ قدیم نهاد / بود با جنبش فلک همزاد

گند پیری چو چرخ پرمایه / بی‌خبر ز آفتاب و از سایه

پیشوا بوده نوع عالم را / دایگی کرده شخص آدم را

حیوان را بمرتبه و مقدار / دایه و مطبخی و خوان‌سالار

کاولین مایهٔ تناسل بود / جزوهای نبات را کل بود

نقش نوشادرا ازو شادی / پیر و آزاد ازو بآزادی

گلبنان زو گشاده خد بودند / سروها زو کشیده قد بودند

زو کشیدند و گشادند بهار / پنجهٔ خیرو و چهرهٔ گلنار

گوهری را که چرخ والا کرد / جنبش او بلند بالا کرد

جوهرهای کز خزان آبند / اول و نون جمع ازو یابند

این چنین دایه از کرانه مرا / تربیت کرد با درانه مرا

گرچه در اصل کودکی بودم / نزد او چوب من یکی بودم

چون گیاهی جز همی خوردم / با گیا عمر هی همی کردم

هر زمان دایه پیش هر چیستی / جلوه کردی مرا بهر دستی

اولین سبز ساخت کسوت من / بعد از آن لعل داد خلعت من

چون بریدم ز سبز و لعل امید / باز دادم یکی قماط سفید

چون دریدم قماط سیمابی / دوخت بازم قبای عنابی

ساخت زان پس مرا بمستوری / کرته‌ای عودی و حجرهٔ کافوری

حجره پر زر دیو صفت سری / شش سو و چار بخش و پنج دری

دری از سیم و جزع و بیجاده / زو یکی بسته چار بگشاده

چون درون از لباس من پرداخت / از برون حجره را غلامی ساخت

پس مرا از برای سرگون برخ / گردنه ماه جلوه بر نه چرخ

دست آخر چو جلوه گشت تمام / شربتم چاره کرد و چاره طعام

چون قوی بیخ کرد بنیادم / پس بشهر پدر فرستادم

صفت مرکب نفس انسانی

یافتم بر کران روم و حبش / شهری اندر میان آتش خوش

از برونش نواز درونش حسن / تربتش جاذب و هواش عفن

رستنیهاش سرنگون از تاب / همچو سایه درخت بر لب آب

میوه دارانش چون دل دانا / شاخ در شیب و بیخ در بالا

ساخته خیمها ز باد بر آب / میخها ز آتش و طناب از آب

ساختنش کشتن و مساحت را   راحتش کشتن و جراحت را

صفت نفس طبیعی

یک ملکی با دو روی باده پسر   اصل او از دو مادر و دو پدر

پنج پسر منتظر فان با مونی   پنج پسر منهیان گردونی

ذات اسراف و مایهٔ اشراف   دادهٔ علم و زادهٔ انصاف

خانه نقش حرص و کینه و کام   جان دیو و بهیمه و دد و دام

گه بصورت پدر شود مادر   گاه مادر شود بجبر پدر

باطنش نور و ظاهرش نارست   از برون یک تن از درون چارست

عدل ایشان بقای پیوندست   جور ایشان فنای فرزندست

زورش از عدل مادر و پدرست   ظلمش از ضعف مادر و پدرست

نقطه را چون اسیر دور کند   از سرایت اگرچه جور کند

سیرت عدل جهت آبادی   صورت مرگ جهت بیدادی

زرد چهرهٔ خزان از اسرافست   سبز جامهٔ بهار از انصافست

نکند جز بپنج عدل و درنگ   بیخ این خیمه‌های مینا رنگ

درمیان داد راستی دارد   داند آنکس که دار دنگارد

وادی راستی الف رو بود   بادی قامت الف بد بود

لشکر او برین همه شر و شور   دیو و دد بود و وحش و مرغ و ستور

عاملانش سه نار و نور و ظلم   بارگیرش دو اشهب و ادهم

عاملانش امل نگار همه   مرکبانش سوار خوار همه

تلف عاملانش دادهٔ او   علف مرکبانش زادهٔ او

حاکمش هم حکیم و هم نقاش   خازنش هم ندیم و هم فراش

چون مرا با امیر کون و فساد   آشنا کرد حاجب استعداد

دیده پدرفت مایه داد و نواخت   برگ و ترتیب نقش حجره بساخت

چون درو حد حجره را بشناخت   رفت و از بهر مصلحت بسپرد

چار حد را بهفت صاحب علم   پنج در را بپنج طالب علم

صفت نتایج نفس انسان

دیدهٔ حال بین چو بگشادم   چون ستوران بخورد ایستادم

گلهٔ شیر و گور می دیدم   جوق دیو و ستور می دیدم

گرد صحرا و کوه می گشتم   زان ستوران ستوه می گشتم

همه غمناک طبع و خرم دین   همه بسیار خوار و اندک بین

همه را حرص کام آزردن | همه را فعل خفتن و خوردن
در سفر سال و ماه چون نسناس | لیک بر جای همچو گاو خراس
گرچه بسیار ره نوشته بود | گرد بر گرد خویش گشته بود
من چو دیو و ستور چون دد و دام | مایل جاه و خورد و خفتن و کام
راست خواهی مراد زان منزل | سیر نشد زان گرسنه چشمی دل
زانکه حس از برای بالا را | مستعد بود نفس گویا را
آن زمانم که جوهره بنمودی | زین زمینم بجمله بر بودی
زین همه جستنم روان کردی | از زمینم بر آسمان بردی
لیک چون زین نهاد خود شدمی | باز دیو و ستور و دد شدمی
اخشیجم بتخت می راندی | فطرتم سوی فوق می خواندی
من بمانده درین میان موقوف | مقصدم دور و راه تند و مخوف
خانه پر دود و دیدگان پر درد | راه پر تیغ و تیر و من نامرد
خیره ماندم که عالم و زور نبود | راهبر چون ستور و کور نبود
راهبر چون ستور و کور بود | منزل خوشتر تو گور بود

صفت عقل مستفاد

روزی آخر ز روی باریکی | دیدم اندر میان تاریکی
پیرمردی لطیف نورانی | همچو در کافری مسلمانی
شرم روی و لطیف و آهسته | چست و نغز و نکو و برجسته
زمنی از زمانه خوشتر | کهنی از بهار نوتر
همه دیده درو و یک صفتش | همه دل هفت عضو و شش جهتش
گشته از نور صفوت قدمش | شانه و پشت و آینه شکمش
سر آفاق بود و پای نداشت | علت جای بود و جای نداشت
گفتم ای شمع این چنین تنها | وی مسیحای این چنین تنها
این چه حسن و کمال و والاییست | وین چه لطف و جمال و زیباییست
گاه جویای پای چون تو نشست | جای تیره چه جای چون تو مهیست
سرگران مایه و سبک باری | تو بگو گوهر از کجا داری
گفت من برترم ز کون و ز جای | پدرم هست کارکار خدای
اول کاول نتیجهٔ قدمست | کافتاب سپیدهٔ عدمست
علت آن سرا و این فرش اوست | شبهت استوی علی العرش اوست
عرش او پایمال همت دونیست | فرش او دست باف گردونیست

او همی با فدا از برای شما
در پی رای قبا قبای بقا

من بفرمان او بمانده ز من
در جبین تر بت وسوای عفن

از پی مصلحت نه از سر جهل
مانده در بند یک جهان نااهل

ورنه کی بودی آخر ارزانی
پادشه زاده بیک بانی

زشت بنود و بیند بازینی
هم نفس جبرئیل با کمی

گفتمش هیچ هست از بنها سود
گفت کاخر چه سود خواهد بود

کار زیرا ز دست جوقی عور
یوسفی راز عشق مشتی کور

قدر عیسی کجا شناسد خر
لحن داود را چه داند کر

گوهرم در غبار ره مانده
یوسفم در نشیب چه مانده

خوش کجا باشد ارچه دارد زور
زن نابود و مرده یک در گور

راند زین سان هزار نکته ژرف
که نه صوتش بکار بود و نه حرف

گفتم ای خواجه سخن پرداز
در سخن گوت حرب و گو آواز

گفت آن در نکهاز بهر شماست
حرف و آواز رسم شهر شماست

از شما شد بشکل موی سخن
وز شما شد سپاه روی سخن

که همی شکل او زینکوهی
می نه بیند بی سپیه روی

ای ترا زیر این کبود حصار
دسته گل نمود و پشته خار

با خری در جوال چون باشی
با سگی در جدال چون باشی

خر نه کاه دان چه خواهی کرد
سگ نه استخوان چه خواهی کرد

از نباتی ملک توانی شد
وز زمین بر فلک توانی شد

دست در دامن حکیمی زن
پای بر قوت بهیمی زن

رغم مشتی بهیمه و دد را
وارهان هم مرا و هم خود را

دست ازین خورد و خفت کوته کن
کام در نه حدیث در ره کن

توشه تو درین ره ناخوش
چون شتر مرغ نیست جز آتش

آتشی سینی که ناتوانی اوست
آتشی کاب زندگانی اوست

شاخ من گیر تا بری گردی
پای من بوس تا پری گردی

هم بدان شاخ بر فراز شوی
هم بدان پای جسم باز شوی

هرچه شاخ او شب و روز است
زشتی آموز زندگی سوز است

راه سوی معاد باید یافت
این معاش از معاد خواهی یافت

چون بدیدم براه در تن خویش
هودجی ساختم ز فرق خویش

جان خود را وثاق او کردم
تن خود را براق او کردم

هر دو کردیم سوی رفتن رای   او مرا چشم شد من او را پای
چشم من چشم را دل و جان شد   پای من روح را نگهبان شد

صفت خوهر خال و نتایج او

روز اول که رخ به ره دادیم   بیکی خاک توده افتادیم
خاکدانی هوای او ناخوش   نیمی از آب و نیمی از آتش
شهری چون روی زنگیان از زنگ   ساختش همچو چشم ترکان تنگ
هر که دیدم فتاده در تک و پوی   همه آسن دل و خماسن روی
موش چون گربه طفل خوار درو   مار چون خوک نقل خوار درو
که درو دیو سگ سوار شدی   گاه کژدم طبیب مار شدی

صفت شره خوردن

اندرو یک رمه سگ آسوده   لب ز مردار و دوده آلوده
خوک دیدم برین گره سالار   عملش اندک و خورش بسیار
جاذبه‌ش را چو وقت خان بودی   مطبخی دایهٔ سگان بودی
کله بر فکنده پیش چو چنگ   همه واپس رونده چون خرچنگ

صفت بخل

همه درویش و طبله پر دینار   همه ناهار و خانه پر مردار
هیچ ادبار بازجنبدان نه   خانه پر استخوان و دندان نه
بهر آن تا جرا نماید رنگ   همه با پایهٔ خود اندر جنگ
از پی آنکه چون فشاند نور   همه از آفتاب و مه رنجور

صفت طبیعت

افعیی دیدم اندران معدن   نقش سر و صفت روی چار دهن
مردمی کز دهان برآوردی   هر کرا یافتی فرو بردی
گفتم ای خواجه کیست این افعی   گفت کین نیم کار بو تحیی
اینک این مار کاروان خوارست   راه خالی ز بیم این مارست
که من ار دست یافتی بر تو   نیز نوری نتافتی بر تو
همچو خود زشت و ناخوشت کردی   مایهٔ دود و آتشت کردی
صفت عضوت بکارگه دادی   چار حرفت بکار مه دادی
برد این افعی از تو بهرهٔ خویش   لیک چون با منی ازو مندیش
که یکی نور من بر و صد اوست   نظر من درو زمرّد اوست
این بگفت و دو رخ بدو بنمود   چون مر او را بدید افعی زود

چون سکان پیش ما بخفت و بخفت   راه ما را بدم برفت و برفت

صفت کینه

دیو دیدم بسی دران منزل   چشم بر کردن و زبان در دل
رخ چو کام سمند بر سندان   دل چو کام نهنگ پر دندان
همچو مال یتیم بیرون خوش   لیک هنگام آزمون آتش
آهن و سنگ هر یکی بدرنگ   دل پر آتش بسان آهن و سنگ
با همه فعلشان ز بد گهری   از درون تیغ و از برون سپری
چون ازان قوم بدکنش رفتم   بدگر منزلی وحش رفتم

صفت حسد

سنگلاخی بدیدم از دو ده   قومی از دود دوزخ اندوده
وحشیانی سپیه چو زاغ و چو میغ   همه بر تیغ کژ چو کوهسر تیغ
کیمیانی درو دونده بتگ   سر و دستشان بشکل گربه و سگ
باد پیمای و کژ نمای و چو چنگ   سر دو زرد و گران چو مرداسنگ
همه پر چشم گشته نرگس وار   همه تن دست گشته همچو چنار
همچو آن مردو در نشیب و فراز   مردو را پیش خلق کرده دراز

کند بینایان تیره چشم همه   تیره رویان بخرجم همه
دیدهاشان برغده همچو نگین   آب خورشان ز روی همچو زمین
روی بر چشمهای حرمت توی   چشم بر دیدهای روزی جوی
تن نازک بسان نی کردم   تا من آن کوه زیر پی کردم
ماند گشتم ز پای واز دیده   نشانه نو بود و موی ژولیده

صفت جورات وانجه نتایج اوست از کسل و غفلت

تا ز دندان کنان ازان صحرا   بر رسیدیم با لب دریا
من ز تری دران مهیب مقر   خشک ماندم چو راه دیدم تر
گفت همره که یک سخن بشنو   انکهی دل قوی کن و در شو
گر همه را نیک شد بدرست   غم مخور موسی و عصا با تست
با تو زانجا که مکر بد خواهست   زین سه منزل سه دیو همراهست
گر نخواهی پی همه مغاکی را   بند بر نه سه دیو خاکی را
گر بجویی همی ز غرق امان   هر چه انجاست هم بدانجا مان
چون ازین پایه صاف گشتی جست   انکهی پای تو سمارنی تست
پیش ازان گان طریق بیمیدم   زان جوانبخت پیر پرسیدم

صفت زحل

هر که این خطه را برین خط بست ‌‌ هست خصمی بلند کنگر پست
خصم این هندوی پیر دوراندیش ‌‌ حرفی صد هزار سالش پیش
گرچه دهقانی چنین دارد ‌‌ حجره بر چرخ هفتمین دارد
گرچه پیرست گاه دهقانی ‌‌ ورچه جلدست وقت چوبانی
لیک چون در کف آورد تشامین ‌‌ زنخ ترشش کردد و علف شیرین
هم مزاج مساح او با مرگ ‌‌ لیک از و کار زندگان با برگ
تیره دست است گندپای و حرون ‌‌ زشت روی و پلید و ماده و دون

صفت کسل و غفلت

من چو از پیر نکته بشنیدم ‌‌ در شدم یک جهان جوان دیدم
همه دیوانه کیش و شیدایی ‌‌ همه در بند و پند پیدایی
همه بی آگهی چو موش از خاد ‌‌ همچو سرمست همچو خاک از باد
همه رنجور هیچ کاری نی ‌‌ همه حمال هیچ باری نی
همه حیران و لیک نز علمی ‌‌ همه ساکن ولی نه از حلمی
همه بیهاک شده همچو صدف ‌‌ همه سر در کشان چو کشف

همه فرعون شوم گردن کش ‌‌ زده نفطی از آب بر آتش
تنشان همچو ساحت ساحل ‌‌ دلشان همچو باطن باطل
همچو خرگوش خفته و بیدار ‌‌ همچو مصروع مانده بی کار

فصل

گرچه چونین گونه بی شره بودند ‌‌ قابل نقش بند نه بودند
هر نهنگی در و چو کوه بلند ‌‌ همه حاکم کش و مذبذب بند
وان نهنگان در و با مرحذیو ‌‌ می نخوردند جز فرشته و دیو
من و را مرکب او مرا مونس ‌‌ مرد و پویان چو ماهی و یونس
چون گذشتیم از آن منازل حوت ‌‌ او و من همچو موسی و تابوت
چون از آن راه تر برون راندم ‌‌ خشک بر جایگه فرو ماندم
زانکه مر خیمه را طناب نماند ‌‌ بی پیر پیش خاک و آب نماند
گفتمش بر هوا شدن خطرست ‌‌ نیست این کارهای کار ترست
وهم با فعل تر تواند کرد ‌‌ پای ما کار پیر تواند کرد
گفت کاندر تو راستی زینهاست ‌‌ گرتی تو هم از تری پیداست
مرد چون تر شود خجان گردد ‌‌ تیر چون تر شود کمان گردد

کوهی از چوب خشک در کرده / کژ کند کودکی چو تر کرده
مردم تیز رخت آرد زنگ / آینه تیز شود که گیرد زنگ
جز و اینها بکل اینهاده / تا نشوی راست همچو ناوک زه
چو کمانی نماند رای ترا / بر پرانند چو تیر پای ترا
آنچه او گفت همچنان کردم / پس از آن جایگه روان گردم
روی داویم سوی بالا زو / او و من همچو کرکس و نمرود

صفت مغلطه

چون ز پای آن خر بپر بردیم / رخت زی عالمی دگر بردیم
اندرو حلقه حلقه مردم کهل / دیده شد جمله یکدگر را اهل
جانشان دو و چشمشان تری / قبلشان نقش و دینشان سمری
همه اندک رضا و افزون خشم / همه با شش قبله و یک چشم
چون از آن مرحله گذر کردیم / روی زی منزلی دگر کردیم

صفت طبیعان

مردمان دیدم اندرو پیدا / چشمهاشان دو و قبلهاشان چار
همه در بند چار رنگ آمیز / همه را قبله چار نقش انگیز

دل چو زان اهل جهل بر کندم / بدگر منزلی در افکندم
مردمان دیدم اندرو همه دون / دیده‌شان همچو قبلشان افزون
همه تیز و یک خود و بلند شده / قبله‌شان هفت نقش بند شده
زان چو یکدگذشتم آمدم بنظر / بدگر منزلی نگارین تر
کاندرو صد هزار نوشته بود / دیده‌شان هفت و قبله‌شان ده بود

صفت منجمان

همه سلطان ولیک بار ندان / همه قاضی ولیک در زندان
بیشتر آبدار لیکن شور / بیشتر در فروش لیکن کور
خوب دیدار تیره هوش همه / زهر خوار شکر فروش همه
همه پست و دراز عمر چو گون / همه کوتاه دین چو فرعون
همه چون او بیک ده و یک جوی / باکم من آل عفری کوی
نامه برخوانده ز ریشان کس / همه عنوان دیده و بس
همه را کرده مست سود ابر / حبش سایه قباله زر
یکدایی دری سیبی داوند / بکلاهی سپری همی داوند
شبه بر عرض در همی سنجند / آنکه از روی لاف می کنند

کانکه او را نیافت جز کم نیست / آن کزین شهر نیست مردم نیست
آن مکان چون بدیدم و بسپردم / رخت زی مرحله دگر بردم

صفت ستاره‌شناسان

دیدم از روشنی معاینه من / منزلی پر مثال آینه من
اندر او صد هزار حوروش / تر و تابان بی آب و بی آتش
همه در کام دل موافق خویش / همه معشوق خویش و عاشق خویش
همه از مردمان جدا مانده / همه در بند خویش وامانده
همه در رای خود همی زادند / بوسه بر پای خود همی دادند
زانکه هر جا که بنگرند بدی / جز که دیدار خود ندیدندی
همه را قبله هم بر ایشان بود / همه را قبله هم در ایشان بود
قبله‌شان نور بود لیک اسفل / دیده‌شان چار بود لیک احول
هر کرا قبله آینه چینی است / لاجرم پیشه خویشتن بینی است
وانکه آیینه یقین باشد / گرچه خود بین خدای بین باشد
چون از آنجای رو به ره کردم / بدگر طایفه نگه کردم

صفت رمسان

مردمان دیدم اندر او جمعی / روشن و تیره ذات چون شمعی
تنشان زیر و دل زبر دیدم / قبله‌شان روی یکدگر دیدم
اصل خود را فدای خود کرده / خویشتن را غذای خود کرده
بسته بر خود ز عشق عافیتی / همه پیرایهای عاریتی
با دو معشوق ناز میکردند / بدو قبله نماز میکردند
برگذر چشم هر دو روشن بین / از چنین منزل و نزار چنین

سوال کردن

چون بدیدم هزار گونه نماز / پیر خود را سوال کردم باز
کین گیاهند و پایشان بر جیست / زین تعبدی بدیشان در چیست
بس نکو روی و دلربا و خوشند / زهره طبعند و آفتاب وشند
گفت اینها که خوب چهره ترند / چشم زخم جمال بوالبشرند
گرچه بیرون ز جنبش فلک اند / ره نشینان حضرت ملکند
گرچه مسعود روی منحوس پسند / ورچه مطلق نهاد مجبو پسند
گاه معذور و گاه مغرورند / گاه مختار و گاه مجبورند
برهمه شکل آفرینش‌شان / قبله گشته حدیث‌شان

هرچه نزدیک این صف از دیهاست   دان که زندان هر یکی زینهاست

صفت فضیلت پیر

با منی همزبان طلب چه کنی   در بهشتی حدیث شب چه کنی
تو چو مردان کشیده همت باش   واندرین ره گشاده همت باش
هر زمان آتشی همی افروز   قبله و قبله جوی را بسوز
خاصه این منزلی که در پیش است   ره زن صد هزار درویش است
ساحلش منبسط مواتش درست   قبله صد هزار عاشق سست
منزلی دلربای جان آویز   مردمانی درو نگار انگیز
شاخ کانجا رسید بر بنهد   مرغ کانجا پرید پر بنهد
چون بدیدی رکاب سست مکن   عزم بودن درو درست مکن
پای بر فرق استقامت زن   آتش اندر دم اقامت زن
همه اندر زمن ترا این است   که تو طفلی و جامه رنگین است
ور ندانی نگه کن از دورش   تا بحیرت ببینی از نورش

صفت نفس کل

بنگرستم بروی تعظیمی   دیدم از نور پاک اقلیمی
من و او هر دو سوی شه راندیم   خیره در روی او فرو ماندیم
دیدم آن پادشاه بیچون را   علت اختران گردون را
عالمی عادلی خردمندی   خوش خدیوی و نیک پیوندی
صورتش علم خویشتن داری   سیرتش رامش کم آزاری
مرجع نورهای عالم خاک   صدف گوهر اینه پاک
مبصر و هیچ حد قسمی نه   مدرک و هیچ حس و جسمی نه
سخت بسیار بخش لیکن علم   نیک بسیار خوار لیکن حلم
گرچه بسیار خوار و نادانست   هرچه او بیش خورد به دانست
بهر اصلاح صورت من و تو   او یکی بود و بود در روشش دو
رویی از بهر علم سوی بر   روی از بهر فعل سوی صور
آن یکی پر ز گوش لیک از هوش   وین دگر پر زبان ولیک از نوش
در یکی حال ازان دو بشگفت   هم سخن گفت و هم سخن بذرفت
پیش او از برای کسب شرف   زده چندین هزار عالم صف
همه بی دست و بی قدم پویان   همه بی کام و بی زبان گویان
همه از حس و از خیال برون   همه باقی و بی چگونه و چون

همه را قبله بر جبلت خویش *** همه را قبله سوی علت خویش
هم درو واردان حضرت غیب *** هم درو صادران لشکر غیب
هم درو عالمان سیرت شرع *** هم درو عالمان صورت فرع
یک صفتش ده روان مظلومان *** خیمه زده دیدهای معصومان
در صف راهبان و قسیسان *** در صف نالهای قدیسان
در صف سالکان پوینده *** در دگر خامشان گوینده
در صفی در نطق می سفتند *** با من و او بخلق می گفتند
کین همه تعبیه ز بهر شماست *** هر دو باشید شهر شهر شماست
گیسه خواستم که بر دوزم *** باشم انجا و حکمت آموزم
هم بدانجای خواستم تن زد *** در زمان پیر بانگ بر من زد
کو نگفتم ترا که چون او باش *** مختصر چشم و بدپسند مباش
گرچه زین سو مقدر و زشتند *** وان کزان سو مقدر عو شتند
گرچه چرخ و زمین ممالک اوست *** آنکه استاد اوست سالک اوست
چون پدر دیدی از پسر بگذر *** بر لب کوثر آب شور مخور
در محیطی بگرد جوی مپوی *** آب داری بخاک روی مشوی

چون تمام آن سوا ببریدم *** انکه از پیر خویش پرسیدم
کای نکورای و پیر خرده‌گر توئی *** فاضل تر نیک و بدگر توئی

صفت ماه

این ولایت کراست گفت آنرا *** که بریدست و پیک سلطانرا
طبع او همچو آب سرد و ترست *** لیک زاتش بسی رونده ترست
ملک او بست و کم و بیش است *** زانچه او که کمست و که بیش است
او بفرساید این نفرساید *** او بیفزاید این نیفزاید
این که این شهر در شمار ویست *** خاصه اکنون که کار کار ویست
او بگفت این و راه بسپردیم *** ز آتش و آب قلعه دیدیم
قلعه در جزیره اخضر *** واندرو جاودان صورت گر
سرشان چون سر ستوران هست *** پایشان همچو پای موران ست
اژدها پیکر بدند و ماهی دم *** لیک تنشان بصورت مردم

صفت جوهر باد

تنشان همچو باغ خرم و خوش *** پایشان زآب و فرقشان ز آتش
این نمودی ز گلخنی باغی *** وان نمودی بدوی از زاغی

کهن از سحر نو همی کردند   زشتها را نکو همی کردند
گرهی پنجه کرده چون سر شست   گرهی ماغنی رعاده بدست
یک جهان داعیه منی دیدم   قبله سان او عیه منی دیدم
کرده پیدا ز بهر غوغا را   حجرهٔ خلوت زلیخا را
کرده از نوعها درو پیکر   بس همه جفت جفت ماده و نر

صفت شهوت

تنش دیدم ز قطرهٔ ژاله   من درو سامری و کوساله
هرچه از سیم و زر همی دیدند   چون خدایش همی پرستیدند
حلق او منفذ بود و دندان تش   سر بسوی آب و دم سوی آتش
دم او قوت نفس دیوان بود   دم او دام عمر حیوان بود
هرچه در دام او در افتادی   دم او سوی دم فرستادی
خوردنیش آنچه برکد از نشد   یکر مانش ز فر فراز نشد
هر زمان خلق تاز بر کردی   دم بالا دراز تر کردی
گرچه او را چو مرگ برگ نبود   خور او هیچ کم ز مرگ نبود
چون علی زانش از دلیر شدی   همچو خصمش ز خاک سیر شدی

ماه خم کینه مزد ورش   مار موسی کینه کیجورش
چون من آن کام و کام او دیدم   راست خواهی جان بترسیدم
گفتم همچو دل شد از خفقان   دیده مانند رخ شد از یرقان
خواست او تا کند سوی من رای   گفت همره که بر سرش زن پای
سر او چون بسوی پشت تو است   پای برنه که دست دست تو است
هتی بسته کن زبانش را   های تو قفل پس دهانش را
گفت او را پناه خود کردم   پشت او نشاوه راه خود کردم
بر سر رفتم و بترسیدم   تا بدم رفتم و بپرسیدم
که که بود این که سخت هالک بود   گفت این منتجب مالک بود
زین بشکرند ساکنان اثیر   زین بهر کند خازنان سعیر

صفت مشتری

وین خرابات جمله از جب ورات   این عجب ترکه پارسایی راست
که همه قاضیان ز دست و نید   همه زناد هم نشست و نید
داعی هرچه اهل تخت او ست   راعی هر که نیک بخت او ست
بارگیر قوام نفسانیست   زانچه هم طبع روح حیوانیست

پشت دانش ز رای اوست قوی | تو بدانش نه زداو گروی

صفت جوی آتش

این شنیدم جدا شدم ز نهنگ | دره پیش چشم آمد تنگ
دره بس مهیب و ناخوش بود | کزدم و مار و کوه و آتش بود
تیره رویان تیز منش در وی | خیره رایان خیره کش در وی
اندرو جادوان دیو نگار | واندرو کوه کوه کزدم و مار
نقش نیکو تباه میکردند | رویها شان سیاه میکردند
پیش ما کوه بود از آتش و دود | کوهی چرخ ازو دو نیمه نمود
زیر آن جز مغاک و جاه نبود | وز برش تا بماه راه نبود
پیر چون دید ترس و اندهٔ من | گفت مبین لا تخف و لا تحزن
گرت باید کزین مکان برهی | زین بخور تا همین زمان برهی
بخور اکنون ز بهر دارو را | کزدم و مار و کوه و جادو را
کین غذا قوت نهانی تست | چشمه آب زندگانی تست
از همه خوردنی درین بنیاد | این منی تر بخور که نوشت باد
گفتم این را گرفتم ار نخورم | ره گرفتست کوه چون گذرم

گفت جان زین حدیث بی غم کن | آن همی خوردم این همی کم کن
چون مرا پند او بگوش آمد | گرچه چون زهر بود نوش آمد
در دلم پند او چو محکم شد | آن همه کم شد و نو این کم شد
آخر الامر از آن گرامی خان | پیش رویم نه این بماند نه آن

صفت کوه

کوه را چون ز لقمه ره کردم | زیر آن که نکو نگه کردم
هر جهی بود صد هزار در وی | دد و دیو و پتو و مردم روی
در کشیده بخنده مردم را | سپری کرده شکل مردم را
جاه پر دود و آتش و پر باز | می برامد ز هر یکی آواز
این همی گفت جاه جاه منست | وان همی گفت راه راه منست
این همی گفت کاخ من جو منست | وان همی گفت باغ من ارمست
اینت گفتی شتابان این رمه ام | وانت گفتی خدای این همه ام
در سر افگنده هر یک از راهی | در جهان جا بسی این چنین جاهی
بار دیگر ز پیر دانا من | باز پرسیدم از ره نا من

صفت آفتاب و بهرام

گفتم این کشور مهیب کراست / زین طرف بیشتر نصیب کراست
گفت یک نیمه شاه انجم را / وان دگر صدر چرخ هفتم را
که ملک را برین بلند حصار / این وکیلست وان سپهسالار
این کند لقمه لیمان خوش / وان خوراند کریم را آتش
چون رخم از حدیث او بشکفت / آنکه از دیده پیر با من گفت
کین همه ذره که دیدی از چپ و راست / همه هیزم کشان دوزخ راست
زین پس از شرب عدن کن مستی / که ز هیزم کشی سقر رستی
لیک ماندست بارتری می شو / هم کنون رخ بما نماید ضو
گرد من آخر ز باز گفتاری / که بپس از راه تیره گفت آری
زادمی این حدیث محدث نیست / شب روی کار هر مخنث نیست
شمع نه بیند کسی که در طلب است / که خود آن سوز او چراغ شب است
عاشقان کان چراغ در گیرند / پرده شب ز پیش برگیرند
لیک ارچه شبست و تاریکست / دل قوی دار صبح نزدیکست
تا بگفت این چو بنگرستم خود / صبح دیدم ز مشرق سپر برزد
شاد گشتم چو دیده شد بینا / برج دروازه دیدم از مینا

گفتم این راه چیست گفتا راست / پای جان زمانه تا انجاست
رو که اکنون بخلد پیوستی / که ازین رسته خسان رستی
مژده ده کز جهان تحویل / رستی از زخم تیغ عزرائیل
پس نهادیم سر دو چون گردون / پی ز دروازه زمان بیرون

صفت ارواح مختلف

چون گذشتیم از آتشین در بند / طارمی دیدم ابگون و بلند
اندرو صد هزار صف برنا / خوش دل و تازه روی و نابینا
نه ز تقصیر نقشتان خبری / نه ز توفیر فوقشان اثری
از کم اندیشگی چو جنبش چرخ / سر و زیف نزد شان یک نرخ
همه کوتاه دیده لیک از ناز / پا بهیا سوی قبله کرده دراز
ناقصی از پی تمامی را / عبره کن عالم اسامی را
از پی صیت قیل و قالی را / چه کنی ملک بی کمالی را

صفت عقل کل

از پی آنکه اصل بینش اوست / مالک کل آفرینش اوست
پادشاهی که بعد کن کان اوست / اصل کون و نتیجه جان اوست

پادشاهی کامر بنیت اوست — راعی راعیان رعیت اوست
تخت فرمان و تحت فرمان اوست — اصل قران و اصل قرآن اوست
ملکت خویش را بفرمان اوست — زانکه در ملک خویشتن دان اوست
برتر از غایت و تناهی اوست — خانهٔ دفتر الهی اوست
هیچکس را بر او بدایت نیست — ملک او را چو نهایت نیست
او و ابداع تا به پیوستند — در دروازهٔ عدم بستند
مقصد و عزم انبیا تا او — پیشند و داد اولیا با او
نیک خواهی ز نیک خواهش پاک — بارگاهش ز بار کامش پاک
واهب نطق و کاتب منشور — مبدع امر و مبدع مامور
نه چو افلاک الجنبش انجام — نه ز برش جنبش نه زیر آرام
ساخته امر باری از تختش — از ازل تاج و از ابد تختش
گرچه معلول علت نخست است — ورچه خاموش ترجمان گشت است
پردها دارد از صفت در پیش — زیر هر پرده یک جهان در ویش

صفت نفس کل

صف اول که پرده عین اند — در خرابات قاب قوسین اند
گاه در علت مجاهین اند — گاه در مجلس مشاهده اند
گاه در سکر و گاه در صحوند — گه در اثبات و گاه در محوند
همه هم باده اند و هم مستند — همه هم نیستند و هم هستند
کرده بر ذاتشان هزار عمل — نقش بندان کارگاه ازل
پس تو آن پایگاه بگذاری — سر برین دیها فرود آری
خیز پی بر سر جبلت نه — رخ سوی پیشگاه علت نه

صفت سکان طریقت

همت از گفت او چو نو کردم — باز از آنجای قصد رو کردم
آن مکان بر دلم چو دشمن شد — در زمان من بماندم او من شد
چون از آن اصل پایه فرد شدم — طفل بودم هنوز مرد شدم
چون دگر مشکل گشت بنیادم — رخ دگر باره سوی ره دادم
سالها گشتم از برای نظر — گرد آن پردهای پیناور
گه ببغداد و گه ببادیه — که بغرد و پس و که بهاویه
گاه دل شمع راه غیرت بود — گاه جان غرق بحر حیرت بود
گاه کردی مرا چو پیر نیاز — گاه در پرده ماندی چو بیاز

گاه از قهر قبض پست شدم / گاه از لطف بسط مست شدم
چون از این پرده‌ها بریدم من / بیکی پرده‌ای رسیدم من
پردهٔ ذات او سراسر نور / بودن پرده پرده را مستور

صفت زهد و معرفت

سالکان دیدم اندر و پویان / رب زدنی تحیرا گویان
نیست گشته همه بعزت هست / علم بی‌نیازی اندر دست
جستشان تا ولایت آدم / اسپشان تا نهایت عالم
در بقا از بقا فنا گشته / در جزا از جزا جدا گشته
معتکف در سرای راز همه / پر بها زان سنی نیاز همه

صفت ارباب توحید

صف دیگر که خاص تر بودند / بی دل و دست و پای و سر بودند
فارغ از صورت و مراد همه / برتر از کثرت و تضاد همه
خفتانی زجان بآیین تر / تر تانی زتهمد تیزین تر
ما عبدناک اجتهاد همه / ما عرفناک اعتقاد همه
همه در نیستی بقوت هست / قایل و قابل بلی و الست

جسته از قسمت ما بین الوف / رسته از زحمت حدوث حروف
جسم وحدت ندیده جشم یکی / علم آدم نخوانده اسم یکی
جان فروشان بارگاه عدم / خرقه پوشان خانقاه قدم
بنده لیکن چو سایه عنقا / دیده لیکن چو صخرهٔ صما
در کمال مقدر تقدیر / جان تکبیر کرده بر تکبیر
طوق داران برشته زشوق / فلک الحمد جمله را بر طوق
ساخته هر یک از میان ضمیر / از قل الله ثم ذرهم پر
بعد خاک کوی تل کرده / منفذ آب روی سل کرده
یفعل الله ما یشا از هوش / ساخته بنده وار حلقه گوش
خورده یک باده با رخ ساقی / هرچه باقیست کرده در باقی
جان ایشان میان آن کبرا / دفتر نقش انتم الفقرا
همه از روی افتقار و ولا / لا شده در کمال الا الله
نور دیدم درو رونده یکی / همچو ماهی رونده بر فلکی
که همی کرد از ان مسافت دور / حرفها شان زتابش پر نور
پیش روی آورنده راه درست / قبلها کرده پاک از بس ثبت

من دران ره رو و جهان منزل / خیره ماندم نه دیده و نه دل

خواستم تا دران طریق شوم / یا بزرگی ازان فریق شوم

عاشقی زان صف سیم صحیح / پیشم آمد خوش لیک فصیح

دست بر من نهاد و گفت بایست / هم بدینجا یکه کجای تو نیست

ای بپرواز بر پریده بلند / خویشتن را رها شمرده ز بند

باز بر سوی لا تجوز و تجوز / رشته در صور تست هنوز

تا تو در زیر بند تالیفی / تخته نقش کلک تکلیفی

بس برین رای نتوان زد / شرع را پشت پای نتوان زد

که دو عالم از روش گشایست / چون گذشتی ولایت حس اوست

رهنمای تو آنکه از نورست / نیک نزدیک لیک بس دورست

او رهاند ترا از فکرت خویش / او رساند ترا بفطرت خویش

پی او دار تا بحق رسی / در او گیر تا بصدق رسی

شهر پر دوست خواهی آنجا پوی / مغز بی پوست خواهی آنجا پوی

کوست از دیده حقیقت حرق / رهبر راصدقا بمقعد صدق

این همه زشت بود نغز آنست / این همه پوست بود مغز آنست

او تواند نمود مر جان را / بی نقاب حروف قرآن را

کاندرین راه مرد سالک اوست / چشم باز اندرین ممالک اوست

آغاز تخلص

گفتم آن نور کیست گفت آن نور / بو المفاخر محمد منصور

واعظ عقل و حافظ تنزیل / محرم عشق و محرم تاویل

خیل طالوت را سکینه حلم / امت نوح را سفینه علم

سیف حق کز نیام کشیده شدست / دست باطل ز حق بریده شدست

اوست مفتاح گنج خانه جود / اوست مصباح آسمان وجود

قابل نایبش نبوت اوست / لوح محفوظ و شرع و سنت اوست

ظاهر طاهرش مدبر بر / خاطر عاطرش مفسر سر

آنکه نارد جنو متابع و مهر / نیز در هیچ شهر قاضی شهر

روح بر مرکب عنایت اوست / عقل در مکتب هدایت اوست

صورتش دیو را پری وش کرد / سیرتش مغز نافه را خوش کرد

قبله زیرکان نشانه اوست / گنج معنی کتابخانه اوست

ملکان صبح صادقش خوانند / مفتی مشرقش ازان دانند

حزمش آنکه قدر عمر کرد آن | الحذر الحذر همی خواند
باز عزمش چو آمد اندر تاب | الظفر الظفر بودش خطاب
تیغ بر کف برکشد علمش | سپر از عار بفکند حلمش
زخمش از بهر شرع و دین باشد | سیف چون حق بود چنین باشد
راند از خشم او صلاح ثبات | راست چونان که از قصاص حیات
حلم او حد تخت پیشهاست | علم او تاج قدر بیشهاست
داغ حرمان اوست بر بیداد | زان بد و هیچکس نباشد شاد
دست اگر در عطا نبرد پیشی | همچو حرصش سخا نبرد پیشی
چون سخا از دست مایه سود | کی از او بی نیاز خواهد بود
نیست و غیبتش درین عالم | برتر آمد ز ارحم و ترحم
خلق را زان بیان بی تغییر | جان غنی گشت و کان و گنج فقیر
رای پندارش از طریق صواب | عالمی خصم را کند در خواب
چون حسد نزد خلق کاسد نیست | زانکه محمود هست حاسد نیست
چون نباشد سواد و گر کند | چون ندارد جهد چه کند
از در او برند در آفاق | نسخهای مکارم و اخلاق

عاصی آنجا که راند باید خشم | همچو نرگس بدیده با دو چشم
بود آنجا که بوده باید گوش | همچو سوسن بده زبان خاموش
صدر او ترجمان امید است | قدر او سایبان خورشید است
بوده در مجلس از کمر بستن | گشته بر منبر از دعا گفتن
صورتش ابتدای قوت روح | سیرتش انتهای سورت نوح
در سخا پاسخ طبیبانست | در سخن پیشه خطیبانست
خویش هنگام قال و قیل بود | کاتب الوحی جبرئیل بود
علم دین تا بد و سپرد بقا | جهل رحلت گزید سوی فنا
لفظ او هست در سؤال و جواب | شکری همچو آب و ایمن از آب
تا نشد باز درج یاقوتش | مختصر بود عقل را قوتش
چون بر آمد چو کوه سر از دو طریق | خواند سلطانش فرد و فریق
او همی علم عشق به داند | خبر از راه نیک به داند
عدل او اصل استقامتهاست | حلم او حاکی قیامتهاست
چون قدر در سخا ریا نکند | چون قضا در قضا خطا نکند
شد چو دنیا ز دست آن فرش | گشت زیبا ز پای عرش عرش

پیش آن سر که در خبر نیز بود / چون چراغ اندر آبگینه بود
عمر او را ز بهر افزودن / پیشه بخشیدنست و بخشودن
معنی جسم دیده بود از دور / بوالمفاخر محمد منصور
زانچه ترکیب خود فراهم کرد / اسم یعنی از نگار خود کم کرد
شد بدین چند حرف خورسند او / تا شود در شمار هم چند او

ایضا فی مدحه

ای ز درگاه کدخدای نبات / رفته تا صدر غایة الغایات
بر تو خود در ز بهر کسب محل / جلوه کردند مخدرات ازل
پست کرد از برای مر قدرا / فوق قدر تو فرق فرقدرا
پیش صدر تو چون پرستاران / طوق دارند طیلسان داران
هرچه اندر نقاب قوت بود / خاطرت از خرد بفعل نمود
بی تو انگور می توان گفتن / با تو معدوم شی توان گفتن
نه ازل پیش چون تو خواهد کاشت / نه ابد نیز چون تو خواهد داشت
پدر با بصد توی کین را / بپسر بی بدل توی دین را
از تو دارند صد هزار فتوح / دارد و صاد در طبیعت روح
غیرتی هست رغم اعدا را / بر تو مر امهات و آبا را
تا تراند چون تویی در دین / این سترون شدست و آن عنین
نه بعالم چو تو خردمندست / نه فلک را به از تو فرزندست
بی تو چشم زمانه خیره بود / ماه بی آفتاب تیره بود
از تو زندست کاه حکمت و دین / علم پیشین و شرع بازپسین
از خطا خامهٔ تو در فتوی / همچو نامهٔ قیامت یحیی
پایهٔ منبر تو بر فلکست / انهی مجلس تو بر ملکست
نبذ تو بر دل تمیده گبر / همچو بر گل سرشک دیدهٔ ابر
خلق بیدار شد بنوبت تو / از خروش خروس دعوت تو
زانکه با این خروس پرنشاند / خفته جز بخت حاسد تو نماند
تا هم از طبع تو طلب نبود / زهره را زهره طرب نبود
با عدو خواندهٔ تو اسطقسات / اکثروا ذکر هادم اللذات
زنده با کینهٔ تو حی نبود / گرچه موجود گشت شی نبود
گرچه موجودی از بری باشد / همچو داود اشعری باشد
حاسدا با تو در نعیم شود / در مسامش عرق حمیم شود

نایب تو بسست در جندش
اژدهای حسود هم حسدش

ای در آموخته معانی را
مرد پیران آسمانی را

نامدت بر گذر که تقدیر
هیچ ترد امنی گریبان گیر

جز بآزافرین نیازت نیست
جز بخلق آفرین نیازت نیست

خود جز اینت مباد کار بود
او یکی و دوتش هزار بود

مردم آزور چون مار بود
کاز آبستن از نیاز بود

نه قضا بهر نام و نان کردی
لیکن این راز بهر آن کردی

تا یکی چشم زور بر دوزی
قاضیا زا قضا بیاموزی

تا ز حکم تو عقل در تکلیف
ادب القاضی کند تألیف

تهمت غفلت از پی دین را
مغز دین کرد مغز تنین را

بذل بی ذمتی همی تو کنی
عدل بی علتی همی تو کنی

زین دگرها اگرچه فارغ و قند
بس و بن لطیف و مفر و قند

داده فوق و تحت بنیادت
گویی نقش داد شد دادت

عدل از این پیش بس گداخته بود
آرتش از صدر دین نشاخته بود

چون ترا یافت باز در بالش
آمد از بالش تو در نالش

ساعتی با دل تو همبر شد
سایبان زمانه جان ور شد

نکنی بهر خواب هیچ بپیچ
زانکه جانی و جان نخسپد هیچ

تخته راه دین صلابت تست
روح شرع نبی شتابت تست

کامد از هیبتت همی دوزخ
همچو افسون و همیان آزخ

صدر حکم تو ذروه افلاک است
پیشگاه تو ز اندرون ملک است

چشم بر کسی که کس باشد
بدر و شمس جلال بس باشد

خازنانی زدوده سطوی
وارثان خزانه تقوی

ای ندید چو خویشتن دگری
در نشابور و بلخ و مرو و هری

با همه عالم از تو بنشینی
عالی و اسدار چو خود بینی

گرچه مانند ماه تافته
تو هنوز از فلک چه یافته

باش تا پای در براق آری
روی زین خطه عراق آری

باش تا از پی تمامی را
جان و هی زنگیان شامی را

باش تا برکری ز جبره بام
زحمت شام را ز مغرب و شام

تا ببینند خیره ما حضری
بصریان از بصیرتت اثری

گر تو در بصره درس نحو کنی
بصره از اهل نحو محو کنی

چون در احکام اسم و حرف شوی / یا بفعل و زمان و ظرف شوی
خیره کردند همچو جان از جسم / بیت کردند چون الف در بسم
چون بدانست فضل تو هر کس / خود ببستند عجز خود زبان بس
پیش خویش حجت بر تو کنند / تو اعمی درست بر تو کنند
چون شناسد ترا جهان فضول / چه خبر مرحلیه راز رسول
جان چه داند که قدر مانش کیست / کان چه داند که در میانش چیست
خر نداند ز دانش تو رنگ / نزد او بار او چه مشک و چه تنگ
از اول کاین جهان دادت / همچنین محترم فرستادت
کز پی اختر سعادت تو / وز پی خدمت ولادت تو
اولین برج ازین حصار کبود / تا کمر بر بست رخ تمود
شد کمر بند هم درین دهلیز / همچو جوزا ز پیش جوزا نیز
چون ندیدست آزار زنگی / داد مالش بدست خرچنگی
حلم و علم اندرین زمانه تراست / درس و ترس ازین میانه تراست
هر کرا چشم عقل باشد کور / علم بر وی چو پر بود بر مور
ای همه صلح و هیچ جنگی نه / ای همه صدق و هیچ رنگی نه

مرد را از نفاق زاید رنگ / زر چو خالص بود نگیرد زنگ
تا تو در ملک جان در آمده / زیر پر ملک در آمده
با لقای تو دین عقیم نماند / با بقای تو در یتیم نماند
ملک تو پاسبان احرارست / کلک تو دیده بان اسرارست
کلک با آب آتشین یارست / خاک خوارست و باد رفتارست
چون سیه شد سرش زر اندودش / آتش اندر جهان زند دودش
خون مردان خورد بصبح و بشام / شیر خواره که دید خون آشام
تا ز عنبر دهان خود پر کرد / شبه را گنج خانهٔ در کرد
نوک او در سخا و بهروزی / شد کلید خزانهٔ روزی
بخت را خانهٔ تو خام کند / صبح را نیات تو شام کند
بقبول تو جان گرامی شد / تیز پیما بعقل رامی شد
هر که نزدیک تو روانه شود / در فضای عدم روانه شود
وانکه بیرون نهد ز حد تو پای / ذره‌ها ذره‌ها شود بر وی
زهرهٔ زهره زمین از پی آنست / که بپرواز تو داغ حرمانست
نقش خلق تو بر زبان اسپید / ناف آهو کند دماغ اسپید

بر بها هیچ نثر و شور نیست / در سخن هیچ زرق و زور نیست
بقبول تو گر دلیر شود / زهرهٔ گاو زر چو شیر شود
چرخ را با سخاوت نام نماند / طمع با آتش تو خام نماند
تا عطاهای تو بخشش درشد / حرفهای طمع میان پر شد
رو که کم نام شد نیاز از تو / ممتلی معده گشت آز از تو
ور چه نیکوست این کرم بر آز / لیکن آن به که از لطافت باز
معدهٔ آز چون بپردازی / گلشکر هم ز خلق خود سازی
تا نمودی جمال روشن را / نوش و نیش محب و دشمن را
دشمنت هست در صف اول / ضال همچون ستور بلعم اضل
جمع کرده است از پی خنده / چرخ مشتی ازین پراگنده
تا ندانی که بهترند خران / خشک مغزند از آن ترند خران
حاسدان را که از درخاریست / سرخ رویی ز سرنگوساریست
چرخ را بر کسی که محترم نیست / زین چنین خنده‌ها کم نیست
دشمنانت آنچه ماده آنچه نرند / همه حمال هیزم سقرند
دیده دارند لیک خیره چو طمع / مغز دارند لیک تیره چو شمع

پیش تو یک عدو دورنگ نکرد / چون قضا صف کشید و جنگ نکرد
ذرهٔ در زره که گرد کند / سپه پشه خیره گرد کند
پیر از هیچ خصم نفکندی / سایبانهای سینه‌شان شکندی
زان ز خصمان خود بترسیدی / کز احد فتح مکه میدیدی
بر تو ز ابلیس کی نشیند گرد / کت سرافیل زیر پر پرورد
بدل از هیچ حاسدی نندیش / تشنگی هیچ زی خاکدان بمبر نیش
که کند خود ز بهر دین تو پاک / باد گرد و خار خصمش را خاک
آنکه عونش بسی گرپس بود / ملک الموت پشهٔ بپس بود
گنجها داده‌ای تبایابی / رنجها دیده‌ای جزایابی
راه بی زحمت تعب نبود / ماه بی عقدهٔ ذنب نبود
زیرک از رنج بی خبر داند / روی نیکو ز چشم بد ترسد
نفس کل چو کل عدوت ترشت / نام او بر فراز یخ بنوشت
تا چو خورشید دینت روی نمود / نقش یخ را نه مایه ماند نه سود
بر کشید از دل محب تو / از دو عالم عنان مرکب تو
آتش اندر مجاز و تلبیس زن / آب تحقیق بر رخ دین زن

ای بصف نعال مختصران / وی بانکار سوی ما نگران
گرچه با ما درین فرودست او / از همه قربها برونست او
تا نگویی که جز بر ما نیست / خانه اینجا و خواجه آنجا نیست
تن و جان مرده وان جهان چه کنید / خر و عیسی بر آسمان چه کنید
ای غلام نقاب منقولات / فارغ از جبرهای معقولات
چون ندیدی شبی سلیمان را / تو چه دانی زبان مرغان را
تو چه دانی که زیر هر بندی / جان گویاست سرخود منبدی
می چه بیند ز دیده ترتیب / زیر این پردهای بی ترکیب
تو بدین تخته فریب و سوس / نقش ایمان و کفر دانی و بس
تو چه دانی که زین چه میجویی / خواجه داند که تو چه میگویی
ای ز تو چشمها نگرده فراز / روی پوشیده کان عالم راز
من با سب و ستام و جامه ترا / تهنیت کی کنم چو عامه ترا
تو چو مردان ز بدوره باشی / یا چه درخورد این دو ده باشی
تو ازین جامه گرت باید خشم / هم برهنه بهی چو مردم چشم
تو بدین مخرقه کجا مانی / من چه گویم تو خود نکو دانی

زان عنان سوی آسمان تابی / تا چو خورشید بر جهان تابی
آنکه او ثنا بخیره دان باشد / کی سما کاره دوان باشد
زنده کردی امید را بوفا / قبله کردی سرخس را بسخا
از برای زیارت زکروه / مکه خالی شد و سرخس انبوه
تاجی از علم هر خطیبی را / تختی از حلم هر غریبی را
کشتی بیخ وقت ناز همه / چار کانی کنی نماز همه
آن گزین بس بهشتی آراید / هر که در شند در و برون ناید
ای خجسته قدم چو فر همای / وی نکو میزبان چو فضل خدای
تا مرا خوان تو بجنگ نشند / کارهای گلو چو چنگ نشند
از عطای تو ملک جوی شدم / در ثنای تو راست گوی شدم
گفت تو کارساز فرع آمد / گفت تو مقتدای شرع آمد
شاکر کف تست گفتارم / چاکر دست تست دستارم
سر من یافت زان کف و گفتار / از درون مغز و از برون دستار
من بمدح تو پروری گشتم / من ز دستار تو پری گشتم
همه کس را بمرتبه و مقدار / سر بود اول آنگهی دستار

جز مرا گر تو اندرین کشور / بود دستار را اول اگر سر

از پی شکرت ای سر احرار / اینک از من فصیح تر دستار

شکر من گفتم از زبان موس است / شکر من هم زبان شکر بس است

کعبه را جامه کردن از هوس است / یای بیتی لباس کعبه بس است

پایم آن روز کر سوی تو شتافت / سر او همچو شمع جانی یافت

آمدم باز تا چنان کردم / تا چو خورشید جمله جان کردم

بد و لفظ نکو که بشنودم / یک در اندر هنر بیفزودم

زاغ را چون همای فر دادی / لاشه را همچو باشه پر دادی

بتو صاحب ولایتی گشتم / از قبول تو آیتی گشتم

با قبول تو جاه کم نشود / چون پسر آمد کلاه کم نشود

گرچه زین گونه در توانم سفت / پیش تو کی سخن توانم گفت

که عطارد بر تو روز سلام / هست با خود لکنه و سرسام

ای برون برده از مراتب دم / قدم از پرده حدوث و قدم

من ترا جسته ام بدیده حال / زانکه شیخ و پسر بسی و سه سال

پرده هر دوان شکافته ام / با چنین درد رو نتافته ام

چون اثر می نه بینم از ثروت / چکنم بس چنان که در کسوت

بر پی عبرتی همی پویم / وز سر پیر عشق همی گویم

ای نکو دیده بر تو دور صفات / پرده بسته بر آینه فکرات

مر مرا آب شد ز حیرانی / آتش رنگ روح حیوانی

نیک دور است راه تا بر تو / از پی کسب جاه پرور تو

کار ازین خوبتر کدام کنم / خویشتن را بنده تو نام کنم

از همه عالمت گزین دانم / وز همه مردمت بهین دانم

بر حسودت چو دیده بگمارم / سگ به از من گرش ننگ دارم

از چو من بنده چاکری باید / وز تو آزاده پروری باید

از تو زین در بها بنا ید خواست / کین همه عقدها از آن دریاست

در ثنای تو مرد هرزه نه ایم / پاکبازیم مهره دزد نه ایم

گر گزی رسم بی نیازان نیست / نقش بد شرط پاکبازان نیست

تو مرا باش جاه کم نشود / چون پسر آید کلاه کم نشود

در سخن نرم باش با من تو / در سخا گرم باش با من تو

با تو گرمی رهی ببرگ بود / گرم چون قلب گشت مرگ بود

آخر از بهر زعمی بی‌الجنی
چون تویی را نکو بود چو منی

شد مرا همچو پشت ماهی کار
همچو دریام کن بصد دینار

کار من زین قدر فراهم گیر
کاه برگی ز کاهدان کم گیر

بده ای هم تو خصم و هم تو شفیع
خواهی از خاص خواهی از توزیع

همه خوشی و ناز نتوان کرد
چون بود شعر بکر و معطی مرد

من چه گویم که خود ز روی قیاس
نیک دانی ز فربهی آماس

آنکه این خواند شاعرش دانم
وانکه دانست ساحرش خوانم

بهر این نظم در بن دریا
آب‌ها خود شده با استسقا

شعر من در تو خود نیامدست
که شدید القوی شمایل تست

رو که شد ختم در زمین و زمن
حکمت و شرع و شعر بر تو و من

شاعرانی که طالب مزدند
زین سپس در ز نظم من دزدند

عرضت از عرض دین مقید باد
جزوت از عقل کل مؤید باد

پر ز عقل از شرف مکانت باد
همچو جان عمر جاودانت باد

منهی رازها بیان تو باد
معطی آزها بنان تو باد

سیرتت مایل محال مباد
صورتت قابل زوال مباد

نوع دوم از دیوان حکیم تمام شد و آن سیر العباد الی المعاد بود و بعد از این کارنامه که بطرز نین فرستاد و نوشته شود ارسال الله تعالی و این نوع سوم از سخن حکیم سنایی است نور الله قبره

آغاز کارنامه حکیم سنایی

وی بحکمت ای نقش‌بند بی خامه
قاصد را یکان یکان نامه

فلک از بهر ناخوشی و خوشی
کرده در نام تو خریطه کشی

مایهٔ شاخسار و دایهٔ باغ
قاصد گوشها و بینک دماغ

ز آتش و آب کرده افسر و تخت
نقش‌بند عروسکان درخت

برده بهر بقای ناخوش و خوش
تری از آب و گرمی از آتش

بهر آزاد مرد و افسوسی
جفت کرده میان بجاسوسی

نافهٔ خشک ناب و قابل نم
بدر عیسی و مرکب جم

گرچه پیدا فیل جمع مارمی
ملک الموت شمع خانه همی

شاخ را دست میوه روب از تست
خاک را سنگ پای کوب از تست

آفت جان ز آز خایانی
فتنهٔ زلف دلربایانی

چند ازین بی درنگ و کاه شتاب
چند ازین حاجت آتش و آب

اگرت آرزوی معراجست / خاک غزنین ترا به از تاجست
بزن از بلخ شو سوی غزنین / اوت خود ره و پیر بعلیین
خاک غزنین رفیع تر فلک است / عرش و غزنین نتیجش دو یکست

در مدح خاندان سلطان محمود و مدح سلطان مسعود

تا ز کون و فساد برگذری / زین سپس عالم بقا ببری
تا ببینی چو قلزم وجودی / دولت خاندان محمودی
حضرتی بینی آسمان در او / صد هزار آفتاب جاکر تو
زیر یک جتر صد جهان بینی / هم ستاره هم آسمان بینی
پیش آن تاجور هزار هزار / باد شاخ و کمر قلم کرده
از در اوست هر که تاجورست / پای در رفتن از قفای سرست
آبداری شد از عطاش امید / خاک پوشی شد از درش خورشید
کرده چون روی چرخ روی خروس / شاه را سخا بکنج عروس
دولتش را ز روی نخوت و باد / هر که گردن نداد سر بنهاد
خشمش ار بر رضاش چیره شود / ناف آهو چو کام شیر شود
باد ار از پاس او پذیرد داغ / بکشد آفتاب را چو چراغ

اسب او چون قضا جهان پیرست / تیغ او دین و ملک را سپرست
اوست بر چرخ مملکت جاوید / سپر و تیغ دار چون خورشید
از نهاب سنانش بی تلبیس / خاصیت باز دار مغناطیس
در او کعبه و کرشنده بپیس / که تقرب کند بدو هر کس
نیست اندر ولایت فهمش / خاطر تیز بین ترازو همش
جور ازان نابسند و محصورست / کز بساط قبول او دورست
تیر او چون بخصم رای کند / دلش در جان دیده جای کند
در جهان نام عدل معهودست / تا بمسعود ملک مسعودست
عالمی در پناه او مرحوم / بنده با داغ او جبین محروم
بر زمین مسکن آسمانش باد / ملک این هست ملک آنش باد

در مدح ملک زادگان

بعد از و شاه زادگان بینی / ملک پر آفتاب و کان بینی
همه یک دل و لیک با صد فن / همه یک جان و لیک در ده تن
همه را آسمان پس از جهدی / کرده در عهده ولی عهدی
رفته از طبعشان ز جاه پدر / طمع ملک و تاج و گاه پدر

ملک را بر رضاش کمر بندند / تاج خود نعل مرکبش بندند
چرخ پیر شاه خوانده نزد / عقلشان بنده کرده پیش پدر
تیغشان تا بهشت خم نزند / تیرشان تا بتر دم نزند
جسته در جرمشان رضای ازل / بسته در ضمیرشان قضای اجل
کنده تلبیسشان دم ابلیس / شده بر جاشان رخ برجیس

در حق اهل دیوان

چون برآید ز نعل ایشان گرد / سرمه چشم حور باید کرد
بس بدیوان درای و بنگر صدر / تا ببینی بر آسمان بر بدر
روح را دایه جان ایشانست / عقل را دایه نشان ایشانست
عرصه موحش است حیز ایشان / قاصد سرعت فکرتشان
مشکل غیب حل کند بکلک / آسمان را بدل کنند بکلک
کند از چابکی و پر هنری / خاصه‌شان بر هوا نگارگری
از پی زیرکی بنور قصب / روز را درج کرده در دل شب
سر کیوان بنکته جرب کنند / دخل و خرج زمانه ضرب کنند
بر شه روم و هند و ترک و عجم / چون قلم کرده ملک را تقلیم

گرچه این خواجگان ایرانند / چرخ قدران و مهر کیوانند
ابر دیدی ضیای ماه نگر / ملک دیدی جمال شاه نگر
این همه توده اند کان دگرست / این همه صورتند جان دگرست

در مدح خواجه عمید طاهر

ثقة الملک طاهر ابن علی / پادشا چون نبی و او چو ولی
آنکه هست از قضیت کامش / تن و اصل و عقیده هم نامش
گشته از رزم و بزم او مستور / علم حزم و شرح و عزم و جلو
گر نباشد برای رهبر چرخ / گم کند دست و پای اختر چرخ
چرخ و اجرام نطع و شطرنجست / خواجه بازنده بخن نخست
گر نه داشت شاه یافت نجات / ور نه شد شاه در عوی شهمات
رایش ار با زمانه شاه شود / در در آفتاب و ماه شود
عزم بندارش از طریق صواب / عالمی خصم را کند در خواب
چون ز رازش گرفت ملک جمال / رخت سوی عدم کشید زوال
روز که چون او ز بهر جود و کرم / هیچ روزی نزاد صبح عدم
لیکن ای باد چون شدی بر او / شرفی کسب کردی از در او

تا عروس نجات رخ بگشاد — قفل مر پرده را بتو سرا داد
تا قبیله عطات شد کردان — نجل کز بخت جون همه مردان
فلکی داری بهیات فلکی — دست و پای و دهان و معده یکی
پیش کوی ضمیر و ما یب عقل — پای بند حدیث و همره نقل
عصمت او بوده منظر غیب — فکرت او بپرده مخبر غیب
ناشر نطق و حاکی تایید — خصم را روزه دو پیتا ترا عید
دست بریده بهر یزدانرا — همه دزدان ملک سلطانرا
زان بدیدند جون که بر پشت — سوی دل رفت خونشان از دست
همجو دل گوش در نهان دارد — همجو گل چشم در دهان دارد
او بهار هزار جان آمد — شبنمش از روز کم بدان آمد
هر کرا جون تو روی رایی نیست — اندران ملک دست و پایی نیست
ملک در دست تو جو خامه تست — عقل شاکرد نقش نامه تست
ملک دین را تو مایه و عونی — موسی صد هزار فرعونی
عالمی پر کدای کبر آور — همه با دخدایی اندر سر
وقفها کشته بود لوت همه — باد خانه شتم بردت همه

کر نه یزدانت محتشم کردی — باد ازان پشه‌ها چه کم کردی
دست کوته تری ز عین نماز — زان کنی بر زمانه پای دراز
سوی دوزخ عدوت رخت کشیدست — زانجه داند که زاد و بوم جو شست
نام و بانک تو در جهان افتاد — قیصر از قصر و خان ز خان افتاد
خواجه کان بر درت عبید شدند — بندکان از درت عمید شدند
روزی جن و انس و دیو و ملک — همه مقصور کرد بر تو فلک
بندکانرا که او خداوندی — چرخ را یک بخت فرزندی
تا ترکرد آسمان ظاهر — یک زمین نیست طاهر و طاهر
تو کرفتی بزیرکی برزن — کر سفیهی زنخ زند کو زن
زان چشم عدوت جیم منت — که ز طاوس پای قسم منت

در حال پدر گوید

پدری دارم از نژاد کرام — از کریمی که هست آدم نام
هست بر عطای دلبندت — پدر شرع سر سه فرزندت
بطلب کام پیش کرده ز غم — ریش جون عکس ریش کرده ز غم
جار حش ز آب و کار نشده — حس و ذوقش یکی هزار شده

قوتش پایکار گشته ز غم   شهوتش پیشکار گشته ز عم
آب رویش فرو شده بقدم   باد بوقش بر آمده ز شکم
قدم از کار خویش بیرون شده   سرتش بیمار و برتش کیر شده
جز بدرگاه تو پناهش نیست   ریش دارد جز این گناهش نیست
بدعاوام دار جاگر تست   خاک روبی ستانهٔ در تست
از برای تو در خلا و ملا   یک زبان دارد و هزار دعا
نیست گردست جرخ منتش کن   بیکی بوی جرعه منتش کن
بر در جون تو آخرت جویی   بد نباشد جنو دعاگویی
گر بد و ناکهان رسانی عذر   بخدای ار زیان کنی هرگز
از پی اختیار نفسانی   برتر از این مقام شهوانی
خویشتن در هوای نفس مبند   تبع عقل و روح شو یک جند
بده ای خواجه گز تو این ماند   ور تو ندهی زمانه بستاند
کنج این گز سخا دژم نشود   جون خزانهٔ خدای کم نشود
خاک را تکمکی دهی گر پراتش   از یکی صد همی دهد باد اتش
گر ازین روی خاک باکرست   آنکه خاک آفرید محتشم است

جت بر زین پیلی ترٔ تو   اصل قران هپیر جاکر تو
هم نماند مقیم دست تهیش   چه کند گر دهی و گر ندهیش
تو بمان زانکه جون تو پاکی نیست   گر نماند رهیت باکی نیست

در حق خشم سلطان

جون ز دیوان خواجه برگذری   سوی میدان شاه در نگری
تا یکی محتشم حشم بینی   یک جهان رخش رو بتم بینی
گر یکی جشم کبر بردوزی   سبکی زان سپه بیاموزی
ایستاده بهر کرانه دلیر   آفتابی و آسمانی زیر
همه جون سرو جست و برجسته   جان کمروار بر میان بسته
زانکه تا جون بخصم شه تازند   جان ز خصمان او نبردا زند
همه تیران سر زه از جانها   داغ مسعود کرده بر رانها
تا جو از خصم شه نشان بینند   تیر خود خفته بر کمان بینند
رمحشان سپر بهم کند باشان   تیغشان میخ را کند باران
تیغ خون بار خصم خویش کنند   ربع مسکون جو جشم خویش کنند
باده را جون قرین رای کنند   ربع مسکون بزیر پای کنند

هر یکی ترک و صد هزار سوار / هر یکی روی و صد هزار نگار

جابکان خطا و خرخیزی / آب آتش بُرده از تیزی

در مدح حاجب گوید

خاصه حاجب بزرگ خرد پذیر / سوی شه بنده سوی خلق امیر

جاکر دون ترین او مریخ / بهتر کمترین او تاریخ

وهم او رخنه کرده از سر عین / ویخ دیوار پشت ذو القرنین

تیر اگر بر سنان او گذرد / هرگز از سن او روان نبرد

آسمان را اگر ستون بودی / رمح آن شیر ذوفنون بودی

بگسلد با هزار جفت ملک / نیم خرجش تمام چرخ فلک

تیر گز دست او پرد بهوا / در دو چشم عدوش سازد جا

عقل خصم از پی ستیزش را / میزبان گشته تیغ تیزش را

تیغ او گاه پاکی معنی / که جو یحیی و گه جو یحیی

جون نبود آن نهنگ جان کش را / دست در خاک بالا آتش را

نخورد آب روی تیغ و شتاب / گرز دستش برون جهد تنها

تیغ او خون خورد بصبح و شام / شیرخواره که دید خون آشام

آفتابست پیش او از چرخ / که جنو نیست در ممالک کرخ

گر جو حاجب بزرگ امیری نیست / در دو ملک آنجنان دبیری نیست

زیبد از لفظ خوب خط خوشش / که عطارد بود خریطه کشش

فی مدحت بعد ذلک

جون ز میدان شاه بر گذری / اگر اندر وثاقها نگری

خادمان بینی آفتاب نهاد / تا ابد امردان مادرزاد

همه ایمن ز زحمت زادن / همه فارغ ز نوع خرکادن

جون امانی همه نه خمر و نه دن / جون معانی همه نه زرق و نه فن

همه از بانگ نام شهره شده / بوقشان جون سپید مهره شده

همه از غزلت یکی بی باک / نامهٔ غزل خوب رویی جاک

رویشان همجو ماه تربیت / ماه را ریش و کیر و خایه کیست

نیست بس رنگ و بوی سپرایه / نرگس شوخ را ازان خایه

باز سا منبرم خصی زانست / که برو داغ نام شاهانست

ما کیانرا چه راحت از خایه / جون خروه برد تاج و سپرایه

همه هم ظالمند و هم مظلوم / همه هم خادمند و هم مخدوم

همه کهتر نواز مهتروش | وقت این آب و وقت آن آتش
تیز خشمند چون خداوندی | تیز خشمند همچو خرسندی

فی حلمه و خلقه

خاصه زینها یکی خجسته بیت | که فلک چاکر و غلام ویست
مهتر مهتران که گاه خطاب | هست بروی صواب نام صواب
آن چو عثمان کشنده تنزیل | وین چو حیدر جهنده تاویل
آن بنزدیک اصل کفر و بدی | چون خط او سیاه و پر معنی
مهتران چون نهند دست براو | مهتری هم ز نام اوست برو
چون از اینها گرفت رویت گرد | کردگار کان دین یکی برکرد
تا ببینی ره سعادت را | نفی بینی رسوم عادت را
اصل بینی قرین فرع شده | طبع بینی غلام شرع شده
قاضیان چو صبح صادق را | جابران چو بدر مایل کاست
خاکشان از خطا که فتوی | همچو نامه قیامت تیجی
سایلی بینی و هزار جواب | عاملی بینی و هزار ثواب

در مدح امیر یوسف گوید

ساحت علم و درج در بینی | عرصه دین ز شرع پر بینی
حد دین با هزار آزادی | خاصه از خاندان حدادی
مجلس آبدار چون آتش | ایمنی با فقیه امت خوش
آنکه هم نام یوسف خوبست | یوسف صد هزار یعقوبست
باز کونست گرچه بود قوی | پیش فضلش چو نام او فسوی
سیمه فاضلان بنام رویست | کاول یوسف آخر فسویست
خرد از نور ذات او شده مست | زان بهار نشاد آدمی پیوست
خامه‌ش ار با ازل نزاد پستی | نقش دین چهره نا گشادی بستی
چون نشستی بصدر او خاموش | جان کند صد هزار شکر از گوش
پشت روییست دین عالم را | اینت در عقل روح آدم را
دشمنش را برای منقبتش | حاسدش را ز روی مرتبتش
درس مدروس گشت و منبر دار | طیلسان طاق شد ز دی زنار
سر کرد روزگار او زادست | شوخ چشمیش طیلسان دادست
نه جهان کرد و آنکه آن دارد | که کس نیز طیلسان دارد
دل ما هست رونقش از بندش | همچو دین از جمال فرزندش

در مدح قاضی ابو المعالی

بو المعالی که همت عالی / کرد بر ملک حکمتش والی
نعل اسپش چو گرد بندازد / جبرئیلش حنوط جان سازد
گوهری از هزار دریا بیش / اختری از هزار گردون پیش
مهتری کامل از کمال کرم / برتر از چار مادر عالم
عامل علم و نیک عهدی باد / مفتی روزگار مهدی باد
پدرش را مراد حاصل باد / پسرش را ز جان او دل باد

هجو اهل روستا

گر تو خواهی که بیش ازین بینی / ریش و دستار و آستین بینی
این همه زیر کند و پر سنزند / ریشش گاوان روستا دگرند
چون دو سطر از دو بیعه برخوانند / آن که آن جمع کرده خر دانند
هر کزیشان ز روی بدنیتی / عاریت خواند و برد عاریتی
بزبانی حذر کنند و غوی / بیکی حیله خون صد علوی
چون دو دانگ از ستم بهم بندند / کل گرمابه را پسلم بندند
ببرند از طریق دین بد و دم / کفنش عیسی و چادر مریم

آن سلف‌خوارگان خام درای / که کم و کاستشان گناه خدای
گر بجنج این سگان برآیندی / دختر نعش را بگایندی
خور بیک دم دو کیر خر بخورد / گر تو آبی خوری قفا ببرد
همه در پیش کعبه خر گایند / بهر تزییب غسل فرمایند
چون ز تقلید و حیله درگذرند / هر چه علمست کافری شمرند
تو شگفتی مدار از آنکه جهل / کرد و از بوی نافه گنده بغل
سگ چو مردار دید جان شمرد / خر که کَه یافت زعفران شمرد
بن و سر چون بن و سر نیکان / وز درون چون برون باتنکان
دین شمارند جهل و برگندی / کفر دانند راه بویزدی

در مدح فقراء وقت

چون گذشتی ز حلقهٔ انسان / برگذر بر وطای درویشان
تا یکی قوم بینی از خود پاک / با تو در خاک برتر از افلاک
همه نقاش آتشین خامه / همه خورشید آسمان جامه
ورق حرف در نوشته همه / محض معنی و روح گشته همه
برتر او پرده از مراتب دم / قدم از پرده حدوث و قدم

همه از رحم لاابالی پست   همه از شرب لایزالی مست
همه را کرده غیرت باری   از قبول زمانه متواری
همه از ناوک بلا جسته   همه از ننگ خویش وارسته
همه نزد فقیه سالوسی   همه نزد یک عامه افسوسی
کرده در راه عشق بی فریاد   همه میراث خاک آدم باد
علمشان زیر حرف نادانست   چه عجب گنج زیر ویرانست
همه پست بلند پایه چو لاد   همه پوشیده برهنه چو باد
بر هوا وقف کرده زاویه را   برتر از عرش برده زاویه را
فارغ از نقش دین و کیش همه   گور خانهٔ هوای خویش همه
برده رخت بقای دو جهانی   از کفر رد در مسلمانی
ساخته هر یک از میان ضمیر   از قل الله ثم ذرهم سپر
جنگ در حضرت خدای زده   هرچه او گفت پشت پای زده
نیست بی تیره صافی در تن   گر درانی کجاست بی گردن
گو یکی دل که زیر باری نیست   گو یکی گل که زیر خاری نیست

در هجو حاجیان

با چنین قوم یک جهان بی باک   خویشتن نیز بسته بر فتراک
پاسبانان روز دزد همه   بزه کاران زن مزد همه
همه استاد فعل بدکیشان   همه قلاب نقد درویشان
از سر کبر و سمعه و تلبیس   همه زراد خانهٔ ابلیس
همه بر قطب وزره ازمر وزیر   راست ننهاده سمت قبله گیر
بر دکان نفاق شیخ الملی   کرده ده نعره رها بهادرمی
هم نصیحت که نزد درویشان   تیز خر به که نعرهٔ ایشان
از پی سفلگی و رعنایی   حلقها کرده همچو سرنایی
تا یکی طبل را نبای کلو   چون بنیره کنند نقش پهلو
بدر هر که رازره بردند   دختر و زنش را بفشردند
سخت بسیار کون زفروشی   باد شند در طریق درویشی
پر سازند خویشتن بزچیز   باد شان ریشان بر مصحف تیز
همه بر اکل و بر جماع رسان   یک رمه ماجران خویله کسان
گرچه احمق شدند مستی خر   این بلیدان ماده باز تبر
بر و شلوار و رخ گشاده همه   کس و کون در میان نهاده همه

با دو سه ریش خر برآسایند — همه از ملک کس برون آیند
این همه زرق و عشوه و بندست — همه سالوس و زاژ و ترفندست
دو که بنیست بچه راه زنان — خانهٔ سوی خانقاه زنان
آن جوانان کرم رو در کار — آیت پیران که سترشان بردار
جز براصل صلاحشان کین نیست — یعلم الله که علم دین این نیست
آنچه بر ضمن کار ایشانست — منهی روزکار ایشانست
کار اگر نا خطی و خامیست — گیر پس پایهٔ نکونامیست
باد در باغ دین نکهت مشک — پخشان همچو ناف آهو خشک
چون ز جسمانیان گذر کردی — در بد و نیکشان نظر کردی
بگذر از باغ و راغ وقت صبوح — پس گذر کن بسوی عالم روح

در هجو شعرا

تا ایران ملک جان بینی — ملکتان بر خرد روان بینی
عمرشان با کمال کرده خرد — ملکشان بی زوال کرده خرد
خاصه شمع نبیرگان بتول — گوهر درج خاندان رسول
آن بحسن و بآب و جاه قوی — عرق کان نتیجهٔ نبوی

٢٠٨٦

دری از بحر موج توحیدی — بری از بیخ باغ تاییدی

در مدح سید محمد ناصر

شرف الدین محمد ناصر — خرد از کنه وصف او قاصر
فکرتش مایهٔ معانی ذکر — خاطرش خطبهٔ معانی بکر
عاشق حکم اوست اصل نبات — تشنهٔ شعر اوست آب حیات
نطق و منطقش حکمت و عزت — همچو آبی که اصلش از حجرست
گرنه موییست کنکش از زهر آب — چون نماید ز خاره چشمهٔ آب
کرده بر کار همچو شیر خدای — ذو الفقاری ولیک روح افزای
نه چو تیغ زمانه فاضل سوز — بل چو شمشیر صبح روز افروز

در مدح سید حسن

شاخ دیگر جمال دین حسنی — آن چو نام خود از نکو سخنی
سید خوب روی پاکیزه — سخنش همچو غیب دوشیزه
قوت نظم و نثرش از نسبت — زانکه از شاخ افصح العربست
هر کجا هست شاعر علوی — او چو صدرست و دیگران چو وی
شرم روی و فزونتی سخنی — همچو زهرا و مصطفی و علی

بزمشان را دوام شادی باد | عمرشان همچو شعر باقی باد

در مدح حکیم دادبهی گوید

بعد ازین خواجه بیست خوش سخنی | تاج ملکی و شمع انجمنی
شاعر شاه خواجه دادبهی | کایزدش برگزید و دادبهی
آن چو بهرام شیر مرد دلیر | شاعر زفت فوق کردن گیر
گر ز خصم کسی بیازارد | عذر او را بتحفه انگارد
باز خصمش چو شیر خواب شود | جان بنزد دلش بسرخ آب شود
جاه بخش است همچو صدره و صدر | ملک بخش است همچو بدره و بدر
زر و سیم از پی چه کاست کند | که بیک جود و کنده راست کند
هر کرا نیست مایه ادبش | نیست بر دوخته بر و لقبش
خاطرش کاسمان ازو آس است | پر ز ترتیب و جنس و اجناس است
با حصول قضیت کامش | باد عمرش چو نام همنامش

در مدح حکیم نخجتکی

گر برو بر تو جنت نگزینی | کی جمال نخجتکی بینی
شمعها بینی از درون دبه | لعلها یابی از میان شبه
یک تل انگشت بینی اندر باغ | لیک مایه هزار شمع و چراغ
روی چون صورتی گران جانی | شعر چون معنی مسلمانی
شاعر تیره روی روشن دل | معنی از صورتش همیشه خجل
روی و معنی چو کنک نیکو روی | از درون کون تنگ بیرون موی
هنرش چون قوی شد از پی مال | لقبش را بپرزد جیم جمال
چون درستی ندید روح درو | لقب خستگی بنهاد برو
دلش اندر میان تن جاوید | همچو ریش خضاب کرده سپید

در مدح معجزی گوید

معجزی آن جوال نحو و ادب | آن بتازی فزون ز اهل عرب
سر شهری گرفته زیر بغل | بفعول و بنا علامات و فعل
راند چندان طریق نظم درو | ریخت چندان علوم شعر برو
تا چنان شد که بر بدیهه جواب | تیز و موزون همی زند در خواب
یادگار مناقبان سخن | وقت تحسین شعر میر چنین
جاکر صدر و سید الشعرا | که بدان جاکریست خواجه ما

ابو حنیفه اسکاف

بس از او بوحنیفهٔ اسکاف — که بر اشراف دارد او اشراف
شاعر با معانی و خردست — خاصه میراث دار جد خودست
شعر او چون تجلّی طورست — که بمنشور خواجه منشورست
گرچه میراث از اصل بی برگست — او وکیل هزار ازان ترکست
نیک مردیست لیک بدگویست — از برون زر و از درون رویست

حکیم صابونی

همچو خواجه حکیم صابونی — آن زبون گیرتر ز بابونی
هنری گشته از هزار پدر — خاصه از نان فروش صابونی
بودی از عشق لعلی گونش — هر که جلدی زدی ز صابونش
گاهم از کیر زد پیشه کند — گاهم از جبل زیر تیشه کند
اوست وقت مزاح و زنخ زنی — اوست هنگام شعر و ترسخنی
خرمی لیک نارسیده بهیم — فرخی لیک بی ازو شده خیم
جز او کس در آشکار و نهان — سهل با ممتنع نگفت عیان
مردکی عشوه ساز و عشوه پذیر — خربطی ریش گاو عطفه گیر

در هجو جمال منجم

سال باقی شود ز تقویمش — نقش پروین شود ز تعلیمش
ریش چون کون مردم آبی — روی چون کیر مرد شغلانی
نیک بسیار گوی لیک جفا — سخت بسیار خوار لیک قفا
همچو طوطی دو ژاژ کم خاید — تا چه بهر سرک بجنباند
فکرتش چون سخن بلند کند — مرد باید که ریش خند کند
شعر کی تر چو آب در مه دی — یا چو ران کیمیان از خوی
مدح را همچو باد و دم دارد — زاغ صابون و شعر هم دارد
گرچه آن جاملش ز تیغ رگست — طرفه کون پاره ما در نرگست
من بدان یک دو ژاژ او خرسند — او دران خوید ریشتی و می خند
نزد انگشت خرد نه هم خوابست — شیر بیشه چو شیر گرمابه است
آخر از دست برد خونکی — زندش روزگار زخم سنگی

در شعراء زمان

جز او نیز دیگران هستند — کز شراب غرور پیر مستند
یاد نابادان کار دینه همه — غیبه عیب و کان کینه همه
همه طاوس آشیانه خویش — همه بوالجد زمانه خویش

همه با یک دو طاق نیکو جفت | خود بر ایشان سخن کرا یارد گفت
گر یکی را ندیم خویش کنند | بد و تر از خنک ریش کنند
جامهٔ مرد نیست پایهٔ مرد | غبغب کیر نیست خایهٔ مرد
در جهان هرچه نقش بی جانست | پای بند مخنثان آنست
شرم با مرده دل نیامیزد | که حیا از حیات دل خیزد
چون بدیدی لباس لوت همه | بوالعجب مانی از بروت همه
نزد ایشان بود حدیث تو سست | زانچه در هر سری هزار جوست
لیک ازیشان ترا نباشد چار | از پی شکر گل بباید خار
بر زمین گنج پادشاهی نیست | که برو داغ اژدهای نیست
زشت باشند زروی حکمت زشت | بی فراق حوا وصال بهشت
تا یکی با یزید باشی فرد | خدمت صد یزید باید کرد
بر گذر زین کنشت پر دعوی | تا ببینی بهشت پر معنی

در مدح عجایبی شاعر

اصل احسان و حسن عهد حسین | آن بر مردمان چو مردم عین
آنکه هست از شعار معنی او | روی او پرده دار معنی او

قبلهٔ زیرکان ستانهٔ اوست | گنج معنی کتاب خانهٔ اوست
در همه فعلش آشکار و نهفت | گر نه نیست راست باید گفت
حکمتش کرد از براعت او | حرص را چاکر قناعت او
در سخن چون سخن جهانگیرست | زان بر ارباب تیر سر تیرست
با چنین فضل و اصل و خلق و سرشت | منبر وی همچو مصطفی بگذشت
چون ز تعلیم او نشانی یافت | شعر منشور جاودانی یافت

در مدح مختاری

این سخن نزد حکمت از دادست | کانکه انشا کرد اوست استادست
اختیار زمانه مختاری | آن جوان لطیف دیداری
آن چو سوسن تنگرف و آزاده | آن چو گل نیکویی بروزاده
آنکه تا او بشاعری پرداخت | نظم را کس ز ساحری نشناخت
آب آتش نمای صورت اوست | آتش آب رای فکرت اوست
معنی بکر را ندیده بجز | هیچ کوته ز نغط او بهتر
بیت او جان عاشقان سوزد | آب دیدی که آتش افروزد
شب گلگش ز طبع پاکیزه | حلیت صد هزار دوشیزه

جون گشاید بعیب دیدهٔ کژ	جون ز میرا رید بران هر ژاژ
هرچه الفاظ را ازان نشوست	گفت باید که این همه حشوست
جون همه نقد او برون دُست	جکنم کو بکن زمن نحلست
بود خواهد تباتش جندانی	تا شود جرخ جون پیندانی
اعتقاد من اندرو محکم	جون عقیدهٔ موید اندر غم

در مدح مؤید وراق

آن مؤید که عقل مرشد اوست	موجد زیرکان موید اوست
آنکه هست از حواس نامعیوب	نقش فعلش جو نقش خطش خوب
آن جو فرزانگان نقادان	ناقد شعرهای استادان
جون که دعوی و لطف را شد	بسته گیر و گشاده کف باشد
باشد از عشق خط محتشمش	لوح ادراک جاگر قلمش
دلم از خط او خرم باشد	همجنان کو بشعر غم باشد
تا نهادست شعر غم در پیش	قل هو الله نخواند هرگز بیش
بر زبان گاه مردن آن راند	در نماز جنازه آن خواند
جون بتو لنجیان نماید ازان	بادتو لنجیان گشاید ازان

هرکه برگون دو بیت ازان بنگاشت	نکته تیغ را نیارد داشت
این سه بیتک خجل خجل گفتم	بهر تو اگر بدل گفتم
لیک بی منزل جد بنماید	بی نمک هیج دیگ خوش ناید
تا نگردد ز من جو ممتحنی	که مزاحست ملح هر سخنی
فاضلا زا جنین بود فرزند	هم نکوعهد و هم نکو پیوند
آن کیان کز وفا سپه دارند	یادگار این جنین نکو دارند
از همه کار نیک بیزارم	گر جنو دوست را بیازارم
سخت بسیار دوست بگزیدم	بخدا ار ازو بهی دیدم
روزگارش همیشه خرم باد	همجو قاضی لطیف بی غم باد
جون گرفتی ز نور ایشان ضو	بتماشای بزم شاهان رو

شرف سلطان

تا ببینی بهشت و عقبی را	بی بها کرده ملک دنیی را
مجلسی پر نشاط و پر خنده	جرخ از ایشان سپر بیفکنده
مطربانی بشهرها شهره	نیم کاره کمینه شان زهره
برگرفته نوا جو آزردی	هریکی گون و پس گوی وی

از پی فتنه همچو غمزهٔ ما / غبغب افکنده تا حجامتگاه
اندر افتاده زان میان رانها / باده در بوقها و حمدانها
ساقیان کرده بزکه سرمست / گیر بر پا و بعضی اندر دست
بعضی از عشق ممتحن گشته / بعضی از حرص جلدزن گشته
شرم رویان چابک آهنگان / زیر تیشه شده ازان تنگان
مشکان کرده خیره و نیلی / رخ ز تنگی و گردن از سیلی

حکایت قاضی ابو العلا و عشرت او

قاضی اندر میان استاده / طرب افزای گشته چون باده
باده در گوهرش اثر کرده / مجلس از خنده پرشکر کرده
بسخن مست کرده پایهٔ می / طرب انگیزتر ز نایه نی
خواجه مسعود منزوی مانده / قاضی خوش حکایتش خوانده
آنچنان زیرکیها جست کند / کاسمان را ز خنده سست کند
هرکجا او نمود چهرهٔ خویش / مطرب و باده کار ناید پیش
منزه اندیشه خوار فکرت اوست / عیش آزادگان ز عشرت اوست
غم بگرید که کوی او بیند / جان بخندد چو روی او بیند

نکتهٔ بر صواب زینت اوست / خنده بر ثواب طینت اوست
هرکه با او ببزم بنشیند / جانش از راه گوش در چیند
هرکجا مجلسی ازو شد گرم / زهره در پس نهاد زخمه ز شرم
غیرتش تا چو عشق عام نشد / عیش آزادگان تمام نشد
می اگر شد حرام هیچ منال / عشرت او به از میت حلال
با قضاها لطیفهای خدای / باد قاضی لطیف ما برجای

در شرح حال خود

ای که هم آذری و آذاری / حرفتت زرگری و عطاری
خدمت من بناکسان و کیان / چون رسیدی بهر یکی بر بیان
گوی ای آنکه اهل عز نبید / همچو نفسش همیشه عز پسند
پای بر دین بیت بنهید / سر بیالین عافیت بنهید
از در خویش راستی مشوید / با چو من خیره خیره عز مشوید
آب تا صید با ویان نکند / با چو من زنش کاویان نکند
مرد با شهر خویش با نیروست / دیده هم در میان چشم نکوست
بسته ها مو نشود با نجامش / جوی جیحون نشود با رامش

تنزل فرخی در سفرست
کل اقبال جاکر سفرست

مرد باید که با سفر ماند
چون سفر هست بخت ره داند

بهر آبی سفر چه باید خواست
آب را خود سفر سوی دریاست

مرد باید که ملک را شاید
جو خرد بو بخت را باید

خاک در ساکنی بپسندیده است
چون بجنبید آفت دیده است

نه بهر شهر تازه تر فلکی است
رازق هر چه کشورست یکیست

سفر و خانه ژاژ دان و هوس
کار لطف خدای داند و بس

صفت رنج راه گوید

هر کرا مایه بتیزی نیست
سفر خیر خیر چیزی نیست

کابچه آمد مرا درین ره پیش
کبر در کور ازین نبیند بیش

کوههای بریده ام یکسر
که قرین بود تیغشان با خور

برف نزد بنات نعش جنان
که ز پنبه کمان بنیه زنان

من در افتاده در تز خونی
سبکی گشته از گران کونی

من قدم ساخته ز سینه جو مار
دست بر سر نهاده گژدم وار

از نشان دو کانه من دو غز
همه بژ بر نشان پای شتر

مردکی را که پای کون باشد
کوه باید برید چون باشد

اشک من کرده بود یاقوتی
غم بی قوتی و بی قوتی

گر نبودی شکم تهی ز نعیم
وه که تا چند ریدمی از بیم

اشک من بود همچو در بتیاس
تیغ هر گرز ز برف چون الماس

بر خلاف طبیعت از دل پر
سفتم الماس را بدیده چو در

زاشک و عکس دل و رخم همه سنگ
زرد و پر نقط همچو پشت پلنگ

هر بلیکی که آن بدید بچشم
از پی نیم جان نه از پی خشم

روی آن کوه بیش نسپرد او
همی بر پشت خود کمان برد او

موی پس من زبانک جانوران
فحش خربندکان و تیز خران

تا ببلخ آمدم بغره و سلخ
عیش من بود چون مصحف تلخ

همه کس را فروتنی کردم
همه جا روسپی زنی کردم

گرچه دیدم برون ز فضل و ادب
کل فروشی صد هزار لقب

از پی نوبت خوشانرا
وز برای لقب فروشانرا

خایه کاورا بکین خواندم
کیر خر را عمود دین خواندم

غوکشانرا برای نیم پشیز
بلبلان بهشت خواندم نیز

لیک با این ذهاب و عقل و ذهن ‌‌ اندرین تربت و هوای عفن
بنده بودم چو یوسف یعقوب ‌‌ لیک کارم ز بوسنی یعقوب
کار و بار جهان چنین باشد ‌‌ این چنین نیز و خر چنین باشد
دیو غربت مرا ببردی آب ‌‌ گر نبودی کف حکیم تهاب

در مدح خواجه عبد الحمید

خواجه عبد الحمید بن علی آن ‌‌ که خرد را دلست و جان را کان
آن خجسته قدم چو فر همای ‌‌ وان نکو میزبان چو فضل خدای
آن نکرده بکودکی ترشش ‌‌ عشق این کنده پیر شوی گشنش
همه از فعل جاهلان جو شند ‌‌ همه در کسب علم و دین کوشند
از پی حکمتی جهان نده ‌‌ وز پی یک لطیفه جان بدهد
هر که در وعده ولایت اوست ‌‌ وانکه در عهده رعایت اوست
عقل بنگاشتست هم بخانه جان ‌‌ سر نش را نگار نامه جان
هست مطلوب او ز روی قدم ‌‌ برتر از جوهر وجود و عدم
کارگاه زمانه از سر فش ‌‌ هیچ صورت نیافت به ز گنش
ربع مسکون ازان برومندست ‌‌ که قدم گاه آن خردمندست

آسمان زان پر از بکا ماندست ‌‌ کز جهان صورتی جدا ماندست
طالب نام چیست جز کرمش ‌‌ باعث شکر چیست جز درمش
علم طب نیز برای دین باید ‌‌ ناصح المسلمین چنین باید
بذرگی دار دازان با بین مرد ‌‌ آنت حجت و شگرف و شیرین مرد
بذری با کبار چون یحیی ‌‌ بهر تمیز فهم چون عیسی
هر دو ناصح چو در علاج شوند ‌‌ بمنجیان معتدل فراج شوند
عقل را نور خطشان گهرست ‌‌ روح را زیب لفظشان شکرست
طبع شان هم فراج گردون شد ‌‌ از در اخشیج بیرون شد
با علاج ذهانش در هر ذات ‌‌ معتدل چو هر ند اسطقسات
نه عجب کار دو ذهانش تلف ‌‌ نور حس جسم جزع و گوش صدف
آن جهان کمک رابنان باید ‌‌ کز جهان حضرتی جنان زاید
در جهان نام زشت و نام نکوست ‌‌ که بمعنی جحیم و جنت اوست
آنچه او را براستای منست ‌‌ چشم بر چشم او گوای منست
همه بیتش هست بر گه و مه ‌‌ دیده شمگیش از همه به
او بخوبی کریم وار مرا ‌‌ بپسندد از اصل روزگار مرا

خویشتن را بر و بهم دیدم / عیش خود جون دلش خرم دیدم

خود که از وصف او نژم باشد / همه بخت راچه غم باشد

آنچه کردست و آنچه رای کند / خود مکافات او خدای کند

همه پیرایهای ازو هستم / همه پیرایها ازو بستم

تا هیچ بر زنم بتلخ نفس / در همه تلخ ازو بشکرم و بس

چند روز او جو تیغ بر من تافت / لاجرم نام جاودانی یافت

نام نیکو خرید تا محشر / که سفر کرد ازین مبارکتر

جز ازین کس نگاه یک او ماندست / که خرد بر زبان من راندست

مرد یکتا در آشنایی او / آخر از زد بیک دوتایی او

بس اگر داد داد گشت یله / ورنه او و من و زبان گله

کار بدگوی او گدایی باد / همچو زال دوتا دوتایی باد

تا جهانست در جهان او باد / طالب روح راز وان او باد

طبع او مایل محال مباد / ذات او قابل سوال مباد

نوع سیوم از دیوان حکیم سنایی باخر رسید وان کارنامه است
ونوع چهارم که تجربة العلم مکتوب خواهد انشاء الله تعالی حامدا و مصلیا

مرحبا ای سپیده رخ دو زبان / ای حدیث آفرین بی دل و جان

کاتب وحی کردگار توئی / مرکب عقل را سوار توئی

کاملی بی سناعت و پیشه / ناطقی بی ضمیر و اندیشه

لوح محفوظ پاک دفتر تست / عقل کل پیشکار نه در تست

هرچه وهم از ضمیر بستاند / خود زبانت بیان آن داند

گرچه سیمرغ عقل تیز پرست / نوک تو در سخن جو راهبرست

عقل اگر چند این آن داند / بی تو باشد نه نی بیان ماند

بر گشایی تو جون شوی خیره / چشمه روشن از دل تیره

روح را جون مسیح بفزایی / جون ز آب سیاه باز آیی

تیشه کان هر ضمیر توئی / رایت وهم را امیر توئی

گلبن عقل گل شکفته تست / در معنی تمام سفته تست

هرچه اندیشه بر خرد شمرد / بر زبان تو بیرآن گذرد

از تو اندیشه نیست بیگانه / بل تو شمع حدیث پروانه

دفتر پر خرد شود بستان / جون لبان تو شود بلبان

برفزون باد قدر والکانت — کافرین بر زبان کردانت
از زبان تو ای سخن کستر — ای بکون کرده پر ز بار منبر
چشمهٔ حکمت روان طلبم — بر حقم کر ز تو بیان طلبم
بوکت از وهم مغز شی دارد — آب چشم تو آتشی دارد
برکشایی ز چشم برم خویش — سر حکمت ببینی محرم خویش
از تو در حکمت پرستش حق — شاید ار من طلب کنم رونق
آن کرانیست با تو پیوند — از سر راستی دهم پندی
چون قلم راستایشی کردم — در بیان کردنش در آوردم
کای ثنا مرد دیو را مامور — چند ازین دیو بودن پر شور
یک دم از غایت پشیمانی — دیده بکشای در مسلمانی
تا بدانی که هر چه کرده پرست — در دین تو پرده بشکست
کرد کردار بد ز دین نشنوی — پس چه می بایدت بجهد بجوی
تا کند ظاهرت بظاهر رای — نرسد باطنت بکار خدای
ای همه باطنت سوی ظاهر — نیست پوشیده شرم دار آخر
آتش درد دین نه دودی — زر نه آهن زر اندودی

هیچ آخر همی بسنگ زندت — دل که صراف بر محک زندت
آنچه در باطنت نهان باشد — دیده صراف در توان باشد
روی بیرون آر امنت ز درون — وز درون شو برین ز بیرون
چند ازین باژگونه پیمودن — چون رسن تاب شاه راه رسن
خانهٔ دل مدار پر خاشاک — کنظرگاه پاک خواهد پاک
در دل خویش اگر توانی باش — بارگاه خدای را فراش
بریا برکش ز دل دم سرد — کار دعوی مدان و معنی کرد
باریا مرد گرم سرد شمر — بی ریا گر ز بیست مرد شمر
ای ببالوس گشته تر دامن — در ره دین تبر نه مرد و نه زن
کی پسندند از تو مین دریاب — تا قدت کرد کار و تو قلاب
گر ترا هست هیچ در سر هوش — در ره دین ریا مخر مفروش
کار نا کرده دل بکار مبند — در ره دین مباد بد خر پسند
هر قدم کاندران قدم پیشی — بستری در ره ار بر اندیشی
درد خود را ز خود قبول مکن — ره درازست شب نزول مکن
کاندرین راه هر که کام شمرد — هم دران نزد بان اول مرد

جهد کن تا بجهد پیش رسی — تا مگر بر مراد خویش رسی
همت از کون و کان برون بر تر — چیست مطلوب تو از آن بگذر
با تو از تو بماند هیچ تویی — در نگنجد در آن مقام دویی
چون تو خود را تمام او دانی — گر انا الحق نوا کنی آنی
ای خدای از درونت آگاهست — بر زمین نقش خوبت اعداست
هیچ دار از خدای مغروری — در ره دین چنین منصوری
او بگوشتش بدان مقام رسید — صبح روشن ز خون او بدمید
گر بگوشتش رسند یعنی مرد — بس غم آخرت بباید خورد
که قوی حجتی است زور ما — نکته ام جاهدوا فینا
مرد باید که تن بکار دهد — در در امر دوار بار دهد
در ره دین چو باز جره پرد — تا بمنقار نکند نخورد
گر تو در راه دین کم از بازی — نرسد پس ترا سر اندازی
در ره صدق کار بسیارست — منزل اولش سر دارست
همه صدق گر نیاز بود — بر تو این پیرهن دراز بود
تا تو در پرده مستوری — از پی درد راه دین دوری

راستی از تو کی بپسندد باز — خرقه کوتاه و دست کدیه دراز
دست کوته کن از گرفت حرام — بر پر آرزوی خود زن گام
خرقه کوته کنی چه سود بود — زهد کی جامه کبود بود
رنگ پوشیدن از زناکامیست — نیل بین بایزید بسطامیست
رو بکش جامه هوا از سر — بر بساط هوا مبر سگ تر
قدم از خود برون نه ار مردی — تا چگونه مقربی گردی
قربت باید و هوا طلبی — این بیچاره تا کجا طلبی
با سگ نفس در جوال شده — عاشق خفت و خواب و مال شده
متصلف زبان گشاده ز فقر — مال دنیا بسی نهاده ز فقر
جامه کوتاه بهر نان کرده — گوهر فقر را ضمان کرده
پیرزی کرده فقر را در کوی — آنکه از وی فقیر نی یک موی
از پی راستی بیفتاده — دیده در دست خلق بگشاده
در کشیده ز بوی فقر لگام — در سر آرزوی اسب حرام
گویم ار خود تمیز دارندی — فقر را بس عزیز دارندی
تن هر عارفی بلا را بود — گوهر فقر مصطفا را بود

بس تو در من بزید سر بازآ | کو بسر فقر می فروشی خوار
دیو کز خانقاه دین خیزد | دیو ابلیس از و بپرهیزد
من نگویم که خانقاه بدست | اندرو طالبان جاه بدست
رو که اندر میان کار رهست | برد ابلیس زنگ کار رهست
لقمه گردان که در پی نانی | نان طلب نان که عاشق نانی
آنکه داند که گرد کار جهان | جان دهد داند او که بد بر نان
سبب زندگیت اگر نانست | گرو نان بدست تو جانست
در ازل کار نانت کرد خدای | تو بر نان فتاده جای بجای
لافت از صدق و صدق در ره نه | دیوت از عیب و عیب کوته نه
جنبشت جمله از حقیقت کار | از تو تا جنبشت تو ره بسیار
ای بجنبش بلند و همت پست | از ریا چند باشی آخر مست
شربت صرف را بجام افکن | نوش کن توبه را ریا بشکن
هر که در راه هم نبرد تو نیست | در گذر زو که مرد درد تو نیست
سر با فلاس در گریبان کش | باد پندار از درونه جان کش
سنگ در آبگینه در مشکن | نوه جز سر بمهر کرده مزن

چون دم دم گداز آهن کش | دم مزن جز میانه آتش
تا حقیقت ترا نماید روی | وارهاند ترا ز های و هوی
دولت صدق بار عام دهد | بی مقامی ترا مقام دهد
نیستی در تو دیده باز کند | ذاتت از نیستی احتراز کند
چون مصفا شود ز مکر و ز فن | مرد گردی اگر چه هستی زن
گرد کار ابجان پاک رسول | بعلی و حسین و سبط بتول
بمقیمان خانقاه وفا | بامینان نامن مل اتی
که دل از غیر خود بتابانن | از هوای خود برهانن
دست مان بگسلان ز دامن خود | روح مان پاک کن ز زنگ بد

دین مان ده بدین نظر تزیین
وانکه گوید درین سخن آمین

م

تم الکتاب بعون الملک الوهاب علی اضعف عباد الله
الغنی کلشنی الهروی تجاوز عن سیئاته
فی التاریخ سنه اربع ثمانین وثمانمایه

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Fatih
Eski kayıt no 3734